

برنده جایزه ی گونکور سال ۱۹۵۴

مادام سید درویشوار

مترجم
پرویز شهبازی



سیمون دوبووار

ماندارن ها

(جلد اوّل)

ترجمه پرویز شهدی



نشر نیا

تهران - ۱۳۸۲

de Beauvoir, Simone

بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶

ماندارن‌ها / سیمون دو بووار؛ ترجمه پرویز شهدی. - تهران: دنیای نو، ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 6564 - 86 - 0 (دوره) . ISBN 964 - 6564 - 85 - 2 (ج. ۱) . - ۱۱۰۲ ص.

ISBN 964 - 5524 - 78 - X (ج. ۲) .

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Les Mandarins' the Mandarins.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. شهدی، پرویز؛ ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب.

عنوان. ج. عنوان: ماندارن‌ها.

۸۴۳ / ۹۱۴

م ۲ و / ۲۶۰۶ PQ

م ۷۹۳ ب

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲ - ۴۸۹۸۴

کتابخانه ملی ایران



نشریه

ماندارن‌ها (جلد اول)

سیمون دو بووار

ترجمه پرویز شهدی

حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت

لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: نوبهار

صحافی: صحافی کتاب (امیر مصدق دوست)

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه - چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۴۹۱۹۰۸

با همکاری پخش کیمیاگر ۶۴۶۱۹۳۷

فهرست

۷.....	پیشگفتار مترجم
۱۳.....	فصل اول
۹۵.....	فصل دوم
۱۴۵.....	فصل سوم
۳۰۱.....	فصل چهارم
۴۰۷.....	فصل پنجم

پیشگفتار مترجم

سیمون دوبووار در ایران شناخته شده‌تر از آن است که نیاز به معرفی داشته باشد. جستارهای جنجال‌برانگیز «جنس دوم»، «کهنسالی» و «خاطرات» چند جلدی‌اش که اوضاع و احوال سیاسی - اجتماعی - ادبی نیمی از قرن بیستم را شامل می‌شود و تعدادی از رمان‌هایش، از جمله «همه می‌میرند»، «زن در هم شکسته»، «خون دیگران» و غیره همگی به فارسی ترجمه شده‌اند. بهترین وسیله برای شناخت کامل او خاطراتش می‌باشد که زندگینامه او نیز هست، با این همه به‌طور خلاصه در چند سطر ذکر می‌کنم که سیمون دوبووار در ژانویه ۱۹۰۸ در پاریس زاده شده و در سال ۱۹۸۶ در همان شهر درگذشته است. در خانواده مرفهی بزرگ و تربیت شد و به سن کمال که رسید علیه فرهنگ متعارف این طبقه سربه‌طغیان برداشت. پس از آشناشدن با ژان پل سارتر تا موقعی که او زنده بود، یعنی تا سال ۱۹۸۰ با او زندگی کرد.

به بسیاری از کشورهای جهان از جمله ژاپن، چین، برزیل، کوبا، شوروی، مصر و بعضی از کشورهای آفریقایی سفر کرد. در سال ۱۹۸۳ دیداری هم از کشور آمریکا داشت. همه آثارش، چه جستارها، چه رمان‌ها و حتی خاطراتش، ادعای نامه‌ای علیه سیستم حاکم در اروپا و دنیاست. دوبووار از نویسندگانی چپ‌گرای فرانسوی است که عقایدش درباره دین، جنسیت، سیاست و زن خلاف نظرهای متداول در جامعه زمان خودش است.

و اما کتاب حاضر که بزرگ‌ترین رمان او، یکی از رمان‌های شاخص ادبیات فرانسه در نیمهٔ دوم قرن بیستم به‌شمار می‌رود، جنگ عظیمی است در شرح فاجعهٔ بزرگی به‌نام جنگ جهانی دوم که دنیا را دربرگرفت، و نیز نتایج وحشتناک و تأثیرگذار آن به‌ویژه بر فرانسه و فرانسویان. انتقاد تلخ و گزنده‌ای است علیه رژیم‌های که برنیمی از اروپا حاکم شد. درگیری میان نسل میانه‌رو و محافظه‌کاری است که فرانسه و دنیا را به‌دست جنگ‌افروزان نازی سپرد. سیمون دوبووار اگرچه خودش چپ‌گرا بود ولی هرگز به‌زیاده‌روی رژیم‌های چپ‌گرا به‌ویژه کمونیستی چشم‌پوشی نپوشاند، همچنان که از فاش کردن حقایق در سایر زمینه‌های اجتماعی و سیاسی به‌ویژه وضع زنان در همه کشورهای جهان خودداری نکرد. کتاب «جنس دوم» انتقادهای تلخ و گزنده‌ای را در قشر محافظه‌کار فرانسه برانگیخت و خیلی‌ها او را به‌تمایلات انحرافی متهم کردند، ولی حقیقت همیشه تلخ است و گفتن آن تلخ‌تر.

رمان «ماندارن‌ها» به‌هنگام انتشار (۱۹۵۴) واقعهٔ ادبی روز به‌شمار آمد و جایزهٔ گنکور را هم که مهم‌ترین جایزهٔ ادبی فرانسه است نصیب نویسنده کرد. این کتاب هنوز هم پس از گذشت نیم قرن جزو آثار برجستهٔ ادبیات فرانسه به‌شمار می‌رود. واژهٔ ماندارن که ریشهٔ مالزیایی دارد، در امپراتوری چین به‌کارمندانی اطلاق می‌شد که از طریق کنکور میان افراد تحصیلکرده انتخاب می‌شدند، بعدها به‌ویژه در زبان فرانسه در مورد افراد مهم و بانفوذ از جمله متخصص‌ها و استادان دانشگاه به‌کار رفت و امروزه به‌برگزیدگان علم و ادب و سیاست اطلاق می‌شود. معادل این واژه را در فارسی می‌توان «پایوران» یا «برگزیدگان» به‌کار بُرد ولی دیگر آن مفهوم خاصی را که در زبان فرانسه دارد و مورد نظر نویسنده بوده از دست می‌دهد، چون این واژه گاه با مفهوم طنزآمیز هم به‌کار می‌رود نظیر «گل سرسبد» در فارسی که هم معنی جدی از آن مستفاد می‌شود و هم معنی طنزآمیز. نظر سیمون دوبووار هم بیشتر جنبهٔ طنز و انتقاد آن

است، چون آن را برای آن گروه از روشنفکران سرگشته و ناهمصمم فرانسوی پیش و پس از جنگ جهانی دوم به کار برده که هنوز راه‌شان را پیدا نکرده‌اند و درست نمی‌دانند چه می‌خواهند.

آثار سیمون دوبووار به ترتیب تاریخ و انتشار و نوع ادبی آن به شرح زیر است:

۱. رمان‌ها:

«میهمان» ۱۹۴۳، «خون دیگران» ۱۹۴۵، «همه فانی‌اند» ۱۹۴۶، «ماندارن‌ها» ۱۹۵۴، «تصویرهای دلپذیر» ۱۹۶۶، «وقتی آدم بذله‌گو قافیه‌پردازی می‌کند» ۱۹۷۹.

۲. روایت:

«مرگی بسیار آرام» ۱۹۴۶

۳. مجموعه داستان:

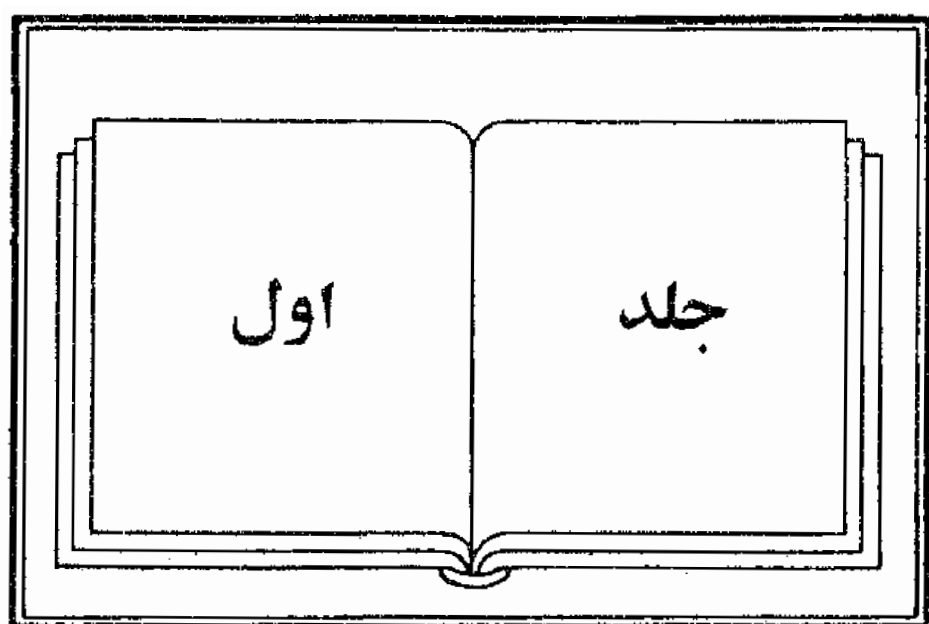
«زن درهم شکسته» ۱۹۶۸

۴. جستارها:

«پیروس و سینا» ۱۹۴۴، «برای اخلاقی متضاد» ۱۹۴۷، «آمریکا روز به‌روز» ۱۹۴۸، «جنس دوم» ۱۹۴۹، «مزیت‌ها یا آیا باید مارکی دوساد را سوزانند؟» ۱۹۵۵، «راه‌بیمایی طولانی» ۱۹۵۷، «خاطرات»، در ۵ جلد از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۸۱، «کهنسالی» ۱۹۷۰، «نوشته‌های سیمون دوبووار» ۱۹۷۹ به وسیله کلود فرانسوی و فرناند گونیتته.

۵. مقاله‌ها:

«جمیله بوپاشا» ۱۹۶۲، با همکاری ژیزل جلیمی.



فصل اول

۱

هانری^۱ برای آخرین بار نگاهی به آسمان کرد: به کریستال سیاهی می‌مانست. هزاران هواپیما این سکوت را درهم می‌شکست، تجسمش دشوار بود؛ با این همه، کلمه‌ها با سُر و صدای شادمانه‌ای در سرش از سر و کول هم بالا می‌رفتند: حمله متوقف شده، شکست آلمان، سرانجام می‌توانم راه بیفتم. از خم خیابان ساحلی پیچید. به زودی از کوچه‌ها بوی روغن و گل بهار نارنج به مشام خواهد رسید، مردم روی تراس‌های روشن کافه‌ها پرحرفی خواهند کرد، و با نوای گیتار قهوه درست و حسابی خواهند نوشید. چشم‌هایش، دست‌هایش، پوستش، همگی گرسنه بودند: چه روزه دراز مدتی! از پله‌های یخ‌زده به‌کندی بالا رفت.

- سرانجام آمدی!

پل^۲ انگار او را پس از پشت سر گذاشتن خطرهایی درازمدت باز یافته باشد، در آغوش فشرد.

هانری از بالای شانه او، درخت صنوبر پرزرق و برق را که تا بی‌نهایت در آینه‌های بزرگ منعکس بود نگاه کرد؛ روی میز ناهارخوری پر از بشقاب و گیللاس و بطری بود. کنار چهار پایه‌ای دسته‌های راج و مورد به‌طور درهم و برهم ریخته شده بود، هانری خود را از آغوش او بیرون

کشید و بالا پوشش را روی کاناپه انداخت.

- رادیو را گوش کردی؟ خبرهای خوبی پخش کرد.

- آه! زود بگو ببینم. چه خبرهایی؟

پل هیچ وقت رادیو گوش نمی کرد، دوست داشت خبرها را از دهان او بشنود.

- متوجه نشدی امشب آسمان چقدر روشن است؟ می گویند هزاران

هواپیما پشت مواضع فون روند شتید^۱ فرستاده شده.

- پروردگارا! پس آنها نمی آیند.

- قرار هم نبوده بیایند.

راستش این فکر از ذهن او هم گذشته بود.

پل لیخند مرموزی زد: «احتیاطهای لازم را کرده بودم.»

- چه احتیاطهایی؟

- در انتهای سرداب گنجۀ کوچکی است؛ از زن دربان خواستم آن را

خالی کند: می توانی آنجا پنهان شوی.

- نیاستی در این باره به زن دربان چیزی می گفتی: این طور ترس توی

دل مردم می افتد.

پل با دست چپ نوک شرابه های شالیش را روی سینه می فشرد به نظر

می آمد دارد از قلبش حمایت می کند.

- ممکن است تیربارانت کنند. هر شب صدایشان را می شنوم: در

می زنند، در را باز می کنم، می بینمشان.

پل با چشم های نیمه بسته، بی حرکت مانده بود، به نظر می آمد واقعاً

صداهای آنها را می شنود.

هانری شادمانه گفت: «چنین اتفاقی نمی افتد.»

پل چشم هایش را باز کرد و دست هایش را پایین انداخت.

- یعنی جنگ واقعاً تمام شده؟
 هانری چهارپایه را زیر تیر بزرگی که سراسر سقف را طی می‌کرد گذاشت و گفت: «دیگر زیاد طول نخواهد کشید. می‌خواهی کمک کنم؟»
 - دوبری‌ها^۱ می‌آیند کمکم می‌کنند.
 - چرا منتظر آنها بمانیم؟
 چکش را برداشت، پل دستش را روی بازوی او گذاشت: «نمی‌روی کار کنی؟»
 - امشب نه.
 - تو هر شب همین را می‌گویی. الان بیشتر از یک سال است که چیزی ننوشته‌ای.
 - نگران نباش: میل نوشتن در من هست.
 - این روزنامه زیادی وقت را می‌گیرد؛ ببین چه ساعتی است که برگشته‌ای. حتم دارم که چیزی نخورده‌ای. گرسنه نیستی؟
 - الان نه.
 - خسته نیستی؟
 - البته که نه.
 در سیطرهٔ این نگاه که با مهربانی او را می‌بلعید، خود را گنجینه‌ای آسیب‌پذیر و خطرناک حس می‌کرد؛ همین موضوع خسته‌اش می‌کرد. رفت بالای چهارپایه و با ضربه‌های احتیاط‌آمیزی شروع به کوبیدن میخ کرد، خانه قدیمی بود.
 - حتی می‌توانم به تو بگویم چی خواهم نوشت، یک رمان شاد.
 - پل با نگرانی گفت: «منظورت چیست؟»
 - همین که گفتم: میل دارم رمان شادی بنویسم.
 کم مانده بود همان‌جا سرضرب رمان را از خودش اختراع کند.

خوشش می آمد به صدای بلند فکر کند، ولی پل با نگاه چنان تند و تیزی براندازش می کرد که خاموش ماند.

- دسته ای راج را بده ببینم.

با احتیاط توده سبزی را که گلوله های سفید کوچکی توی آن بود آویزان کرد، و پل میخ دیگری به او داد. بله، جنگ تمام شده بود: دست کم برای او. امشب جشنی واقعی بود. با برقراری صلح همه چیز از نو آغاز می شد: جشن ها، سرگرمی ها، لذت ها، مسافرت ها، شاید هم خوشبختی، و به طور حتم آزادی. کار نصب شاخه های راج و مورد و نیز کاغذهای رنگارنگ را به سقف تمام کرد: سپس ضمن پایین آمدن از چهارپایه پرسید:

- خوب شد؟

پل به درخت صنوبر نزدیک شد، یکی از شمع ها را که خم شده بود - راست کرد و گفت: «عالی است. اگر دیگر خطری وجود نداشته نباشد به پرتغال می روی؟»

- البته.

- در این سفر هم چیزی نخواهی نوشت؟

- گمان نمی کنم.

پل با قیافه ای مردد یکی از گلوله های براقی را که به درخت آویزان بود با دست تکان داد، و هائری کلمه هایی را که او منتظر شنیدنش بود به زبان آورد:

- متأسفم که نمی توانم تو را با خودم ببرم.

- می دانم که تقصیر تو نیست، ناراحت نشو: من روز به روز کمتر میل می کنم به این طرف و آن طرف سفر کنم، چه فایده دارد؟ لبخندی زد و ادامه داد: «منتظرت می مانم. وقتی انتظار کشیدن در امنیت کامل باشد، ملال آور نیست.»

هانری میل داشت بخندد. چه فایده دارد؟ چه حرف‌ها! لیسبون^۱. پورتو^۲. سینترا^۳. کوئیمبر^۴. چه اسم‌های قشنگی. حتی نیاز نداشت آنها را به زبان بیاورد تا غرق در خوشحالی شود. کافی بود به خودش بگوید: دیگر اینجا نخواهم بود؛ جای دیگری خواهم بود. «جای دیگر»: کلمه‌ای بود زیباتر از همه واژه‌های قشنگ.

هانری پرسید: «نمی‌روی لباس بپوشی؟»

-رفتم.

پل از پله‌های داخلی رفت به طبقه بالا و هانری آمد کنار میز ناهارخوری. راستش گرسنه بود، ولی به محض اینکه نسبت به چیزی اشتها نشان می‌داد، نگرانی چهره پل را به هم می‌ریخت؛ کمی گوشت کوبیده روی تکه نانی مالید و به دهان گذاشت. با عزمی جزم به خودش گفت: «از پرتغال که برگشتم، می‌روم در هتل ساکن می‌شوم. چقدر دلپذیر است شب که آدم به اتاقش برمی‌گردد، کسی در آن منتظرش نباشد.» حتی زمانی هم که عاشق پل بود، همیشه ترجیح می‌داد توی چهار دیواری خودش تنها باشد. بین سال‌های ۳۹ و ۴۰ پل هر شب مثل جنازه‌ای روی بدن به شدت خسته و کوفته او می‌افتاد: حالا که درست تسلیم او شده بود، چگونه می‌توانست چیزی را از او دریغ کند؟ از طرفی زمان محدود منع عبور و مرور کار را برای پل آسان‌تر می‌کرد، هر بار به او می‌گفت: «هروقت دلت بخواهد می‌توانی از اینجا بروی»، و او تا به حال نتوانسته بود این کار را بکند. یکی از بطری‌ها را برداشت و تیغه در بطری باز کن را در آن فروبرد. تا یک ماه دیگر پل به چشم پوشیدن از او عادت خواهد کرد: اگر هم عادت نکرد، خودش می‌داند. فرانسه دیگر یک زندان نبود. مرزها باز شده بود و زندگی دیگر نمی‌توانست برای آدم زندان باشد.

1. Lisbonne

2. Porto

3. Cintra

4. Coïmbre

چهار سال مشقت؛ چهار سال فقط به دیگران پرداختن: زیاد است، خیلی زیاد. وقتش رسیده بود اندکی هم به خودش برسد. و برای این کار نیاز داشت تنها و آزاد باشد. خود را بازیافتن پس از چهار سال کار آسانی نیست؛ خیلی چیزها هست که باید برایش روشن شود. چه چیزهایی؟ خوب، هنوز به درستی نمی‌دانست، ولی آنجا، در پرتغال ضمن قدم زدن در کوچه‌های باریکی که بوی روغن می‌دهد، سعی خواهد کرد مسائل را روشن کند. بار دیگر قلبش توی سینه از جا کنده شد: آنجا آسمان آبی است و لباس‌ها برای خشک شدن از پنجره‌ها آویزان است. دست‌ها در جیب، مثل یک گردشگر میان مردمانی قدم خواهد زد که به زبان او صحبت نمی‌کنند و دغدغه‌هاشان هم ارتباطی به او ندارد. خودش را به دست زندگی می‌سپارد، احساس می‌کند دارد زندگی می‌کند: شاید همین کافی باشد تا همه چیز روشن شود.

پل که داشت با قدم‌های سبک و بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:
- خیلی لطف کردی که در همه بطری‌ها را باز کردی!
هانری لبخند زنان گفت:

- ظاهراً به رنگ بنفش بیشتر از هر رنگی پابیندی.
- ولی تو که از رنگ بنفش خوشش می‌آید! او از ده سال پیش از رنگ بنفش خیلی خوشش می‌آمد: ده سال، خیلی طولانی است. «این پیراهن را دوست نداری؟»

هانری با شتاب زدگی گفت: «آه، خیلی قشنگ است. فقط به خودم می‌گفتم رنگ‌های دیگری هم هست که به تو می‌آید.» بعد سرسری افزود:
- به طور مثال، رنگ سبز.

- سبز؟ فکر می‌کنی رنگ سبز به من بیاید؟
با قیافه سرگشته‌ای جلوییکی از آینه‌ها نشست؛ چقدر بیهوده بود! در لباس سبز یا زرد، به طور حتم هانری دیگر او را به آن شکلی که ده سال

پیش، وقتی دستکش‌های بلند بنفشش را با حرکت سهل انگارانه‌ای به او ارائه داده بود، دوست ندارد. هانری لبخندی به او زد و گفت: «بیا برقصیم.»

پل با صدای چنان پرتلهایی گفت: «بله، برقصیم.» که هانری برجای خشکش زد. زندگی مشترک‌شان طی این سال اخیر چنان ملال آور شده بود که ظاهراً خود پل هم از آن دلزده شده بود. ولی در آغاز سپتامبر ناگهان تغییر روش داده بود، در حال حاضر در همه گفته‌ها، بوسه‌ها و نگاه‌هایش لرزش پرشور و التهایی به چشم می‌خورد. وقتی هانری برای رقصیدن دست دور کمرش انداخت، پل خود را به او چسباند و زمزمه کنان گفت:

- بار اولی را که با هم رقصیدیم یادت می‌آید؟

- بله، در پاگود^۱ بود؛ به من گفتی خیلی بد می‌رقصم.

پل با لحن محبت‌آمیزی گفت: «همان روزی بود که موزه گره‌ون^۲ را به تو شناساندم. موزه گره‌ون را نمی‌شناختی، هیچ چیز را نمی‌شناختی.» پیشانی‌اش را به گونه هانری تکیه داد و اضافه کرد: «خودمان را در آن زمان می‌بینم.»

هانری هم خودش را در آن زمان می‌دید. در پاله د میراژ^۳ دو نفری رفته بودند روی سکوی کوچکی که همه جای آن آینه نصب شده بود. تصویرشان تا بی‌نهایت میان جنگلی از ستون‌ها دیده می‌شد. پل گفته بود: «بیگو که من زیباترین زن‌ها هستم. - تو زیباترین زن‌ها هستی. - و تو سربلندترین مرد دنیا خواهی بود.» حالا هم هانری سرش را به طرف یکی از آینه‌های قدی بزرگ برگرداند؛ او و پل در آغوش هم و در طول خیابانی پر از درخت‌های صنوبر، تا بی‌نهایت در آن منعکس شده بودند، پل با

1. Pagode

2. Grévin

3. Palais des Mirages

چهره شگفت زده‌ای به او لبخند می‌زد. آیا متوجه نبود که این زوج فعلی، همان زوج ده سال پیش نیست؟

پل گفت: «در زدند.» و به شتاب به طرف در رفت. خانواده دوبروی بود، آن^۱ سبد در دست؛ دسته گل سرخ بزرگی را در بغل می‌فشرد، خود دوبروی خوشه‌های بزرگی از فلفل قرمز را روی شانه‌اش انداخته بود، و نادین^۲ با قیافه‌ای عیوس، دنبال‌شان می‌آمد.

- عید میلاد مبارک!

- عید میلاد مبارک!

- خبر را شنیدید؟ نیروی هوایی سرانجام خودی نشان داد.

- بله، هزارها هواپیما!

- حساب‌شان را رسیدند.

- آخر کار است.

دوبروی خوشه‌های فلفل قرمز را روی کاناپه گذاشت و گفت: «این هم برای تزئین نجیب خانه کوجولو.»

پل با بی‌حالی گفت: «متشکرم.» خوشش نمی‌آمد دوبروی آپارتمان کوچک آن‌ها را نجیب خانه بنامد. دوبروی می‌گفت: «به علت این همه آینه و این پرده‌های قرمز است که اسمش را گذاشته‌ام نجیب خانه.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: «باید اینها را به آن تیر وسطی آویزان کنید؛ قشنگ‌تر از این دسته‌های مورد می‌شود که آویخته‌اید.»

پل با لحن محکمی گفت: «من این موردها را دوست دارم.»

- مورد چیز چرندی است. گرد است و متعلق به گذشته‌های دور، تازه یک انگل است.

آن پیشنهاد کرد: خوشه‌های فلفل قرمز را بالای پله‌ها و در طول طارمی‌ها آویزان کنید.

دوپرووی گفت: «ولی اینجا که من گفتم بهتر است.»
پل گفت: «من اصرار دارم دسته‌های راج و مورد هم‌جا که هست
باشد.»

دوپرووی گفت: «باشد، باشد، خانه خودتان است.» بعد به نادین اشاره
کرد و افزود: «بیا کمک کن.»

آن بسته‌های گوشت خوک کوبیده، کره، پنیر و شیرینی را باز کرد. دو تا
بطری عرق نیشکر هم گذاشت روی میز و گفت: «اینها برای درست کردن
پونچ^۱ است.» بعد بسته‌ای را به پل داد و گفت: «این هم هدیه تو!» و پیپی از
گل پخته را هم که به شکل پنجه عقابی بود که تخم مرغ کوچکی را در خود
می‌فشرد به هانری داد. درست شبیه همان پیپی بود که لوی^۲ پانزده سال
پیش داشت.

هانری گفت: «مهرکه است؛ این درست همان چیزی است که از پانزده
سال پیش آرزو می‌کردم داشته باشم، چطور حدس زدید؟»
- خودتان به من گفتید.

پل که هدیه‌اش را باز کرده بود، ذوق زده گفت: «یک کیلو چای!
زندگی‌ام را نجات دادی، چه بوی خوبی می‌دهد؛ چای واقعی است!»
هانری شروع به بریدن نان به شکل ورقه‌های نازک کرد. آن، روی آنها
کره می‌مالید و پل ضمن خواباندن ورقه‌ای گوشت کوبیده خوک روی
هریک، با نگرانی مواظب دوپرووی بود که با ضربه‌های محکم چکش،
میخ‌ها را می‌کوبید.

دوپرووی خطاب به پل به صدای بلند گفت: «می‌دانید اینجا چچی کم
دارید؟ لوستر بزرگی از کریستال. برایتان پیدا می‌کنم.»

۱. Punch. مخلوطی از میوه‌های خرد شده که در عرق نیشکر یا عرق دیگری خوابانده
شده یا شند. - م.

- ولی من لازم ندارم.

دوبروی خوشه‌های فلفل قرمز را آویزان کرد و از پله‌ها پایین آمد. با نگاه انتقادآمیزی کاری را که انجام داده بودند برانداز کرد و گفت: «بد نشد!» بعد آمد کنار میز ناهار خوری و بسته‌ای ادویه را باز کرد؛ از سال‌ها پیش، هروقت موقعیتی پا می‌داد او این پونچ را که دستور ساختن آن را در هائیتی یادگرفته بود، می‌ساخت. نادین به طارمی پله‌ها تکیه داده و فلفل قرمزی را می‌جوید؛ به‌رغم هجده سال ستنش، و به‌رغم مردهای امریکایی و فرانسوی گوناگونی که به‌خود دیده بود، هنوز به‌نظر می‌آمد دختر نوجوانی بیش نیست.

دوبروی سرش داد زد: «فلفل‌های تزئینی را نخور.» بعد یکی از بطری‌های عرق نیشکر را در ظرف سالاد خوری بزرگی خالی کرد و روکرد به‌هانری و گفت: «پریروز سامازل^۱ را دیدم، خوشحالم که دیدم حاضر است با ما راه بیاید. فردا شب وقت دارید؟» هانری گفت: «زودتر از ساعت یازده نمی‌توانم دفتر روزنامه را ترک کنم.»

دوبروی گفت: «باشد، ساعت یازده بیایید؛ باید درباره‌ی آن قضیه با او صحبت کنیم و اصرار دارم که شما هم حضور داشته باشید.» هانری لبخند زنان گفت: «سردر نمی‌آورم چرا؟» - به‌او گفته‌ام که شما با من کار می‌کنید، ولی حضورتان به‌اهمیت قضیه اضافه می‌کند.

هانری همان‌طور لبخند زنان ادامه داد: «گمان نمی‌کنم آدمی مثل سامازل به این چیزها اهمیت بدهد. او به‌طور حتم می‌داند که من یک سیاستمدار نیستم.»

- ولی او هم مثل من عقیده دارد که سیاست را نباید به‌دست

سیاستمدارها سپرد. حتی برای چند دقیقه‌ای هم که شده بیایید؛ سامازل گروه چالشی را با خود دارد، جوان‌هایی که ما به وجودشان نیازمندیم. پل با لحن خشمناکی گفت: «باز شما شروع کردید به حرف زدن دربارهٔ سیاست. مثلاً امشب شب عید است.»

دوپروی گفت: «خوب که چی؟ روزهای عید حرف زدن دربارهٔ موضوع‌های جالب قدغن است؟» پل گفت: «ولی چه اصراری دارید پای هانری را هم توی این قضیه بکشانید! همین طوری هم به اندازهٔ کافی خسته هست و بارها به شما گفته که به سیاست علاقه ندارد.»

دوپروی لبخند زنان گفت: «می‌دانم، شما مرا آدم فاسدی فرض می‌کنید که سعی می‌کند رفقاییش را گمراه کند. ولی سیاست یک عادت ناپسند نیست خوشگل خانم، و نه یک بازی اجتماعی. اگر تا سه سال دیگر جنگ دیگری در بگیرد، شما اولین کسی هستید که از آن شاکی خواهید بود.»

پل گفت: «این دیگر به زور کسی را به کاری وادار کردن است. وقتی این جنگ بالاخره تمام شود، هیچ کس مایل نخواهد بود جنگ دیگری را شروع کند.»

- گمان می‌کنید خواستن یا نخواستن مردم به حساب می‌آید؟ پل می‌خواست جواب بدهد، ولی هانری وسط حرفش دوید و گفت: «واقعاً بی‌آنکه قصد بدی داشته باشم، می‌گویم وقت ندارم.» دوپروی گفت: «وقت همیشه پیدا می‌شود.»

هانری خنده‌کنان گفت: «برای شما بله، ولی من آدمی معمولی‌ام؛ نه می‌توانم بیست ساعت پشت سرهم در روز کار کنم، و نه مدت یک ماه از خواب چشم ببوشم.»

دوپروی گفت: «من هم همین‌طور! حالا دیگر بیست ساله نیستم.» بعد

ضمن اینکه با قیافه‌ای نگران پونچی را که داشت آماده می‌کرد پشید، افزود: «تا این اندازه هم کسی از شما انتظار ندارد.»

هانری شادمانه نگاهش کرد: دوبروی بیست ساله باشد یا هشتاد ساله، با این چشم‌های درشت و خندانش که همه چیز را می‌بلعید، همواره جوان به نظر می‌رسید. چه آدم کله شقی! در مقایسه با او، هانری همواره وسوسه شده بود خود را آدمی تنبل، بی‌بو و بی‌خاصیت و کناره‌گیر فرض کند؛ ولی فایده‌ای نداشت خود را مجبور به کاری بکند. در بیست سالگی چنان دوبروی را تحسین می‌کرد، که گمان کرده بود مجبور است عیناً از او تقلید کند؛ نتیجه: همیشه خواب‌آلود بود، دائماً دوا می‌خورد و دست به کارهای احمقانه می‌زد. باید تصمیمش را بگیرد: به علت نداشتن فراغت، میل به زندگی و در همان حال، انگیزه نوشتن را از دست می‌داد، داشت به یک ماشین تبدیل می‌شد. مدت چهار سال شده بود یک ماشین، حالا پیش از همه چیز می‌خواست یک آدم بشود. به دوبروی گفت: «از خودم می‌پرسم بی‌تجربگی من به چه کار شما می‌آید؟»

دوبروی لبخند کوتاهی زد و گفت: «بی‌تجربگی هم محاسن خودش را دارد. به علاوه در حال حاضر شما اسم و رسمی دارید که برای خیلی‌ها کلی ارزشمند است.» لبخندش را واضح‌تر کرد و ادامه داد: «سامازل پیش از جنگ خیلی از این شاخه به آن شاخه پریده بود، ولی به این علت نیست که او را لازم دارم؛ بلکه به این دلیل است که او یکی از قهرمانان جنگ‌های چریکی است. اسمش وزنه‌ای به شمار می‌آید.»

هانری شروع کرد به خندیدن، به نظر او وقتی دوبروی می‌خواست یا عقیده همگان مخالفت کند، بیشتر از هر موقعی ساده‌دل می‌شد. پل حق داشت که او را به زیر فشار قرار دادن دیگران متهم می‌کرد: اگر به نزدیک بودن جنگ سومی یقین داشت، هیچ وقت این اندازه خوش‌خلق و خو

نمی‌شد. حقیقت این بود که می‌دید ام‌محب سبزر - سیاسی دارد برایش فراهم می‌شود و در آتش بی‌صبوری می‌سوخت که از آن استفاده کند. هانری شور و شوق کمتری احساس می‌کرد. طبعاً از سال ۱۹۳۹ به این طرف تغییر کرده بود. در گذشته چپ‌گرا بود چون از بورژوازی نفرت داشت، چون بی‌عدالتی به‌خشمش می‌آورد، چون همه آدم‌ها را برادر می‌دانست؛ و اینها احساسات جوانمردانه جالبی بود که تعهدی برایش ایجاد نمی‌کرد. حالا می‌دانست که اگر واقعاً می‌خواست از طبقه‌ای که به آن تعلق داشت جدا شود، باید از خودش مایه بگذارد. مال فیلتر^۱، بورگوین^۲، پیکار^۳ کسانی بودند که در مبارزه پنهانی در حاشیه بیشه‌ها جان‌شان را گذاشتند، ولی او همواره به یادشان خواهد بود، انگار زنده‌اند. با آنها سر میز نشسته و خوراک خرگوش خورده بود، شراب سفید نوشیده بود، و بی‌آنکه زیاد مطمئن باشند، درباره آینده حرف زده بودند: چهار سرباز ساده، ولی وقتی جنگ تمام شود، دوباره هر کسی توی قالب خودش می‌رود: یک بورژوا، یک کشاورز، دو فلزکار. هانری در آن موقع درک کرده بود که برای آن سه نفر و نیز کسان خودش، نورچشمی‌ای کم و بیش شرمنده ولی رضامند به نظر خواهد رسید، دیگر جزو آنها نخواهد بود، و اگر می‌خواست رفیق‌شان باقی بماند، فقط یک راه وجود داشت: به کار کردن با آنها ادامه دهد. وقتی در سال ۱۹۴۱ با گروه بواکولونب^۴ کار کرده بود، بهتر به این موضوع پی برده بود؛ در آغاز، کار خوب پیش نمی‌رفت. فلامان^۵ با تکرار گاه و بی‌گاه: «متوجه هستی، من یک کارگرم و مثل یک کارگر هم استدلال می‌کنم.» او را می‌آزرد. ولی هانری به کمک او به حقیقتی که تا آن موقع از آن اطلاع نداشت، پی برده بود: به نفرت.

1. Malefilatre

2. Bourgoin

3. Picard

4. Bois - Colombes

5. Flamand

حقیقتی که از آن پس همواره تهدیدش را حس کرده بود ولی سرانجام بر آن چیره شده بود: در اقدام‌های دسته جمعی همه او را رفیق خود دانستند؛ ولی اگر باز هم می‌شد همان بورژوازی بی‌اعتنا، نفرت از نو به حق جان می‌گرفت. اگر کاری نمی‌کرد که خلافتش را ثابت کند، می‌شد دشمن میلیون‌ها آدم و دشمن بشریت. این را به هیچ بهایی نمی‌خواست: به همه ثابت خواهد کرد. بدبختی اینجا بود که فعالیت سیاسی تغییر قیافه داده بود. نهضت مقاومت چیزی بود و سیاست چیزی دیگر. سیاست به هیچ وجه هانری را سرشوق نمی‌آورد. و خوب می‌دانست جنبشی نظیر آنچه دوبروی در نظر داشت، چه مفهومی دارد: کمیته، سخنرانی، گرد هم آیی، حرف زدن‌های فراوان؛ و دائماً کلک زدن، مصالحه کردن، سازش‌های مشکوک را پذیرفتن؛ وقت تلف کردن، امتیازهای زیان‌آور دادن، و ملال‌های جانکاه را قبول کردن، هیچ چیز آزاردهنده‌تر از این نبود. اداره کردن یک روزنامه کاری بود که او دوست داشت؛ ولی طبعاً این کار مانع از فعالیت سیاسی نمی‌شد، حتی این دو همدیگر را تکمیل می‌کردند. امکان نداشت بتواند روزنامهٔ اسپوار^۱ را بهانه قرار دهد. نه، هانری این حق را به خودش نمی‌داد که بگریزد، فقط سعی خواهد کرد مسئولیت‌های ناشی از آن را محدود کند. بنابراین گفت:

- حضورم و استفاده از اسمم را نمی‌توانم از شما دریغ کنم. ولی نباید زیادی از من انتظار داشته باشید.

دوبروی گفت: «البته که بیشتر از اینها از شما انتظار دارم.»

- در هر صورت، نه به این زودی‌ها. از حالا تا موقع عزیمت کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم.

دوبروی چشم در چشم هانری دوخت و پرسید: «طرح این مسافرت هنوز پابرجاست؟»

- بیشتر از هر موقعی، تا سه هفته دیگر حرکت می‌کنم.

دوبروی با لحن خشمگینی گفت: «جدی نمی‌گویید!»

آن، نگاه حيله گرانه‌ای به شوهرش کرد و گفت: «آه، من که خیالم آسوده است. تو اگر دوست داشتی مسافرت کنی، می‌رفتی و بعد هم توضیح می‌دادی که این تنها کار هوشمندانه‌ای بوده که بایستی انجام می‌دادی.»

دوبروی گفت: «ولی من هیچ میلی به این کار ندارم و همین نشانه برتری من است.»

پل به آن لبخندی زد و گفت: «باید بگویم که به نظر من سفر یک افسانه است. شاخه گل سرخی که تو برایم می‌آوری، بیشتر از دیدن باغ‌های الحمرا که با ترن پانزده ساعت از اینجا فاصله دارد، به من لذت می‌بخشد.»
دوبروی گفت: «مسافرت می‌تواند خیلی شوق‌انگیز باشد، ولی در حال حاضر ماندن در اینجا خیلی شوق‌انگیزتر است.»

هانری گفت: «خیلی خوب، ولی من، آنقدر دوست دارم به جای‌های دیگری بروم که اگر لازم شود حاضرم با کفش‌های پراز خار و پیاده راه را طی کنم.»

- پس تکلیف روزنامه چه می‌شود، همین‌طوری آن را یک ماه به امید خدا رها می‌کنید و می‌روید؟

هانری گفت: «لوک^۱ به تنهایی و بدون من هم می‌تواند کارها را بگرداند.»

هرسه را با نگاه تعجب‌آمیزی برانداز کرد. «هیچ حالی‌شان نیست!» همیشه همین قیافه‌ها، همین محیط، هر قدر هم عوض شود باز فرقی نمی‌کند: آخر سر آدم احساس می‌کند دارد زنده زنده می‌میرد. با دوستی و تأثرات تاریخی بزرگ هم به اندازه کافی آشنایی پیدا کرده بود؛ ولی حالا

به چیز دیگری نیاز داشت: نیاز چنان شدیدی که اگر می‌خواست توضیحی برای آن پیدا کند، حالت مسخره‌ای به خود می‌گرفت.

- عید میلاد مبارک!

در باز شد: ونسان^۱، لانبِر^۲، سزناک^۳ و شانسل^۴ که همگی کارکنان روزنامه بودند وارد شدند. بطری‌های شراب و صفحه‌های موسیقی با خودشان آورده بودند، گونه‌هاشان از سرما سرخ بود، به صدای بلند تصنیف مربوط به روزهای ماه اوت^۵ را می‌خواندند: دیگر آنها را نخواهیم دید.

تمام شد، کارشان ساخته است.

هانری شادمانه به آنها لبخند زد؛ خود را به‌اندازه آنها جوان احساس می‌کرد، و در عین حال چنین حس می‌کرد که خودش آنها را آفریده است. همراه با آنها شروع به خواندن کرد؛ ناگهان چراغ‌ها خاموش شد، از ظرف بزرگ پونچ شعله برخاست، چوب‌های باریک آتش بازی جرقه‌زنان می‌سوخت، لانبِر و ونسان هانری را غرق جرقه کردند؛ پل شمع‌های کودکانه درخت نوتل را روشن می‌کرد.

- عید میلاد مبارک.

زوج زوج و دسته دسته می‌آمدند؛ به گیتار جانگو رینهار^۶ گوش می‌کردند، می‌رقصیدند، می‌نوشیدند و همگی می‌خندیدند.

هانری دست به کمر آن انداخت، آن با لحن تأثرآمیزی گفت: «درست مثل روز پیش از پیاده شدن متفقیین است، همان محل و همان آدم‌ها.»

1. Vincent

2. Lambert

3. Sezenac

4. Chancel

۵. ظاهراً اشاره است به روزهای ماه اوت ۱۹۴۴ که پاریس از اشغال آلمانی‌ها آزاد

شد. - م.

6. Django Reinhardt

- بله، و حالا وقتش رسیده!

آن گفت: برای ما، وقتش رسیده.

هانری می دانست آن به چی فکر می کند: در این لحظه دهکده های بلژیکی داشت می سوخت، دریا دشت های هلند را در خود غرق می کرد. با این همه اینجا شب عید بود: اولین عید میلاد مسیح پس از برقراری صلح. گاهی عید هم باید باشد، وگرنه پیروزی ها به چه دردی می خورد؟ عید بود. بوی الکل، سیگار و گرد برنج را که خاص شب زنده داری های طولانی بود می شنید. هزاران فواره، به رنگ های رنگین کمان در ذهنش می رقصیدند! پیش از جنگ، چه شب هایی گذرانده بود: در کافه های مونپارناس^۱ که آدم با شیرقهوه و صحبت ها سرمست می شد، در کارگاه هایی که بوی رنگ روغنی از آنها برمی خاست، در دانسینگ هایی که زیباترین زن دنیا را در آغوش می فشرد: پل را! و همواره سحرگاه، میان همه های گوشخراش، صدای هذیان گوی ملایمی درونش زمزمه می کرد: کتابی که داشت می نوشت کتاب خوبی است، و در دنیا هیچ چیزی مهم تر از آن وجود ندارد. سرانجام گفت:

- می دانید، تصمیم گرفته ام رمان شادی بنویسم.

- آن تفریح کنان گفت: «شما؟ چه موقع شروع می کنید؟»

- فردا.

بله، ناگهان عجله داشت همان کسی بشود که بوده، و همیشه می خواسته باشد: یک نویسنده. با این شادمانی نگران کننده هم آشنایی داشت: «کتاب جدیدی را از نو شروع می کنم.» می خواست درباره همه چیزهایی که قرار بود از نو به وجود آید حرف بزند: سحرگاه ها، شب های دراز، سفرها، شادی ها.

آن گفت: «امشب خیلی سرحال به نظر می رسید.»

- سر حال هم هستم. احساس می‌کنم از دهلیز درازی بیرون آمده‌ام. شما اینطور حس نمی‌کنید؟
آن تردید کرد: «نمی‌دانم. در عین حال لحظه‌های خوشی هم در این دهلیز وجود داشته است.»
- البته.

به آن لیخند زد. امشب خوشگل شده بود و در این کت و دامن تیره به نظر هانری شاعرانه می‌آمد. اگر دوستی قدیمی و همسر دوبروی نبود، با کمال میل حاضر بود با او لاس بزند. چندین بار پشت سر هم با او رقصید، بعد از کلودی دوبلزونس^۱ که لباس یقه باز پوشیده و جواهرات خانوادگی‌اش را به خودش آویزان کرده بود دعوت به رقص کرد. کلودی آمده بود خود را قاطی روشنفکرها بکند. بعد از ژانت کانتر^۲ و لوسی لونوار^۳ دعوت کرد. همه این زن‌ها را خوب می‌شناخت؛ ولی عیدها و زن‌های دیگری هم خواهد بود. هانری به پرستون^۴ که کمی تلوتلوخوران به طرف او می‌آمد لیخند زد؛ او اولین امریکایی آشنایی بود که هانری در ماه اوت با او برخورد کرده و همدیگر را در آغوش فشرده بودند.

پرستون گفت: «خیلی دلم می‌خواست بیایم با شما جشن بگیرم.»
هانری گفت: «جشن بگیریم.»

گیلاسی با هم نوشیدند و پرستون با لحنی احساساتی شروع به یادآوری شب‌های نیویورک کرد. اندکی مست بود و به‌شانه‌های هانری تکیه داده بود. با صدای آمرانه‌ای تکرار می‌کرد: «باید به نیویورک بیایید. تضمین می‌کنم که موفقیت بزرگی نصیب‌تان خواهد شد.»

هانری گفت: «البته که می‌آیم.»

- به محض رسیدن، هواپیمای کوچکی اجاره کنید، این بهترین وسیله

1. Claudie de Belzunce

2. Jeannette Cange

3. Lucie Lenoir

4. Preston

برای دیدن سراسر کشور است.

- ولی من خلبانی بلد نیستم.

- آه، خیال می‌کنید. از راندن اتومبیل هم آسان‌تر است!

هانری گفت: «می‌روم خلبانی یاد می‌گیرم.»

بله، پرتغال آغاز کار بود؛ بعد نوبت امریکا می‌شد، بعد مکزیک، برزیل و شاید روسیه شوروی و چین؛ همه‌جا. باردیگر اتومبیل خواهد راند و خلبانی خواهد کرد. آسمان آبی - خاکستری سرشار از نوید و افق تا بی‌نهایت گسترده می‌شد.

ناگهان سگوت برقرار شد. هانری با تعجب دید پل پشت پیانو نشسته است. پل شروع کرد به خواندن. مدت زیادی بود که نخوانده بود. هانری سعی کرد بی‌طرفانه به آواز او گوش دهد؛ هیچ‌گاه نتوانسته بود ارزیابی درستی از صدای او بکند؛ بدون شک صدای بی‌ارزشی نبود؛ گه‌گاه آدم احساس می‌کرد طنین خوش‌آهنگ ناقوسی برنزی را می‌شنود. یک بار دیگر از خودش پرسید: «راستی چرا خواندن را رها کرد؟» در آن موقع، در این فداکاری نشانه منقلب‌کننده عشق را یافت؛ بود؛ بعدها شگفت زده شده بود که می‌دید پل بازیرکی از هر موقعیتی که برای موفق شدن پیش می‌آمد شانه خالی می‌گرد و از خودش پرسیده بود آیا او عشق‌شان را بهانه قرار داده بود تا از تن دادن به چنین آزمایشی بگریزد؟

همگی شروع کردند به دست زدن، او هم همراه دیگران دست زد، آن کنار گوشش زمزمه کرده: «صدایش مثل همیشه قشنگ است. اگر دوباره روی صحنه برای غنوم بخواند، حتم دارم که با موفقیت رو به‌رو می‌شود.»

هانری گفت: «این طور تصور می‌کنید؟ ولی به گمان من کمی دیر شده،

نه؟»

- چرا دیر؟ کافی است دوباره تمرین‌هایش را شروع کند. آن با قیافه‌ای

کمی مردد هانری را برانداز کرد، بعد ادامه داد: «به نظرم برایش مفید خواهد بود. باید تشویقش کنید.»
- شاید.

پل را برانداز کرد که داشت تبسم کتان به تعریف و تمجیدهای غلوآمیز کلودی و بلزونس گوش می کرد. البته این کار زندگی اش را عوض خواهد کرد. بیکاری برایش هیچ فایده ای نداشت. به خودش گفت: «برای من هم کارها آسان خواهد شد، از همه چیز گذشته چرا که نه؟ امشب همه چیز امکان پذیر به نظر می آمد. پل مشهور خواهد شد، به کار هنری اش شور و علاقه پیدا خواهد کرد، در نتیجه او آزاد می شود، هر جا دلش بخواهد می رود، عشق های نشاط انگیز و گذرایی هم اینجا و آنجا خواهد داشت. چرا نه؟» لبخندی زد و به نادین که کنار بهخاری ایستاده بود و آدامس می جوید نزدیک شد. دختر جوان قیافه عبوسی داشت.
- چرا نمی رقصید؟

نادین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «با کی؟»
- اگر دل تان بخواهد با من.

نادین خوشگل نبود. خیلی به پدرش شباهت داشت، دیدن این چهره زمخت بالای بدن دختری جوان ناراحت کننده بود. چشم هایش مثل چشم های آن آبی بود، ولی چنان سرد و بی حالت که هم سالخورده به نظر می آمد و هم در عین حال بچگانه. با این همه زیر این پیراهن پشیمی، بدنش نرم تر و متناسب تر از آنچه بود که هانری حدس می زد.
به دختر جوان گفت: «اولین بار است که با هم می رقصیم.»
نادین گفت: «بله»، بعد افزود: «خیلی خوب می رقصید.»
- تعجب می کنید؟

- درک می کنم. هیچ کدام از این پسرهای مفنگی رقص بلد نیستند.
- فرصت یاد گرفتن ندارند.

..می‌دانم. آدم فرصت هیچ کاری را ندارد.
هانری به او لبخند زد؛ زنی جوان، حتی اگر زشت هم باشد باز زن است. از بوی عطری که به خودش زده بود و لباس تمیزش خوشش آمد. بد می‌رقصید ولی اهمیتی نداشت. فضا پر بود از صداهای جوانانه، خنده‌ها، نوای ترومپت، رایحهٔ پونچ، صندل‌های غرق در تزئینات پرزرق و برق در اعماق آینه‌ها، و پشت پرده‌ها، آسمانی صاف و سیاه. دوبروی داشت یکی از تردستی‌هایش را اجرا می‌کرد: روزنامه‌ای را تکه تکه می‌کرد و بعد با یک حرکت دست آنها را به هم می‌چسباند و به صورت اولش در می‌آورد؛ لایبر و ونسان با بطری‌های خالی ادای دوئل کردن در می‌آوردند، آن و لاشوم^۱، اپرای بزرگی را به آواز می‌خواندند؛ قطارها، هواپیماها، کشتی‌ها دور کرهٔ زمین می‌چرخیدند و هرکسی می‌توانست سوارشان شود.

هانری مؤدبانه گفت: «بد نمی‌رقصید.»

- مثل یک گوساله می‌رقصم، ولی اهمیتی نمی‌دهم: رقص را دوست ندارم. بعد با بدگمانی هانری را برانداز کرد و افزود: «شما از این الدنگ‌هایی که لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشند، از آهنگ جاز، از این زیرزمینی‌هایی که بوگند عرق و توتون می‌دهند، خوش‌تان می‌آید، لذت می‌برید؟»

- گه گاه. شما از چی خوش‌تان می‌آید؟

- از هیچ چیز.

با صدای چنان خشمگین و ستیزه‌جویانه‌ای این کلمه‌ها را ادا کرده بود که هانری با کنجکاوی او را برانداز کرد؛ از خودش پرسید نومی‌دی بوده یا لذت‌جویی که دختر جوان را توی بغل این همه مرد کشانده است. شاید یک شوریدگی خطوط خشن این چهره را نرم کنند. آدم از دیدن سر

دوبروی روی متکا کنار خودش، چه احساسی خواهد داشت؟
 نادین با لحن کینه‌توزانه‌ای گفت: «وقتی فکر می‌کنم می‌خواهید
 به پرتغال بروید، به نظرم آدم خوش‌شانسی می‌آید.»
 هانری گفت: «به زودی مسافرت دوباره آسان می‌شود.»
 - به زودی! منظور تان این است که تا یک یا دو سال دیگر! چطور
 توانسته‌اید این سفر را جور کنید؟
 - سرویس‌های تبلیغاتی فرانسه از من خواسته‌اند این کنفرانس‌ها را
 بدهم.

دختر جوان زمزمه‌کنان گفت: «خوب طبیعی است، هیچ کس از من
 نمی‌خواهد کنفرانسی برگذار کنم. تعدادشان زیاد خواهد بود؟»
 - پنج یا شش تا.

- و یک ماهی به گشت و گذار خواهید پرداخت!
 هانری شادمانه گفت: «آدم‌های پیر هم باید پاداش‌هایی داشته باشند.»
 نادین گفت: «وقتی آدم جوان است چه پاداش‌هایی دریافت می‌کند؟»
 بعد آهی کشید و ادامه داد: «اگر دست کم اتفاقی می‌افتاد.»
 - چه اتفاقی؟

- از وقتی که به اصطلاح در حال انقلابیم، هیچ چیز عوض نشده...
 هانری گفت: «با این همه، در ماه اوت تغییراتی ایجاد شد.»
 - در ماه اوت می‌گفتند همه چیز عوض خواهد شد، ولی درست مثل
 گذشته است: آنهایی که بیشتر کار می‌کنند، کمتر از همه گیرشان می‌آید
 بخورند، و به نظر همه این امر کاملاً طبیعی است.

هانری گفت: «ولی هیچ کس در اینجا این را طبیعی نمی‌داند.»
 نادین با لحن خشمگینانه‌ای گفت: «ولی همه با آن کنار می‌آیند. همین
 حالا هم وقت را با کار کردن تلف کردن چیز نفرت‌انگیزی است وای به آن
 موقع که آدم نتواند شکمش را هم سیر کند، من بیشتر دوست دارم سارق

مسلح بشوم.»

هانری گفت: «با حرف شما کاملاً موافقم، همه موافقیم. ولی کمی صبر کنید، هنوز خیلی جوان هستید.»

نادین حرف او را قطع کرد: «توی خانه هم از این حرف‌ها به من می‌زنند، باید صبر کنم؛ ولی من به این توضیح‌ها اطمینان ندارم.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «راستش را بخواهید، هیچ کس تلاشی نمی‌کند.»

هانری تبسم کتان گفت: «و شما؟ دست به کاری می‌زنید؟»

— من؟ من هنوز سن لازم را ندارم؛ مرا کسی داخل آدم نمی‌داند.

هانری از ته دل شروع کرد به خندیدن.

— غصه نخورید. عمر سریع می‌گذرد، به آن سن هم خواهید رسید،

خیلی زود.

نادین گفت: «بله، خیلی زود، باید سیصد و شصت و پنج روز بگذرد تا یک سال بشود.» سرش را پایین انداخت لحظه‌ای مین کرد، بعد ناگهان به چشم‌های هانری نگاه کرد و گفت: «مرا هم ببرید.»

— کجا؟

— به پرتغال.

هانری لبخندی زد و گفت: «آن قدرها هم که تصور کرده‌اید آسان

نیست.»

نادین گفت: «کافی است کمی به نظرتان آسان بیاید. هانری جوابی نداد

و نادین با پافشاری افزود: «چرا ممکن نیست؟»

— اول اینکه دو حکم مأموریت به من نمی‌دهند.

— بس کنید، همه شما را می‌شناسند. کافی است بگویید من منشی‌تان

هستم. دهان نادین می‌خندید ولی چشم‌هایش به طرز التهاب‌آمیزی جدی

بود. هانری با لحنی جدی گفت:

- اگر قرار باشد کسی را با خودم ببرم، پل را می‌برم.
 - پل از مسافرت خوشش نمی‌آید.
 - ولی خوشحال می‌شود همراه من باشد.
 - ده سال است که او هر روز شما را می‌بیند، و هنوز هم تمام نشده: یک ماه کمتر یا بیشتر برای او چه فرقی می‌کند؟
 هانری یک بار دیگر لبخند زد: «برایتان پرتقال می‌آورم.»
 چهره نادین حالت خشونت به خود گرفت و هانری نقاب مرعوب کننده دوبروی را جلو چشم‌هایش یافت. نادین گفت: «می‌دانید که من بچه تیستم.»
 - بله، می‌دانم.
 - نه، برای شما من همان دختر بچه تندخویی هستم که به بخاری دیواری لگد می‌زد.
 - به هیچ وجه این طور نیست؛ دلیلش هم این است که از شما دعوت کردم با من برقصید.
 - آه، این یک شب نشینی خانوادگی است. ولی هیچ وقت دعوت نمی‌کنید، با هم بیرون برویم.
 هانری با احساس همدردی دختر جوان را برانداز کرد. دست کم یک نفر هست که می‌خواهد محیط زندگی‌اش را عوض کند؛ آرزوی خیلی چیزها دارد، چیزهایی دیگر. طفلک بی‌نوا! راست است، او فرصت انجام هیچ کاری را پیدا نکرده است. یک بار با دوچرخه دور ایل دو فرانس^۱ تنها مسافرتی است که توانسته انجام دهد؛ جوانی سخت و توأم با محرومیت، بعد هم که آن پسرک مرد؛ به ظاهر خیلی سریع از مرگ او تسکین یافت، با این همه، بایستی لطمه بسیار سختی برایش بوده باشد.
 به او گفت: «ولی اشتباه می‌کنید. این دعوت را هم از شما می‌کنم.»

چشم‌های نسا دین درخشید: «راست می‌گویید؟» وقتی چهره‌اش به هیجان می‌آمد تماشای آن خیلی دلپذیرتر می‌شد.

.. شنبه شب من به روزنامه نمی‌روم. ساعت هشت در کافهٔ بار روز^۱ همدیگر را می‌بینیم.

.. و چه کار خواهیم کرد؟

.. تصمیمش با شماست.

.. هیچ نظری ندارم.

.. از حالا تا آن موقع چیزی به ذهنم خواهد رسید. حالا بیایید یک گیلان بنوشید.

.. من مشروب نمی‌خورم، ولی بدم نمی‌آید. یک «ساندویچ دیگر بخورم. دو نفری به میز ناهارخوری نزدیک شدند؛ لرنوار و ژولی^۲ داشتند با هم مشاجره می‌کردند. لحن‌شان تند بود. هریک آن دیگری را ملامت می‌کرد جوانی‌اش را هدر داده و آن‌طور که باید و شاید از آن استفاده نکرده است. در گذشته که هذیان سورئالیسم به نظرشان زیادی ملاحظه‌کارانه آمده بود، دو نفری جنبش «فرا انسانی» را راه انداخته بودند. لرنوار دبیر زبان سانسکریت شده و شعرهای پیچیده و نامفهوم می‌سرود؛ ژولی^۲ هم کتابدار شده و از نوشتن دست کشیده بود، شاید پس از آن موفقیت‌های زودرس، ترسیده بود کارش به ابتذال بکشد.

لرنوار گفت: «نظرت چیست؟ باید علیه نویسنده‌هایی که با آلمانی‌ها همکاری کرده‌اند اقدامی کرد، نه؟»

هانری شادمانه گفت: «امشب گمان نمی‌کنم.»

ژولی^۲ گفت: «ممانعت از انتشار نوشته‌های آنها، تاکتیک بدی است، در همان حال که شما مقاله‌های رسواکننده‌تان را به خورد ما می‌دهید، آنها فرصت پیدا می‌کنند و کتاب‌های خوب می‌نویسند.»

دست آمرانه‌ای روی شانه هانری قرار گرفت: سکریاسین بود.
- بین چی آورده‌ام: ویسکی امریکایی؛ توانستم دو تا کش بروم؛
امشب اولین شب عید پارسی‌ها است: موقعیت خوبی است برای
نوشیدن آنها.

هانری گفت: «معرکه است!» بعد گیلای از آن پر کرد و به نادین
تعارف کرد.

دختر جوان با قیافه رنجیده‌ای گفت: «من مشروب نمی‌خورم.»
به هانری پشت کرد و هانری هم گیلای را به دهانش نزدیک کرد؛ مزه
آن را فراموش کرده بود؛ راستش، در گذشته ویسکی اسکاچ می‌خورد،
ولی چون طعم ویسکی اسکاتلندی را هم از یاد برده بود، دیگر برایش
تفاوتی نداشت.

- کی یک گیلای ویسکی واقعی می‌خواهد؟
لوک با زانوهای نقرسی‌اش پاکشان نزدیک شد، لانبر و ونسان هم
دنبالش آمدند. همگی گیلای‌هاشان را پرکردند.

ونسان گفت: «اگر عرق اعلایی بود به این ترجیح می‌دادم.»
لانبر بی آنکه یقین داشته باشد گفت: «این هم بد نیست.» بعد نگاه
پرسش‌آمیزی به سکریاسین کرد و ادامه داد: «راست است که می‌گویند
آنها دوازده تا از این را هرروز در امریکا می‌خورند؟»

سکریاسین گفت: «منظورت از «آنها» کیست؟ در امریکا صد و پنجاه
میلیون امریکایی هست و هیچ شباهتی هم به قهرمان‌های همینگوی
ندارند.»

صدایش ناخوشایند بود، او نسبت به کسانی که جوان‌تر از خودش
بودند نظر لطفی نداشت. با بی‌اعتنایی به طرف هانری برگشت و افزود:

- همین الان به‌طور جدی با دوبروی صحبت کردم؛ خیلی نگرانم.
قیافه به‌خود مشغولی داشت؛ قیافه همیشگی‌اش بود، انگار هر جا که

او بود یا حتی نبود هر اتفاقی می افتاد، به شخص او مربوط می شد. هانری هیچ علاقه‌ای نداشت در نگرانی‌های او شریک شود. با بی‌اعتنایی پرسید: «چرا نگرانی؟»

سکریاسین با صدای خفه‌ای گفت: «گمان می‌کردم این جنبشی را که دویروی می‌خواهد راه بیندازد، برای این است که طبقه پرولتاریا را از حزب کمونیست جدا کند، ولی ظاهراً به هیچ وجه قصد چنین کاری را ندارد.»

هانری گفت: «نه، به هیچ وجه.»

و با آزرده‌گی خاطر با خودش گفت: «این است حرف‌هایی که اگر اجازه بدهم دویروی مرا توی کارهایش بکشاند، در طول روز باید بشنوم.» یک بار دیگر حس کرد میل دیوانه‌وار جای دیگری بودن، سراسر وجودش را فرامی‌گیرد.

سکریاسین با نگاه خیره‌ای او را برانداز کرد و پرسید: «با او همکاری می‌کنی؟»

هانری گفت: «با گام‌های خیلی کوتاه، من در سیاست تجربه چندانی ندارم.»

سکریاسین گفت: «به‌طور حتم نمی‌دانی دویروی چه فکرهایی در ذهنش می‌پرواند.» بعد ضمن اینکه با نگاه شماتت‌آمیزی هانری را برانداز می‌کرد افزود: «او می‌خواهد گروه چپ‌گرای به اصطلاح مستقلی از حزب کمونیست ایجاد کند که در عین حال وحدت عمل با آنها را در مبارزات سیاسی می‌پذیرد.»

هانری گفت: «بله، می‌دانم. خوب که چه؟»

خوب، به همان بازی آنها دست زده است، افراد زیادی هستند که از کمونیسم هراس دارند و او می‌خواهد آنها را به کمونیست‌ها ملحق کند. هانری گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی با وحدت مبارزه سیاسی مخالفی؟»

اگر قرار باشد چپی‌ها از هم انشعاب کنند چه محشری به پا می‌شود.»
 سکریاسین گفت: «چپی که زیر تسلط کمونیست‌ها باشد. بله؟ این
 دیگر فریب کاری است. اگر می‌خواهید با آنها کار کنید، یکسره در حزب
 کمونیست اسم نویسی کنید، این طور رو راست‌تر است.»
 هانری گفت: «حرفش را هم نزن. سرخیلی از مسائل با هم اختلاف
 داریم.»

سکریاسین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در غیر اینصورت تا
 سه ماه دیگر استالینی‌ها مهر خائن به اجتماع را به شما می‌زنند.»
 هانری گفت: «خواهیم دید.»

هیچ میل نداشت به این بحث ادامه دهد، ولی سکریاسین نگاهش را
 به نگاه او دوخت و گفت: «شنیده‌ام روزنامه اسپوار خواننده‌های زیادی
 میان طبقه کارگر دارد، درست است؟»
 - درست است.

- در این صورت تو تنها روزنامه غیرکمونیستی را در اختیار داری که
 حرف دل طبقه زحمت‌کش را می‌زند! هیچ متوجه مسئولیت‌هایت
 هستی؟
 - متوجه هستم.

- اگر اسپوار را در اختیار دوبروی بگذاری، همدستی در دوز و کلک
 نفرت‌انگیزی را پذیرفته‌ای. درست است که دوبروی با تو دوست است،
 ولی باید با او مخالفت کنی.

هانری گفت: «گوش کن، تا آنجا که مربوط به روزنامه می‌شود،
 به خدمت هیچ کس در نخواهد آمد، نه تو و نه دوبروی.»

- ولی اسپوار یکی از این روزها باید برنامه سیاسی‌اش را روشن کند.
 هانری گفت: «نه، دریادی امر من هیچ برنامه‌ای ندارم. می‌خواهم آنچه
 را فکر می‌کنم بگویم، همان‌طور که از ذهنم می‌گذرد، بی آنکه اجازه دهم

تحت تأثیر کسی قرار بگیرم.»

- با عقل جور در نمی آید.

صدای آرام و موقر لوک ناگهان به گوش رسید که می گفت: «ما برنامه سیاسی لازم نداریم، چون می خواهیم یک پارچگی نهضت مقاومت را حفظ کنیم.»

هانری گیلای از ویسکی امریکایی برای خودش ریخت و از میان دندان های به هم فشردۀ اش غرولندکنان گفت: «اینها همه اش حرف های احمقانه است! لوک جز این ها حرف دیگری ندارد بزند: روح نهضت مقاومت، یک پارچگی نهضت مقاومت و سکریاسین هر وقت پای اتحاد شوروی به میان می آید همه چیز را به رنگ سرخ می بیند. بهتر است هریک از اینها برود در گوشۀ خودش به هذیان گویی پردازد.» گیلای را تا ته نوشید. نیازی نداشت کسی به او توصیه ای بکند. او خودش می دانست یک روزنامه چگونه باید باشد. البته اسپوار باید موضع سیاسی اش را روشن بکند: ولی با استقلال کامل. اگر هانری روزنامه را نگه داشته بود، نه به این خاطر بود که از آن یکی از این روزنامه های خبرساز پیش از جنگ بسازد. در آن زمان همه مطبوعات بنا به دستور دولت وقت برای مردم دروغ سرهم می کردند؛ نتیجه اش هم معلوم شد: مردم که از آگاه شدن از حقایق روز محروم مانده بودند به پیراهه کشانده شدند. امروز هم کم و بیش روی اصول با هم توافق داشتند، دوره هجو کردن ها و مبارزات پارتیزانی خاتمه یافته بود. باید از موقعیت استفاده کرد و به جای انباشتن ذهن خواننده ها از اظهارات نادرست، آگاه شان کرد. نه این که عقایدی به آنها تحمیل شود، بلکه یاد بگیرند خودشان داوری کنند. و این کار آسان نیست؛ بیشتر وقت ها خواننده ها پاسخ هایی طلب می کنند، نباید احساس نادانی، شک و از هم گسیختگی را در آنها دمید، تضمین واقعی هم همین است: سزاوار اعتمادشان بودن، نه اعتماد را از آنها دزدیدن. دلیل درست

بودن این روش این بود که اسپوار را همه جا می خریدند. هانری به خودش گفت: «اگر آدم خودش به اندازه کمونیست‌ها در عقایدش متعصب است، نباید آنها را به خاطر وابستگی شدید عقیدتی‌شان ملامت کند.» حرف سکریاسین را قطع کرد و گفت:

- تصور نمی‌کنی بهتر باشد این بحث را برای روز دیگری بگذاریم؟
- باشد؛ قراری برای ملاقات بگذاریم. دفترچه یادداشتی از جیبش درآورد و افزود: «گمان می‌کنم ضروری باشد هرچه زودتر مواضع مان را روشن کنیم.»

هانری گفت: «صبر می‌کنیم تا من از سفر برگردم.»

- به سفر می‌روی؟ سفر اطلاعاتی؟

- نه، تفریحی.

- حالا؟

- خوب، بله.

سکریاسین گفت: «این یک نوع فرار از خدمت نیست؟»

هانری شادمانه گفت: «فرار از خدمت؟ من که سرباز نیستم. بعد با چانه‌اش به کلودی دو بلزونس اشاره کرد و گفت: «باید از او دعوت کنی با تو برقصد، همان زنی که خیلی برهنه است و به همه جایش جواهر آویزان کرده؛ او یک اشراف‌زاده واقعی است و خیلی هم تو را تحسین می‌کند.»
سکریاسین با لبخند ملایمی گفت: «علاقه به زن‌های اشرافی یکی از نقطه ضعف‌های من است.» بعد سری تکان داد و افزود: «اعتراف می‌کنم که سردر نمی‌آورم.»

رفت از کلودی دعوت کرد با او برقصد. نادین داشت با لاشوم می‌رقصید، دوبروی و پل دور درخت نوئل می‌گشتند. پل از دوبروی خوشش نمی‌آمد، ولی دوبروی بیشتر وقت‌ها موفق می‌شد او را بخنداند.
ونسان شادمانه گفت: «خوب سکریاسین را از کوره دربردی!»

«با سفر رفتن من، همگی شان از کوره در می روند، اول از همه دوبروی.»

لانیبر گفت: «همگی شان معرکه اند. تو از همه آنها بیشتر خدمت کرده ای، نه؟ پس کاملاً حق داری به تعطیلات بروی!»

هانری به خودش گفت: «واقعاً با این جوان ها بهتر آمم توی یک جوی می رود.» نادین به او غبطه می خورد، ونسان و لانیبر او را درک می کردند. آنها هم به محض اینکه توانسته بودند، رفته بودند ببینند جاهای دیگر چه خبر است و بی درنگ به عنوان خبرنگار جنگی ثبت نام کرده بودند. مدت زیادی با آنها ماند و برای صدمین بار روزهای فراموش نشدنی ای را که روزنامه اشغال شده بود برای هم تعریف کردند، آنها جلو چشم آلمانی ها اسپوار را می فروختند و هانری در حالی که هفت تیری توی کشو میزش گذاشته بود، سرمقاله ها را می نوشت. آن شب جذابیت تازه ای در این ماجراهای گذشته می یافت، چون آنها را دورا دور می شنید: انگار روی ماسه نرم خوابیده بود، دریا آبی بود، با سهل انگاری به زمان های گذشته می اندیشید و به دوستان دور، و خوشحال بود که تنها و آزاد است؛ خوشبخت بود.

ناگهان خود را در آپارتمان قرمز تنها یافت، ساعت چهار صبح بود، خیلی از مهمان ها رفته بودند و بقیه هم آماده می شدند بروند، او می ماند و پل. بایستی با او حرف می زد، نوازشش می کرد.

کلودی ضمن اینکه پل را می بوسید گفت: «ملوسک، شب نشینی ات یک شاهکار بود. و صدایت شگفت آور. اگر دلت بخواهد، می توانی جزو خواننده های معروف پس از جنگ بشوی.»

پل شادمانه گفت: «این قدرها هم توقع ندارم.»

نه، او از این جاه طلبی ها نداشت. هانری می دانست او چه آرزویی دارد: خود را زیباترین زن ها، در آغوش سر بلندترین مرد دنیا ببیند، و تغییر

دادن این آرزو در او کار آسانی نبود. آخرین مهمان‌ها رفتند و آپارتمان کوچک ناگهان خالی شد؛ صداهایی توی پله‌ها شنیده شد، بعد صدای پاهایی در سکوت کوچه، پل شروع کرد به جمع‌آوری گیل‌های که زیر صندلی‌ها جا مانده بود.

هانری گفت: «کلودی درست می‌گوید؛ صدايت همچنان قشنگ است. مدت‌ها بود آوازت را نشنیده بودم! چرا دیگر آواز نمی‌خوانی؟»
چهره پل از هم باز شد: «از صدایم خوشت می‌آید؟ دوست داری گه‌گاه برایت بخوانم؟»

البته. لبخند زد: «می‌دانی آن به من چی گفت؟ گفت دوباره باید میان جمع آواز بخوانی.»

پل با قیافه‌ای درهم گفت: «آه! نه! حرفش را هم نزن. پرونده این موضوع خیلی وقت است که بسته شده.»

ولی چرا؟ دیدی که چقدر تحسینت کردند؟ همگی به هیجان آمده بودند. این روزها کاباره‌های زیادی در حال باز شدنند، و مردم دوست دارند هنرمندهای جدیدی را ببینند...

پل حرف او را قطع کرد: «نه، تمنا می‌کنم، پافشاری نکن. واقعاً می‌ترسم جلو جمعیت ظاهر شوم.» بعد با صدای التماس آمیزی تکرار کرد: «پافشاری نکن.»

هانری با دودلی او را برانداز کرد و با لحن نامطمئنی پرسید:
می‌ترسی؟ سردر نمی‌آورم در گذشته از این کار نمی‌ترسیدی و پیر هم که نشده‌ای، می‌دانی، به نظر من حتی قشنگ‌تر هم شده‌ای.
آن موقع، دوره دیگری از زندگی‌ام بود، دوره‌ای که برای همیشه مدفون شده. بعد با چنان شور و شوقی افزود: «برای تو می‌خوانم و نه برای هیچ کس دیگر.» که هانری ساکت ماند. ولی به خودش قول داد دوباره این موضوع را به میان بکشد. کمی سکوت میان‌شان برقرار شد و

پل گفت: «برویم بالا؟»

- برویم.

پل روی لبۀ تخت خواب نشست، گوشواره هایش را از گوشش جدا کرد و انگشتر هایش را درآورد. با لحن آرام گرفته ای گفت: «می دانی، اگر این طور به نظرت رسید تو را برای سفر رفتنت ملالت می کنم، معذرت می خواهم.»

- چه حرف ها! تو کاملاً حق داری از مسافرت خوست نیاید و آن را هم ابراز کنی. وقتی فکر کرد پل تمام شب از این بابت احساس پشیمانی می کرده است، ناراحت شد.

پل گفت: «کاملاً درک می کنم که میل داشته باشی مسافرت کنی، و همچنین می فهمم که بخواهی بدون من بروی.»
- نه اینکه من بخوام.

پل با حرکت دست حرفش را قطع کرد و گفت: «مجبور نیستی نزاکت به خرج دهی.» کف دست هایش را روی زانوهایش گذاشت؛ با نگاه خیره و بالاتنه شق ورق، قیافۀ الهه آرامی را پیدا کرده بود. «من هیچ وقت به این فکر نیفتاده ام تو را در عشق مان به بند بکشم. خود تو هم اگر هوای افق های تازه و محیط های تازه ای را نمی کردی، در بند نبودی.» کمی به جلو خم شد، نگاه یخزده اش را به او دوخت و افزود: «همین برایم کافی است که برایت ضروری باشم.»

هانری جوابی نداد. نه می خواست مأیوسش بکنند و نه به او دلگرمی بدهد. به خودش گفت: «کاش دست کم از او کینه ای به دل داشتم. ولی نه، هیچ ایرادی به او نمی شود گرفت.»

پل از جا برخاست و لبخند زد، قیافه اش دوباره حالت انسانی به خود گرفته بود. دست هایش را روی شانه های هانری گذاشت، گونه اش را به گونه او چسباند و گفت: «می توانی مرا ندیده بگیری؟»

- خودت خوب می‌دانی که نه.

پل با خوشحالی گفت: «بله، می‌دانم. اگر عکس این را می‌گفتی باورم نمی‌شد.»

پل رفت به طرف حمام؛ امکان نداشت ادم گه‌گاه جمله نوازش‌آمیزی به او نگوید، لب‌خندی تحویلش ندهد، پل این چیزها را مثل اشیائی مقدس در قلبش حفظ می‌کرد، و هرگاه احساس می‌کرد ایمانش سست‌تر شده است، به آنها متوسل می‌شد. هانری برای دلگرمی دادن به خودش گفت: «با این همه، می‌داند که دیگر دوستش ندارم.» لباسش را کند و پیژامه پوشید. پل این را می‌دانست، باشد، ولی تا به آن رضایت نمی‌داد، فایده‌ای نداشت. هانری صدای خش‌خش لباس ابریشمی و صدای ریزش آب را شنید: صداهایی که در گذشته نفسش را بند می‌آورد. یا ناراحتی به خودش گفت: «نه، امشب نه.» پل در آستانه در ظاهر شد، موهایش را روی شانه‌هایش پخش کرده بود، قیافه موقرانه‌ای داشت؛ کم و بیش به همان زیبایی و جذابیت گذشته، فقط برای هانری این زیبایی دیگر هیچ مفهومی نداشت. پل بی‌آنکه حرفی بزند وارد رختخواب شد و خود را به او فشرده؛ هانری هیچ بهانه‌ای برای راندن او نمی‌یافت، شروع به نوازش او کرد، خوب عیبی ندارد، پل امشب در حال و هوایی نبود که بشود با بوسه‌ای روی شقیقه خشنودش کرد، و تازه اقتناع کردن او کمتر از توضیح دادن علت بی‌اعتنایی خودش وقت می‌گرفت. بوسیدن او همان حرکتهای یکنواخت همیشگی بود، ولی ناگهان پل کمی از او فاصله گرفت و هانری با ناراحتی شنید که باز همان کلمات قدیمی را که دیگر خودش به او نمی‌گفت، دارد زمزمه کنان تکرار می‌کند: «باز همان خوشه زیبای یاس بنفش تو هستم؟»

- بله، مثل همیشه.

- دوستم داری؟ ... راست است که مثل همیشه دوستم داری؟

هانری حال و حوصله‌اش را نداشت جار و جنجال راه بیاندازد، برای هراعترافی آماده بود و پل هم این را خوب می‌دانست: «بله، راست است.»

- تو مال منی؟

- بله، مال توام.

- بگو که دوستم داری، بگو.

- دوستت دارم.

ناله بلند خوش باورانه‌ای کرد. هانری برای اینکه هرچه زودتر خود را خلاص کند با خشونت به نوازش کردن او پرداخت... پل باز هم همان کلمات و آه و ناله‌های گذشته را تکرار می‌کرد. ولی در گذشته عشق هانری پشتیبانش بود؛ فریادها، ناله‌ها و خنده‌هایش تقدیمی‌های ارزنده‌ای بود در راه عشق‌شان، در حالی که اکنون هانری با زن سرگشته‌ای سروکار داشت که حرف‌هایش زنده و چنگ انداختن‌هایش ناراحت‌کننده بود. پل چنان از خودبی خود و چنان حالت تسلیم‌واری داشت که هانری دلش می‌خواست به او سیلی بزند تا به عالم واقعیت برش گرداند و به او بگوید: «من هستم و تو که داریم عشقبازی می‌کنیم و هیچ چیز دیگری هم وجود ندارد.» احساس می‌کرد با یک مرده یا با زن دیوانه‌ای طرف است و نمی‌توانست احساس لذت کند. سرانجام زمزمه پل را شنید که می‌گفت:

- خوشحالی؟

- البته.

- من چنان خوشبختم که نپرس. با چشم‌های درخشانی که برق اشک در آنها می‌درخشید هانری را نگاه می‌کرد. هانری این چهره و این درخشش تحمل‌ناپذیر نگاه را با شانه‌اش پنهان کرد. ضمن بستن چشم‌ها به خودش گفت: «درخت‌های بادام غرق شکوفه‌اند...» و به زودی پرتقال‌ها روی درخت‌های مرکبات جلوه‌گری خواهند کرد.»

نه، امروز نیست که از مرگم با خبر خواهم شد، نه امروز و نه هیچ روز دیگر. برای دیگران مرده خواهم بود بی آنکه هرگز مردنم را دیده باشند. چشم‌هایم را بسته‌ام، بی آنکه بتوانم دوباره به خواب روم. چرا یک بار دیگر مرگ در رؤیاهایم پدیدار شده؟ دارد دور و برم می‌پلکد، این را احساس می‌کنم. چرا؟

هرگز ندانسته‌ام که خواهم مرد. بچه که بودم به خدا ایمان داشتم. پیراهن بلند سفیدی و دو بال کوچک درخشان در رخت کن بهشت انتظارم را می‌کشید: آرزو می‌کردم ابرها را از هم بدرم. روی لحافم دراز کشیده بودم، دست‌ها وصل به هم روی سینه‌ام، خودم را به دست لذت‌ها و شادی‌های آن دنیا می‌سپردم. گاه در خواب به خودم می‌گفتم: «من مرده‌ام» و صدای هوشیارم ابدیت را برایم تضمین می‌کرد. سکوت مرگ را وحشت زده کشف کردم. یک پری دریایی کنار دریا جان می‌سپرد، به خاطر عشق مرد جوانی، از روح جاودانه‌اش چشم پوشیده بود، و از او جز اندکی کف سفید بدون خاطره و بدون صدا چیزی برجا نمانده بود. برای اینکه به خودم قوت قلب بدهم می‌گفتم: «یک قصه است!»

قصه نبود. پری دریایی منم. خدا برایم ذهنیتی شد در اعماق آسمان‌ها و یک شب آنرا از ذهنم زدودم. هرگز از این کار پشیمان نشدم: فکر خدا

زمین را از من می‌گرفت. ولی یک روز پی بردم با چشم پوشیدن از او خودم را به مرگ محکوم کرده‌ام؛ در آن موقع پانزده ساله بودم: در آپارتمان خالی فریاد زدم. وقتی به خود آمدم از خودم پرسیدم: «بقیه مردم چه می‌کنند؟ من چه باید بکنم؟ آیا باید با این ترس زندگی کنم؟»

از وقتی که عاشق روبرا شدم، دیگر هرگز ترسیدم، از هیچ چیز. کافی بود اسمش را به زبان بیاورم تا خودم را در امنیت احساس کنم. او در اتاق مجاور کار می‌کند: می‌توانم بلند شوم و در را باز کنم... ولی همان طور دراز کشیده باقی می‌مانم: مطمئن نیستم که او این صدای آهسته حیوان جونده را که مثل سوهان روحم را می‌تراشد، نشنود. زمین زیر پاهامان از هم می‌شکافت؛ بالای سرمان پرتگاهی است، و من دیگر نمی‌دانم کی هستیم و چه چیزی در انتظارمان است.

با وحشت نیم خیز شدم، چشم‌هایم را باز کردم: چطور می‌شود قبول کرد که روبرا در خطر باشد؟ چگونه می‌شود این را نادیده گرفت. او هیچ چیز نگران کننده یا تازه‌ای به من نگفته است. خسته‌ام، زیادی مشروب خورده‌ام و اینها هذیان‌گویی‌های دم صبح است. ولی کی می‌تواند بگوید آدم در چه ساعتی همه چیز را به روشنی درمی‌یابد؟ آیا همان موقع که خودم را هنوز در امنیت تصور می‌کردم نبود که هذیان می‌گفتم؟ و آیا واقعاً آن را باور داشتم؟

به خاطر نمی‌آورم؛ زیاد به زندگی شخصی‌مان توجه نداشتیم. فقط حوادث اهمیت داشت: مهاجرت، برگشت، آژیرها، بمب‌ها، صف‌ها، گردهم‌آیی‌هایمان، اولین شماره‌های اسپوار. در آپارتمان کوچک پل، شمع قهوه‌یی رنگی جرقه به اطراف می‌پراند. به کمک دو قوطی خالی کنسرو اجاق کوچکی درست کرده بودیم که کاغذ در آن می‌سوزانیدیم، دود آن چشم‌هایمان را می‌سوزاند. بیرون برکه‌های کوچک خون بود، صدای

شلیک گلوله‌ها و غرش توپ‌ها و تانک‌ها. در وجود همگی مان، همان سکوت بود، همان گرسنگی و همان امید. هرروز صبح با همان پرسش از خواب بیدار می‌شدیم: «آیا پرچم صلیب شکسته همچنان بر فراز ساختمان مجلس سنا در اهتزاز است؟» و هنگامی که در چهار راه مونپارناس گرد آتش شادمانه می‌رقصیدیم، در قلب همگی مان همان جشن و سرور موج می‌زد. و بعد پاییز سپری شد و حالا، در همان حال که در روشنائی چراغ‌های درخت نوئل سرانجام مرده‌ها مان را از یاد می‌بریم، دریافتیم که دوباره شروع کرده‌ایم به زندگی کردن، هرکس برای خودش. پل می‌پرسید: «گمان می‌کنی گذشته دوباره زنده شود؟» و هانری به من گفت: «دوست دارم رمان شادی بنویسم.» می‌توانند دوباره به صدای بلند حرف بزنند، کتاب‌هاشان را منتشر کنند، بحث کنند، سازمان‌دهی کنند، برنامه بریزند، برای همین است که همگی خوشحالند؛ و قتش نیست که خودم را شکنجه بدهم. امشب شب عید است: اولین نوئل صلح و آخرین نوئل بازداشتگاه بوخنوالد^۱، آخرین نوئل روی زمین و اولین نوئلی که دیه‌گو^۲ دیگر زنده نیست. اطراف این درختی که از نویدها درخشان بود می‌رقصیدیم، همدیگر را می‌بوسیدیم، و آنها بسیار زیاد بودند، چنان زیاد که نمی‌توانستند آنجا حضور داشته باشند! هیچ کس آخرین کلمات‌شان را نشنیده بود و هیچ چا به خاک سپرده نشده بودند: خلاء آنها را در خود بلعیده بود. دو روز پس از آزادی، ژنوی یو^۳ دست به تابوتی زده بود؛ تابوت او بود؟ جسد ژاک^۴ را نیافته بودند؛ رفیقی ادعا می‌کرد دفترچه‌های یادداشتی را زیر درختی به خاک سپرده است؛ چه دفترچه‌هایی؟ کدام درخت؟ سونیا^۵ ژاکت و جوراب ابریشمی خواسته

1. Buchenwald

2. Diego

3. Geneviève

4. Jacques

5. Sonia

بود، و سپس دیگر هرگز چیزی نخواسته بود. استخوان‌های راشل^۱ کجا دفن بود و استخوانهای روزای^۲ بسیار زیبا کجا؟ لایبر که بارها و بارها اندام دلپذیر روزا را در آغوش فشرد، اکنون نادین را در آن می‌فشرد، و نادین مثل زمانی که دیه‌گو او را در بغل داشت می‌ختدید. خیابان بلند صنوبر کاری شده را در آینه‌های بزرگ نگاه می‌کردم و به‌خودم می‌گفتم: «این هم شمع‌ها، شاخه‌های راج و دسته‌های مورد که آنها دیگر نخواهند دید؛ هرچه به‌من داده شده، از آنها دزدیده‌ام. آنها را تیرباران کرده‌اند. اول چه کسی را؟ دیه‌گو یا پدرش را؟ مرگ در نقشه‌هایش نقشی نداشت: می‌دانست به‌زودی خواهد مرد؟ طغیان کرده بود یا تسلیم شده بود؟ چطور می‌شود فهمید؟ و حالا که مرده است، دیگر چه اهمیتی دارد؟»

نه سالگرد مرگی و نه گوری؛ به‌همین جهت است که هنوز کورمال کورمال میان این زندگی که چنان مشتاقانه دوستش داشت دنبالش می‌گردم. دستم را به‌طرف دکمه زنگ اخبار که به‌شکل گلابی است دراز می‌کنم، بعد دستم را می‌اندازم پایین: در میز تحریرم عکسی از دیه‌گو هست، ولی هر قدر به آن نگاه می‌کنم، هرگز زیر انبوه موهایش چهره‌اش را نمی‌یابم، چهره‌ای که در آن همه چیز بزرگ بود: چشم‌ها، بینی، گوش‌ها، دهان. توی دفتر نشسته بود و روبرو از او می‌پرسید: «در صورت پیروز شدن نازی‌ها شما چه می‌کنید؟» او جواب داد: «پیروزی نازی‌ها در برنامه‌های من نقشی ندارد.» برنامه‌هایش این بود که با نادین ازدواج کند و شاعر بزرگی بشود. شاید موفق می‌شد: در شانزده سالگی، بلد بود واژه‌ها را تبدیل به‌شماره کند؛ شاید زمان اندکی لازم داشت: پنج سال، چهار سال. خیلی سریع زندگی می‌کرد. ما خودمان را به‌رادیاتور برقی می‌فشردیم و من با تماشای او که داشت نوشته‌های هگل^۳ یا

1. Rachel

2. Rosa

3. Hegel

کانت^۱ را می‌بلعید تفریح می‌کردم. صفحه‌ها را چنان به سرعت ورق می‌زد که انگار دارد کتابی پلیسی می‌خواند؛ و تعجب آور بود که مطالب را خوب هم می‌فهمید. فقط رؤیاهایش کند بود.

کم و بیش همه وقتش را پیش ما می‌گذراند. پدرش یهودی اسپانیایی بود که در پول به دست آوردن در معاملات پا می‌فشرد؛ می‌گفت کنسول اسپانیا از او حمایت می‌کند. دیه‌گو از زندگی پرتجمل و معشوقه چاق مو طلایی او خرده می‌گرفت. از محرومیت‌هایی که، تحمل می‌کردیم خوشش می‌آمد. به علاوه در سنی بود که آدم همه چیز را تحسین می‌کند، او هم روبر را تحسین می‌کرد: یک روز آمده بود شعرهایش را به او نشان دهد و به این ترتیب بود که با او آشنا شدیم. از همان لحظه‌ای که چشمش به نادین افتاد با شور فراوان عاشقش شد: اولین و تنها عشقش؛ نادین از اینکه می‌دید مورد نیاز کسی واقع شده متقلب بود. او را در خانه‌مان جا داده بود. دیه‌گو به من محبت نشان می‌داد، هرچند به نظرش زیادی عاقل بودم. شب که می‌شد، نادین از من می‌خواست مثل گذشته بروم لحاف را رویش بکشم و رختخوابش را مرتب کنم، وقتی کنارش دراز می‌کشیدم دیه‌گو می‌گفت: «مرا نمی‌بوسی؟» می‌بوسیدمش. آن سال من و دخترم با هم دوست بودیم. از او خشنود بودم که توانسته بود صادقانه عاشق شود، و او حق شناس نسبت به من که با آرزوی قلبی‌اش مخالفت نکرده بودم. چرا بایستی مخالفت می‌کردم؟ درست است که هفده سال بیشتر نداشت، ولی من و روبر بر این عقیده بودیم که برای خوشبخت بودن هیچ وقت زود نیست.

آن دو با شور و شوق فراوان با هم خوشبخت بودند و من کنارشان احساس جوانی می‌کردم. هرکدام یک دستم را می‌گرفتند و می‌کشیدند، دیه‌گو می‌گفت: «بیاید شام را با ما بخورید، امشب جشن گرفته‌ایم». آن

1. Kant

روز دیه‌گو یک سکه طلا از پدرش کش رفته بود: او بیشتر دوست داشت چیزی را از کسی بگیرد تا به او داده شود، اقتضای سنش بود. بدون هیچ زحمتی سکه را کش رفته و بعد از ظهر را با نادین در لوناپارک^۱ گذرانده بود. وقتی آن روز غروب توی کوچه به آنها برخورد، داشتند نان شیرینی بزرگی را که در پستوی نانوائی محل خریده بودند می‌بلعیدند: این چنین بود روش آنها برای باز کردن اشتها. وقتی با تلفن از رویر دعوت کردیم، گفت کار دارد نمی‌تواند بیاید، بنابراین من همراه‌شان رفتم. صورت‌هاشان با مربای نان شیرینی آغشته بود و دست‌هاشان کشیف از گرد و خاک شهر بازی، و در چشم‌هاشان برق خودستایی مجرم‌های خوشحال می‌درخشید؛ سرپیشخدمت بی‌شک گمان کرد آنها دارند پولی را که از راه سرقت به دست آورده‌اند خرج می‌کنند. میزی را انتهای سالن به ما نشان داد و با نزاکت یخزده‌ای پرسید: «آقا کت پوشیده‌اند؟» نادین کت خودش را روی ژاکت کهنه و سوراخ سوراخ دیه‌گو به او پوشاند و خودش با بلوز کشیف و پرچروکش ماند: با این همه پیشخدمت برایمان غذا آورد. آن دو ابتدا بستنی و ساردین سفارش دادند و بعد هم استیک، سیب‌زمینی سرخ کرده، صدف و باز هم بستنی. ضمن بلعیدن غذاهای چرب و چلی و خامه بستنی به من توضیح دادند: «به هر حال توی معده با هم قاطی می‌شوند.» خیلی خوشحال بودند که با اشتهای کامل هرچه می‌خواستند می‌خوردند. من توی خانه هرچه تلاش می‌کردم باز هم کم و بیش گرسنه می‌ماندیم. نادین آمرانه به من گفت: «بخور» دیه‌گو تقاضا کرد: «بخورید»، و چند تکه از غذاها را هم توی جیب‌شان گذاشتند برای رویر.

کمی پس از آن بود که یک روز آلمان‌ها زنگ خانه آقای سررا^۲ را زدند. کنسول اسپانیا، بی‌آنکه او اطلاع داشته باشد عوض شده بود. آن شب دیه‌گو در خانه پدرش خوابیده بود. به معشوقه موطلائی کاری نداشتند.

دیه‌گو به او گفته بود: «به‌تأدین بگویند از بابت من خیالش راحت باشد. من برمی‌گردم، چون می‌خواهم برگردم.» این آخرین کلماتی بود که از او به‌گوش‌مان رسید؛ بقیه حرف‌هایش همگی برای همیشه در گلو خفه شدند، او که آن همه دوست داشت حرف بزند.

بهار بود، آسمان خیلی آبی و درخت‌های هلو غرق در شکوفه‌های صورتی. وقتی من و نادین با دوچرخه از میان باغ‌های حصارکشی شده می‌گذشتیم، در ریه‌هایمان شادمانی تعطیل آخر هفته زمان صلح را حس می‌کردیم. آسمان خراش‌های گرانشی^۱ ناگهان به طرز خشنی پرده این دروغ‌ها را می‌دریدند. معشوقه مو طلایی پدر دیه‌گو، سه میلیون فرانک به یک آلمانی به نام فلیکس^۲ پرداخته بود که پیام‌های زندانی‌ها را به‌ما برساند و قول داده بود آنها را فرار دهد؛ دوبار با دوربین توانستیم دیه‌گو را از پشت پنجره دور دستی ببینیم؛ موهای مجعدش را تراشیده بودند و دیگر به درستی همان دیه‌گو سابق نبود که به‌ما لبخند می‌زد. چهره شکنجه دیده‌اش انگار از دنیای دیگری آمده بود.

یک روز بعد از ظهر ماه مه دیدیم سربازخانه‌ها همگی تخلیه شده‌اند، تشک‌ها روی لبه پنجره‌هایی که اتاق‌های خالی از پشت آنها نمایان بود، باد می‌خورد. در کافه‌ای که دوچرخه‌ها مان را می‌گذاشتیم به‌ما گفتند که دیشب سه ترن از ایستگاه حرکت کرده. کنار دیوارهای سیم‌خاردار کشیده، مدت زیادی منتظر ماندیم. و ناگهان در آن دورها، خیلی بالا، دو هیکل تنها را دیدم که به‌سوی ما خم شده بودند، قامت جوان‌تر کلاه بره‌اش را با حرکات پیروزمندانه تکان می‌داد: فلیکس دروغ نگفته بود. دیه‌گو را با ترن نبرده بودند. در حال برگشت به پاریس از خوشحالی بال درآورده بودیم. معشوقه مو طلایی به‌ما گفت: «آنها در یک اردوگاه زندانیان امریکایی هستند، حال‌شان خوب است و حمام آفتاب

1. Grancy

2. Felix

می‌گیرند.» ولی او آنها را ندیده بود؛ برایشان ژاکت و شکلات فرستادیم، تشکرهاشان را از دهان فلیکس شنیدیم، ولی هیچ پیام کتبی به دستمان نرسید؛ نادین از او نشانه‌ای از دیه‌گو را خواست، انگشتری، طره مویی، ولی همان موقع آنها را به اردوگاه دیگری دور از پاریس انتقال داده بودند. رفته رفته حضورشان در هیچ اردوگاهی مشخص نشد: آنها مجهول‌المکان بودند، همین. هیچ‌جا نبودن با وجود نداشتن تفاوتی نداشت. و سرانجام موقعی که فلیکس با خلق تنگ اعلام کرد: «خیلی وقت پیش آنها را کشته‌اند.» چیزی تغییر نکرد.

نادین شب‌های زیادی نعره می‌زد. از صبح تا شب او را در بگلم می‌گرفتم. و سرانجام توانست بخوابد؛ در آغاز دیه‌گو، با قیافه خبیثانه‌ای به خوابش می‌آمد. مدتی بعد حتی شب‌بخت هم ناپدید شد. حق با اوست، ملامتش نمی‌کنم. با یک جنازه چه می‌شود کرد؟ من می‌دانم: از آنها پرچم، سپر، تفنگ، مدال، بلندگو و همچنین وسایل تزینی برای آپارتمان می‌سازند: ولی از همه اینها بهتر این است که خاکسترشان را به حال خود بگذارند؛ بناهای یادبود یا گرد و غبار؛ و اینها برادرانمان بودند. ولی ما حق انتخاب نداریم: چرا ما را ترک کردند؟ آنها هم باید ما را به حال خود بگذارند. فراموش‌شان کنیم. با خودمان بمانیم. با زندگی خودمان هنوز خیلی کارها داریم. مرده‌ها زنده‌اند؛ آنها مسئله‌ای ندارند؛ ولی ما زنده‌ها، پس از شب عید، به خود می‌آییم، آن وقت از خودمان می‌پرسیم چطور باید زندگی کنیم؟

نادین با لایبر می‌خندید، صفحه‌ای روی گرامافون می‌چرخید، کف اتاق زیر پایمان می‌لرزید، شعله‌های کوچک آبی شمع‌ها پیچ و تاب می‌خورد. به سزناک نگاه می‌کردم که دراز به دراز روی فرش خوابیده بود. بی‌شک به روزهای افتخارآمیزی می‌اندیشید که تفنگ به دوش در پاریس گردش می‌کرد. به شانس‌ل نگاه می‌کردم که از سوی آلمان‌ها محکوم

به مرگ شده بود و در آخرین لحظه او را با یکی از افراد زندانی خودشان نزد ما معاوضه کرده بودند؛ و لاتبر که پدرش نامزد او را لو داده بود و وتسان که دوازده چریک را به دست خودش کشته بود. با این گذشته چنان دردناک و چنان کوتاه و آینده نامشخص‌شان چه می‌خواستند بکنند؟ آیا من می‌توانم کمک‌شان کنم؟ کمک کردن پیشه من است؛ می‌توانم روی کاناپه‌ای درازشان کنم و آنها را وا دارم خواب و خیال‌هاشان را برایم تعریف کنند؛ ولی نمی‌توانم روزا را از نو زنده کنم، و نه دوازده چریکی را که وتسان به دست خودش از پا درآورده. حتی نمی‌توانم گذشته‌شان را خنثی کنم، پس چه آینده‌ای می‌توانم به آنها عرضه کنم؟ ترس‌ها را ریشه کن می‌کنم، رؤیاها را تخفیف می‌دهم، از هوس‌ها می‌کاهم، تطبیق می‌دهم، تطبیق می‌دهم، ولی آنها را با چه چیزی باید تطبیق بدهم؟ دیگر دور و برم هیچ چیزی را نمی‌بینم که بتواند دوام بیاورد.

به‌طور قطع زیادی مشروب خورده‌ام، من این آسمان و این زمین را نیافریده‌ام، هیچ کس از من بازخواست نمی‌کند؛ چرا به‌طور دائم مشغول رسیدگی به کار دیگرانم؟ بهتر است کمی هم به‌خود بپردازم. گونه‌ام را به متکا می‌فشارم، من اینجایم، منم. مشکل اینجا است که در خودم هیچ چیزی نمی‌یابم که بتوانم درباره آن فکر کنم: آه، اگر بپرسید من کی هستم، می‌توانم یادداشتهایم را نشان‌تان بدهم؛ برای اینکه بتوانم روانکاو شوم، بایستی خودم را هم روانکاو می‌کردند؛ عقده اودیپ پیشرفته‌ای در من می‌یافتند که توضیحی بود بر اینکه چرا با مردی بیست سال بزرگتر از خودم ازدواج کرده‌ام، و همچنین خلق و خوی پرخاشگرانه‌ای که از مادرم به من ارث رسیده و پاره‌ای گرایش‌های همجنس‌بازی که به‌طرز مناسبی رفع و رجوع شده. آبر من بسیار توسعه یافته در خودم را هم مدیون آموزش‌های کاتولیکی‌ام هستم. و علت قشری بودن و عدم بروز خود

به دخترم دارم، از خصومتی که با مادرم داشتم و نیز از بی‌اعتنایی‌ام نسبت به خودم ناشی می‌شود. سرگذشت زندگی‌ام بسیار معمولی است و خیلی راحت در چهارچوب‌های پیش‌بینی شده جا می‌گیرد. از نظر کاتولیک‌ها مورد من بسیار پیش پا افتاده است: وقتی از ایمانم دست کشیدم که دچار اولین وسوسه‌های شهوانی شدم؛ ازدواجم با آدم بی‌ایمانی باعث گمراهی‌ام شد. از نظر اجتماعی من و روبر روشنفکرهای چپ‌گرایی هستیم. هیچ کدام از اینها کاملاً هم نادرست نیست. به این ترتیب طبقه‌بندی شده‌ام و آن را پذیرفته‌ام، خودم را با شوهرم، با کارم، با زندگی، با مرگ، با دنیا، و با مسائل نفرت‌انگیزش وفق داده‌ام. این منم، درست خود من، یعنی هیچ‌کس.

هیچ‌کس نبودن، روی هم رفته خودش امتیازی است. همه اینهایی را که اسمی دارند می‌دیدم که توی آپارتمان کوچکی می‌رفتند، می‌آمدند و به هیچ یک هم غبطه نمی‌خوردم. روبر، قبول، سرنوشتش این بوده؛ ولی دیگران چی؟ چگونه آدم می‌تواند این قدر خودستا یا خنگ باشد که خود را طعمه‌مشتی آدم‌های ناشناخته کند؟ اسم‌هاشان از سوی هزاران نفر به بی‌احترامی یاد می‌شود، آدم‌های کنجکاو افکارشان، قلب‌شان و زندگی‌شان را به ضلایه می‌کشند: اگر من هم خودم را به دست آزمندی همه این کهنه خرها سپرده بودم، رفته رفته تبدیل به تلی از خاک‌روبه می‌شدم. به خودم تبریک می‌گفتم که کسی نیستم.

رفتم پهلوی پل؛ جنگ نتوانسته بود از پرازندگی ستیزه‌جویانه‌اش بکاهد؛ دامن بلند ابریشمی با بازتاب‌های بنفش پوشیده بود و به گوش‌هایش گوشواره‌هایی از لعل کبود آویخته بود. به او گفتم:

- امشب خیلی خوشگل شده‌ای.

توی یکی از آینه‌های بزرگ قدی نگاهی به خودش کرد و با لحن

..بله، خوشگل شده‌ام.

خوشگل بود، ولی دور چشم‌هایش حلقه‌هایی ایجاد شده بود که آنها را همرنگ آرایش صورتش کرده بود، در واقع می‌دانست که برای هانری امکان داشت او را با خودش به پرتغال ببرد، بیشتر از آنچه وانمود می‌کرد از این موضوع اطلاع داشت.

..شب‌نشینی شب عیدت خیلی موفقیت‌آمیز است، باید از آن خشنود باشی!

پل گفت: «هانری عیدها را خیلی دوست دارد.» با دست‌های پر از انگشترش بی‌اختیار دامن ابریشمی‌اش را که دائماً تغییر رنگ می‌داد صاف کرد.

..نمی‌خواهی چیزی برایمان بخوانی؟ از شنیدن صدایت خیلی لذت می‌برم.

پل حیرت‌زده گفت: «بخوانم؟»

من خنده‌کنان گفتم: «بله، مگر فراموش کرده‌ای در گذشته آواز می‌خواندی؟»

..گذشته خیلی دور است.

..نه حالا؛ الان دوباره همه چیز مثل گذشته است.

..این‌طور تصور می‌کنی؟ نگاهش را به اعماق چشم‌هایم فروبرد، آدم گمان می‌کرد دارد با گویی شیشه‌یی در آن سوی چهره‌ام صلاح و مشورت می‌کند: «تو گمان می‌کنی گذشته می‌تواند از نو زنده شود؟»

می‌دانستم از من انتظار چه پاسخی دارد، و با اندکی ناراحتی خندیدم و گفتم: «من یک پیشگو نیستم.»

با لحن متفکرانه‌ای گفت: «روبر باید برایم توضیح بدهد زمان چگونه چیزی است.»

پیش از اینکه بپذیرد که عشق نمی‌تواند ابدی باشد، آماده بود زمان و

مکان را انکار کند. برای او می ترسیدم. باید می فهمید که در طول این چهار سال هانری جز محبتی ملال آور احساس دیگری نسبت به او نداشته است، ولی از زمان آزاد شدن پاریس، نمی دانم چه امید جتون آمیزی در قلبش بیدار شده بود. به او گفتم:

- آهنگ نگرو اسپیریتوآل^۱ را که خیلی دوست داشتم یادت می آید؟ نمی خواهی آن را برایمان بخوانی؟

رفت به طرف پیانو و درپوش آن را بلند کرد. صدایش کمی گرفته بود، ولی مثل همیشه دلپذیر. به هانری گفتم: «باید دوباره در برابر مردم ظاهر شود.» هانری تعجب کرده بود. وقتی کف زدن ها تمام شد، رفت کنار نادین و با او شروع کرد به رقصیدن: از طرز نگاه نادین که هانری را برانداز می کرد خوشم نمی آمد. به او هم نمی توانستم کمکی بکنم. بهترین لباسی را که آماده داشتم به او داده بودم بپوشد و قشنگ ترین گردن بندم را به گردنش بیندازد؛ اینها تنها کارهایی بود که می توانستم برایش بکنم. کند و کاو در رؤیاهایش بیهوده است، این را می دانم. آنچه او نیاز دارد، عشقی است که لایبر آماده است به او تقدیم کند. ولی چگونه مانعش شوم که این عشق را لگدمال نکند؟ با این همه وقتی لایبر وارد آپارتمان پل شد، نادین از پله های کوچک، که از بالای آن با نگاه شماتت آمیزی براندازمان می کرد، چهار پله یکی پایین آمد، ولی روی پله آخر ایستاد، از شتابی که به خرج داده بود ناراحت شد، لایبر به طرف او رقت، لبخند موقرانه ای تحویلش داد و گفت:

- خیلی خوشحالم که آمدی.

نادین با لحن خشنی جواب داد:

- آمدم تو را ببینم.

لایبر آن شب در کت و شلوار تیره خوش دوختش واقعاً قشنگ بود؛ با

دقت و سلیقه آدم‌های چهل ساله لباس می‌پوشد؛ رفتاری تشریفاتی و نگاهی موقرانه دارد، مراقب لبخندهایش هست؛ ولی سرگشتگی نگاه و ملایمت دهانش جوانی‌اش را آشکار می‌کند. نادین از وقار او خوشش می‌آید و به خاطر ضعف نشان دادنش خاطر جمع است؛ با لذتی که کمی ساده‌لوحانه بود او را برانداز کرد.

- خوب تفویح کردی؟ می‌گویند آلتزاس جای خیلی قشنگی است!
- می‌دانی به محض اینکه چشم‌اندازی به تسلط نظامی‌ها در می‌آید، غم‌انگیز و شوم می‌شود.

روی یکی از پله‌ها نشستند، کلی با هم حرف زدند، رقصیدند و خندیدند؛ ولی برای تغییر وضع با هم مشاجره کردند: با نادین همیشه کار به اینجا ختم می‌شود. حالا لائیر یا قیافه‌ای عصبانی کنار بخاری نشسته است، هیچ صلاح نیست بروم آنها را با هم آشتی دهم و دست‌شان را در دست هم بگذارم.

رفتم به طرف بوفه و گیلای نوشیدم. نگاهم روی دامن سیاهم به پایین لغزید و روی پاهایم متوقف ماند. عجیب بود که می‌دیدم پایی هم دارم، هیچ‌کس به این موضوع توجهی نداشت، حتی خود من، پایم توی جوراب ابریشمی قهوه‌یی تیره، لاغر و استوار بود، همسان هریای دیگری؛ روزی آن هم به زیر خاک خواهد رفت بی آنکه بداند وجود داشته است: به نظرم عادلانه نمی‌آمد. همچنان محو تماشای آن بودم که سکریاسین به طرفم آمد.

- قیافه‌تان نشان نمی‌دهد به شما خوش بگذرد؟

- هرچه از دستم برمی‌آید می‌کنم.

- جوان‌ها اینجا خیلی زیادند، آنها هیچ وقت شاد نیستند. و نویسندگانی زیادی اینجا حضور دارند. با حرکت چانه‌اش به لونوار،

پلوتیه^۱ و کانز اشاره کرد و افزود: «اینها همگی چیز می نویسند، نه؟»
- بله، همه.

- شما چیزی نمی نویسید؟

خنده کنان گفتم: «پناه بر خدا، نه!»

از رفتار زمختش خوشم می آمد. در گذشته من هم مثل همه کتاب
«بهشت سرخ» او را خوانده بودم، ولی به ویژه تحت تأثیر کتابی که درباره
اتریش نازی نوشته بود قرار گرفتم. چیزی فراتر از یک گزارش بود،
روایتی تکان دهنده. پس از روسیه، از اتریش هم گریخته و به تبعیت
فرانسه درآمده بود؛ ولی این چهار سال اشغال را در امریکا گذرانده بود، و
ما فقط امسال پاییز دوباره او را دیدیم. بی درنگ با روبر و هانری خودمانی
شده بود، ولی انگار من برایش وجود نداشتم. نگاهش را از من برگرداند و
گفت: «از خودم می پرسم چه به سرشان خواهد آمد.»
- کی؟

- فرانسوی ها به طور اعم و اینها به طور اخص.

من هم به سهم خودم او را برانداز کردم: این چهره سه گوش با
گونه های برجسته، با چشم های سرزنده و نگاه خشن، این لب های نازک کم
و بیش زنانه نمی توانست چهره ای فرانسوی باشد؛ روسیه شوروی برای
او کشوری دشمن بود، امریکا را هم دوست نداشت، و در هیچ نقطه از
دنیا خود را در وطنش احساس نمی کرد.

با لبخند گذرای گفت: «با یک کشتی انگلیسی از نیویورک به اینجا
آمدم. مهماندار کشتی یک روز به من گفت: «بیچاره فرانسوی ها، نمی دانند
در این جنگ برنده شده اند یا بازنده.» به نظر من این حرف او گویای
وضعیت فعلی است.»

در صدایش خستودی ای وجود داشت که از آن خوشم نیامد. به او

گفتم: «نام‌هایی که به وقایع گذشته داده می‌شود هیچ مهم نیست؛ آنچه اهمیت دارد، آینده است.»

با هیجان گفت: «درست همین طور است، برای موفق شدن در آینده باید با حال رو در رو شد، و احساس می‌کنم آدم‌هایی که اینجا حضور دارند به هیچ وجه متوجه این قضیه نیستند. دوبروی درباره‌ی مجله‌ای ادبی با من حرف می‌زند و پرون^۱ از سفری تفریحی: ظاهراً تصور می‌کنند می‌توانند مثل پیش از جنگ زندگی کنند.»

- و خداوند شما را بر آنها نازل کرده که چشم‌هاشان را باز کنید؟

لحن صدایم خشک بود، سکریاسین لبخندی زد و گفت:

- شطرنج بلدید؟

- خیلی کم.

به لبخند زدن ادامه داد ولی هرگونه فضل فروشی از چهره‌اش محو شد: ما از خیلی وقت پیش با هم دوستانی صمیمی و در ماجراها همدل بوده‌ایم؛ به خودم گفتم: «او هم دارد افسون اسلاوی‌اش را برای من به کار می‌برد»، ولی افسونش اثر داشت، من هم لبخند زدم.

- در بازی شطرنج، وقتی خودم بازی نمی‌کنم، حرکات را خیلی دقیق‌تر از بازیکن‌ها می‌بینم، حتی اگر قوی‌تر از من باشند. خوب، اینجا هم همین طور است: من بیرون گودم؛ پس بهتر می‌بینم.

- چچی را؟

- بن بست را.

- چه بن بست؟

ناگهان احساس کردم با اضطراب دارم این سؤال را از او می‌کنم؛ مدت‌ها ما همگی کنار هم و شانه به شانه بدون حضور شاهی با هم زندگی کرده بودیم: حالا این نگاهی که از خارج به ما دوخته شده بود

نگرانم می‌کرد.

- روشنفکرهای فرانسوی توی بن‌بست قرار گرفته‌اند، حالا نوبت آنهاست؛ هنرشان، و فکرشان مفهومی پیدا نخواهد کرد مگر اینکه چیزی به نام تمدن بتواند پابرجا بماند؛ و اگر بخواهند این تمدن را نجات دهند، دیگر چیزی برایشان نمی‌ماند که به هنر یا اندیشه ببخشند.

- بار اولی نیست که روبر فعالانه وارد کار سیاست می‌شود. و این موضوع هرگز او را از نوشتن باز نداشته است.

سکریاسین بالحن مؤدبانه‌ای گفت: «بله، دوپروی در سال ۳۴ خیلی از وقتش را صرف مبارزه‌های ضد فاشیستی کرد، ولی به نظر او این مبارزه‌ها اخلاقاً با اشتغال‌های ادبی‌اش منافاتی نداشت.» بعد با حالت خشمگینانه‌ای افزود: «در فرانسه، حتی در حادثه‌ترین شرایط شما فشار تاریخ را حس نکرده‌اید، در روسیه شوروی، اتریش و آلمان برعکس، پرهیز کردن از آن امکان‌پذیر نبود. به همین جهت است که من به‌طور مثال دست به قلم نبرده‌ام.»

- ولی شما هم کتاب نوشته‌اید.

- تصور می‌کنید به فکر نوشتن کتاب‌های دیگری نبوده‌ام؟ ولی مسئله برسر این نبود. شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «آدم باید سنت بشردوستانه نیرومندی در گذشته‌اش داشته باشد تا بتواند در برابر استالین و هیتلر به مسائل فرهنگی علاقه‌مند شود. طبعاً در کشور دیده‌روا، ویکتور هوگو و ژورس^۱ آدم‌ها گمان می‌کنند سیاست و فرهنگ می‌توانند دست در دست هم کنار یکدیگر حرکت کنند. پاریس مدت زیادی خود را آتن فرض کرده است. ولی آتن دیگر وجود ندارد، دوران‌ش به سر رسیده است.

من گفتم: «در مورد آنچه فشار تاریخ محسوب می‌شود، به نظر من روبر

می تواند نکاتی را برای شما روشن کند.»

سکریاسین با لبخندی حاکی از اینکه اهمیتی برای 'حرف های من قائل نیست و آنها را نوعی حمایت زن از شوهر می داند گفت: «من قصد کوبیدن شوهرتان را ندارم. در واقع به نظر من روبر دوبروی و توماس مان^۱ دو متفکر بزرگ زمان ما هستند. ولی به راستی اگر من پیش بینی می کنم که او ادبیات را رها خواهد کرد، به این دلیل است که به روشن بینی او ایمان دارم.»

من شانه هایم را بالا انداختم. اگر می خواست دل مرا به دست بیاورد، راه بدی را انتخاب کرده بود: چون از توماس مان بدم می آمد. بنابراین گفتم:

«روبر هرگز از نوشتن دست برنخواهد داشت.

— آنچه در نوشته های دوبروی جالب است، این است که او ظرافت های وسواس آمیز زیبایی شناسی را با الهامی انقلابی آشتی داده است. در گذشته، در زندگی اش هم توازنی مشابه این ایجاد کرده بود: هم کمیته های مراقبت را سازمان می داد و هم رمان می نوشت. و حالا درست همین توازن جالب است که به وجود آوردنش ناممکن شده است.

— خاطرتان جمع، روبر توازن دیگری اختراع خواهد کرد.

سکریاسین گفت: «در این صورت خواست های زیبایی شناسانه اش را فدا خواهد کرد.» ناگهان چهره اش از هم باز شد و با قیافه پیروزمندانه ای پرسید: «هیچ دوران ماقبل تاریخ را مطالعه کرده اید؟»

— نه بیشتر از شطرنج.

— ولی شاید بدانید که طی مدتی طولانی، نقاشی های دیواری و آثاری که در حفريات پیدا شده، شاهد پیشرفت هنری مداومی بوده است. ولی ناگهان نقاشی و پیکرتراشی ناپدید می شود و به فاصله ای چندین قرن

برمی‌خوریم که مطابق است با کوششی برای فن‌آوری‌های جدید. خیلی خوب، و حالا ما در آغاز دورانی هستیم که بشریت به دلایل گوناگون با مسائلی دست به‌گریبان است که امکان بیان اندیشه را از او سلب می‌کند. - استدلال‌ها از راه مشابهت چیز مهمی را ثابت نمی‌کنند.

سکریاسین با شکییایی گفت: «این مقایسه را کنار بگذاریم. به گمان من شما چنان از نزدیک با این جنگ درگیر بوده‌اید که می‌توانید خوب آن را درک کنید؛ ولی مسئله‌ای سوای آن وجود دارد: و آن تصفیه یک جامعه یا یک دنیا؛ و آغاز این تصفیه است. پیشرفت علم و صنعت و تغییرهای اقتصادی چنان چهره دنیا را دگرگون خواهند کرد که حتی روش اندیشیدن و حس کردن‌مان هم در هم خواهد ریخت. برایمان دشوار خواهد بود تشخیص دهیم کی بوده‌ایم. هنر و ادبیات به‌طور مثال در نظرمان سرگرمی‌هایی از مد افتاده جلوه خواهند کرد.»

من سرتکان دادم و سکریاسین با شور و حرارت بیشتری ادامه داد: - بینم، روزی که زمام امور دنیا به‌دست روسیه شوروی یا ایالات متحد امریکا بیفتد، پیام نویسنده‌های فرانسه از چه درجه اهمیتی برخوردار خواهد بود؟ هیچ‌کس آنها را درک نخواهد کرد، حتی دیگر کسی به‌زبان آنها حرف نخواهد زد.

گفتم: «به‌نظر می‌آید از این چشم‌انداز خشنود هستید.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این یک طرز فکر زنانه است؛ زن‌ها قادر نیستند در عالم واقع‌بینی باقی بمانند.»

- باشد، در همین عالم واقع‌بینی باقی بمانیم. عملاً هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند دنیا باید امریکایی یا روسی شود.

- در مهلتی کوتاه یا طولانی، این امر گریزناپذیر خواهد بود. با حرکت دست مانع حرف زدنم شد و با لبخند دلپذیری افزود: «شما را درک می‌کنم، رهایی از چنگال نازیسم هنوز تازه است؛ همگی غرق خواب و

خیال هستید. مدت چهار سال رنج فراوانی را متحمل شده‌اید؛ گمان می‌کنید به اندازه کافی تاوان پس داده‌اید.» بعد ناگهان با لحن تلخی افزود: «آدم هیچ وقت به اندازه کافی تاوان پس نمی‌دهد.» چشم در چشم من دوخت و ادامه داد: «هیچ می‌دانید در واشنگتن گروه سیاسی نیرومندی وجود دارد که می‌خواهد جنگ با آلمان را آن قدر ادامه دهد تا آن را به مسکو بکشاند؟ از دیدگاه خودشان حق با آنهاست. امپریالیسم امریکا مانند دیکتاتوری روسیه طالب توسعه طلبی نامحدود است: باید یکی از آن دو بر آن دیگری غلبه کند.» صدایش اندوهگین شد: «شما گمان می‌کنید دارید شکست آلمان را جشن می‌گیرید: ولی جنگ سوم جهانی است که دارد آغاز می‌شود.»

گفتم: «اینها پیش‌بینی‌های شخصی شماست.»

سکریاسین با لبخند اغماض گرانه‌ای گفت: می‌دانم که دوبروی به‌صلح معتقد است و به‌امکان به‌وجود آمدن اروپایی متحد، ولی برای روح‌های بزرگ و واقع‌بین هم پیش می‌آید که اشتباه بکنند. ما را یا استالین ضمیمه خاک کشورش خواهد کرد و یا امریکا مستعمره‌اش.»

با لحن شادمانه‌ای گفتم: «در این صورت بن‌بستی وجود نخواهد داشت. پس نیازی نیست دغدغه به‌خودمان راه بدهیم: آنهایی که از نوشتن لذت می‌برند می‌توانند به آن ادامه دهند.»

نوشتن، اگر کسی نباشد آن را بخواند، بازی ابلهانه‌ای خواهد بود.

وقتی همه چیز برباد برود، فقط می‌ماند آدم به‌بازی‌های ابلهانه

مشغول شود.

سکریاسین ساکت ماند، بعد لبخند حيله‌گرانه‌ای روی لب‌هایش نشست، و با لحن رازگویانه‌ای گفت: «با این همه، بعضی موقعیت‌ها می‌توانند حتی کمتر از آنهای دیگر نامساعد باشند. اگر روسیه شوروی برنده شود، خوب تکلیف روشن است: باید فاتحه تمدن و فاتحه همه ما

را خواند. در صورت پیروز شدن امریکا، فاجعه کمتر جبران ناپذیر خواهد بود. اگر موفق شویم بعضی از ارزش‌ها را به امریکا بقبولانیم، و پاره‌ای از نظرهامان را پابرجا نگه داریم، می‌توانیم امیدوار باشیم که نسل‌های آینده، روزی به فرهنگ و سنت‌های ما خواهند پیوست؛ ولی باید تجهیزات کامل همهٔ امکان‌ها را از همین حالا مدنظر قرار بدهیم.»

گفتم: «قصدتان این نیست که بگویید در صورت درگیری جدید، آرزو می‌کنید امریکا پیروز شود؟»

- در هر حال تاریخ به شکل چون و چرا ناپذیری باید به روی کار آمدن جامعه‌ای بدون طبقه ختم شود، این کار دو یا سه قرن زمان لازم دارد. برای کسانی که در این فاصله زندگی خواهند کرد، از صمیم قلب آرزو می‌کنم انقلاب در دنیای زیر سلطهٔ امریکا صورت بگیرد نه زیر سلطهٔ شوروی.

گفتم: «اگر این انقلاب بخواهد در دنیایی زیر سلطهٔ امریکا صورت بگیرد، به نظر من مدت خیلی زیادی باید منتظر ماند.»

- و هیچ در نظر می‌گیرید اگر انقلاب به دست استالین و طرفدارانش صورت بگیرد وضع به چه شکل در خواهد آمد؟ اگر این انقلاب طی سال ۱۹۳۰ در فرانسه صورت می‌گرفت عالی می‌شد، ولی اگر قرار بود در شوروی اتفاق بیفتد، به شما قول می‌دهم خیلی بد می‌شد. شما خودتان را برای غافلگیر شدن‌های عجیبی آماده می‌کنید. روزی که روس‌ها فرانسه را اشغال کنند، تازه پی خواهید برد قضیه از چه قرار است. متأسفانه آن موقع خیلی دیر خواهد بود!

- اشغال فرانسه توسط روس‌ها؟ شما خودتان هم به این موضوع عقیده ندارید.

- آهی کشید و گفت: «حیف! خیلی خوب، باشد؛ خوشبین باشیم. فرض کنیم بخت با اروپا یار باشد. فقط در صورتی می‌شود آن را نجات

داد که همگی دائماً تلاش کنند. اگر قرار باشد هرکسی برای خودش تلاش کند هیچ فایده‌ای ندارد.»

حالا نوبت من بود سکوت کنم؛ آنچه سکریاسین در طلبش بود، این بود که نویسندگان فرانسوی را وادار به سکوت کند، من درک می‌کردم چرا، و پیشگویی‌هایش هم هیچ کدام متقاعدکننده نبود؛ با این همه صدای متأثر کننده‌اش بازتابی را در من ایجاد می‌کرد: «چگونه زندگی خواهیم کرد؟» این پرسش از سر شب عذابم می‌داد، از روزها و هفته‌ها پیش.

سکریاسین با نگاه تهدیدم می‌کرد: «از دو کار یکی؛ یا آدم‌هایی نظیر دو بروی و پرون با موقعیت رو در رو خواهند شد و دست به اقدامی خواهند زد که به طور کامل آنها را درگیر کند، یا کلک خواهند زد، به نوشتن ادامه خواهند داد، نوشته‌هایشان از هر واقعیتی و هر آینده‌ای فاصله خواهد گرفت، در آن صورت کارهایشان کورکورانه خواهد بود و همان اندازه دلگیر کننده که شعرهای دوازده هجایی قدیمی.»

بحث کردن با مخاطبی، که ضمن حرف زدن درباره دنیا و دیگران، بی‌وقفه درباره خودش هم صحبت می‌کند، کار دشواری است. نمی‌توانستم بدون دلخور کردن او خیالم را آسوده کنم. با این همه گفتم: - فایده‌ای ندارد آدم بخواهد مردم را با استدلال‌ها به بند بکشد؛ زندگی همیشه آنها را می‌رهاند.

- نه در این مورد. یا اسکندریه یا اسپارت، انتخاب دیگری وجود ندارد. بعد با ملایمت خاصی افزود: «بهتر است آدم امروز این چیزها را به خودش بگوید. فداکاری‌ها وقتی پشت سر گذاشته شوند، کمتر درد آورند.»

- من مطمئنم که روبر هیچ چیز را فدا نخواهد کرد.

- تا یک سال دیگر خواهیم دید. تا یک سال دیگر، او یا سیاست را ترک خواهد کرد و یا چیزی نخواهد نوشت؛ من گمان نمی‌کنم سیاست را

ترک کند.

- از نوشتن هم دست برنخواهد داشت.

چهرهٔ سکریاسین هیجان زده شد: «سرچی شرط ببندیم؟ یک بطر شامپانی؟»

- من سرهیچ چیزی شرط نمی‌بندم.

لبخند زد: «شما هم مثل بقیهٔ زن‌ها هستید. به ستاره‌های ثابت در آسمان و تابلوهای کیلومتر شمار کنار جاده‌ها نیاز دارید.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «می‌دانید، این ستاره‌های ثابت طی این چهار سال به‌طور عجیبی والس رقصیده‌اند.»

- بله، ولی شما همچنان معتقدید که فرانسه همواره فرانسه می‌ماند و روبر دوبروی همیشه روبر دوبروی؛ و گرنه خودتان را از دست رفته احساس خواهید کرد.

خنده‌کنان گفتم: «ببینم، این واقعیتی شما به‌نظرم کاملاً مشکوک می‌آید.»

لبخندی نگاه پرسشگرش را روشن کرد و گفت: «ناچارم در قلمرو خودتان به دنبال‌تان بیایم، شما فقط یقین‌های ذهنی را به‌رخ من می‌کشید.» بعد افزود:

- شما مسائل را خیلی جدی می‌گیرید، این‌طور نیست؟

- بستگی دارد.

- پیشاپیش مرا با خبر کرده بودند، ولی من زن‌های جدی را دوست دارم.

- کی شما را با خبر کرده بود؟

با حرکت مبهمی همه و در عین حال هیچ‌کس را نشان داد و گفت:

«مردم.»

- آنها چی به شما گفته‌اند؟

- که شما کناره گیر و عبوس هستید، ولی من شما را این طور نمی بینم. لب هایم را به هم فشردم که سؤال دیگری نکنم؛ دام آینه ها را توانستم خنثی کنم؛ ولی در برابر نگاه ها چه کسی می تواند از سقوط در این مفاک سرگیجه آور بپرهیزد؟ لباس سیاه می پوشم، کم حرف می زنم، چیزی نمی نویسم و همه این ها تصویری از من به وجود می آورد که دیگران آن را می بینند. من هیچ کس نیستم، آسان است آدم بگویند: «من خودم هستم.» یعنی کی، کجا می شود مرا ملاقات کرد؟ آدم باید آن طرف همه درها باشد، ولی اگر من در بزنم، همه ساکت می شوند. ناگهان احساس کردم صورتم دارد می سوزد، خواستم آن را از جا بکنم.

سکریاسین گفت: «چرا چیزی نمی نویسید؟»

- کتاب به اندازه کافی هست.

- این که دلیل نمی شود. یا چشم های ریز کاوش گرش به من خیره شد: «حقیقت این است که شما نمی خواهید خودتان را در معرض قضاوت دیگران قرار دهید.»

- چه قضاوتی؟

- وانمود می کنید خیلی به خودتان مطمئن هستید، ولی در واقع خیلی کمروید. شما از آن آدم هایی هستید که نسبت به کاری که نمی کنند مغرورند.

حرفش را قطع کردم و گفتم: «سعی نکنید از من روانکاوی کنید، با این کار کاملاً آشنایم؛ من یک روانشناسم.»

لبخندی زد و گفت: «می دانم. راستی یکی از این شب ها نمی توانیم با هم شام بخوریم؟ آدم در این پاریس دودزده و تاریک چنان سرگردان است که دیگر کسی را به جا نمی آورد.»

ناگهان به خودم گفتم: «عجب، پس من برای او وجود خارجی هم دارم.» دفترچه یادداشت را از کیفم در آوردم؛ هیچ دلیلی نداشتم دعوتش

را رد کنم.

- باشد، با هم شام بخوریم، سوم ژانویه خوب است؟

- باشد، ساعت هشت در نوشگاه ریتس^۱؛ خوب است؟

- خوب است.

احساس ناراحتی می‌کردم؛ آه، از همه اینها گذشته هرفکری می‌خواهد درباره من بکند، برایم اهمیتی ندارد. هروقت تصویر خودم را در عمق ضمیر آدم غریبه‌ای باز می‌یابم، همیشه لحظه‌ای دچار وحشت می‌شوم، ولی طولی نمی‌کشد و از فراز آن می‌گذرم؛ آنچه سرگشته‌ام می‌کرد این بود که روبرو را از ورای چشم‌هایی جز چشم‌های خودم می‌دیدم. یعنی واقعاً او توی بن‌بست قرار گرفته بود؟ یک دستش را دور کمر پل انداخته بود و با او می‌رقصید، او را می‌چرخاند و با دست دیگرش چیزی را توی هوا رسم می‌کرد، نمی‌دانم چه چیزی، شاید سیر زمان را به او توضیح می‌داد، در هر صورت هم او می‌خندید و هم پل، و هیچ به نظر نمی‌آمد در معرض خطری باشد؛ اگر بود می‌دانست؛ بیشتر وقت‌ها اشتباه نمی‌کرد و هرگز هم دروغ نمی‌گفت. رفتم کنار پنجره‌ای و خودم را در پس پرده قرمز پنهان کردم. سکریاسین حرف‌های احمقانه زیاد زده بود ولی در عین حال پرسش‌هایی را هم مطرح کرده بود که من به این سادگی‌ها نمی‌توانستم خودم را از شر آنها برهانم. در تمام این هفته‌های اخیر از پرسش‌ها گریخته بودم؛ خیلی انتظار این لحظه را کشیده بودیم: رهایی، پیروزی، می‌خواستم از آن بهره‌مند شوم؛ فردا همیشه وقت هست که آدم به پس فردا بیندیشد. و حالا داشتم به آن فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم روبرو درباره آن چه نظری دارد. تردیدهایش هرگز به درماندگی ختم نمی‌شد، بلکه به افزایش فعالیت‌ها می‌انجامید: آیا این گفت و شنودها، این نامه‌ها، این تلفن‌ها و این کارهای اضافه شبانه نگرانی‌ای را

در خود پنهان نمی‌کرد؟ او هیچ چیزی را از من پنهان نمی‌کند، ولی پیش می‌آید که بعضی از دغدغه‌ها را موقتاً برای خودش نگه دارد. بعد با پشیمانی به خودم گفتم: «وانگهی امشب به‌پل می‌گفت ما در محل تلاقی راه‌ها قرار داریم.» او بیشتر وقت‌ها این حرف را می‌زد و من از روی بزدلی از پذیرفتن مفهوم واقعی این واژه‌ها پرهیز می‌کردم: «محل تلاقی راه‌ها.» بنابراین از دید روبر، دنیا در خطر بود. برای من دنیا خود اوست؛ او در معرض خطر بود. در همان سال که دست در دست هم در طول خیابان ساحلی را از میان تاریکی‌های آشنا به‌خانه بر می‌گشتیم، چرب زبانی‌هایش نمی‌توانست خیالم را آسوده کند. خیلی مشروب خورده بود و خیلی هم شاد بود؛ وقتی شب‌ها و روزهای فراوانی را در دفتر کارش بماند و بیرون نرود، طبیعی است که کوچکترین بیرون آمدن برایش ماجرای حماسی باشد. شب‌نشینی امشب، چنان به‌دهانش مزه کرده بود، که به‌نظرم می‌رسید با چشم‌های بسته از آن گذشته است. او ده‌ها چشم و ده‌ها گوش داشت؛ من به‌طرز مبهمی به او گوش می‌کردم و به‌پرسش کردن از خودم ادامه می‌دادم. این خاطراتی که در طول جنگ با آن همه شور و اشتیاق نوشته بود، چرا تمام‌شان نمی‌کرد؟ آیا این یک نشانه بود؟ نشانه‌چی؟

روبر می‌گفت: «بیچاره پل! برای یک زن درد بزرگی است که یک ادیب دوستش داشته باشد، او همه حرف‌هایی را که بیرون درباره‌اش می‌گوید باور کرده است.»

سعی کردم توجهم را به‌پل متمرکز کنم:

— به‌گمانم آزاد شدن فرانسه باعث شده به‌کله‌اش بزند. سال گذشته دیگر خواب و خیال‌های بیهوده در سر نداشت، و حالا دوباره شروع کرده است ادای عشق‌های دیوانه‌وار را درآوردن؛ ولی در این بازی تنهاست.

روبر گفت: «می‌خواست به‌هر قیمتی شده از زبان من بکشد که زمان وجود ندارد. بهترین سال‌های زندگی‌اش مربوط به گذشته است و او حالا

می خواهد این گذشته را دوباره زنده کند.»

پرسیدم: «همگی ما همین آرزو را داشته ایم، نه؟» صدایم به نظرم خندان آمد، ولی روبر بازویم را فشرد.
- مسئله ای پیش آمده؟

با لحن بی خیالی گفتم: «نه، همه چیز روبه راه است.»
- خوب، خوب، بس کن! می دانم وقتی این لحن زن های اشرافی را به گفته های می دهی چه معنی دارد. مطمئنم که الان در سرت فکری های ناخوشایندی بالا و پایین می رود. چند گیلان پونچ خورده ای؟
- بی شک کمتر از تو، ولی پونچ نقشی در این قضیه ندارد.
روبر با لحن پیروزمندانه ای گفت: «آه، دیدی، خودت اعتراف کردی، پس قضیه ای هست که پونچ در آن نقشی ندارد، چه قضیه ای؟»
خنده کنان گفتم: «سکریاسین برایم توضیح می داد که روشنفکری های فرانسوی کارشان ساخته است.»

- این به خودش مربوط است.

- می دانم؛ با این همه، مرا ترسانند.

- تعجب می کنم که دختری به سن و سال تو اجازه می دهد زیر نفوذ اولین پیشگویی که به او برخورد می کند قرار بگیرد! این سکریاسین را دوستش دارم، آدم سرزنده ای است، حرف های بی ربط هم می زند، جوش می آورد، چشم هایش را به هر طرف می چرخاند؛ ولی نباید او را جدی گرفت.

- می گوید سیاست به زودی شما را می بلعد، و دیگر دست به قلم نخواهید برد.

روبر شادمانه گفت: «و تو حرفش را باور کردی؟»

- ولی اینجایش درست است که تو نوشتن خاطراتت را ادامه نمی دهی.

روبر لحظه‌ای دو دل ماند و بعد گفت: «این یک مورد خاص است.»

- چرا خاص؟

- در آن خیلی چیزها علیه خودم گفته‌ام.

من با هیجان گفتم: «به‌همین جهت هم کار ارزنده‌ای است. مردی که جرأت کند خودش را آن‌طور که هست به‌دیگران نشان دهد امروز خیلی نادر است! و در نهایت وقتی جرأت می‌کند، بازی را می‌برد.»

روبر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بله، ولی پس از مرگش. من حالا قدم در راه سیاست گذاشته‌ام، دشمنان زیادی دارم. هیچ تصور کرده‌ای روزی که این خاطرات منتشر شود چه قدر خوشحال خواهند شد؟»

- دشمنانت همیشه سلاح‌هایی علیه تو پیدا می‌کنند، حالا با این خاطرات یا با چیزی دیگر.

- مجسم کن که این خاطرات به‌دست لافوری^۱ یا لاشوم، یا همین لانبر کوچولو بیفتد. یا به‌دست یکی از این روزنامه‌نگارها.

روبر که از هرگونه زندگی سیاسی، هرآینده‌ای و هرخواننده‌ای محروم شده بود، و حتی نمی‌دانست این کتاب منتشر خواهد شد یا نه، با نوشتن خاطراتش، انزوای ناشناخته نویسنده تازه کاری را به‌دست آورده بود که بی‌گدار به آب می‌زند و بدون ترس از هرمانعی قدم به‌ماجرا می‌گذارد. به‌نظر من هیچ وقت چیزی بهتر از این ننوشته بود. با بی‌صبری گفتم:

- در این صورت آدم وقتی پی سیاست می‌رود، حق ندارد کتاب‌های صادقانه بنویسد؟

- چرا، ولی نه کتاب‌های جنجال‌برانگیز. و خوب می‌دانی که امروزه هزاران موضوع وجود دارد که آدم بدون برپا کردن جنجال و آبروریزی نمی‌تواند روی کاغذ بیاورد. لبخندی زد و افزود: «در حقیقت هر موضوع

فردی می‌تواند جنجال به پا کند.»

چند قدمی در سکوت راه رفتیم. گفتم: «تو برای نوشتن این خاطرات سه سال وقت صرف کرده‌ای. برایت فرقی نمی‌کند که آنها را ته یک کشو بیندازی؟»

- دیگر به آن فکر نمی‌کنم. به فکر کتاب دیگری هستم.

- چه کتابی؟

- تا چند روز دیگر درباره آن با تو صحبت می‌کنم.

با بدگمانی او را برانداز کردم: «و گمان می‌کنی فرصت نوشتنش را پیدا کنی؟»

- البته.

- آه به نظر من که این طور نیست: تو حتی فرصت سرخساراندن هم نداری.

- در سیاست، اولش دشوار است، بعد همه چیز روی غلتک می‌افتد. لحن صدایش به نظرم زیادی صادقانه آمد. با پافشاری پرسیدم: «اگر روی غلتک نیفتاد چی؟ جنبشی را که راه انداخته‌ای رها می‌کنی یا دست از نوشتن برمی‌داری؟»

روبر لبخند زان گفت: «می‌دانی، اگر مدتی دست به قلم نبرم آسمان به زمین نخواهد رسید من تمام عمر کاغذ سیاه کرده‌ام!»
قلبم فشرد شده شد: «آن روز به من می‌گفتی اثرت کاملاً آماده است.»
- هنوز هم براین عقیده‌ام؛ ولی می‌تواند منتظر بماند.

پرسیدم: «منتظر بماند؟ یک ماه؟ یک سال؟ ده سال؟ چقدر؟»

با لحن آشتی جویانه‌ای گفت: «گوش کن: یک کتاب روی زمین بیشتر یا کمتر فرقی نمی‌کند. و موقعیت شوق‌انگیز است، حسابش را بکن: اولین بار است که جناح چپ سرنوشتش را به دست می‌گیرد، اولین بار است که می‌شود گردهمایی‌ای بدون وابستگی به کمونیست‌ها برپا کرد

بی آنکه مورد بهره‌برداری جناح راست قرار گیرد: نمی‌توانم بگذارم این موقعیت از دست برود! همه عمرم منتظر آن بوده‌ام.»

- به نظر من کتاب‌هایت مهم‌تر است. خدمتی که این کتاب‌ها می‌توانند به مردم بکنند بی‌همتا است. حال آنکه کار سیاسی را فقط تو نیستی که می‌توانی انجام دهی.

روبر شادمانه گفت: «من تنها کسی هستم که می‌توانم آن را مطابق نظر خودم اداره کنم. باید بفهمی چه می‌گویم: کمیته مراقبت یا نهضت مقاومت کاملاً مفید بودند؛ ولی کارشان منفی بود. امروز پای سازندگی در میان است: خیلی جالب‌تر است.»

- این را خوب می‌فهمم؛ ولی آثارش برای من جالب‌تر است.
- ما همیشه براین عقیده بوده‌ایم که آدم نباید فقط برای نوشتن چیزی بنویسد. در بعضی لحظه‌ها روش‌های دیگر برای مبارزات سیاسی ضروری‌تر است.

- نه برای تو. تو پیش از همه چیز یک نویسنده‌ای.
روبر سرزنش‌کنان گفت: «خوب می‌دانی که این طور نیست. آنچه برای من در درجه اول اهمیت قرار دارد انقلاب است.»
- درست، ولی بهترین وسیله برای خدمت به این انقلاب، نوشتن کتاب‌هایت است.

روبر سری تکان داد و گفت: «بستگی به موقعیت‌ها دارد. ما در لحظه سرنوشت‌سازی هستیم؛ اول باید در زمینه سیاسی برنده شویم.»
- و اگر برنده نشوید چی؟ واقعاً گمان نمی‌کنی ممکن است جنگ تازه‌ای درگیرد؟

- تصور نمی‌کنم همین فردا جنگ دیگری درگیرد. ولی آنچه باید از آن پرهیز کرد این است که در دنیا موقعیتی برای جنگ فراهم نشود؛ وگرنه دیر یا زود دوباره همه به‌جان هم خواهند افتاد. همچنین باید مراقب بود

که این پیروزی مورد بهره‌برداری کاپیتالیسم قرار نگیرد. شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «پیش از سرگرم نوشتن کتاب‌هایی شدن که شاید هرگز کسی آنها را نخواند، حوادث زیاد دیگری هست که باید از وقوع‌شان جلوگیری کرد.»

ناگهان وسط کوچه ایستادم: «چی؟ تو هم گمان می‌کنی مردم به زودی علاقه‌شان را به ادبیات از دست خواهند داد؟»

- راستش را بخواهی، آنها کارهای مهم‌تری برای انجام دادن خواهند داشت.

این بار لحن گفتارش زیادی روراست بود. با عصبانیت گفتم: «ظاهراً این موضوع برای تو اهمیت چندانی ندارد. ولی دنیای بدون ادبیات و هنر به طرز وحشتناکی غم‌انگیز می‌شود.»

- در هر صورت، در حال حاضر میلیون‌ها آدم هستند که ادبیات برایشان پشیزی ارزش ندارد.

- بله، ولی تو حساب می‌کردی که این وضع عوض می‌شود.

- هنوز هم براین عقیده هستم، چه خیال کردی؟ ولی به راستی اگر قرار باشد دنیا عوض شود به ناچار باید دوره‌هایی را پشت سر بگذرانیم که در آن حرفی از ادبیات در میان نخواهد بود.

وارد دفتر کارش شدیم و من روی دسته‌ی یکی از صندلی‌های چرمی نشستم، راستی که زیادی پونج خورده بودم، اتاق دور سرم می‌چرخید. میزی را که روبر به مدت بیست سال شب و روز روی آن به نوشتن پرداخته بود برانداز کردم. او حالا شصت سال داشت؛ اگر این دوره زیاد طول می‌کشید، امکان داشت هرگز فرصت دیدن پایان آن را پیدا نکند: آن قدرها هم که تصور می‌کرد نمی‌توانست برایش بی‌اهمیت باشد.

- ببینم، هنوز هم گمان می‌کنی اثرات آماده برای نوشتن است؟ همین پنج دقیقه پیش می‌گفتی که می‌خواهی کتاب جدیدی را شروع کنی:

مفهومش این است کسانی هستند که آن را بخوانند...

- خوب این یک احتمال است، ولی آن روی سکه را هم باید در نظر داشت. روی صندلی راحتی کنار من نشست و با لحن شادی افزود: «وضعیت آن قدرها هم که تو تصور می‌کنی ناچور نیست. ادبیات برای مردم ساخته شده است، نه مردم برای ادبیات.»
- ولی برای تو غم‌انگیز خواهد شد. اگر دیگر دست به قلم نبری خوشبخت نخواهی بود.

روبر لبخندی زد و گفت: «نمی‌دانم. من قوهٔ تخیل ندارم.»
می‌دانم که دارد؛ یادم می‌آید آن شب که می‌گفت: «اثرم آماده جلو رویم است!» چقدر مضطرب بود. او اصرار دارد این اثر وزنه‌ای باشد، که بایدار بماند. هر قدر هم اعتراض کند، پیش از هر چیز او یک نویسنده است. در آغاز شاید فقط به این فکر بوده که به انقلاب خدمت کند، ادبیات برایش فقط یک وسیله بوده: حالا یک هدف شده است؛ آن را به خاطر خود آن دوست دارد، همهٔ کتاب‌هایش این موضوع را ثابت می‌کند، به‌ویژه خاطراتش که نمی‌خواهد منتشرشان کند، یعنی آنها را فقط برای لذت بردن از نوشتن روی کاغذ آورده است؟ نه، حقیقت این است که از حرف زدن دربارهٔ خودش ملول می‌شود، و این انزجار نشانهٔ خوبی نیست.

- ولی من قوهٔ تخیل دارم.

اتاق هم‌چنان دور سرم می‌چرخید، ولی ذهنم را کاملاً هشیار احساس می‌کردم، خیلی هشیارتر از موقعی که مشروب نخورده بودم. وقتی آدم چیزی ننوشیده، زیادی حالت دفاعی به خودش می‌گیرد، تربیتی می‌دهد که نداند چه می‌داند. ناگهان همه چیز را به روشنی دریافتم: جنگ تمام می‌شد: تاریخ جدیدی آغاز می‌شد که هیچ چیز در آن تضمین نشده بود. آیندهٔ روبر تضمین نشده بود: امکان داشت دست از نوشتن بردارد، و

حتی همه نوشته‌های قبلی‌اش به دست فراموشی سپرده شود.
 پرسیدم: «واقعاً چی فکر می‌کنی؟ اوضاع بدتر می‌شود یا بهتر؟»
 شروع کرد به خندیدن: «آه من که پیشگو نیستم، با این همه هنوز
 برگه‌های برنده زیادی در دست داریم.»

- ولی شانس برنده شدن چه قدر است؟
 - دوست داری فال ورق بگیرم یا فال قهوه را ترجیح می‌دهی؟
 - نیازی نیست مسخره‌ام بکنی. آدم گه‌گاه می‌تواند سؤال‌هایی از
 خودش بکند.

- می‌دانی که من هنوز هم از خودم سؤال می‌کنم.
 از خودش سؤال می‌کرد و خیلی هم جدی‌تر از من. من عمل نمی‌کردم
 و به همین جهت هم خیلی آسان متأثر می‌شدم. متوجه بودم که اشتباه
 می‌کنم، ولی با روبرو اشتباه کردن چندان برایم گران تمام نمی‌شود!
 - ولی تو فقط سؤال‌هایی را مطرح می‌کنی که می‌توانی به آنها جواب
 بدهی.

دوباره خندید: «ترجیحاً بله. بقیه چندان به کار نمی‌آید.»
 - ولی این دلیل بر آن نیست که مطرح نشوند. صدایم پر خاشگرا نه
 می‌شد، ولی نه نسبت به روبرو بلکه بیشتر نسبت به خودم، نسبت
 به بی‌توجهی هفته‌های اخیرم. گفتم: «با این همه، می‌خواهم درباره آنچه
 برایمان پیش خواهد آمد آگاهی داشته باشم.»
 - تصور نمی‌کنی که دیروقت باشد، زیادی پوچ نوشیده‌ایم. فردا
 فکرها مان‌روشن‌تر خواهد بود؟

فردا صبح اتاق دیگر دور سرم نخواهد چرخید، مبل‌ها و
 خرده‌ریزهای تزئینی سرچاشان خواهند بود، افکار من هم همین‌طور و
 روز به روز زندگی خواهم کرد، بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم، و تا فاصله
 زیاد به جلو رویم چشم خواهم دوخت، دیگر در قلبم به این دری‌وری‌ها

فکر نخواهم کرد. از این همه ملاحظه کاری خسته شده بودم. به تشکچه‌ای نگاه می‌کردم که دیه‌گو کنار بخاری روی آن می‌نشست و می‌گفت: «پیروزی نازی‌ها در طرح‌های من نقشی ندارد.» بعد هم او را کشتند.

- فکرها همیشه زیادی روشنند. جنگ را برده‌ایم، این خودش یک فکر روشن است. و این جشن امشب برایم عجیب بود، با همه این مرده‌هایی که در آن شرکت نداشتند.

- با این همه فرق می‌کند که آدم به خودش بگوید مرگ آنها به کاری آمده تا اینکه بگوید هیچ اثری نداشته.

- سرگ دیه‌گو به هیچ وجه به کاری نیامد، تازه اگر هم به کار می‌آمد؟ بعد با عصبانیت ادامه داد: «این روش پیش ناختن به‌سوی چیزهای دیگر برای زنده‌ها کاملاً مفید است؛ ولی مرده‌ها مرده باقی می‌مانند؛ زنده‌ها به آنها خیانت می‌کنند ولی از آنها پیشی نمی‌گیرند.»
- به اجبار به آنها خیانت نمی‌شود.

- وقتی فراموش‌شان می‌کنند یا از آنها بهره‌برداری می‌کنند، در واقع به آنها خیانت کرده‌اند. تأسف باید بی‌فایده باشد، مگر اینکه تأسف واقعی نباشد.

- رویر لحظه‌ای مردد ماند، بعد با قیافه‌ای دو دل گفت: «به‌گمانم من برای تأسف خوردن مستعد نیستم. به پرسش‌هایی که نمی‌توانم پاسخ بدهم و به وقایعی که نمی‌توانم تغییرشان بدهم، چندان توجهی ندارم. و نمی‌گویم هم که حق با من است.»

- آه، نمی‌گویم که تو مقصری، در هر صورت مرده‌ها مرده‌اند، و ما به زندگی ادامه می‌دهیم. تأسف خوردن چیزی را عوض نمی‌کند.

- رویر دستش را گذاشت روی دست من: «بنابراین برای خودت پشیمانی تراش. ما هم روزی می‌میریم؛ این امر ما را به آنها نزدیک می‌کند.»

دستم را پس کشیدم؛ در این لحظه هرگونه محبتی برایم دشمنی محسوب می شد؛ نمی خواستم کسی تسلایم بدهد، هنوز نه.
- آه، راست است که این پونچ لعنتی تو حالی به حالی ام کرده است.
می روم بخوابم.

- برو بخواب، و فردا هرسؤالی را که بخواهی می توانی مطرح کنی، حتی آنهایی که به هیچ کاری نمی آید.
- و تو، نمی روی بخوابی؟

- ترجیح می دهم بروم دوش بگیرم و به کارم ادامه دهم.
در حین خوابیدن به خودم گفتم: «البته روبر در برابر تأسف ها از من مجهزتر است. کار می کند، جنب و جوش دارد، در نتیجه آینده بیشتر از گذشته برایش موجودیت پیدا می کند. و می نویسد، هرچه را که از عملش ناشی می شود: بدبختی، شکست، مرگ، در کتاب هایش سهمی برای آنها قائل می شود و خود را با آنها بی حساب می شمارد. من هیچ مددی ندارم؛ هرچه را از دست می دهم، هیچ جا دوباره به دستش نمی آورم و هیچ چیز تاوان بی وفایی هایم را پس نمی دهد.» ناگهان شروع کردم به گریستن. به خودم گفتم: «این چشم های من هستند که گریه می کنند؛ او همه چیز را می بیند ولی نه با چشم های من.» می گریستم و برای اولین بار پس از بیست سال تنها بودم، تنها با پشیمانی هایم، با ترسم. خوابم برد و در خواب دیدم که مرده ام. از خواب پریدم و ترس همچنان در وجودم حضور داشت. یک ساعت است با آن درگیرم، هنوز آنجاست و مرگ هم به پرسه زدن ادامه می دهد. چراغ را روشن می کنم، ولی بی درنگ خاموشش می کنم، اگر روبر از زیر در اتاقم روشنایی ببیند نگران می شود. فایده ای ندارد، امشب نمی تواند کمکم بکند. وقتی خواستم سر صحبت را درباره خودش باز کنم، از پاسخ دادن به پرسش هایم شانه خالی کرد: خود را در معرض خطر می بیند. برای خاطر اوست که می ترسم. تا به حال همیشه به سرنوشتش

اطمینان داشته‌ام. هرگز سعی نکرده‌ام خودم را با او اندازه بگیرم؛ او اندازه همه چیز بوده است. با او بی هیچ فاصله‌ای، مثل خودم، زندگی کرده‌ام. ولی ناگهان به هیچ چیز اعتماد ندارم. نه به ستاره ثابت و نه کوره روبرویک مرد است؛ مردی شصت ساله، ضعیف و آسیب‌پذیر که گذشته از او حمایت نمی‌کند و آینده تهدیدش می‌کند. با چشم‌های باز به متکا تکیه می‌دهم. باید ترتیبی بدهم که به عقب برگردم، تا بینمش، انگار طی بیست سال بی آنکه تردیدی به خودم راه دهم دوستش داشته‌ام.

دشوار است. زمانی بود که او را با فاصله می‌دیدم؛ ولی در آن موقع خیلی جوان بودم، او را از فاصله خیلی دوری می‌دیدم. دوستانم در سوربون او را با انگشت نشانم می‌دادند، با آمیزه‌ای از تحسین و خشم، بسیار درباره‌اش حرف می‌زدند. پیچ‌پیچ‌کنان می‌گفتند مشروب زیاد می‌خورد و دائماً توی فاحشه‌خانه‌ها پلاس است. این قضیه، بیشتر جلبم می‌کرد تا منزجر؛ از کودکی پرهیزکارانه‌ام شفا نیافته بودم؛ از دیدن گناه به علت عدم حضور تأثرانگیز خدا در وجودم خودنمایی می‌کرد، و اگر به من می‌گفتند دوبری به دختر بچه‌ها تجاوز می‌کند، امکان داشت او را چیزی مثل یک قدیس بدانم. ولی کارهای ناپسندش به نظر کوچک می‌آمدند و افتخارات پز آوازه‌اش آزارم می‌دادند. وقتی شروع کردم به حاضر شدن سرکلاس‌هایش، تصمیم داشتم او را مرد بزرگ دروغینی به حساب بیاورم. طبعاً او با همه استادها تفاوت داشت؛ همیشه با شتاب می‌رسید، همیشه چهار پنج دقیقه‌ای تأخیر داشت؛ لحظه‌ای با چشم‌های درشت زیرکش ما را برانداز می‌کرد و بعد با لحنی یا زیادی دوستانه و یا زیادی پرخاش جویانه شروع به حرف زدن می‌کرد. در چهره زمختش، در صدای گوش خراشش و در قهقهه خنده‌هایش که گاه

به نظر من چنین آمیز می آمد، چیز تحریر یک کهنه ای وجود داشت. پیراهنش خیلی سفید بود و دست هایش تمیز. ریشش را چنان از ته می تراشید که بلوزها، ژاکت ها و کفش های زمستانی که می پوشید نمی توانست حمل برمی سلیقه گی یا ساختگی اش شود. او راحت بودن را به بازاکت بودن ترجیح می داد. آن هم با چنان بی خیالی که من می گفتم ساختگی است. رمان هایش را خوانده بودم و چندان خوشم نیامده بود، از آنها انتظار داشتم پیام پرشور و هیجانی برای من داشته باشند، ولی این کتاب ها از آدم های معمولی، احساس های مبکسرانه و بسیاری چیزهای دیگری حرف می زدند که به نظر من اساسی نمی آمد. و اما کلاس های درسش، جالب بود، درست، ولی هیچ حرف نبوغ آمیزی نمی زد؛ و چنان مطمئن بود که حق با اوست که میل مقاومت ناپذیری برای مخالفت کردن با او در من بزمی انگیزخت. آه، من هم یقین داشتم چنانچه چپ حقیقت را ابراز می کند، از همان دوران کودکی در افکار و نظرهای طبقه بورژوازی رایحه حماقت و دروغ را حس می کردم، رایحه ای بسیار بدبو. بعد در انجیل خواندم که آدم ها با هم برابرند، برادرند، و به این موضوع یقین قطعی داشتم. فقط برای روحم که مدت زیادی همه چیز را در خدمه مطلق پذیرفته بود، بی اعتقادی نسبت به کائنات، هرگونه اخلاقی را مسخره جلوه می داد و دویروی گمان می کرد که رستگاری را می تواند روی زمین بیابد. در اولین انشایی که نوشتم این موضوع را زیر سؤال بردم. «انقلاب خوب است، قبول، ولی بعد چی؟» وقتی هشت روز بعد هنگام بیرون رفتن از کلاس و زرقام را به من پس داد، سخت مسخره ام کرد: مطلق گرایی من به نظر او رؤیای ناملموس طبقه خرده بورژوا بود که نمی توانست با واقعیت رو در رو شود. آسادی آن را نداشتم که بتوانم در برابرش ایستادگی کنم، طبعاً در بحث ها برنده می شدم، ولی این امر چیزی را ثابت نمی کرد و من آن را به او خاطر نشان کردم. هفته بعد بحث را دوباره دنبال

کردیم، ولی این بار به جای اینکه مرا از پادرآورد، در صدد برآمد متقاعدم کند. ناچار شدم بپذیرم که در این گفت و شنود رودررو هیچ به نظر نمی آید بخواهد خود را مرد بزرگی جلوه دهد. از آن پس، خیلی وقت‌ها بعد از خاتمه کلاس با من بحث می کرد، گاهی تا دم درخانه ام همراه می آمد، بعد گاهی بعد از ظهرها و گاهی هم شب‌ها با هم بیرون می رفتیم؛ دیگر نه صحبت از اخلاقیات بود، نه سیاست، و نه هیچ موضوع مهم دیگری. داستان‌هایی برایم تعریف می کرد و به ویژه مرا به گردش می برد؛ کوچه‌ها، باغ‌گذرها، خیابان‌های ساحلی، آبراه‌ها، گورستان‌ها، مناطق صنعتی و انبارها، و بسیاری نقاط دیگر پاریس را که نمی شناختم نشانم می داد، و در می یافتم آن چیزهایی را که گمان می کردم می شناسم هرگز ندیده‌ام. با او هر چیزی هزاران معنی پیدا می کرد: چهره‌ها، صداها، لباس‌های مردم، یک درخت، یک اعلان، یک تابلو نشون و هر چیز دیگری. بی درنگ یک بار دیگر شروع به خواندن رمان‌هایش کردم. آن وقت پی بردم که پیش از آن چیزی از آنها درک نکرده بودم. دوبروی این احساس را در آدم برمی انگیزد که کتاب‌هایش را از روی هوا و هوس و فقط برای دل خودش می نویسد، آن هم درباره چیزها و مسائل معمولی و پیش پا افتاده، با این همه، وقتی آدم کتاب را می بست، احساس می کرد از خشم، از تنفر و از طغیان منقلب شده است، آدم می خواست همه چیز تغییر کند. با خواندن بخش‌هایی از نوشته‌هایش، آدم گمان می کرد او یک زیبایی شناس است: در گزیدن واژه‌ها سلیقه دارد، و بدون نیت خاصی به باران، به هوای صاف و آفتابی، و بازی‌های عشق و سرنوشت و خلاصه به همه چیز علاقه مند است؛ مشکل اینجا بود که فقط به این اکتفا نمی کرد: ناگهان می دیدید میان مردم افتاده‌اید و همه مشکلات‌شان به شما مربوط می شود. به همین جهت است این قدر پافشاری می کنم که به نوشتن ادامه دهد. خوب می دانم چه چیزهایی برای خواننده‌هایش به‌ارمغان

می آورد. میان افکار سیاسی و تأثرات شاعرانه اش، هیچ فاصله ای نیست. چون زندگی را خیلی دوست دارد دلش می خواهد همه مردم در آن سهیم باشند، و چون آدم ها را دوست دارد، هر چه به زندگی شان مربوط می شود او را به هیجان می آورد.

کتاب هایش را دوباره می خواندم، به حرف هایش گوش می دادم، سؤال پیچش می کردم و چنان سرگرم این چیزها بودم که هیچ به این فکر نمی افتادم از خودم بپرسم چرا از مصاحبت با من خوشش می آید: حتی فرصت این را نداشتم بفهمم در قلب خودم چه می گذرد. وقتی یک شب میان باغ های کاروسل مرا در آغوش گرفت، با جار و جنجال گفتم: «من فقط مردی را می بوسم که دوستش داشته باشم.» او با لحن ملایمی جواب داد: «ولی شما دوستم دارید.» و بی درنگ پی بردم که راست می گوید. اگر تا به حال به آن پی نبرده بودم، به این خاطر بود که خیلی سریع اتفاق افتاده بود: با او همه چیز خیلی سریع صورت می گرفت، و همین امر بود که در آغاز افسونم کرد، بقیه مردم خیلی کند بودند، و زندگی کندتر از آنها. او زمان را می گشت و همه چیز را به شتاب وا می داشت. از لحظه ای که دانستم دوستش دارم، با اشتیاق به دنبالش از شگفتی به شگفتی دیگری کشانده شدم. یاد گرفتم که بدون مبل و اثاث و بدون ساعت هم می شود زندگی کرد، از خیر ناهار گذشت، شب نخوابید و به جای آن بعد از ظهر خوابید، در جنگل هم به همان راحتی تخت خواب عشق بازی کرد. برایم ساده و شادی بخش بود که در آغوشش به زنی تبدیل شوم؛ وقتی لذت به هراسم می انداخت، لبخندش خاطر جمع می کرد. فقط یک ابر، آسمان دلم را تیره می کرد: تعطیلات نزدیک می شد و فکر جدایی به وحشتم می انداخت. البته رویر هم متوجه این امر شده بود: آیا به همین دلیل بود که به من پیشنهاد کرد با هم ازدواج کنیم؟ تا آن موقع حتی فکرش هم به ذهنم خطور نکرده بود: در نوزده سالگی، مورد علاقه مردی که آدم

دوستش دارد بودن همان اندازه به نظرش طبیعی می‌آید که مورد علاقه پدر و مادرش که آدم‌های محترمی هستند، یا خداوند قرار گرفتن.

خیلی بعدها رویر به من جواب داد: «ولی من دوستم داشتم!» به راستی این واژه‌ها در دهان او چه مفهومی داشت؟ آیا یک سال پیش، که با تمام وجود درگیر مسائل سیاسی شده بود، باز هم دوستم داشت؟ و آن سال برای تسلائی خودش به خاطر اینکه فعالیت نکرده بود، نمی‌توانست زن دیگری را انتخاب کند؟ این از آن نوع پرسش‌هایی است که هیچ مشکلی را از من حل نمی‌کند. بگذریم، آنچه قطعی است، او با همه وجود طالب خوشبختی من بود و در این کار موفق هم شده بود. تا آنجا من زن بدبختی نبودم، نه، ولی خوشبخت هم نبودم. سلامت بودم، لحظه‌های شادمانی هم داشتم ولی بیشتر وقتم را به غصه خوردن می‌گذراندم. حماقت، دروغ، بی‌عدالتی، رنج اطرافم هرج و مرج خیلی سیاهی در جریان بود. و چقدر این روزهایی که هفته به هفته، قرن به قرن تکرار می‌شوند بدون اینکه به‌یایی برسند بیهوده‌اند. زندگی کردن، یعنی منتظر مرگ ماندن به مدت چهل سال، شصت سال یا بیشتر و در نیستی قدم زدن. به همین جهت هم با آن همه شور و حرارت مطالعه می‌کردم: فقط فکرها و کتاب‌ها هستند که دوام می‌آورند، فقط آنها به نظرم واقعی می‌آمدند.

به کمک رویر فکرها از آسمان به زمین نزول کرده‌اند، و زمین مثل یک کتاب، متوازن و منطقی شده است، کتابی که بد آغاز می‌شود ولی خوب پایان می‌پذیرد؛ بشریت هدفی پیدا کرده و تاریخ مفهومی و هستی من هم همین‌طور؛ اختناق و تیره‌روزی نوید ناپدید شدن‌شان را در خود داشتند، شر هم اکنون منکوب شده بود و انگیزه گناه نابود. آسمان دوباره بالای سرم به هم آمده بود و ترس‌های قدیمی ترکم کرده بودند. رویر با نظریه پردازی مرا از شر این چیزها رها نکرده بود؛ عملاً نشانم داده بود که زندگی ارزش زنده بودن را دارد. به سرگ هیچ اهمیتی نمی‌داد و

فعالیت‌هایش یک سرگرمی یا وقت‌گذرانی نبود: آنچه را دوست داشت، دوست داشت، و آنچه را می‌خواست، می‌خواست، از هیچ چیز فرار نمی‌کرد. روی هم رفته، فقط می‌خواستیم مثل او باشیم. اگر زندگی را ناچیز شمرده بودم، فقط به این دلیل بود که در خانه کسل می‌شدم: و حالا دیگر کسل نبودم. روی‌آز میان هرج و مرج، و به کمک این آینده‌ای که بنا می‌کرد، دنیایی غنی، منظم و ناب بیرون کشیده بود: این دنیا، دنیای من بود. تنها مسئله این بود که در آن جایی برای خودم باز کنم. شمس روی بودن برایم کافی نبود؛ پیش از اینکه با او ازدواج کنم، به هیچ وجه در این فکر نبودم که زن خانه‌داری بشوم، از طرف دیگر حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاده بودم که فعالت به کار سیاست بپردازم. در زمینه سیاست، تئوری‌ها می‌توانستند مورد علاقه‌ام واقع شوند و احساسات نیرومندی نسبت به آنها داشتم ولی در عمل دلزده‌ام می‌کردند. باید اعتراف کنم که آدم ناشکیبایی هستم: انقلاب در راه است، ولی خیلی کند حرکت می‌کند، با گام‌های کوتاه و نامطمئن. برای روی‌آز اگر راه حلی از راه حلی دیگر بهتر باشد، خوب است؛ دشواری اندک را خوب می‌انگارد. بی‌تردید حق با اوست، ولی من احتمالاً خودم را هنوز از چنگ رؤیاهای قدیمی مطلق‌گرایی خلاص نکرده‌ام. به همین جهت هم ا قناع نمی‌شوم. به علاوه آینده به نظرم خیلی دور می‌آید، به دشواری می‌توانم نسبت به آدم‌هایی که هنوز به دنیا نیامده‌اند علاقه‌مند شوم، بیشتر میل دارم به کسانی که در حال حاضر زندگی می‌کنند کمک کنم. به همین جهت بود که این پیشه مرا به خود جلب کرد. آه! هیچ وقت به این فکر نیفتاده‌ام که بشود از بیرون رستگاری از پیش ساخته‌ای برای کسی فراهم آورد، ولی بیشتر وقت‌ها حماقت‌ها هستند که میان آدم‌ها و سعادت‌شان فاصله می‌اندازند، دلم می‌خواست آنها را از شر این حماقت‌ها خلاص کنم. روی‌آز تشریفم کرد؛ در این زمینه، او راهش از کمونیست‌های در آتش جدا می‌شود: او براین

عقیده است که روانکاری می‌تواند کاربرد ارزشمندی در جامعه بورژوازی و حتی شاید نقشی برای اجرا کردن در جامعه بدون طبقه داشته باشد. حتی به نظرش کار هیجان‌آوری می‌آمد که بشود به کمک مارکسیسم در روانکاری کلاسیک تجدیدنظر کرد. واقعیت این است که این کار مرا سرشوق می‌آورد. روزهایم مثل زمین اطرافم غنی و سرشار بود. هر روز، شادی روز پیش در من زنده می‌شد و شب خود را سرشار از هزاران دانسته جدید می‌یافتم. شانس بزرگی است که آدم در بیست سالگی دنیا را از دستی که دوست دارد دریافت کند. و از آن بزرگ‌تر این است که جایش را به درستی در آن اشغال کند. روبر هم در این زورآزمایی پیروز شده است: او از من در برابر تنهایی حمایت کرده، بی‌آنکه از تنها بودن محروم کند. همه چیز در ما مشترک بود: با این همه، دوست‌ها، لذت‌ها، کار و دغدغه‌های خود را داشتم. می‌توانستم بنا به میل خودم شب را در سایه محبت شانه‌ای با تکیه دادن به آن، یا مثل امروز، تنها در اتاقم، مانند دوران دوشیزگی‌ام بگذرانم. به این دیوارها نگاه می‌کنم، و به این باریکه نوری که از زیر در اتاقم پیداست: چندبار با این خاطر آسوده که او دارد کار می‌کند و در صدارس من قرار دارد خوابیده‌ام؟ سال‌هاست که شعله‌های هوس میان ما فروکش کرده؛ ولی ما با هم متحدتر از آن بودیم که اتحاد میان بدن‌ها مان بتواند نقش مهمی در آن ایفا کند؛ می‌توان گفت که با چشم پوشیدن از آن، چیزی را از دست نداده‌ایم. می‌توانم تصور کنم که امشب شبی پیش از جنگ است. حتی همین نگرانی که مرا بیدار نگه می‌دارد تازگی ندارد. بیشتر وقت‌ها آینده دنیا تیره و تار بوده است. پس چی عوض شده است؟ چرا مرگ دوباره برگشته و این دور و برها پرسه می‌زند؟ به پرسه زدن ادامه می‌دهد: چرا؟

چه سماجت بی‌معنی‌ای! خجالت می‌کشم. طی این چهار سال، به‌رغم همه چیز خودم را متقاعد کرده‌ام که پس از جنگ، دوران پیش از جنگ را

باز خواهیم یافت. همین یکی دو ساعت پیش به پل می گفتم: «حالا بار دیگر همه چیز مثل گذشته است.» و حالا هم به خودم می گویم: «گذشته درست مثل حالا بود.» ولی نه، دروغ می گویم: این طور نیست، هرگز نمی تواند مثل گذشته باشد. در گذشته اطمینان داشتم که بحران ها را پشت سر خواهیم گذاشت؛ رویر بدون برو برگرد از آن خارج خواهد شد. سرنوشتش برای من سرنوشت دنیا را تضمین می کرد، و متقابلاً دنیا سرنوشت او را. ولی با این گذشته ای که پشت سر گذاشته ایم، چگونه می شود هنوز به آینده اطمینان کرد؟ دیه گو مرده است، خیلی ها مرده اند، اقتضای کاری روی زمین برگشته است، واژه خوشبختی دیگر مفهومی ندارد؛ دور و برم؛ دوباره بی نظمی و هرج و مرج است. شاید دنیا از آن رهایی یابد؛ ولی کی؟ دو یا سه قرن خیلی زیاد است، عمر ما به آن قد نمی دهد؛ اگر زندگی رویر در شکست پایان بگیرد، در تردید و نومیدی، دیگر هرگز جبران نخواهد شد.

توی دفترش در تکاپوست؛ می خواند، فکر می کند، طرح می ریزد. آیا موفق خواهد شد؟ وگرنه چی؟ نیازی نیست آدم به بدترین فکر کند، هیچ کس ما را نبلعیده، فقط در حاشیه تاریخی به زندگی ادامه می دهیم که از آن ما نیست، رویر به شاهد منفعلی تبدیل شده است: با زندگی اش چه خواهد کرد؟ می دانم انقلاب تا چه اندازه برایش حیاتی است: برای او حکم مطلق را دارد. جوانی اش بر آن مهر دائمی زده است. در طول همه این سالهایی که او میان خانه ها و زندگی هایی که رنگ دوده به خود گرفته بزرگ شده است، سوسیالیسم تنها نقطه امیدش بوده است؛ او نه از روی دست و دلبازی به آن ایمان آورده و نه از روی منطق، فقط از روی نیاز. مرد شدن مفهومش برای او این بود که مثل پدرش یک مبارز بشود. خیلی تلاش شد که او از سیاست دور بماند: نومیدی خشم انگیز ۱۹۱۴،

گسستش از کاشن^۱ دو سال پس از تور^۲، ناتوانی اش در برافروختن شعله قدیمی انقلاب در حزب سوسیالیست. در اولین فرصت دوباره خودش را به دست فعالیت سیاسی سپرد؛ و در حال حاضر بیشتر از همیشه شور و شوق دارد. برای اینکه به خودم اطمینان خاطر بدهم به خودم می‌گویم او هنوز خیلی چیزها در چنته دارد. پس از ازدواج مان، و طی این سال‌هایی که فعالیت حزبی نداشت، خیلی چیزها نوشت و خوشبخت هم بود. ولی واقعاً خوشبخت بود؟ باور کردن آن به من آرامش می‌داد؛ و تا امشب هرگز جرأت نکرده بودم مراقبش باشم وقتی تنهاست به خودش چه می‌گوید؛ از گذشته مان دیگر زیاد مطمئن نیستم. اگر چنان زود خواسته بود بچه دار بشویم، احتمالاً شاید از این جهت بود که من برای توجیه زندگی اش کفایت نمی‌کردم؛ شاید هم در صدد تلافی جویی از این آینده‌ای بود که دیگر در آن هیچ نفوذی نداشت. بله، این میل پدر شدن در نظر من خیلی معنی دار است. همچنین اندوه سفرمان به بروئه^۳، در کوچه‌های شهر زادگاهش قدم می‌زدیم، مدرسه‌ای را که پدرش در آن تدریس می‌کرد نشانم داد، و نیز ساختمان تیره‌ای را که در نه سالگی سخنرانی ژان ژورس را شنیده بود. اولین آشنایی اش را با بدبختی‌های روزانه و کار بدون امید برایم تعریف می‌کرد؛ خیلی تند حرف می‌زد، با لحنی زیادی سرسری؛ و ناگهان با صدای آشفته‌ای گفت: «هیچ چیز تغییر نکرده؛ ولی من رمان می‌نویسم.» خواستم تصور کنم که این تأثر زودگذر است؛ رویر شادتر از آن بود که بتوانم فرض کنم او به‌طور جدی متأسف است. ولی پس از کنگره آمستردام، طی همه مدتی که کمیته‌های مراقبت را سازمان‌دهی می‌کرد، ملاحظه کردم خیلی بیشتر می‌تواند شاد باشد و ناچار شدم حقیقت را به خودم اعتراف کنم: در گذشته با بی‌صبری اوضاع را تحمل

1. Cachin

2. Tours

3. Bruay

می‌کرد. حالا اگر احساس کند محکوم به ناتوانی و تنهایی است، همه چیز برایش بیهوده جلوه خواهد کرد، حتی نوشتن؛ به ویژه نوشتن. بین سال‌های ۲۵ و ۳۲، ضمن تحمل اوضاع با بی‌صبری، باز هم دست به قلم می‌برد، بده. ولی کاملاً تفاوت داشت. پیوندش را با کمونیست‌ها و بعضی از سوسیالیست‌ها حفظ کرده بود؛ به اتحاد کارگران و پیروزی نهایی امید بسته بود؛ این جمله ژورس را که رویر گاه و بی‌گاه تکرار می‌کرد، خوب به خاطر دارم: «انسان فردا خیلی پیچیده‌تر، و در زندگی خیلی غنی‌تر از آن چیزی است که تاریخ تا به حال به خود دیده.» یقین داشت که کتاب‌هایش برای ساختن آینده کمک مؤثری خواهند بود و انسان فردا آنها را خواهد خواند؛ بنابراین طبعاً می‌نوشت. البته در برابر آینده‌ای بدون فردا، این موضوع هیچ مفهومی نخواهد داشت. اگر هم عصرانش حرفش را درک نکنند و آینده‌گانش دیگر او را نفهمند، چاره‌ای ندارد جز اینکه سکوت کند.

خوب بعد؟ بعد چه خواهد شد؟ موجود زنده‌ای که به کف مبدل می‌شود، وحشتناک و نفرت‌انگیز، ولی سرنوشتی بدتر از این هم وجود دارد: اقلیجی که زبانش بسته باشد. همان بهتر که بمیرد. یعنی کارم به آنجا خواهد کشید که یک روز مرگ رویر را آرزو کنیم؟ نه. تصور کردنی نیست. تا به حال دوران‌های دشواری را داشته است، همیشه سالم از آنها جسته، باز هم آن را پشت سر خواهد گذاشت. نمی‌دانم چگونه، ولی چیزی از خودش ابداع خواهد کرد. ناممکن نیست که به‌طور مثال روزی به عضویت حزب کمونیست درآید؛ البته در حال حاضر فکرش را هم نمی‌کند، سیاست‌شان را خیلی شدید مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ ولی فرض کنیم خط‌مشی‌شان تغییر کند؛ فرض کنیم به‌جز حزب کمونیست، هیچ حزب چپ و متوازن دیگری وجود نداشته باشد؛ از خودم می‌پرسم آیا رویر ترجیح نمی‌دهد به جای دست روی دست گذاشتن و بی‌کار ماندن

به آنها پیوندند؟ این فکر را دوست ندارم. بیشتر از هرکس دیگری برایش دشوار خواهد بود که به دستورهایی گردن نهد که قبول‌شان ندارد. در مورد تکنیکی که باید در پیش گرفت، او همیشه نظریات خودش را دارد. و تازه هر قدر بخواهد به وقاحت تن در دهد؛ خوب می‌دانم که به اخلاقیات قدیمی‌اش وفادار می‌ماند؛ خیالپردازی دیگران لب‌خند به لبانش می‌نشانند؛ او هم برای خودش خیال‌باقی‌هایی دارد؛ ولی حزب کمونیست بعضی روش‌هایی را به کار می‌برد که او هیچ‌گاه نمی‌تواند قبول‌شان کند. نه، این یک راه‌حل نیست. بسیاری چیزها او را از آنها جدا می‌سازد؛ انسان دوستی‌اش به هیچ وجه شبیه انسان دوستی آنها نیست. چون در آن صورت نه تنها دیگر نخواهد توانست چیز صادقانه‌ای بنویسد بلکه باید گذشته‌اش را هم انکار کند.

به من خواهد گفت: «به درک!» همین چند دقیقه پیش می‌گفت: «یک کتاب بیشتر یا کمتر اهمیت چندانی ندارد.» ولی آیا واقعاً این طور عقیده دارد؟ من برای کتاب خیلی ارزش قائلم، شاید هم زیادی ارزش قائلم. در دوران پیش از تاریخ خودم، آنها را به دنیای واقعی ترجیح می‌دادم: از این طرز فکر هنوز چیزهایی برایم باقی مانده؛ کتاب‌ها نوعی طعم نامحسوس ابدیت را دارند. بله، این یکی از دلایلی است که باعث می‌شود کتاب‌های روبر این قدر برایم عزیز باشند: اگر این دلیل نابود شود، ما هم فتابپذیر می‌شویم؛ آینده دیگر جز یک گور چیزی نخواهد بود. روبر به مسائل از این دید نگاه نمی‌کند: ولی او دیگر یک فعال سیاسی نمونه که خودش را به کلی از یاد بیرد نیست؛ خیلی دوست دارد در پی خودش نامی به جا بگذارد، نامی که برای خیلی‌ها مفهوم زیادی داشته باشد. به علاوه نوشتن را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست دارد، شادی‌اش است، نیازش و خودش. چشم پوشیدن از آن مفهومش خودکشی است.

خیلی خوب، می‌تواند سفارشی چیز بنویسد، دیگران این کار را

می‌کنند: دیگران، ولی نه روبر. در نهایت او را به صورت کسی می‌بینم که به‌رغم میل خودش فعالیت سیاسی می‌کند: ولی نوشتن حدیث دیگری است؛ اگر نتواند بنا به میل خودش افکارش را بیان کند، قلم از دستش می‌افتد.

آه، حالا بن بست را می‌بینم. روبر با استواری به افکاری پای‌بند است و ما پیش از جنگ مطمئن بودیم که این افکار روزی جامه عمل خواهد پوشید؛ همه عمرش را صرف غنی کردن و جامه عمل پوشاندن به این افکار کرده است. ولی فرض کنیم این امر هیچ‌گاه صورت نگیرد؟ و باز فرض کنیم که بشر دوستی‌ای که روبر همیشه از آن دفاع کرده علیه خودش به کار رود؟ او چه می‌تواند بکند؟ اگر به ساختن آینده‌ای کمک کند که دشمن همه ارزش‌هایی باشد که به آنها اعتقاد دارد، عملش بیهوده خواهد بود، ولی اگر هم در پای‌بندی‌اش به ارزش‌هایی که هرگز نمی‌شود روی زمین پیاده‌شان کرد سماجت به خرج دهد، یکی از این خیال‌باف‌هایی خواهد شد که پیش از هر چیز سعی دارد شبیه آنها نباشد. نه، در این تناوب امکان هیچ انتخابی نیست: در هر صورت شکست خواهد بود و ناتوانی؛ و برای روبر زنده زنده مردن. به این جهت است که چنین مشتاقانه خود را درون معرکه می‌اندازد: به من می‌گوید موقعیت، شانسی را به او عرضه می‌کند که تمام عمر منتظرش بوده است، درست؛ ولی در عین حال شامل خطری بس وخیم‌تر از خطرهایی است که تا به حال با آنها روبه‌رو بوده است، و خودش هم این را می‌داند. بله، اطمینان دارم همه چیزهایی را که الان به خودم گفته‌ام، او هم از آنها باخبر است. به خودش می‌گوید که آینده شاید برایش گوری باشد که در آن فرو خواهد افتاد بی آن که بیشتر از روزا یا دیه‌گو اثری از خود باقی بگذارد. و این بدتر از همه چیز است؛ شاید آدم‌های فردا او را به صورت یک عقب‌مانده ذهنی، یک فریب خورده، یا یک حقه‌باز نگاه کنند؛ موجودی بیهوده یا خطاکار، در هر حال

یک پس مانده. امکان دارد یک روز وسوسه شود خودش را با چشم‌های بی‌رحم آنها نگاه کند: آن وقت زندگی‌اش را در نومیدی به پایان خواهد رساند: رویر نومید: افتضاحی است تحمل‌ناپذیرتر از خود مرگ. من حاضر مرگ خودم و مرگ او را بپذیرم: ولی ته نومیدی‌اش را. نه. تحمل نخواهم کرد که فردا و روزهای بعد، با این تهدید بزرگ در آفاق زندگی‌ام از خواب بیدار شوم. نه. ولی اگر هم هزاران بار تکرار کنم، ته، نه، نه، چیزی را عوض نخواهم کرد. باز هم فردا و روزهای بعد رودر رو با این تهدید از خواب برخوام خاست. یک اطمینان خاطر وجود دارد: دست کم آدم می‌تواند بر اثر آن بمیرد؛ ولی بر این ترس بی‌اساس باید غلبه کرد.

فصل دوم

۱

فردا صبح رادیو خبر شکست آلمان را تأیید کرد. هانری ضمن نشستن پشت میزش با خودش تکرار کرد: «صلح واقعاً آغاز می‌شود. سرانجام می‌توانم دست به قلم ببرم. ترتیبی خواهم داد که هر روز بتوانم بنویسم.» ولی چه چیزی را؟ نمی‌دانست، و از این بابت به خودش تهنیت می‌گفت؛ در گذشته خوب می‌دانست چی باید بنویسد. این بار سعی خواهد کرد بدون فکر قبلی، خواننده‌ها را مورد خطاب قرار دهد، انگار آدم دارد به یک دوست نامه می‌نویسد؛ و شاید موفق شود همه چیزهایی را که هرگز نتوانسته است در کتاب‌های از پیش طرح‌ریزی شده‌اش بیگنجاند به آنها بگوید. چیزهایی که آدم می‌خواهد در قالب واژه‌ها بریزد ولی از چنگش فرار می‌کنند! سرش را بلند کرد و از ورای پنجره به آسمان سرد نگاه کرد. حیف است آدم فکر کند که این روز هدر می‌رود؛ امروز صبح همه چیز با ارزش به نظر می‌آمد: کاغذ سفید، رایحه‌الکل و توتون، صدای موسیقی عربی که از کافه مجاور به گوش می‌رسید؛ نوتردام هم مثل آسمان سرد بود، آسمان جلی داشت توی کوچه باریک می‌رقصید، یقه بزرگی از پره‌ای آبی به گردنش آویخته بود و دو دختر جوان با لباس‌های نو او را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. عید میلاد مسیح بود و شکست آلمان و چیزی دوباره آغاز می‌شد. بله، هانری می‌خواست همه این صبح‌ها و همه این شب‌هایی را که طی این چهار سال، طی این سی سال از چنگش

گریخته بود باز یابد؛ درست است، همه چیز را نمی شود گفت، ولی با این همه، آدم میل می کند طعم واقعی را به زندگی اش برگرداند: هرکس سلیقه ای دارد که خاص خودش است، و باید این را گفت، یا نه، فایده ای ندارد بنویسد: «حرف زدن از چیزی که دوست دارم، از چیزی که دوست داشته ام، از چیزی که هستم.» دسته گلی روی کاغذ کشید. او کی بود؟ پس از این غیبت طولانی چه کسی را باز خواهد یافت؟ دشوار است آدم بتواند از درون خودش را توصیف یا محدود کند. او نه یک دیوانه سیاست بود، نه آدمی پرشور و شوق، و نه در نوشتن تعصب داشت؛ خود را آدم گمنامی حس می کرد، ولی روی هم رفته این موضوع ناراحتش نمی کرد. مردی مثل همه آدم های دیگر که صادقانه از خودش حرف خواهد زد، از سوری همه. صداقت: تنها اصالتی بود که او بایستی در نظر می گرفت، تنها دستور صریحی که بایستی به خودش تحمیل می کرد. گلی به دسته گلش اضافه کرد. صادق بودن کار چندان آسانی نیست. در نظر نداشت این را اعتراف کند. و کسی که رمان می نویسد دروغ می گوید. آه، این را بعد خواهد دید. در حال حاضر نباید از این موضوع آشفته شود؛ تصادفی راه افتادن، به هر ترتیب شروع کردن: از طریق باغ های ال عود^۱ در شبی مهتابی. کاغذ خالی بود و بایستی از آن استفاده می کرد.

پل پرسید: «رمان شادت را شروع کردی؟»

- نمی داتم.

- چطور نمی دانی؟ نمی دانی چی داری می نویسی؟

خنده کنان گفت: «می خواهم خودم را غافلگیر کنم.»

پل شانه هایش را بالا انداخت؛ با این همه حقیقت داشت: هانری نمی خواست بداند؛ لحظه هایی از زندگی اش را روی کاغذ نقش می کرد، این کار خیلی باعث تفریحش می شد و جز این چیزی طلب نمی کرد. شبی

که رفت به ملاقات نادین، با تأسف کارش را ترک کرد. به پل گفته بود با سکریاسین قرار ملاقات دارد؛ در این سال اخیر یاد گرفته بود در رو راست بودن اندکی امساک کند؛ این دو سه کلمه ساده: «با نادین می روم بیرون» آن قدر پریشش‌ها و تعبیر و تفسیرها برمی‌انگیخت که ترجیح داده بود چیز دیگری بگوید؛ ولی واقعاً مسخره بود آدم برای بیرون بردن این دختر ناسپاس بخواهد پنهان کاری کند، دختری که به چشم برادرزاده به او می‌نگریست، و از آن بیهوده‌تر قرار ملاقات گذاشتن با او بود. در کافهٔ بارروز را باز کرد و رفت تو. نادین میان لاشوم و ونسان پشت میزی نشسته بود.

- امروز دیگر دعوایی سرنگرفت؟

ونسان با دلخوری گفت: «صفر بود».

جوان‌ها به این خاطر در این کافه جمع نمی‌شدند که دوستان‌شان را ببینند، بلکه می‌خواستند با دشمنان‌شان مواجه شوند: همهٔ گروه‌های سیاسی نماینده‌ای در آنجا داشتند. هانری بیشتر وقت‌ها سری به آنجا می‌زد؛ خیلی دلش می‌خواست آنجا بشیند و ضمن دید زدن مردم، با لاشوم و ونسان دائماً بحث کند، ولی نادین بی‌درنگ از جابرخواست و گفت:

- می‌خواهید مرا به شام دعوت کنید؟

- برای همین آمده‌ام.

بیرون هوا تاریک بود، کف پیاده‌رو را گِل یخ‌زده‌ای پوشانده بود؛ می‌خواست با نادین چه بکند؟ از او پرسید: «کجا دوست دارید بروید؟ به رستوران ایتالیایی؟»

- برویم رستوران ایتالیایی.

نادین اهل سخت‌گیری نبود؛ گذاشت هانری میز را انتخاب کند و مثل او پیرونی^۱ سفارش داد با یک اوسوبودو^۲، هرچه هانری می‌گفت با قیافهٔ

بشاشی تایید می‌کرد و این رفتار او به زودی به نظر هانری مشکوک آمد: در حقیقت نادین به حرف‌های او گوش نمی‌کرد، و ضمن لبخند زدن به بشقابش، با شتاب آسوده‌ای غذایش را می‌خورد؛ هانری گفت و گو را قطع کرد بی آنکه دختر جوان متوجه شود. پس از اینکه آخرین لقمه‌اش را خورد، دهانش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

- خوب، حالا کجا می‌خواهید مرا ببرید؟

- شما نه موسیقی جاز دوست دارید و نه رقص را؟

- نه.

- می‌توانیم سری به کاباره^۳ تروپیک دو کانسر^۲ بزنیم.

- جای جالبی است؟

- شما جاهای جالب‌تری سراغ دارید؟ در تروپیک آدم می‌تواند

به راحتی گپ بزند.

نادین شانه‌هایش را بالا انداخت: «برای گپ زدن نیمکت‌های مترو

خیلی مناسب‌ترند؛ صورتش شکفته شد و گفت: «من جاهایی را دوست

دارم که زنها در آنها برهنه می‌رقصند.»

- واقعاً؟ از این جور جاها خوش‌تان می‌آید؟

- آه، بله؛ البته در حمام‌های ترکی با مزه‌تر است، ولی این طور کاباره‌ها

هم بد نیست.

هانری خنده‌کنان گفت: «تصادفاً شما کمی هوسباز نیستید؟»

نادین با لحن خشکی جواب داد: «امکان دارد. شما چه چیز بهتری را

پیشنهاد می‌کنید؟»

تماشا کردن زن‌های برهنه در مصاحبت این دختری که نه دختر بود و

نه زن، چیزی نامناسب‌تر از این را نمی‌شد تصور کرد؛ ولی در هر حال

هانری پذیرفته بود او را سرگرم کند و زیاد در این طور کارها وارد نبود. در

کابارهٔ «شه آستارته»^۱ پشت میزی نشستند که یک بطری شامپانی در سطل پریخی روی آن گذاشته شده بود؛ سالن هنوز خالی بود؛ دخترهای کاباره که کارشان مصاحبت یا مردهای مجرد بود دور و بر نوشگاه با هم حرف می‌زدند. نادین مدت زیادی آنها را برانداز کرد و گفت:

- اگر من مرد بودم، هرشب یکی از این زن‌ها را با خودم می‌بردم.

- هرشب یکی از این زن‌ها: آخر سر نتیجه همان می‌شد.

- به هیچ وجه؛ مثلاً آن دختر سبزه‌رو، با آن موحنایی که سینه‌های مصنوعی زیر لباسش دارد هیچ وجه تشابهی با هم ندارند. چانه‌اش را به کف دستش تکیه داد، هانری را برانداز کرد و پرسید: «شما از زن‌ها خوش‌تان نمی‌آید؟»

- این طوری نه.

- چه طوری؟

- خوب، وقتی خوشگل باشند، دوست دارم نگاه‌شان کنم، با آنها حرف بزنم یا برقصم.

نادین گفت: «برای حرف زدن مردها ترجیح دارند؛» نگاهش حالت بدگمانی پیدا کرد: «به‌طور خلاصه، چرا مرا دعوت کردید؟ من که قشنگ نیستم، بد می‌رقصم و خوب هم حرف نمی‌زنم.»

هانری لب‌خند زد: «یادتان نمی‌آید؟ ملاتم می‌کردید که هیچ وقت شما را دعوت نمی‌کنم.»

- هر بار که شما را برای انجام ندادن کاری سرزنش کنند، آن کار را می‌کنید؟

- شما چرا دعوت‌م را پذیرفتید؟

نادین نگاه تحریک‌آمیز چنان ساده دلانه‌ای به او کرد که هانری دست و پایش را گم کرد؛ یعنی آن طور که پل ادعا می‌کرد، راست بود که نادین

هر بار به مردی بر می خورد خود را به او عرضه می کرد؟
نادین با لحن پرطمطراقی گفت: «آدم هیچ وقت نباید خود را از چیزی محروم کند.»

لحظه ای ساکت گیلان شامپانی اش را تکان داد؛ حرف هاشان ته کشیده بود، ولی گه گاه ساکت می ماند و با سماجت به هانری خیره می شد، و در چهره اش حالت سرزنش شگفت زده ای خوانده می شد. هانری به خودش می گفت: «من که نمی توانم او را بلند کنم.» زیاد از او خوشش نمی آمد، خوب او را می شناخت، می دانست دختر سهل الوصولی است، وانگهی از بابت دوبروی و زنش ناراحت بود؛ سعی کرد سکوت را به نحوی پر کند، ولی نادین دوبار به طور ساختگی خمیازه کشید. هانری هم احساس می کرد وقت به کندی می گذرد. چند زوج روی پیست داشتند می رقصیدند، به ویژه امریکایی ها با دخترهای کاباره و یکی دو تا زوج شهرستانی عوضی. تصمیم گرفت به محض اینکه رقاصه های کاباره برنامه شان را اجرا کردند از آنجا برود، و وقتی دید سرانجام سر و کله شان پیدا شد، نفس راحتی کشید. دخترها شش نفر بودند، با سینه بند و شلوارک و کلاه های بلند با رنگ های پرچم های فرانسه و امریکا. رقص شان هم تعریفی نداشت، حتی خنده دار هم نبود، چرا نادین وانمود می کرد از دیدن آن لذت می برد؟ نگاه حيله گرانه ای به هانری کرد و گفت: «از آنها خوش تان می آید؟»

بدک نیستند.

آن دختر موبور طرف چپ به نظر تان خوشگل نیست؟

ولی قیافه اش خیلی غمگین است.

نادین ساکت ماند؛ با نگاه کارشناسانه ای دخترها را برانداز می کرد، وقتی ضمن دست تکان دادن، عقب عقب از صحنه بیرون رفتند، نادین پرسید:

به نظر شما قیافه شاد داشتن بهتر است یا اندام متناسب؟

- بستگی دارد؟

- به چی؟

- به خیلی چیزها و به سلیقه‌ها.

- با سلیقه شما، من چه نمره‌ای می‌توانم بگیرم؟

هانری براندازش کرد و گفت: «تا سه یا چهار سال دیگر به شما خواهم گفت، هنوز کاملاً جا نیفتاده‌اید.»

نادین یا لحن خشمناکی گفت: «آدم تا نمیرد جا نمی‌افتد.» نگاهش را دوروبر سالن چرخاند و روی دختر موبور که قیافه غمگینی داشت و آمده بود کنار نوشگاه نشسته بود ثابت ماند. دختر موبور حالا لباس سیاه کوتاهی پوشیده بود. زمزمه‌کنان گفت: «راست است، قیافه‌اش غمگین است، باید بروید از او دعوت کنید با شما بر قصد.»

- این کار چندان شما را شاد نخواهد کرد.

- دوست‌های همکارش کسانی را برای خودشان دارند؛ ولی او تنها مانده است. دعوتش کنید دیگر، مگر چقدر برایتان آب می‌خورد؟ صدایش در حین گفتن این حرف‌ها ناگهان لحن تندی به‌خود گرفته بود؛ بعد ملایم شد و التماس‌کنان گفت: «فقط برای یک دور!»

هانری گفت: «حالا که خیلی اصرار دارید، باشد.»

دختر موبور بدون اشتیاق به دنبال او روی پیست رقص رفت؛ به طرز مبتذلی ساده لوح بود و هانری سردر نمی‌آورد چرا نادین به او علاقه‌مند شده است؛ در حقیقت بولهوسی‌های نادین اندک اندک داشت او را می‌آزرد. وقتی برگشت سرمیز، نادین دو گیللاس پر از شامپانی کرده بود و متفکرانه او را تماشا می‌کرد. قیافه محبت‌آمیزی به خودش گرفت و گفت: - خیلی لطف کردید؛ بعد ناگهان لبخند زد و پرسید: «وقتی مست می‌کنید بامزه می‌شوید؟»

- وقتی مست می‌کنم به گمانم خیلی بامزه می‌شوم.

- دیگران در این باره چه عقیده‌ای دارند؟

- وقتی مست هستم، اهمیتی نمی‌دهم دیگران چه عقیده‌ای دارند.
- نادین بطری شامپانی را نشان داد و گفت: «پس مست کنید.»
- با شامپانی مست نمی‌شوم.
- چند گیلان می‌توانید بنوشید و مست نشوید؟
- چند تا.
- بیشتر از سه تا؟
- به‌طور حتم.
- با قیافه ناباورانه‌ای براندازش کرد: «خیلی دلم می‌خواهد این را ببینم.
- اگر این دو گیلان را پشت سرهم بنوشید، چیزی‌تان نمی‌شود؟»
- به‌هیچ وجه.
- پس بخورید.
- که چی بشود؟
- آدم‌ها همیشه خودستایی می‌کنند؛ باید امتحانشان کرد.
- لابد پس از آن، از من می‌خواهید روی سرم راه بروم؟
- پس از آن می‌توانید بروید بخوابید. حالا این دو گیلان را پشت سرهم بخورید.
- هانری گیلان اول را به یک نفس نوشید، احساس کرد معده‌اش به هم آمده است؛ نادین گیلان دوم را در دستش گذاشت و گفت:
- گفتیم پشت سرهم.
- هانری گیلان دوم را هم نوشید.
- وقتی بیدار شد دید توی رختخوابی برهنه خوابیده است، کنار او زنی موهایش را گرفته بود و سرش را تکان می‌داد؛ هانری زمزمه کنان گفت:
- «کی هستی؟»
- منم، نادین، بیدار شو، دیر شده.
- چشم‌هایش را باز کرد، چراغ سقف روشن بود، اتاق به‌نظرش ناآشنا آمد، اتاق یک هتل بود؛ بله، حالا دفتر هتل و پله‌ها به‌یادش آمد، پیش از

آن دو گیلان شامپانی خورده بود. سرش درد می کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟ سردر نمی آورم.

نادین زد زیر خنده و گفت: «شامپانی هایی که خوردی عرق تفاله انگور هفتاد درجه قاطی داشت.»

- چی؟ تو عرق تفاله انگور توی آن ریخته بودی؟

- کمی! این کلکی است که بیشتر وقت ها به امریکایی هایی می زنم که می خواهم مست شان کنم. لبخندی زد و ادامه داد: «این تنها وسیله ای بود که می توانستم با آن کندهات را بکشم.»

- و کنده ام را هم کشیدی؟

- اگر بشود گفت.

هانری دستی به سرش زد و گفت: «یادم نمی آید.»

نادین از رختخواب بیرون پرید، عریان جلو آینه ایستاد، شانه ای از کیفش درآورد و شروع به شانه زدن موهایش کرد؛ چه اندام دخترانه ای داشت، یعنی او این اندام را در آغوش فشرده بود؟ نادین او را در حین نگاه کردن غافلگیر کرد: «این طوری به من نگاه نکن!» لباس زیرش را برداشت و به شتاب پوشید.

هانری گفت: «تو خیلی خوشگلی.»

نادین با لحن خشنی گفت: «حرف های احمقانه نزن.»

- چرا لباس می پوشی؟ بیا اینجا.

دختر جوان سرش را تکان داد و هانری با اندکی نگرانی گفت:

- ناراحت کرده ام، آخر مست بودم، می دانی که.

نادین آمد کنار رختخواب، گونه هانری را بوسید و گفت: «خیلی هم به مهربانی رفتار کردی.» بعد ضمن اینکه از رختخواب دور می شد افزود: «نمی خواهم دوباره شروع کنم، آن هم در همان روز.»

واقعاً دلخور کننده بود که هیچ چیزی را به یاد نمی آورد. نادین داشت جوراب هایش را به پا می کرد. هانری معذب بود که به این شکل برهنه زیر

این ملافه‌ها خوابیده بود: «رویت را برگردان، می‌خواهم از رختخواب
بیایم بیرون.»

- می‌خواهی رویم را برگردانم؟
- لطفاً.

رفت گوشه دیوار ایستاد، صورتش به طرف دیوار و دست‌هایش
به پشتش بود، مثل یک شاگرد مدرسه که تنبیه شده باشد. بی‌درنگ با
صدای تمسخرآمیزی پرسید: «کافی نشد؟»

هانری که داشت کمر بندش را می‌بست گفت: «چرا، کافی است.»
نادین با قیافه انتقادآمیزی براندازش کرد و گفت: «آخ که چه آدم
عجیب و غریبی هستی.»
- من؟

- تو برای رفتن به رختخواب و بیرون آمدن از آن چه غوغایی که به پا
نمی‌کنی.

- آخ که چه سردردی نصیبم کردی.
هانری تأسف می‌خورد که نادین نخواست به بود یک بار دیگر با او
عشق‌بازی کند. اندام قشنگی داشت و دختر عجیبی هم بود.
وقتی توی کافه بیار، نزدیک ایستگاه راه آهن مونپارناس که تازه باز
کرده بود، جلو دو فنجان قهوه قلابی نشستند، هانری شادمانه پرسید:
- به‌طور خلاصه چرا اصرار داشتی با من عشق‌بازی کنی؟
- برای آشنا شدن.

- تو همیشه به این شکل با دیگران آشنا می‌شوی؟
- وقتی آدم با کسی عشق‌بازی می‌کند، یخ میان‌شان ذوب می‌شود؛ بعد
از آن با هم خیلی راحت‌ترند، نه؟
هانری خنده‌کنان گفت: «خیلی خوب، حالا یخ میان ما آب شده. ولی

چرا این قدر اصرار داشتی مرا بشناسی؟
 - می‌خواستم بدانی که من دختر مهربانی هستم.
 - بله، به نظر من دختر مهربانی هستی.
 نادین با قیافه‌ای حيله گرانه و در عین حال آشفته او را نگاه کرد و گفت:
 «می‌خواهم قبول کنی من دختر مهربانی هستم و در نتیجه مرا با خودت
 به پرتغال ببری.»
 - آه، پس قضیه از این قرار است؟ دستش را روی بازوی نادین
 گذاشت: «به تو که گفتم ممکن نیست.»
 - به خاطر پل؟ ولی حالا که او نمی‌خواهد همراهت بیاید چرا من
 نیایم؟
 - نه، تو نمی‌دانی: پل خیلی ناراحت خواهد شد.
 - خوب به او نگو مرا می‌بری.
 - دروغ خیلی بزرگی خواهد بود، بالاخره هم به آن پی خواهد برد.
 - پس برای اینکه او را ناراحت نکنی، مرا از چیزی که خیلی مورد
 علاقه‌ام است محروم می‌کنی.
 - یعنی این قدر علاقه داری؟
 - کشوری است که هم آفتاب فراوان دارد و هم غذا برای خوردن: برای
 رفتن به آنجا حاضرم روحم را هم بفروشم.
 - در طول دوران جنگ گرسنگی کشیدی؟
 - کجای کاری؟ می‌دانی که مامان زن معرکه‌ای است، او برای به دست آوردن
 یک کیلو قارچ یا کمی گوشت، هشتاد کیلومتر را با دوچرخه رکاب می‌زد،
 ولی این مانع نمی‌شد که کمبود نداشته باشیم. وقتی اولین امریکایی بسته
 جیره غذايش را به من بخشید، داشتم از خوشحالی دیوانه می‌شدم.
 - به همین جهت بود که این همه امریکایی‌ها را دوست داشتی؟
 - بله، وانگهی در آغاز کلی تفریح می‌کردم. شانه‌هایش را بالا انداخت:
 «حالا دیگر خیلی سازمان یافته‌اند، دیگر بامزه نیستند. پاریس دوباره

غم‌انگیز شده است.» با قیافه‌التماس آمیزی هانری را برانداز کرد: «مرا هم ببر!»

خیلی دلش می‌خواست او را خوشحال کند. دادن خوشبختی واقعی به کسی خیلی لذت‌بخش است، ولی چگونه می‌تواند پل را راضی کند؟ نادین گفت: «بار اولی نیست که تو با زن‌ها رابطه داشته‌ای و پل آن را تحمل کرده است.»

- کی این حرف را به تو زده؟

نادین با قیافه‌ای آب‌زیرکاه خندید و گفت: «وقتی زنی عشق‌بازی‌هایش را برای زن دیگری تعریف می‌کند، خبرش همه‌جا می‌پیچد.»

بله، هانری بعضی از خیانت‌هایش را به پل اعتراف کرده و او هم بخشیده بودش؛ مشکل اینجا بود که امروز توضیحی از این قبیل، یا مجبورش می‌کرد به دروغ متوسل شود، یا به طرز بی‌رحمانه‌ای آزادی‌اش را مطالبه کند، و برای این کار شهامتش را نداشت. زمزمه‌کنان گفت:

- سفری یک ماهه موضوع دیگری است.

- ولی وقتی برگشتیم، من ولت می‌کنم، نمی‌خواهم تو را از دست پل بگیرم! خنده‌گستاخانه‌ای کرد و افزود: «می‌خواهم گردش کنم، همین.» هانری تردید کرد. گردش کردن در کوچه‌های ناشناس، نشستن در تراس کافه‌ها با زنی خنده‌رو، شب‌ها در اتاق هتل کنار بدنی جوان و گرم خوابیدن، بله همه این‌ها وسوسه‌انگیز بود. و حالا که تصمیم گرفته بود به رابطه‌اش با پل خاتمه دهد، دیگر منتظر چی بود؟ زمان خود به خود چیزی را رفع و رجوع نمی‌کند، برعکس.

- گوش کن، هیچ قولی نمی‌توانم به تو بدهم. به خودت تأیید کن که این یک قول نیست: ولی سعی می‌کنم با پل صحبت کنم، و اگر امکانش باشد که تو را ببرم، خیلی خوب، می‌برم.

با دلسردی تابلو کوچک را نگاه می‌کردم. دو ماه پیش به بیچه گفته بودم: «یک خانه بکش»، ویلایی کشیده بود با سقفش، دودکش بخاری‌اش، دودش، ولی پنجره نداشت؛ در نداشت، دور و برش نرده‌های بلند سیاه با میله‌های نوک تیز کشیده بود. «حالا خانواده‌ای بکش»، مردی را کشید که دست پسر بیچه‌ای را گرفته بود، و امروز هم باز خانه بدون دری را کشیده بود، در محاصره میله‌های سیاه نوک تیز: پیشرفتی نمی‌کردیم. آیا این یک مورد استثنایی خصوصاً دشواری بود، یا ایراد از من بود که نمی‌توانستم مداوایش کنم؟ نقاشی‌اش را در پرونده‌ای بایگانی کردم. نمی‌دانستم، یا نمی‌خواستم؟ شاید مقاومت بیچه نمایانگر مقاومتی بود که من در خودم داشتم: برای از بین بردن این ناشناسی که دو سال پیش در داخائو مرده بود از قلب پسرش وحشت داشتم. به خودم گفتم: «پس باید این مورد را رها کنم»، همان طور کنار میز کارم، ایستادم، دو ساعت وقت داشتم، می‌توانستم یادداشت‌هایم را بایگانی کنم، ولی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. البته همیشه پرسش‌هایی از خودم مطرح کرده‌ام؛ شفا دادن بیشتر وقت‌ها معلول کردن است؛ در جامعه‌ای نامتصفانه، تعادل فردی چه ارزشی دارد؟ ولی ابداع کردن پاسخی در هر مورد، سرشوقم می‌آورد. هدفم این نبود که برای بیمارهایم آرامش درونی فریبکارانه‌ای ایجاد کنم؛

اگر درصدد برمی‌آمدم آنها را از کابوس‌های خصوصی‌شان خلاص کنم، برای این بود که قادرشان سازم با مشکلات واقعی که در زندگی همه وجود دارد رودرو شوند؛ و هربار که در این کار موفق می‌شدم، نتیجه می‌گرفتم که کار مفیدی انجام داده‌ام؛ این تلاش چنان پرمایه است که نیاز به همکاری همه دارد: این چیزی بود که دیروز به آن عقیده داشتم. ولی این فرض را هم به وجود می‌آورد که هرانسان فهمیده‌ای در ماجرایی که بشریت را به طرف خوشبختی سوق می‌دهد نقشی برای اجرا کردن دارد. ولی دیگر به این هماهنگی دلپذیر معتقد نیستم. آینده از ما می‌گریزد، بدون دخالت ما شکل نمی‌گیرد. پس به زمان حال متوسل شویم. چه مزیتی دارد که فرنان^۱ کوچولو روزی مثل همه بچه‌ها خندان و سربه‌هوا شود؟ به خودم می‌گویم: «پنبهٔ بدی را می‌ریسم، اگر به همین شکل ادامه یابد، کاری برایم باقی نمی‌ماند جز اینکه مطبم را ببندم.» رفتم به حمام، لگن کوچکی با مشتی روزنامه از آنجا آوردم و جلو بخاری که گلوله‌های کاغذ با بی‌حالی در آن می‌سوخت زانو زدم، ورق‌های چاپ شده را توی لگن خیساندم، می‌خواستم خمیرشان کنم. از انجام این‌گونه کارها کمتر از گذشته نفرت داشتم؛ به کمک نادین و گاهی هم کمک کوچکی از طرف زن سرایدار، بفهمی نفهمی کارهای خانه را اداره می‌کردم. دست کم هنگامی که روزنامه‌های قدیمی را خمیر می‌کردم، مطمئن بودم کار سودمندی انجام می‌دهم. مشکل اینجا بود که در این کار فقط دست‌هایم مشغول می‌شد. موفق شدم نه به فرنان کوچولو فکر کنم و نه به حرفه‌ام، ولی چیز زیادی نصیبم نشد. صفحه از نو در مغزم شروع کرد به چرخیدن: «در استاولو^۲ آن اندازه تابوت وجود ندارد که بشود بچه‌هایی را که اس. اس.‌ها به قتل رسانده‌اند خاک کرد...» ما، توانستیم جان سالم به‌در ببریم؛ ولی در جاهای دیگر اتفاق افتاد. با شتاب پرچم‌ها را پنهان کردیم، سلاح‌ها را

1. Fernand

2. Stavelot

غرق گردیم، مردها به دشت گریختند، زن‌ها پشت درها سنگربندی کردند، و در کوچه‌هایی که زیر باران رها شده بودند، صداهاى خشن را شنیدیم؛ این بار با قیافهٔ پیروزمندان شکوهمند نمی‌آمدند، با کینه و مرگ در قلب‌هاشان باز می‌گشتند. دوباره رفتند؛ ولی از دهکدهٔ در حال جشن، جز زمین سوخته و تل‌های جسد‌های کوچک چیزی به جا نماند. جریان هوای سردی مرا لرزاند؛ نادین به‌طور ناگهانی در را باز کرده بود.

- چرا از من نخواستی بیایم کمک کنم؟

- گمان می‌کردم داری لباس می‌پوشی.

- خیلی وقت است که حاضرم. کنار من زانو زد و روزنامه‌ای را

برداشت. «می‌ترسی بلد نباشم؟ با این همه از دستم برمی‌آید.»

واقعیت این بود که او کار را بد انجام می‌داد؛ کاغذ را زیادی خیس

می‌کرد، درست آن را مجاله نمی‌کرد؛ به‌رغم همهٔ اینها بایستی صدایش

می‌زدم. براندازش کردم و گفتم:

- بگذار کمی به‌تو برسم.

- برای خاطر کی؟ برای لائبر؟

رفتم از گنجه‌ام یک اشارپ، یک گل سینهٔ قدیمی و یک جفت کفش

بی‌پاشنهٔ تخت چرمی را که یکی از مریض‌هایم که گمان می‌کرد شفا یافته

به‌من هدیه داده بود برایش آوردم.

کمی تردید کردم:

- ولی تو که امشب می‌خواهی بروی بیرون، پس چی می‌پوشی؟

خنده کنان گفتم: «هیچ‌کس به‌پاهایم نگاه نمی‌کند.»

کفش‌ها را گرفت و غرولندگنان گفت: «متشکرم.»

هوس کردم به‌او بگویم: «قابلی ندارد.» مراقبت‌هایم و آزاد منشی‌هایم

معذبش می‌کرد، چون واقعاً نسبت به‌من احساس حق‌شناسی نداشت و از

این بابت خودش را سرزنش می‌کرد. در همان حال که روزنامه‌ها را

ناشیانه می‌کرد، حس کردم بین قدرشناسی و بدگمانی مردد است. حق داشت بدگمان باشد؛ سرسپردگی و دست و دلبازی‌ام غیرمنصفانه‌ترین حيله‌هایم بود؛ باعث می‌شد خود را مقصر احساس کند؛ حال آنکه تلاش من این بود که از زیر بار ندامت‌هایش رهایی یابد. ندامت چون دیه‌گو مرده بود، چون لباس جشن نداشت، چون بد می‌خندید و کج خلقی زشتش می‌کرد. ندامت به این خاطر که نمی‌توانستم وادارش کنم از من اطاعت کند، چون آن طور که باید و شاید دوستش نداشتم. صادقانه‌تر بود او را با تر و خشک کردن‌هایم منگش نکنم. شاید اگر او را در آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم: «دختر کوچکی بی‌نوایم، مرا ببخش که بیشتر از این دوستت ندارم.» تسلا می‌یافت. اگر او را در آغوش گرفته بودم، شاید در برابر این جسدهای کوچکی که وسیله‌ای برای به‌خاک سپردن‌شان وجود نداشت حمایت می‌شدم.

سرش را بلند کرد و پرسید: «درباره این کار متشی‌گری یا پدر صحبت کردی؟»

- از پریروز تا به حال نه. بعد شتاب زده افزودم: «مجله زودتر از ماه آوریل منتشر نمی‌شود، تا آن موقع وقت هست.»

- ولی من نیاز دارم بدانم می‌توانم به فکر آن باشم یا نه؟ گلوله کاغذی را که در دست داشت انداخت توی آتش و افزود: «واقعاً سردرنمی‌آورم چرا او با این کار مخالف است.»

- به تو که گفت، به نظر او وقتت را هدر خواهی داد. یک شغل، مسئولیت‌های آدم بزرگ‌ها: من براین عقیده بودم که برای نادین مفید خواهد بود؛ ولی روبر بلند پروازتر بود.

نادین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «و شیمی، وقت تلف کردن

نیست؟»

- هیچ کس تو را مجبور نمی‌کند شیمی بخوانی.

نادین برای آزار دادن ما شیمی را انتخاب کرده بود و چویش را هم خورده بود، گفت:

«قضیهٔ سیمی نیست که آزارم می‌دهد، مسئلهٔ دانشجو بودن است. پدر متوجه نیست: من خیلی بیشتر از تو در سن و سال خودم پیرم؛ می‌خواهم کاری درست و حسابی انجام بدهم.

«خوب می‌دانی که من موافقم. خیالت راحت باشد، وقتی پدرت ببیند تو حاضر نیستی دست از خواسته‌ات برداری سرانجام ناچار می‌شود بگوید بله.

نادین با لحن قهرآلودی گفت: «می‌گویند بله، ولی من می‌دانم با چه لحنی.»

«متقاعدش می‌کنیم. می‌دانی اگر به‌جای تو بودم چه می‌کردم: فوراً می‌رفتم ماشین نویسی یاد می‌گرفتم.

«فوراً نمی‌توانم. کمی تردید کرد و بعد با حالت اندکی مبارزه‌جویانه نگاهم کرد و افزود: «هانری مرا باخودش به پرتغال می‌برد.»

غافلگیر شده بودم. با صدایی که ناخوشایند بود، ام را پنهان نمی‌کرد پرسیدم: «دیروز این تصمیم را گرفتید؟»

«خیلی وقت است تصمیم گرفته‌ایم. بعد با لحن ستیزه‌جویانه‌ای افزود: «طبعاً ملامت می‌کنی، نه؟ آن هم به خاطر پل؟»

داشتم کاغذهایی را که گلوله کرده بودم توی دست‌هایم می‌چرخاندم: «به گمانم خودت را بدبخت خواهی کرد.

«به خودم مربوط است.

«در واقع.

دیگر چیزی اضافه نکردم؛ می‌دانستم سکوت عصبانی‌اش می‌کند، ولی وقتی توضیح‌هایی را که میل دارد بشنود، با لحن زننده‌ای رد می‌کند، ناراحت می‌شوم؛ می‌خواهد مجبورش کنم ولی من از این کار بدم می‌آید.

با این همه تلاش کردم: «هانری تو را دوست ندارد؛ دوست داشتن در طبیعتش نیست.»

با خصومت گفت: «حال آنکه لائبر می‌خواهد با من ازدواج کند، بله؟» - من هیچ وقت هُلت نداده‌ام که ازدواج کنی؛ ولی واقعیت این است که لائبر دوستت دارد.

حرفم را قطع کرد: «اولاً که دوستم ندارد، هیچ وقت هم نخواست است با من عشق‌بازی کند، با اینکه آن شب عید همه‌جور به‌او راه دادم ولی مرا فرستاد پی نخود سیاه.» - لابد انتظار دیگری از تو دارد.

- اگر از من خوشش نمی‌آید به‌خودش مربوط می‌شود؛ به‌علاوه این را خوب درک می‌کنم که آدم وقتی دوست دختری مثل روزا داشته باید هم سخت‌گیر باشد؛ باور کن من هم خودم را همپایه او نمی‌دانم. فقط نیا برایم تعریف کن که دلش برایم ضعیف می‌رود. صدای نادین هر لحظه بلندتر می‌شد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هرکار می‌خواهی بکن! آزادت می‌گذارم؛ بیشتر از این چه می‌خواهی؟»

سرفه کوچکی کرد، همیشه وقتی می‌ترسید همین‌طور سرفه می‌کرد: «بین من و هانری ماجرای زودگذری است، به‌محض اینکه برگشتیم، همدیگر را ترک می‌کنیم.»

- واقعاً از این موضوع مطمئنی؟

با یقین کامل گفت: «بله، مطمئنم.»

- وقتی یک ماه با هانری بگذرانی، دل‌بسته‌اش می‌شوی.

- «به‌هیچ وجه.» بار دیگر شعله ستیزه‌جویی در چشم‌هایش زیانه

کشید: «اگر می‌خواهی بدانی، من دیروز با او عشق‌بازی کردم و هیچ احساسی هم به‌من دست نداد.»

چشم‌هایم را از او برگرداندم: اصراری نداشتم بدانم. بی آنکه به ناراحتی‌ام اعتراف کنم گفتم: «این دلیل نمی‌شود. مطمئنم وقتی برگشتی، دلت می‌خواهد او را نگه داری: او هم نمی‌خواهد.»
- باید دید.

- آه، پس حرف مرا قبول داری: امیدواری او را برای خودت داشته باشی. اشتباه می‌کنی: آنچه او در حال حاضر می‌خواهد، آزادی‌اش است. این یک بازی است، من هم از آن لذت می‌برم.
- حساب کردن، اقدام کردن، کمین کردن و منتظر ماندن، از همه اینها لذت می‌بری! و دوستش هم نداری!

- شاید دوستش ندارم ولی می‌خواهمش!
کاغذهایی را که گلوله کرده بود انداخت توی بخاری.
- با او زندگی خواهم کرد، می‌فهمی؟

با اوقات تلخی گفتم: «برای زندگی کردن آدم به کسی نیاز ندارد.»
نگاهی به دور و برش کرد: «تو به این می‌گویی زندگی کردن! به راستی ماما بی‌نوی من، تو تصور می‌کنی زندگی کرده‌ای؟ نصف روز را با پدر گپ زدن و نیمه دیگر را با خل وضع‌ها سرکردن تو این را زندگی کردن می‌دانی؟» از جا برخاست و سرزانه‌هایش را تکاند؛ صدایش غضبناک شده بود: «برایم پیش می‌آید حماقت‌هایی مرتکب شوم، انکار نمی‌کنم؛ ولی بیشتر دوست دارم عاقبت کارم به یک روسپی خانه ختم شود تا اینکه با دستکش‌های چرمی براق در زندگی راه بروم: تو هرگز دستکش‌هایت را ذر نخواهی آورد. وقت را به دادن توصیه‌ها می‌گذرانی؛ و از مردها چه می‌دانی؟ مطمئنم که هیچ وقت توی آینه خودت را نگاه نمی‌کنی و هرگز هم کابوس نمی‌بینی.»

هر وقت خطایی مرتکب می‌شد یا خیلی ساده از خودش شک داشت، این روش حمله به من را انتخاب می‌کرد؛ هیچ جوابی ندادم، رفت به طرف

در؛ در آستانه آن ایستاد و با صدای آرام‌تری پرسید:

«می‌آیی یک فنجان چای با ما بخوری؟»

«کافی است صدایم بزنی».

از جا برخاستم، سیگاری آتش زدم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ جرأت انجام هیچ کاری را نداشتم. وقتی نادین در صدد برآمد برای فراموش کردن دیه‌گو از بغل این مرد به بغل مرد دیگری برود، سعی نکردم دخالت کنم؛ ولی او به‌طور خیلی ناگهانی با بدبختی روبرو شده بود، از شدت نومیدی و طغیان چنان سرگشته بود که نمی‌شد هیچ نقودی در او داشت. به محض اینکه سعی کردم با او حرف بزنم گوش‌هایش را گرفت، فریاد زد و فرار کرد: سحر بود که به‌خانه برگشت. بنا به تقاضای من روبرو سعی کرد او را سر عقل بیاورد؛ آن شب سروان امریکایی‌اش را پیدا نکرد، خودش را تری اتاچی زندانی کرد، ولی فردا ناپدید شد و این دو کلمه را به‌جا گذاشت: «من می‌روم.» تمام شب، تمام روز و تمام شب دیگر روبرو را همه جا جست و جو کرد، من توی خانه منتظر بودم. چه انتظار وحشتناکی! نزدیک ساعت چهار صبح، متصدی نوشگاه یکی از کافه‌های مونپارناس تلفن کرد. نادین را روی یکی از نیمکت‌های نوشگاه خوابیده یافتیم، سیاه مست بود و پای یکی از چشم‌هایش هم کبود بود. روبرو به‌من گفت: «آزادش بگذار، نباید با او درافتاد.» چاره‌ای نداشتم، اگر به‌کشمکش ادامه می‌دادم، نادین از من متنفر می‌شد و برای اینکه تحقیرم کند، به‌عمد دست به این کارها می‌زد. ولی می‌دانند که بدون رغبت تسلیم شده‌ام و ملامتش می‌کنم: برای همین از من کینه به‌دل دارد. شاید زیاد هم تقصیر نداشته باشد؛ اگر بیشتر دوستش داشتم، روابطمان چیز دیگری می‌شد: در این صورت شاید می‌توانستم متقاعدش کنم از این طرز زندگی کردن که به‌خاطر آن ملامتش می‌کنم دست بردارد. مدت زیادی ایستاده ماندم و به‌شعله‌ها چشم دوختم، دائماً به‌خودم تکرار می‌کردم: «آن‌طور

که باید و شاید دوستش ندارم.»

داشتن او را آرزو نکرده بودم؛ رویر بود که خواست بی درنگ بچه دار شویم. از نادین دلخور بودم که زندگی خصوصی مان را به هم زده بود. بیشتر از اینها به رویر علاقه داشتم و کمتر از اینها به خودم که با دیدن ویژگی‌های او یا خودم در این موجود کوچک ناخوانده متأثر شوم. بدون گذشت به چشم‌های آبی، موها و بینی‌اش نگاه می‌کردم. تا جایی که می‌توانستم کمتر سرش غر می‌زدم، ولی او به این سکوت اختیاری من پی برد؛ همیشه نسبت به من بدگمان بود. هیچ دختر کوچولویی به اندازه او تلاش نکرده است جای رقیبش را در دل پدرش بگیرد؛ و هرگز رضایت نداده است به همان جنس من تعلق داشته باشد؛ وقتی به او توضیح دادم به زودی عادت ماهانه‌اش آغاز می‌شود و این موضوع چه مفهومی دارد، با دقتی خشمگینانه به حرف‌هایم گوش کرد، بعد گلدانی را که مورد علاقه‌اش بود به زمین زد و شکست. پس از اولین عادت، دچار چنان خشم شدیدی شد که مدت هجده ماه هیچ خونریزی نداشت. دیه‌گو حال و هوای تازه‌ای میان ما به وجود آورد؛ نادین سرانجام گنجی به دست آورده بود که فقط به خودش تعلق داشت، خودش را هم طراز من احساس کرد و روابط مان دوستانه شد. ولی بعد، همه چیز بدتر از گذشته شد؛ و در حال حاضر بد از بدتر.

— مامان.

نادین صدایم می‌زد. هنگام طی کردن راهرو، حساب می‌کردم: اگر زیاد بمانم خواهد گفت می‌خواهم دوستانش را به تصرف خودم درآورم؛ و اگر زود بروم گمان خواهد کرد تحقیرشان می‌کنم. در را باز کردم؛ لایبر بود، سیزناک، ونسان و لاشوم؛ هیچ زنی حضور نداشت. نادین با هیچ دختری دوست نبود. کنار یک رادیاتور برقی داشتند قهوه آمریکایی می‌نوشیدند؛ فتجانی به من تعارف کرد که آب سیاه و تلخی بود.

ناگهان گفت: «شانسل کشته شده است.»

شانسل را زیاد نمی‌شناختم؛ ولی ده روز جلوتر دیدمش که دوروبر درخت نوئل می‌خندید؛ شاید حق با روبر بود وقتی می‌گفت: «فاصله چندان‌ی میان زنده‌ها و مرده‌ها وجود ندارد.» با این همه این مرده‌های آینده که ساکت قهوه‌شان را می‌خوردند قیافه شرمنده‌ای داشتند که چنین سرزنده‌اند، مثل من. چشم‌های سزناک بی‌حالت‌تر از همیشه بود. به‌رنبو بدون مغزی شباهت داشت. پرسیدم:

— چطور این اتفاق افتاده؟

سزناک گفت: «کسی نمی‌داند، برادرش نامه‌ای دریافت کرده مبنی بر اینکه در میدان جنگ کشته شده.»

— به‌عمد این کار را کرده است؟

سزناک شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید.»

ونسان گفت: «شاید هم نظرش را نپرسیده باشند. ژنرال‌های ما وقتی پای جان آدم‌ها در میان است خست به‌خرج نمی‌دهند، آنها ارباب‌های بزرگند.»

چشم‌های سرخ شده‌اش میان چهره رنگ پریده او حالت دو زخم را پیدا کرده بودند، و دهانش به‌محل جوش خورده یک زخم شباهت داشت؛ در نظر اول نمی‌شد پی برد که اجزاء چهره‌اش منظم و ظریف است. صورت لاشوم برعکس او، آرام و مثل یک صخره زمخت بود.

لاشوم گفت: «موضوع حیثیت در میان است! اگر بخواهیم هنوز هم نقش قدرتی بزرگ را بازی کنیم، باید تعداد مناسبی مرده داشته باشیم.»
ونسان که لب‌هایش به تبسمی از هم باز شده بود گفت: «علا براین، خلع سلاح ارتش بین‌المللی فرانسه بد نبوده، ولی اگر می‌شد بی‌سر و صدا تصفیه‌اش کرد، برای این آقایان مناسب‌تر بود.»

لانیو با لحنی جدی، ضمن اینکه چشم در چشم ونسان دوخته بود

پرسید: «چی می خواهی القا کنی؟ یعنی دو گل به دولاترا دستور داده خود را از شر همه کمونیست ها خلاص کند؟ اگر این را می خواهی بگویی، خوب واضح بگو، دست کم شهامتش را داشته باش.»

ونسان گفت: «احتیاجی به دستور نبوده. با کمترین اشاره حرف همدیگر را می فهمند.»

لانبر شانه هایش را بالا انداخت: «خودت هم به حرفت اعتقاد نداری.» نادین با صدای ستیزه جویانه ای گفت: «شاید هم حقیقت داشته باشد.»

البته که حقیقت ندارد.

نادین گفت: «چی این را ثابت می کند؟»

لانبر گفت: «آه، شگرد کار دست آمده. قضیه ای را سرتا پا از خودشان می سازند، و بعد از شما می خواهند ثابت کنید دروغ است! طبیعی است که من نمی توانم ثابت کنم که شانسل با گلوله ای که از پشت به او شلیک شده مرده است.»

لاشوم تبسمی کرد و گفت: «ونسان این را نگفت.»

همیشه وضع به همین قرار بود. سزناک ساکت بود. ونسان و لانبر مشاجره می کردند و در لحظه مناسب لاشوم دخالت می کرد؛ به طور معمول او ونسان را به خاطر چپ گرایی اش و لانبر را برای تعصب های خرده بورژوازی اش ملامت می کرد. نادین برحسب خلق و خویش از این یا آن یکی طرفداری می کرد. من از دخالت در مشاجره آنها پرهیز می کردم. این یار مشاجره شان شدیدتر از دفعه های پیش بود، احتمالاً مرگ شانسل کم و بیش همه را متقلب کرده بود. در هر صورت، ونسان و لانبر برای تفاهم داشتن با یکدیگر ساخته نشده بودند. لانبر پسر خانواده داری بود، با آن کت آستر پوست و چهره ظریف ناسالمش، ونسان برعکس قیافه

آسمان جبل‌ها را داشت؛ حالت نگران‌کننده‌ای در چشم‌هایش بود، ولی من باورم نمی‌شد که او آدم‌های واقعی را کشته باشد، آن هم با یک هفت تیر. هر بار او را می‌دیدم، به آن فکر می‌کردم، بی آنکه موفق به پذیرفتنش شوم. شاید لاشوم هم کشته باشد، ولی در این باره حرفی به کسی نمی‌زد و از این بابت ناراحت هم نبود.

لانبر به طرف من برگشت و گفت: «حتی با رفا هم دیگر نمی‌توان حرف زد! آه! پاریس این روزها جنگی به دل نمی‌زند. از خودم می‌پرسم حق با شانسل نبوده که به جای از کسالت مردن در اینجا، جنگیدن را ترجیح داده است؟»

نادین با قیافه‌ای عصبانی براندازش کرد و گفت: «تو که هیچ وقت در پاریس نیستی.»

.. آن اندازه هستم که بفهمم چه جای غم‌انگیزی است. وقتی هم در جبهه هستم احساس غرور نمی‌کنم.

نادین با لحن عبوسی گفت: «با این همه به عنوان خبرنگار جنگی هرکاری از دستت برمی‌آمده کرده‌ای.»

.. باز هم بودن در آنجا را بیشتر از ماندن در اینجا دوست دارم؛ ولی این یک اقدام نیمه کاره است.

نادین که قیافه‌اش واقعاً حالت خشم‌آمیزی پیدا کرده بود گفت: «آه، اگر در پاریس تا این اندازه ناراحتی، هیچ کس تو را نگه نمی‌دارد. می‌گویند دولتر از پسرهای خوشگل خوشش می‌آید. پس برو ادای قهرمان‌ها را دریاور.»

لانبر نگاه معنی داری به او کرد و غرولندکنان گفت: «این ادا درآوردن به سایر کارها ترجیح دارد.»

نادین لحظه‌ای سرتاپایش را برانداز کرد و گفت: «قیافه یک زخمی از سرتاپا باندپیچی شده به تو می‌آید.» بعد تمسخرکنان افزود: «فقط انتظار

نداشته باش برای عیادتت به بیمارستان بیایم. تا پانزده روز دیگر می‌روم به پرتغال.

- به پرتغال؟

با لحنی سرسری گفت: «پرون مرا به عنوان منشی‌اش می‌برد.»
لانیِر گفت: «خوب، چه شانس دارد، طی یک ماه تو را کنار خودش خواهد داشت.»

- همه که مثل تو کج سلیقه نیستند.

لانیِر از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «بله، مردها هم امروزه مثل زن‌ها سهل‌الوصولند.»

نادین گفت: «آدم بی ادبی هستی!»

با ناراحتی از خودم می‌پرسیدم که چرا دست به این حرکات و رفتار بیچگانه می‌زنند! با این همه، مطمئن بودم می‌توانستند به هم کمک کنند تا زندگی خوبی داشته باشند؛ به اتفاق هم می‌توانستند براین خاطراتی که هم متحدشان می‌کرد و هم بین‌شان فاصله می‌انداخت فائق آیند. ولی شاید هم برامستی به خاطر همین بود که همدیگر را می‌دریدند. هریک در دیگری از سست عنصری خودش متنفر بود. در هر صورت دخالت کردن بدترین ناشی‌گری بود. گذاشتم با هم کلنجار بروند و از اتاق آمدم بیرون. سزناک دنبالم به سرسرا آمد.

- می‌توانم چند کلمه با شما حرف بزنم؟

- بزنید.

- می‌خواستم لطفی به من بکنید.

یادم آمد که در ۲۵ اوت، باریشش، تفنگ روی شانه‌اش و دستمال قرمز دورگردنش چه فرو شکوهی داشت: یک سرباز واقعی سال ۱۸۴۸. در حال حاضر درخشش چشم‌های آبی‌اش خاموش شده و صورتش پف کرده بود، موقعی که دستش را فشردم حس کردم کف دستش عرق کرده.

- بد می‌خوابم. درد... دردهایی دارم. یک بار یکی از دوستان شیاف مسکنی داد و خیلی راحت‌ترم کرد. مسئله اینجاست که داروخانه‌ها برای دادن آن نسخه می‌خواهند...

با قیافه التماس آمیزی نگاهم می‌کرد.

- چه نوع دردی؟

- آه! همه جا. در سرم. به ویژه کابوس‌ها...

- کابوس را با داروی مسکن نمی‌توان مداوا کرد.

روی پیشانی‌اش هم مثل کف دست‌هایش عرق نشست.

- حقیقت را به شما می‌گویم. دوست دختری دارم که خیلی دوستش

دارم، می‌خواهم با او عروسی کنم؛ ولی من... بدون استعمال این دارو هیچ کاری با او نمی‌توانم بکنم.

- این مسکنی که می‌گویید با تریاک درست می‌شود. به طور مرتب از آن

استفاده می‌کنید؟

وحشت کرد و گفت: «آه! نه؛ فقط گه‌گاهی، هر وقت می‌خواهم شب

پیش لوسی بمانم.»

- چه بهتر؛ خیلی‌ها با استعمال این دارو معتاد شده‌اند. با نگاه

التماس آمیزی براندازم می‌کرد، روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. به او

گفتم: «فردا بپشم بیایید، بررسی می‌کنم بینم می‌توانم این نسخه را به شما بدهم یا نه.»

برگشتم به اتاقم، بی‌تردید تا به حال معتاد شده بود؛ کی شروع کرده

بود؟ چرا؟ آه کشیدم. باز هم یکی دیگر که بایستی روی کاناپه

می‌خواباندم و تخلیه‌اش می‌کردم. این دراز کشیده‌ها روی کاناپه گاه

خسته‌ام می‌کردند؛ بیرون، وقتی روی پاهایشان بودند، نقش آدم بزرگ‌ها را

کم و بیش بازی می‌کردند؛ اینجا؛ می‌شدند بچه‌های شیرخوار با ماتحت

گهی و من بایستی بچگی‌شان را می‌شستم و دور می‌ریختم. با این همه با

صدای بی طرفانه‌ای که صدای عقل بود با آنها حرف می‌زد، به زبان سلامتی. زندگی حقیقی‌شان جای دیگری بود: مال من هم همین طور؛ بنابراین جای تعجیبی نبود که از دست آنها و خودم خسته شوم.

خسته بودم. «دستکش‌های چرمی براق» نادین این طور می‌گفت و سکریاسین می‌گفت «کناره‌گیر، ترس آور» یعنی من به نظرشان این طور می‌آمدم؟ و واقعاً این طور بودم. به یاد عصبانیت‌های دوران بچگی، تپش‌های قلب دوران نوجوانی و تب‌های این ماه اوت می‌افتادم، ولی همه اینها حالا دور بودند. واقعیت این بود که دیگر هیچ چیزی در وجودم در جنب و جوش نبود. شانه‌ای به موهایم زدم و آرایش اندکی کردم. آدم تا بی‌نهایت نمی‌تواند در حالت ترس بماند، خسته می‌شود؛ از طرفی رویر کتابی را شروع کرده بود و خلق و خوی بسیار خوبی داشت. دیگر شب‌ها با بدن خیس از عرق سرد اضطراب بیدار نمی‌شدم؛ ولی درمانده بودم. هیچ دلیلی برای غمگین بودن نمی‌یافتم، نه، واقعیت این بود که آنچه باعث شوربختی‌ام می‌شد، این بود که احساس خوشبختی نمی‌کردم، به احتمال خیلی لوس بار آمده بودم. کیف و دستکش‌هایم را برداشتم و در اتاق رویر را زدم. هیچ میلی به بیرون رفتن نداشتم.

سردت نیست؟ نمی‌خواهی آتش کوچکی با روزنامه‌های گلوله شده داشته باشی؟

صندلی‌اش را عقب زد، به من تبسم کرد و گفت: «همین طوری خیلی راحت.»

البته، رویر همیشه راحت بود. مدت دو سال با خوشرویی با خوردن کلم و شلغم روزگار گذرانده بود؛ هرگز سردش نبود: انگار مثل یک جوکی هندی حرارت بدنش را خودش تأمین می‌کرد. وقتی نزدیک نیمه شب برگردم، بی‌شک هنوز در حال نوشتن خواهد بود، خودش را نوی پتو اسکاتلندی‌اش پیچیده و حیرت‌زده خواهد پرسید: «مگر چه ساعتی

است؟» درباره کتابش فقط به‌طور مبهمی با من حرف زده است، ولی احساس می‌کنم از آن راضی است. نشستم و گفتم:

«تسالدین خبر عجیبی را به‌من داده است: «همراه پرون به‌پرتغال می‌رود.»

به‌سرعت سرش را بلند کرد و پرسید: «ناراحت می‌شوی؟»

«بله، پرون از آنهایی نیست که بشود چندی با او بود و بعد ولش کرد؛ نادین زیادی به‌او دلبسته خواهد شد.

دستش را گذاشت روی دستم: «دغدغه نادین را نداشته باش؛ اولاً که گمان نمی‌کنم به‌پرون دل ببندد، در ثانی اگر هم این‌طور بشود، خیلی زود تسلا می‌یابد.»

«او که نباید همه عمرش را به‌تسلا پیدا کردن بگذراند.

روبر شروع کرد به‌خندیدن: «کاری نمی‌شود کرد! همیشه ناراحت بوده‌ای از اینکه دخترت مثل پسرها با این و آن عشق‌بازی کند. وقتی من هم به‌سن و سال او بودم همین کارها را می‌کردم.»

روبر هیچ وقت نخواست به‌توجه باشد که نادین یک پسر نیست؛ گفتم: «قضیه فرق می‌کند؛ نادین از این جهت از این مرد به‌سراغ مرد دیگری می‌رود که وقتی تنهاست احساس زنده بودن نمی‌کند؛ و همین مرا نگران می‌کند.»

«گوش کن، باید درک کنیم که چرا از تنها بودن وحشت دارد، ماجرای دیه‌گو هنوز خیلی تازه است.

سرم را تکان دادم: «فقط به‌خاطر دیه‌گو نیست.»

با لحن شکاکی گفت: «می‌دانم، منظورت این است که ما هم مقصریم.» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «عوض خواهد شد، هنوز وقت زیادی برای عوض شدن دارد.»

«به‌امید اینکه این‌طور بشود. با پافشاری روبر را نگاه کردم: «می‌دانی،

برای نادین خیلی مهم خواهد بود سرگرمی‌ای داشته باشد که واقعاً او را به خود جلب کند. این کار منشی‌گری را به او بده؛ باز هم درباره آن با من حرف زد؛ خیلی به آن اهمیت می‌دهد.

.. با این همه، این کار چندان هم دلچسب نیست؛ ماشین کردن پشت پاکت‌ها و در تمام روز کاغذها را مرتب و بایگانی کردن، با هوش و استعدادی که او دارد، این کار جرم است.

.. خود را مفید حس خواهد کرد، و این امر باعث دلگرمی‌اش می‌شود.
.. کارهای خیلی بهتری می‌تواند بکند، به‌طور مثال تحصیلش را ادامه دهد.

.. در حال حاضر نیاز دارد کاری بکند، و به‌نظر من منشی خوبی خواهد شد. بعد افزودم: «از آدم‌ها نباید زیادی توقع داشت.»

برای من خواست‌ها و انتظارهای روبر تیر و بخش بوده، ولی در نهایت باعث شده نادین را دلسرد کند. به او دستور نمی‌داد؛ به او اعتماد می‌کرد، منتظر می‌ماند و نادین هم به این بازی تن می‌داد؛ در سن خیلی پایین، کتاب‌هایی را خواند که زیادی برایش جدی بود، خیلی زود در بحث‌های بزرگ‌ترها شرکت کرد. بعد از این رفتار خسته شد، ابتدا علیه خودش طغیان کرد و حالا هم با سعی در نوید کردن رویر، به‌نحوی از او تلافی‌جویی می‌کرد. رویر مثل هربار که پیشاپیش سرزنشی را در گفته‌هایم حس می‌کرد، مردد ماند. سرانجام گفت:

.. اگر واقعاً فکر می‌کنی این کار برایش مناسب است... خودت بهتر می‌دانی.

.. واقعاً عقیده دارم برایش مفید است.

.. خیلی خوب، باشد.

خیلی به آسانی کوتاه آمد؛ این نشان می‌داد که نادین در نوید کردن او خیلی موفق بوده است؛ رویر هر وقت دیگر نتوانسته بدون دردسر

به محبت یا اقدام به کاری ادامه دهد، به سرعت از آن سلب علاقه کرده است. من گفتم: «البته اگر کاری باشد که او را نسبت به ما مستقل کند، بهتر هم خواهد بود.»

«ولی این چیزی نیست که او می خواهد. بعد با لحن خشکی افزود: «او می خواهد ادای مستقل بودن را درآورد.» دیگر میل نداشت درباره نادین حرفی بزند، و من نمی توانستم او را نسبت به طرحی که با آن مخالف بود مشتاق کنم. بنابراین موضوع را درز گرفتم. روبر با لحنی که ناگهان هیجان زده شده بود گفت:

«واقعاً سردر نمی آورم چرا پرون می خواهد به این سفر برود.
- من می فهمم. می خواهد به خودش مرخصی بدهد. بعد با حرارت افزودم: «به نظر من این حق را دارد برود مدتی استراحت کند؛ به اندازه کافی فعالیت کرده است.»

روبر گفت: «خیلی بیشتر از من، ولی این دلیل نمی شود.» با قیافه آمرانه ای نگاهم کرد: «برای اینکه جنبش اس. ار. ال. شروع به کار کند، نیاز به یک روزنامه دارد.»

«می دانم. بعد با تردید اضافه کردم: «از خودم می پرسم...»
- چی؟
- آیا هائری که این همه به این روزنامه علاقه دارد، حاضر است آن را به تو واگذار کند؟

«مسئله واگذار کردن روزنامه در میان نیست.
- پس باید خودش را در اختیار اس. ار. ال. قرار بدهد، بله؟
- ولی خودش عضو است و به نفعاش است که برنامه شخصی را بپذیرد: هیچ روزنامه ای بدون برنامه سیاسی نمی تواند دوام بیاورد.
- این فکر آنهاست.

روبر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «تو به این می گویی فکر؟ زنده

نگه داشتن روح نهضت مقاومت قراتر از گروه‌های سیاسی! برای لوک بی‌نوا معجون خوبی است. روح نهضت مقاومت، عجیب است مرا به یاد روح قرار داد لوکارنو می‌اندازد. پرون سرگردان شدن را دوست ندارد. خیالم راحت است، سرانجام کنار می‌آید؛ فقط در انتظار آن روز وقت تلف می‌کند.»

می‌ترسیدم روبر دست به اقدام پیش‌بینی نشده نادرستی بزند؛ وقتی به‌طرحی علاقه‌مند می‌شود، آدم‌ها را ابزارهای ساده‌ای فرض می‌کند. هانری تمام وجودش را وقف این روزنامه کرده، این ماجرای بزرگ زندگی‌اش بوده است، به‌این سادگی‌ها اجازه نخواهد داد کسی برنامه‌هایی را به‌او دیکته کند.

پرسیدم: «چرا تا به حال در این باره با او حرف نزده‌ای؟»
- او فقط به فکر گردش رفتن است.
روبر قیافه چنان ناراضی‌ای داشت که من پیشنهاد کردم:
- سعی کن متقاعدش کنی بماند.

در مورد نادین، خیالم راحت‌تر می‌شد اگر هانری به‌این سفر نرود، ولی برای خودش متأسف می‌شدم: چون خیلی به خودش نوید داده بود. روبر گفت: «تو او را بهتر می‌شناسی، وقتی سرلج می‌افتد، دست بردار نیست، همان بهتر که منتظر مراجعتش شوم.» بعد پتو را دور زانوهایش پیچید و شادمانه گفت: «نمی‌خواهم دست به‌سرت کنم، ولی به‌طور معمول تو از تأخیر داشتن خوشت نمی‌آید...»
از جفا برخاستم: «حق با تو است، باید بروم. مطمئنی که نمی‌خواهی بیایی؟»

- آه، نه! به‌هیچ وجه میل ندارم با سکریاسین درباره سیاست حرف بزنم؛ تو را شاید معاف کند.
- امیدوارم اینطور باشد.

در آن دوره‌هایی که روبرو گوشه‌نشینی انتخاب می‌کرد، بیشتر وقت‌ها پیش می‌آمد که به تنهایی جایی بروم؛ ولی آن شب وقتی وارد هوای سرد و تاریک کوچه شدم، تأسف خوردم چرا دعوت سکریاسین را پذیرفته‌ام. آه! می‌فهمیدم چه‌ام است: از دیدن قیافه‌های همیشگی که در آن خسته شده بودم؛ دوست‌ها را کاملاً می‌شناختم؛ چهار سال تنگاتنگ هم زندگی کرده بودیم، این کار به همه دلگرمی می‌داد؛ ولی حالا دوستان مان به‌سودی گراییده بود، بوی کهنگی می‌داد، بی‌آنکه دیگر چیز جالبی در آن باشد؛ بنابراین من تسلیم مجاذبه‌تازگی شده بودم. ولی چس می‌شناختم به‌همدیگر بگوئیم؟ من هم هیچ میل نداشتم درباره سیاست حرف بزنم. توی سرسرای ریتس توقف کردم و در آینه‌نگاهی به خودم انداختم؛ برای برازنده بودن علاوه بر جیره پارچه، باید دائماً به چیزهای دیگری هم فکر کرد؛ من ترجیح داده بودم به هیچ وجه به آن فکر نکنم: با بالاپوش کهنه و کفش‌های تخت چوبی‌ام، واقعاً قیافه خوبی نداشتم. دوستانم همانطور که بودم قبول داشتند. ولی سکریاسین از امریکا می‌آمد، جایی که زن‌ها خیلی به‌سر و وضع‌شان می‌رسیدند، بنابراین متوجه کفش‌های تخت چوبی من می‌شد. به خودم گفتم: «نباید قبول می‌کردم».

البته لبخند سکریاسین مشتش را باز نکرد. دستم را بوسید، کاری که از آن بدم می‌آید؛ دستم هریان‌تر از صورت است، ناراحت می‌شوم اگر کسی از نزدیک آن را نگاه کند.

پرسید: چی می‌خورید؟ یک مارتینی؟

باشد، مارتینی بخوریم.

نوشگاه پر بود از افسرهای امریکایی و زن‌های خوشپوش، گرما، بوی سیگار، رایحه تند جین خیلی زود در من اثر کرد و احساس کردم از آمدن به آنجا راضی‌ام. سکریاسین چهار سال در امریکا مانده بود، کشور رهایی بخش بزرگی که در آن از چشمه‌ها آب میوه و بستنی جاری است.

در همان حال که داشتم گیلای دوم مارتینی ام را می‌خوردم، با اشتیاق از او سؤال می‌کردم و او هم با خوش‌طبعی جوابم را می‌داد. در رستوران کوچکی شام خورده بودیم، من بدون عذاب وجدان گوشت قرمز و کلم سس دار خوردم. سکریاسین هم به سهم خود سؤال‌هایی از من می‌کرد: به پرسش‌هایش که خیلی صریح بود و به دشواری می‌شد پاسخ داد. هر وقت می‌خواستم بروم به سراغ گفت و شنود دربارهٔ عادت‌های روزمرهٔ همیشگی ام - بوی سوپ کلم در خانهٔ سوت و کور به خاطر ساعات خاموشی و این سکوتی که بر اثر دیرآمدن رویر از گردهم‌آبی‌های مخفیانه در قلبم ایجاد می‌شد - با اقتدار حرقم را قطع می‌کرد. به دقت گوش می‌کرد، احساس می‌کردم واژه‌ها مسیری طولانی را در ذهن او طی می‌کردند: ولی آدم بایستی برای او حرف می‌زد، نه برای خودش؛ اطلاعات علمی می‌خواست کسب کند: چگونه برای چاپ و انتشار اسپوار اجازه نامه‌های قلبی به دست می‌آوردند؟ بعد توضیح‌های جانبی گسترده‌ای هم طلب می‌کرد: در چه وضعیت اخلاقی زندگی می‌کردیم؟ سعی می‌کردم پاسخ‌های قانع کننده به او بدهم؛ ولی کمتر موفق می‌شدم: همه چیز یا بدتر یا تحمل‌پذیرتر از آن چیزی بود که او مجسم می‌کرد؛ بدبختی‌های بزرگ به من روآور نشده بود؛ با این همه به زندگی ام قدم گذاشته بود، چگونه می‌شد مرگ دیه‌گورا برایش توصیف کرد؟ واژه‌ها از زبان من که جاری می‌شدند زیادی متأثر کننده بودند، و برای حافظة او زیادی بی‌روح. به هیچ قیمتی حاضر نبودم این گذشته را از نو شروع کنم، با این همه او در برابر آن ملایمت غسزده‌ای از خود نشان می‌داد. می‌فهمیدم چرا لایبر از این صلحی که زندگی را به ما برگردانده بی‌آنکه انگیزه‌های زندگی کردن را به ما بدهد کسل می‌شود. وقتی بیرون از رستوران با سرما و تاریکی رودر رو شدیم یادم آمد در گذشته با چه غروری آن را تحمل می‌کردیم؛ حالا روشنایی و گرما را می‌خواستیم؛ من هم چیزهای دیگری

را آرزو می‌کردم؛ سکریاسین وارد بحثی طولانی شده بود و من دلم می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند؛ دو گُل را به‌خاطر سفرش به‌مسکو با خشم سرزنش می‌کرد.

با لحن اتهام‌آمیزی گفت: «و خامت قضیه در این است که ظاهراً همه مردم این کار او را تأیید می‌کنند. وقتی پرون و دویروی که مردان شرافتمندی هستند دست در دست کمونیست‌ها بگذارند و با آنها همکاری کنند، برای کسی که وارد است، نفاق و گسستگی محسوب می‌شود.»

برای اینکه آرامش کنم گفتم: «رویر با کمونیست‌ها همکاری نمی‌کند. سعی می‌کند جنبش مستقلی به‌وجود بیاورد.»

- با من هم درباره آن حرف زده؛ ولی در عین حال مشخص کرده که قصد ندارد علیه طرفداران استالین قدمی بردارد. بعد با درماندگی افزود: «کنار آنها، ولی نه علیه آنها!»

- شما که از او انتظار ندارید در این لحظه یک جنبش ضدکمونیستی راه بیندازد، نه؟

سکریاسین با نگاه سخت‌گیرانه‌ای براندازم کرد: «شما کتاب بهشت سرخ مرا خوانده‌اید؟»
- البته.

- پس می‌توانید درک کنید وقتی اروپا را به استالین هدیه کردیم چه برسرمان خواهد آمد.

- قضیه برسر این نیست.

- درست سرهمین است.

- ولی نه! ما باید در برابر ارتجاع دست بالا را داشته باشیم، اگر جناح چپ شروع کند به تقسیم شدن، بازی را باختیم.

سکریاسین با لحن انتقادآمیزی گفت: «جناح چپ! حرکت قاطعانه‌ای

کرد: آه، بهتر است دیگر از سیاست حرف نزنیم؛ من از حرف زدن در مورد سیاست با خانم‌ها متفرم.»
- من که شروع نکردم.

با وقاری نامنتظر گفت: «درست است، معذرت می‌خواهم.»
برگشتیم در نوشتگاه ریتس نشستیم و سکریاسین دوتا ویسکی سفارش داد. از مزه آن خوشم می‌آمد چون تازه بود، و سکریاسین این حسن بزرگ را داشت که با آدم خودمانی نمی‌شد. ملاقات امشب پیش‌بینی نشده بود، به همین جهت هم رایحه قدیمی عطر جوانی را داشت: در گذشته شب‌نشینی‌هایی بود که با شب‌نشینی‌های دیگر تفاوت داشت؛ در آنها آدم با افراد ناشناسی آشنا می‌شد که حرف‌های دور از انتظاری می‌زدند؛ گاهی هم چیزهایی اتفاق می‌افتاد. از پنج سال پیش خیلی اتفاق‌ها افتاده بود: برای دنیا، فرانسه، پاریس و دیگران؛ نه برای ما. آیا دیگر هیچ اتفاقی برای من رخ نخواهد داد؟ گفتم: «بامزه است که اینجا بایم.»

- چرا بامزه؟

- گرما، ویسکی، این صداها، این اونیفورم‌ها...
سکریاسین نگاهی به دور و برش کرد: «از اینجا خوشم نمی‌آید، چون خبرنگار یک روزنامه فرانسوی - امریکایی‌ام، اتفاقی در آن برایم مصادره کرده‌اند.» لبخندی زد: «خوشبختانه روز به‌روز دارد برایم گران‌تر تمام می‌شود، بنا براین مجبور می‌شوم از اینجا بروم.»
- نمی‌توانید بی آنکه مجبور بشوید، از اینجا بروید؟

- نه، به همین جهت است که به نظر من پول آدم را فاسد می‌کند. درخشش یک شادمانی چهره‌اش را جوان کرد: «به محض اینکه فرصت گیرم بیاید، خودم را از شر آن خلاص می‌کنم.»
پیرمرد ریز جثه‌ای با سرطاس و نگاه ملایم به میزبان نزدیک شد و

گفت: «ویکتور سکریاسین، نه؟»

-بله.

در چشم‌های سکریاسین بدگمانی می‌دیدم، و همچنین چیزی شبیه امیدواری.

- مرا به‌جا نمی‌آورد؟ از وین به‌بعد خیلی پیر شده‌ام. اس‌سم مانس گلدمن^۱ است؛ با خود عهده کرده بودم اگر روزی شما را دیدم ازتان تشکر کنم: تشکر به‌خاطر کتاب‌تان.

سکریاسین باشور و حرارت گفت: «مانس گلدمن! البته یادم است. حالا در فرانسه زندگی می‌کنید؟»

- از سال ۳۵. یک سال در اردوگاه گور^۲ گذراندم، ولی درست به‌موقع توانستم از آن خارج شوم... با صدایی ملایم‌تر از نگاهش حرف می‌زد، چنان ملایم که مرده به‌نظر می‌آمد. «نمی‌خواهم مزاحم‌تان شوم، خوشحالم که دست مردی را فشرده‌ام که کتاب وین قهوه‌یی را نوشته است.»

سکریاسین گفت: «خیلی خوشوقتم که دوباره می‌بینم‌تان.»
پیرمرد امریکایی با گام‌های بی‌صدا از ما دور شد؛ از در شیشه‌یی بیرون رفت و پشت افسری امریکایی از نظر ناپدید شد. سکریاسین با نگاه او را دنبال کرد و بعد ناگهان گفت:

- باز هم یک شکست.

- یک شکست؟

- بایستی او را می‌نشاندم، با او حرف می‌زدم، چیزی می‌خواست و من نشانی‌اش را ندارم، نشانی خودم را هم به‌او ندادم. در لحن صدایش آثار خشم احساس می‌شد.

- اگر بخواهد شما را پیدا کند، کافی است به اینجا مراجعه کند.

- جرأت نمی‌کند؛ من بایستی قدم پیش می‌گذاشتم، از او سؤال می‌کردم؛ مشکل که نبود! یک سال در گور، و حدس می‌زنم که چهار سال هم خود را مخفی کرده هم سن من است و یک پیرمرد به نظر می‌آید؛ به طور حتم امید چیزی را داشته و من گذاشتم همین‌طور برود!

- مایوس به نظر نمی‌آمد. شاید واقعاً منی خواسته فقط از شما تشکر کند.

- این بهانه‌اش بود. سکریاسین گیلاسش را به یک جرعه سرکشید: «و خیلی ساده بود که به او بگویم بنشینید؛ وقتی آدم فکر می‌کند چه کارها می‌توانسته بکند و نکرده؛ چه موقعیتهایی را از دست داده که به فکرش هم نرسیده از آن‌ها استفاده کند؛ و به جای اینکه از آنها استقبال کند خود را کنار کشیده و در لاکش فرو رفته، می‌فهمد که بزرگ‌ترین گناه همین است: "گناه از قلم انداختن". حرف می‌زد بی آنکه مرا در گفته‌هایش شرکت دهد، غرق در ندامت بود: «من طی این چهار سال در امریکا بودم، در جای گرم و نرم، در امنیت و سیر و آسوده‌خاطر!»

- شما اینجا نمی‌توانستید بمانید.

- می‌توانستم من هم خودم را مخفی کنم.

- سردر نمی‌آورم، چه فایده‌ای داشت؟

- وقتی رفقایم را به سیبری تبعید کردند، من در وین بودم؛ عده‌ای به دست پیراهن قهوه‌یی‌ها در وین کشته شدند، در آن موقع من در پاریس بودم؛ و در زمان اشغال پاریس من در نیویورک بودم. مسئله اینجاست که آدم بداند زنده ماندنش به کار می‌آمده یا نه.

لحن صدایش متأثرم کرد؛ ما هم وقتی به کسانی که به اردوگاه‌ها فرستاده شدند فکر می‌کردیم، شرمند می‌شدیم: کاری نکرده بودیم که بابت آن خودمان را ملامت کنیم، ولی آن‌طور که باید و شاید رنج نکشیده بودیم.

گفتم: «بدبختی‌هایی را که آدم در آنها با دیگران شریک نبوده، انگار در وجود آوردن‌شان دست داشته»؛ و افزودم: «خود را مقصر احساس کردن خیلی نفرت‌انگیز است.»

ناگهان با قیافه متقاعد کننده‌ای به من لبخند زد و گفت: «بستگی دارد.» یک لحظه این چهره حيله‌گر و رنج کشیده را برانداز کردم: «منظورتان این است که ندامت‌هایی وجود دارد که از ما در برابر ندامت‌های دیگر حمایت می‌کند؟»

او هم به سهم خود براندازم کرد: «شما حقیقتاً آدم احمقی نیستید. به‌طور معمول من از زن‌های هوشمند خوشم نمی‌آید. شاید از این جهت که آن قدرها هم با ذکاوت نیستند؛ چون می‌خواهند چیزهایی را به‌خودشان ثابت کنند، دائماً جرف می‌زنند و چیزی هم سرشان نمی‌شود. آنچه در شما وقتی برای بار اول دیدم‌تان، به‌نظرم جالب آمد، طرز ساکت ماندن‌تان بود.»

شروع کردم به‌خندیدن: «آخر چاره دیگری نداشتم.»
- همگی پرحرفی می‌کردیم، من، دوبروی، پرون؛ و شما با قیافه آرامی گوش می‌کردید...

- حرفه من گوش کردن است، می‌دانید؟
- بله، ولی طرز گوش کردن هم مهم است؛ سری تکان داد و افزود:
«شما باید روانکاو بسیار خوبی باشید؛ اگر منم ده سال کمتر بود، خودم را به‌شما می‌سپردم.»

- و سوسه نمی‌شوید روانکاو می‌شوید؟
- حالا دیگر خیلی دیر است؛ مردی که شکل گرفته مردی است که از عیب و نقص‌هایش برای ساختن و قالب‌ریزی خودش سودجسته؛ می‌شود نابودش کرد، ولی نمی‌شود شفایش داد.
- بستگی دارد بیماری‌اش چی باشد.

- فقط یک بیماری هست که اهمیت دارد: آدم خودش باشد، فقط خودش.

چهره‌اش ناگهان بر اثر صداقت کم و بیش تحمل‌ناپذیری، عریان شده بود؛ اندوه رازگویانه صدایش به دلم نشست؛ یا هیجان گفتم: «خیلی‌ها هستند که از شما مریض‌ترند.»

- چطور؟

- کسانی هستند که وقتی آدم می‌بیندشان از خودش می‌پرسد چگونه می‌توانند خودش را تحمل کنند. آدم به خودش می‌گوید که این آدم‌های ضایع دست کم باید از خودش‌ان وحشت داشته باشند: حال آنکه شما چنین اثری در آدم نمی‌گذارید.

قیافه سکریاسین همچنان گرفته باقی مانده بود: «شما هیچ وقت از خودتان وحشت نمی‌کنید؟»

لبخند زد: «نه، ولی خیلی کم با خودم در ارتباطم.»

- به همین جهت است که آدم چنین آرامی هستید، در همان نگاه اول شما را آدم آرامی تشخیص دادم: قیافه دختر جوان خوب تربیت شده‌ای را داشتید که ساکت می‌ماند تا بزرگ‌ترها حرف بزنند.

- خودم دختر هجده ساله‌ای دارم.

- ارتباطی به این قضیه ندارد. از طرفی من نمی‌توانم دخترهای جوان را تحمل کنم. ولی زنی که شبیه دختر جوانی باشد خیلی جذاب است. به دقت براندازم کرد:

- عجیب است، در محیطی که شما زندگی می‌کنید، همه زن‌ها خیلی آزادند: در مورد شما آدم از خودش می‌پرسد آیا هرگز به همسران خیانت کرده‌اید؟

- خیانت واژه زشتی است! من و روبر آزادیم و هیچ چیز را هم از همدیگر پنهان نمی‌کنیم.

- ولی هیچ‌گاه از این آزادی سوءاستفاده نکرده‌اید، نه؟

با ناراحتی گفتم: «گه گاهی.»

برای اینکه توازنم را حفظ کنم، گیلان مارتینی‌ام را به یک جرعه نوشیدم. در حقیقت موقعیت‌های زیادی در زندگی‌ام پیش نیامده بود؛ در این مورد کاملاً با روبر تفاوت داشتم؛ برای او خیلی طبیعی بود که در نوشگاهی، روسپی خوشگلی را به‌تور بزند و یک ساعتی را با او بگذرانند. من هیچ‌وقت مردهایی را که نتوانسته بودم با آن‌ها دوست شوم - که در دوستی هم خیلی پرتوقعم - به‌عنوان معشوق انتخاب نکرده‌ام. طی این پنج سال اخیر، حقیقتاً باقی مانده بودم، بدون تأسف و گمان هم می‌کردم تا آخر عمر در همین حالت بمانم؛ طبیعی بود که زندگی زنانه‌ام خاتمه یافته باشد: خیلی چیزهای دیگر هم بود که برای همیشه پایان گرفته بود...

سکریاسین ساکت براندازم می‌کرد:

- در هر صورت شرط می‌بندم که مردهای زیادی در زندگی‌تان نبوده‌اند.

- درست است.

- چرا؟

- پیدا نشده‌اند.

- پیدا نشده‌اند، به این علت که خودتان در پی آن نبوده‌اید.

- برای همه من زن دوبروی هستم یا دکتر آن دوبروی: این عنوان‌ها فقط ایجاد احترام می‌کند.

کمی میان‌مان سکوت شد و بعد گفتم:

- چرا زنی که آزاد است باید با همه مردهای روی زمین بخوابد؟

با نگاهی جدی براندازم کرد: «اگر مردی که تعلق خاطری نسبت به او دارید، بی‌مقدمه به شما پیشنهاد کند شب را با او بگذرانید، این کار را می‌کنید؟»

- بستگی خواهد داشت.

- به چی؟

- به او، به خودم، به موقعیت‌ها.

- فرض کنیم که من الان این پیشنهاد را به شما بکنم.

- نمی‌دانم.

از چند لحظه پیش احساس می‌کردم که این پیشنهاد را خواهد کرد، ولی با این همه غافلگیر شدم.

- خیلی خوب، به شما پیشنهاد می‌کنم: جوابم بله است یا نه؟

- خیلی تند می‌روید.

- من از ادا و اصول خوشم نمی‌آید: از زنی خوشامد گفتن هم برای

خود آدم و هم برای او می‌تواند خفت‌آور باشد. گمان نمی‌کنم شما زبان‌بازی و تملق را دوست داشته باشید...

- نه. ولی دوست دارم پیش از تصمیم گرفتن فکر کنم.

- پس فکر کنید.

دو و یسکی دیگر سفارش داد. نه، واقعاً هیچ میل نداشتم با او یا هر مرد دیگری عشق‌بازی کنم؛ بدنم از مدت‌ها پیش در رخوتی خودخواهانه فرو رفته بود: به خاطر چه هوسی می‌خواستم آن را از حالت آرامش بیرون بکشم؟ تازه، به نظرم ناممکن می‌رسید. همیشه تعجب می‌کردم که چگونه نادین بیشتر وقت‌ها با آدم‌هایی که نمی‌شناخت معاشقه می‌کرد؛ میان بدن منزوی ام و مردی که کنارم به تنهایی مشروب می‌خورد، کوچکترین پیوندی وجود نداشت. مجسم کردن خودم میان بازوان او همان اندازه نابه‌جا و زشت به نظرم می‌آمد که مجسم کردن مادرم در چنین حالتی.

- صبر کنیم ببینیم امشب در روی چه پاشنه‌ای خواهد چرخید.

- بیهوده است چگونه توقع دارید حالا که این فکر در مغزتان پرسه

می‌زند، بتوانیم دربارهٔ سیاست و روانشناسی حرف بزنیم؟ باید بدانید که چه تصمیمی خواهید گرفت. پس فوراً بگویید.

ناشکیایی‌اش خاطر جمع‌کرد که از همه چیز گذشته من مادر سالخورده‌ام نیستم؛ بایستی می‌پذیرفتم که حتی برای یک ساعت هم که شده خواستنی شده‌ام، چون او هوس مرا می‌کرد. نادین همیشه تأکید می‌کرد برای او رفتن توی رختخواب و نشستن سرمیز غذا هیچ فرقی ندارد؛ شاید حق با او بود؛ او سرزنش می‌کرد که با زندگی، دستکش چرمی براق به دست روبه‌رو می‌شوم؛ یعنی درست می‌گفت؟ اگر دستکش‌هایم را در می‌آوردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر امشب آنها را در نمی‌آوردم، آیا دیگر هرگز این کار را می‌کردم؟ معقولانه به خودم گفتم: «زندگی من به پایان رسیده»؛ ولی به‌رغم هر منطقی هنوز سال‌های زیادی در پیش داشتم که بایستی می‌گذراندم.

ناگهان گفتم: «باشد، جوابم بله است.»

با لحن تشویق‌آمیز دکترها یا معلم‌ها گفتم: «آه، این شد یک جواب درست و حسابی.» خواست دستم را بگیرد، ولی این پاداش را از او دریغ کردم.

لبخندی زد و گفت: «اگر یک زن امریکایی بود، و سکی دیگری سفارش می‌داد، ولی حق باشماست؛ خیلی بد می‌شود اگر یکی از ما دو نفر هشیار نباشد.»

دو تا قهوه سفارش داد و سکوت ناراحت‌کننده‌ای میان‌مان نشست. بیشتر به علت ارتباط معنوی به او جواب مثبت داده بودم، آن هم به خاطر صمیمیت زودگذری که میان‌مان به وجود آمده بود. و حالا این بله گفتن تعلق خاطر را منجمد کرده بود. به محض اینکه قهوه‌مان را نوشیدیم گفتم: - برویم به اتاق من.

- همین حالا؟

- چرا نه؟ می بینید که دیگر حرفی برای گفتن به همدیگر نداریم.
دلم می خواست فرصت کافی برای خو کردن به تصمیمی که گرفته
بودم داشته باشم؛ امیدوار بودم از پیمان مان رفته رفته گونه ای همداستانی
به وجود آید. ولی حقیقت این بود که دیگر حرفی برای گفتن پیدا
نمی کردم.

- خیلی خوب، برویم.

اتاق پر از چمدان بود؛ دو تا تختخواب فلزی در آن بود، که روی یکی
از آنها پر بود از لباس و کاغذ؛ روی میز گردی، بطری های خالی شامپانی،
مرا در آغوش گرفت و بوسید، بوسه اش خشن و شادمانه بود، بله
امکان پذیر بود و آسان؛ حالتی به من دست داد، حالتی سوای همیشه.
چشم هایم را بستم، در رؤیایی که به همان سنگینی واقعیت بود و سحر با
قلبی سبکبار از آن بیدار می شدم فرو رفتم. آن وقت صدایش را شنیدم:
«انگار دختر کوچک ما ترسیده است، اذیتش نمی کنیم؛ با او عشق بازی
می کنیم بی آنکه ناراحتش کنیم.» این کلمه ها که خطاب به من نبود با
خشونت از آن رؤیا بیرون کشید. اینجا نیامده بودم بازی گرگ و بره را
در آورم و نه هیچ بازی دیگری را. خودم را از آغوش بیرون کشیدم و
گفتم:

- صبر کنید.

به حمام پناه بردم، ضمن راندن هر فکری که در سرم بود، توالت سبکی
کردم. برای فکر کردن دیگر دیر بود. توی رختخواب، پیش از اینکه
فرصت کثم فکر دیگری به ذهنم راه دهم شروع به نوازشم کرد. موج
تاریک و نیرومند لذت مرا از جا کند، با خود برد، بالا و پایینم انداخت،
غرقم کرد، گاه به سرعت در خلاء سقوط می کردم، و بر ساحل فراموشی
در دل شب به گل می نشستم، چه سفری! صدای آمرانه اش ناگهان مرا
به خود آورد:

- چشم‌هایت را باز کن.

پلک‌هایم را بلند کردم، ولی سنگین بودند، بی اختیار روی چشم‌هایم که نور آزارشان می‌داد فرو افتادند. دوباره گفتم: «چشم‌هایت را باز کن، جز من و تو کسی نیست.» حق با او بود، و من نمی‌خواستم از خودمان بگریزم. ولی ابتدا بایستی به این حضور غیرعادی عادت می‌کردم: چهره بیگانه‌اش را نگاه می‌کردم و زیر نگاه او در خودم مستحیل می‌شدم، کار دشواری بود: چون این‌طور می‌خواست نگاهش کردم: در نیمه راه آشفتگی از حرکت باز ایستادم، در منطقه‌ای بدون روشنایی و بدون شب که در آن نه جسم بودم و نه روح... احساس کردم اتاق درست گرم نشده، بدنی را در اختیار نگاه کنجکاو او می‌گذاشتم که نه سرد بود و نه گرم... شب کوتاه خواهد بود، ابدیت به‌همچنین: بازی را باخته بودم، این را می‌دانستم. از خودم سی‌پرسیدم چگونه به آن خاتمه دهم. وقتی آدم خود را شب تنها و در آغوش دشمن می‌یابد، احساس می‌کند خلع سلاح شده است. سرانجام دندان‌هایم را که به‌هم می‌فشردم، از هم باز کردم و چند کلمه‌ای به‌زبان آوردم. «به‌من توجهی نکنید، به‌حال خودم بگذارید...»

با لحن خشمگینی گفتم: «ولی تو آدم سرد مزاجی نیستی. با مغزت مقاومت می‌کنی. ولی من مجبورم خواهم کرد...»

گفتم: «نه، نه...» توضیح دادنش دشوار بود. در چشم‌هایش کینه‌ای واقعی خوانده می‌شد، خجالت کشیدم از اینکه خودم را به‌دست سراب نیمه‌دلپذیر لذت جسمانی سپرده بودم... ناگهان پرسیدم:

- چرا از من متنفری؟

با تأسف گفتم: «دست خودم نیست. اجباری است.»

- ولی من از تو متنفر نیستم. دوست دارم در آغوش باشم.

- راستی؟

- بله، راستی.

به نحوی حقیقت داشت؛ چیزی در حال تکوین بود: ناموفق، غمگین و مسخره، ولی واقعی بود. لبخند زدم.

- شب عجیبی را با تو گذراندم: هرگز چنین شبی را به خودم ندیده بودم.

- هرگز؟ حتی با جوان‌ها؟ دورغ نمی‌گویی؟

واژه‌ها به جای من دروغ می‌گفتند: من هم دروغ‌شان را پذیرفتم.
- هرگز.

.....
او هم مغلوب شده بود چون دیگر پافشاری نکرد. تقریباً بی‌درنگ پس از آن خوابش برد، من هم خوابیدم. دستش که روی سینه‌ام افتاده بود بیدارم کرد. ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- آه، تو اینجاایی؟ کابوس می‌دیدم؛ همیشه در خواب کابوس می‌بینم.
از خیلی دور صدایش را می‌شنیدم، انگار از عمق ظلمات با من حرف می‌زد:

- جایی را نداری پنهانم کنی؟

- پنهانت کنم؟

- بله، ناپدید شدن خیلی خوب است؛ نمی‌توانیم دو نفری با هم چند روزی ناپدید شویم؟

- نه جایی را برای این کار دارم و نه می‌توانم بروم.

- حیف. راستی تو هیچ وقت کابوس نمی‌بینی؟

- نه زیاد.

- آه! به تو غبطه می‌خورم. شب‌ها نیاز دازم کسی کنارم باشد.

- ولی من دیگر باید بروم.

- فوراً نه، نرو. تنه‌ایم نگذار. شانه‌ام را گرفت: مثل یک حلقه نجات

غریق بودم؛ ولی در غرق کدام کشتی؟

گفتم: «می‌مانم تا بخوابی. می‌خواهی فردا دوباره همدیگر را ببینیم؟»
 - البته، فردا ظهر در کافه نزدیک خانه تو، باشد؟
 - باشد. حالا سعی کن آرام بخوابی.

وقتی نفسش آرام شد از تخت‌خواب بیرون آمدم؛ جدا شدن از این شبی که به‌پوستم چسبیده بود دشوار بود؛ ولی نمی‌خواستم نادین را بدگمان کنم؛ هرکدام از ما روش خودمان را برای گول زدن آن دیگری داشتیم؛ او همه چیز را برای من تعریف می‌کرد، و من هیچ چیز به او نمی‌گفتم. ضمن اینکه جلو آینه سر و وضعم را مرتب می‌کردم، به‌خودم گفتم رفتار نادین باعث شد چنین تصمیمی را بگیرم، و از این بابت از او مکدر بودم. از جهتی تأسف چیزی را نمی‌خوردم. در بستر، آدم خیلی چیزها درباره یک مرد می‌آموزد. خیلی بیشتر از آنچه طی هفته‌ها، در مطب با خواباندن او روی کاناپه و طی گفت و شنودها دستگیر آدم می‌شود. فقط برای اینگونه تجربه‌ها من خیلی آسیب‌پذیر بودم.

پیش از ظهر سرم خیلی شلوغ بود؛ سزن‌اک نیامد ولی مشتری‌های زیاد دیگری داشتم. فقط به طرز مبهمی توانستم به سکریاسین فکر کنم: نیاز داشتم او را ببینم. شبی را که با هم گذرانده بودیم، ناتمام و بیهوده مانده بود و روی قلبم سنگینی می‌کرد؛ امیدوار بودم با حرف زدن موفق شویم آن را به نتیجه‌ای برسانیم، نجاتش دهیم. من زودتر به کافه رسیدم: کافه کوچکی بود به رنگ قرمز، با میزهای براق، که از آن بیشتر وقت‌ها سیگار می‌خریدم، ولی هرگز برای خوردن چیزی در آن ننشسته بودم. توی اتاقک‌های کوچکش زوج‌هایی نشسته بودند و با هم نجوا می‌کردند؛ یک گیل‌اس پورتو سفارش دادم؛ احساس می‌کردم به شهر بیگانه‌ای آمده‌ام و درست نمی‌دانم منتظر چه چیزی هستم. سکریاسین شتاب‌زده وارد شد.
 - معذرت می‌خواهم. ده تا قرار ملاقات داشتم.

- لطف کردید که با این همه گرفتاری باز هم آمدید.

به من لبخند زد: «خوب خوابیدید؟»

- خیلی.

او هم گیلاسی پورتو سفارش داد و بعد به طرف من خم شد. در
چهره اش دیگر هیچ نشانه ای از خصومت دیده نمی شد.

- می خواهم موضوعی را از شما بپرسم.

- برسید.

- چرا به این آسانی پذیرفتید به اتاق من بیایید؟

لبخند زد: «از روی تعلق خاطر.»

- ولی مست که نبودید؟

- به هیچ وجه.

- و متأسف نشدید؟

- نه.

کمی تردید کرد؛ احساس کردم انگار برای فهرست خصوصی اش
می خواهد یادداشت انتقادآمیز مفصلی داشته باشد: «می خواستم بدانم؛
در یک لحظه به من گفتید تا به حال چنین شبی را به خودتان ندیده بودید:
راست بود؟»

با اندکی ناراحتی خندیدم و گفتم: «بله و نه.»

با تومیدی گفت: «آه، همین را حدس می زدم. این حرف ها هیچ وقت
راست نیست.»

- در حال حاضر راست است؛ فردا کمتر.

شراب غلیظش را به یک جرعه نوشید. شروع کردم به حرف زدن:

- می دانید آنچه باعث ناراحتی ام شد این بود که گه گاه قیافه چنان

خصمانه ای داشتید که نگو.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی شد از آن پرهیز کرد.»

- چرا؟ مبارزه دو جنس مخالف؟

- من و شما طول موج‌مان یکی نیست. منظورم از نظر سیاسی است.
یک لحظه هاج و واج ماندم: «سیاست جای بسیار ناچیزی در زندگی
من دارد.»

با لحن خشکی گفت: «بی‌اعتنایی هم خودش یک نوع موضع‌گیری
است؛ در این زمینه، توجه داشته باشید، اگر کسی کاملاً موافق من نباشد،
خیلی از من دور است.»

با لحن ملامت‌آمیزی گفتم: «در این صورت نیایستی از من دعوت
می‌کردید به اتاق‌تان بیایم.»

لبخند حيله‌گرانه‌ای پلک‌هایش را چین انداخت.

- ولی اگر از زنی خوشم بیاید اهمیتی نمی‌دهم که با من هم‌فکر باشد یا
نه: حتی با یک فاشیست هم می‌توانم عشق‌بازی کنم.

- ولی برایتان اهمیت داشت، چون قیافه خصمانه‌ای داشتید.

باز هم لبخند زد:

- «توی رختخواب، بد نیست آدم کمی هم از خودش بدش بیاید.

- اینکه وحشتناک است. براندازش کردم: «شما به آسانی از جلدتان
بیرون نمی‌آید. شما می‌توانید در ترحم و در ندامت به مردم پیوندید،
ولی در تعلق خاطر نه.»

- آه! امروز دارید از من روانکاوی می‌کنید. ادامه بدهید، خیلی خوشم
می‌آید.

همان آزمندی جنون‌آمیزی که دیشب هنگام برانداز کردن من در
نگاهش وجود داشت، حالا هم دیده می‌شد: این حالت را من فقط در یک
کودک یا یک بیمار می‌توانستم تحمل کنم.

- شما گمان می‌کنید تنهایی را با اقتدار می‌شود در هم شکست: در
عشق از این ناشیانه‌تر چیزی وجود ندارد.

ضربه را دریافت کرد.

- پس دیشب به طور خلاصه یک شکست بوده است؟

- کم و بیش.

- دوست داری آن را تجدید کنی؟

- تردید کردم.

- بله. دوست ندارم در همان مرحله شکست بمانم.

چهره‌اش خشن شد: «این هیچ دلیل خوبی نیست.» بعد شانه‌هایش را

بالا انداخت و ادامه داد: «آدم با مغزش با کسی عشقبازی نمی‌کند.»

من هم درست همین عقیده را داشتم: اگر حرف‌ها و هوس‌هایش مرا

جریحه‌دار کرده بود، به این دلیل بود که از مغزش سرچشمه می‌گرفت.

گفتم: «گمان می‌کنم هر دو مان زیادی آدم‌های کله‌داری هستیم.»

- پس بهتر است دوباره شروع نکنیم.

- من هم همین عقیده را دارم.

بله، یک شکست دیگر کار را خراب‌تر می‌کرد؛ و امیدی به موفقیت

نمی‌رفت: ما به هیچ وجه به هم علاقه نداشتیم؛ حتی حرف‌ها هم بیهوده

بود، هیچ چیزی برای نجات دادن میان‌مان وجود نداشت و این ماجرا هیچ

نتیجه‌ای نمی‌توانست در برداشته باشد. باز هم مؤدبانه چند کلمه پیش پا

افتاده با هم رد و بدل کردیم و من به خانه برگشتم.

از او کینه‌ای به دل ندارم، از خودم هم همین‌طور. به علاوه همان‌طور که

روبر به من گفت: «هیچ اهمیتی نداشت.» هیچ چیزی نبود جز یادبودی که

در خاطر مان می‌ماند و جز به خودمان به کس دیگری مربوط نمی‌شد. فقط

وقتی به اتفاق رفتیم با خودم عهد کردم دیگر هرگز دستکش‌های چرمی

براقم را از دستم بیرون نیاورم. توی آینه نگاهی به خودم کردم و زمزمه کنان

گفتم: «خیلی دیر شده، حالا دستکش‌هایم به پوست دستم چسبیده و اگر

بخواهم آنها را در آورم، باید پوستم را هم بکنم.» نه، فقط گناه سکریاسین

نبود که چنین وضعی پیش آمده بود؛ انقباض من هم بود. من از روی

کنجکاوی، ستیزه‌جویی، خستگی و برای ثابت کردن نمی‌دانم چه چیزی به‌خودم، وارد این بستر شده بودم: ولی بی‌تردید عکس آن را ثابت کرده بودم. همان‌طور جلو آینه ماندم. به‌طور مبهمی فکر می‌کردم که می‌توانسته‌ام زندگی دیگری داشته باشم، می‌توانستم لباس‌های برازنده بپوشم، خود را در معرض دید دیگران بگذارم، با لذت‌های کوچک خودخواهی یا تب‌های شدید احساس‌ها آشنا شوم. خیلی دیر شده بود. و ناگهان دریافتم چرا گذشته‌ام گاهی به‌نظم گذشته کس دیگری می‌آید؛ حالاست که کس دیگری هستم: زنی سی و نه ساله، زنی که سنی از او گذشته.

به‌صدای بلند گفتم: «سنی از من گذشته!» پیش از جنگ خیلی جوان‌تر از آن بودم که گذشت سال‌ها در من تأثیری داشته باشد؛ بعد طی پنج سال به‌کلی خودم را از یاد بردم. حالا خودم را باز می‌یابم تا بفهمم که محکومم: پیری در انتظارم است، هیچ وسیله‌ای برای گریختن از آن نیست؛ هم اکنون آن را در عمق آینه می‌بینم. آه، هنوز یک زنم، هرماه عادت ماهانه دارم، چیزی عوض نشده؛ فقط حالا این را می‌دانم. موهایم را بالا می‌زنم. این تارهای سفید، دیگر نه جلب توجه می‌کند و نه یک نشانه است: یک آغاز است، سرم در زنده بودنم رنگ استخوان‌هایم را به‌خود می‌گیرد. صورتم هنوز می‌تواند صاف و بشاش به‌نظر بیاید، ولی هر لحظه ممکن است نقاب فروافتد، و چشم‌های آبریزان پیرزنی از ورای آن آشکار شود. فصل‌ها دوباره برمی‌گردند، شکست‌ها ترمیم می‌شوند: ولی هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از انحطاطم وجود ندارد. به‌خودم گفتم: «حتی فرصت آن نیست که نگران شوم.» بعد چهره‌ام را از تصویرم در آینه برگرداندم: «برای تأسف خوردن هم خیلی دیر است؛ چاره‌ای نمی‌ماند جز ادامه دادن.»

فصل سوم

نادین چندین شب پی در پی دنبال هانری به اداره روزنامه آمد؛ حتی یک شب دوباره به اتاق هتلی رفتند، بدون نتیجه. برای نادین طبعاً عشق‌بازی سرگرمی ملال‌آوری بود. هانری هم خیلی زود کسل می‌شد. ولی خیلی دوست داشت با نادین بیرون برود، غذا خوردنش را ببیند، خنده‌اش را بشنود و با او حرف بزند. نادین از خیلی چیزها سردر نمی‌آورد، ولی در برابر آنچه می‌دید، بدون تقلب و با هیجان واکنش نشان می‌داد؛ هانری به خودش می‌گفت او رفیق راه سرگرم‌کننده و دلچسبی است، و تحت تأثیر آزمندی‌اش قرار گرفته بود. هر بار نادین می‌پرسید:

- حرف زدی؟

- نه هنوز.

با قیافه چنان اندوهگینی سرش را پایین می‌انداخت که هانری خودش را مقصر احساس می‌کرد؛ او هم دختر جوان را از آفتاب، از خوردنی‌ها، از سفری واقعی و همه آن چیزهایی که از آن‌ها بی‌نصیب مانده بود، محروم می‌کرد. و حالا که می‌خواست روابطش را با پل به هم بزند، همان بهتر که از این موقعیت استفاده کند؛ حتی به نفع پل بود که پیش از رفتن به او توضیح بدهد تا اینکه در مدت جدایی‌شان او را همچنان امیدوار نگه دارد. وقتی

از او دور بود حق را به خودش می داد: برای او نقش بازی نکرده بود؛ پل وقتی وانمود می کرد به دوباره زنده شدن گذشته‌ای مرده و دفن شده باور دارد به خودش دروغ می گفت. ولی وقتی کنار پل بود، به این فکر می افتاد که خودش هم مقصر است. هنگام تماشای او در حال آمد و شد در آپارتمان کوچکش به خودش می گفت: «آیا آدم پستی نیستم که دیگر دوستش ندارم؟ دوست داشتن او کجایش اشتباه بود؟»

آن روز با ژولی‌ین و لوی در رستوران دُم بودند. پشت میز مجاور زن زیبایی با لباسی به رنگ یاس بنفش نشسته بود و وانمود می کرد کتاب او به نام «بدیاری» را دارد می خواند. دستکش‌های بلند بنفشش را روی میز سه پایه گذاشته بود. هانری موقع رد شدن از جلو او گفته بود: «چه دستکش‌های قشنگی دارید!»

.. از آنها خوش‌تان می آید؟ مال شما.

.. با آنها چه می توانم بکنم؟

.. به یادگار دیدارمان نگه‌شان دارید.»

مدتی با نگاه با هم لاس زده بودند. چند ساعت بعد این زن، عربان کسارش دراز کشیده بود، به او می گفت: «تو خیلی قشنگی.» نه، نمی توانست خودش را محکوم کند. طبیعی بود که زیبایی پل، و نیز صدایش، گفتار رازگفته‌اش، درایت بی نظرانه‌اش و لبخندش او را خیره کند. زن جوان کمی از او مسن‌تر بود، جزئیات کوچکی را می دانست که به نظرش خیلی مهم‌تر از مسائل بزرگ بود و او از آنها اطلاع نداشت. آنچه در او بیشتر از هر چیزی به تحسینش وامی داشت، بی علاقه‌اش نسبت به مسائل مادی بود. پل در قلمروی فراطبیعی پرواز می کرد که هانری امید پیوستن به او را نداشت، و از اینکه می دید براو منت گذاشته و به صورت جسمی در آغوشش فرود آمده منقلب بود. به خودش اعتراف کرد: «البته کمی هیجان زده شده بودم.» طبعاً پل سوگندهای وفاداری ابدی و معجزه

خود بودن را باور کرده بود؛ بی شک در همین مرحله او خطا کار بود: یعنی موقعی که به نحو چنان خارج از اندازه‌ای پل را به هیجان آورده و بعد ناچار شده بود با روشن بینی او را از اوج آسمان روی زمین فرود بیاورد؛ بله هر دو شان خطا کار بودند، و قضیه بر سر این نبود: مسئله، بیرون آمدن از این تنگنا بود. کلمه‌ها را نوک زبانش زیر و رو می کرد: یعنی پل هم حدس می زد؟ به طور معمول وقتی او ساکت می ماند، پل با شتاب او را به باد پرسش می گرفت. از او پرسید:

- چرا جای این خرده ریزهای تزینی را تغییر می دهی؟

- تصور نمی کنی این طوری قشنگ تر باشد؟

- ناراحت می شوی اگر یک دقیقه بگیری بنشینی؟

- ناراحت می کنم؟

- به هیچ وجه؛ ولی می خواهم با تو صحبت کنم.

پل لبخندی عصبی زد: «چه قیافه رسمی ای به خودت گرفته ای!

امیدوارم نخواهی بگویی که دیگر دوستم نداری؟»

- نه.

پل ضمن نشستن گفت: «در این صورت بقیه چیزها دیگر برایم اهمیتی

ندارد.» با قیافه ای صبورانه و اندکی تمسخرآمیز به طرف او خم شد و

افزود: «حرف بزن عزیزم، گوشم به تو است.»

- همدیگر را دوست داشتن یا نداشتن: تنها مسئله این نیست.

- برای من تنها مسئله مهم همین است.

- برای من نه؛ می دانی که چیزهای دیگری هم برایم اهمیت دارد.

- بله، می دانم: کارت، مسافرتت؛ من که هیچ وقت ترا از انجام آنها منع

نکرده ام.

- موضوع دیگری هم هست که به آن اهمیت می دهم، خیلی وقت ها

به تو گفته ام، آزادی ام.

پل دوباره لبخند زد: «نمی‌خواهد به من بگویی که تو را آزاد نمی‌گذارم!»

همان اندازه آزاد که یک زندگی مشترک اجازه می‌دهد، ولی برای من آزادی، در وهله اول یعنی تنها بودن. یادت می‌آید وقتی آمدم در خانه تو سکونت کردم، توافق کردیم که فقط برای دوران جنگ باشد. پل گفت: «گمان نمی‌کردم بار سنگینی به گردنت باشم.» دیگر لبخند نمی‌زد.

هیچ کس نمی‌توانست باری سبک‌تر از تو باشد. ولی به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی جدا از هم زندگی می‌کردیم بهتر بود. پل تبسم کرد: «می‌آمدی اینجا به سراغم و می‌گفتی بدون من خوابت نمی‌برد.»

مدت یک سال این حرف را زده بود، نه بیشتر، ولی اعتراضی نکرد و گفت: «درست، ولی در اتاقم توی هتل کار می‌کردم....» پل با لحن اغماض‌گرانه‌ای گفت: «این اتاق از آن بولهوسی‌های مردهای جوان بود. نه همجواری و نه به هم چسبیدن؛ اعتراف کن که این روش تو خواب و خیالی بیش نبود؛ نمی‌توانم باور کنم که هنوز آن را جدی بگیری.

ولی نه، خواب و خیال نبود. زندگی مشترک، هم بحران ایجاد می‌کند و هم بی‌خیالی. این را می‌فهمم که بیشتر وقت‌ها آدم مزاحمی هستم، یا سهل‌انگار و این امر باعث ناراحتی‌ات می‌شود. همان بهتر که فقط وقتی میل داریم همدیگر را ببینیم.

پل با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «من همیشه دوست دارم تو را ببینم.» - من وقتی خسته‌ام، یا کج خلق، یا کار می‌کنم، ترجیح می‌دهم تنها باشم.

صدای هانری خشک و خشن بود. پل دوباره لبخند زد:

- یک ماه تمام تنها خواهی بود. وقتی برگشتی بررسی می‌کنیم ببینیم باز هم همین عقیده را داری یا نه...

هانری با لحن محکمی گفت: «نه، عقیده‌ام عوض نمی‌شود.»
ناگهان نگاه پل لرزید: زمزمه کنان گفت: «یک چیز را برایم قسم بخور.»
- چه چیز را؟

- هیچ وقت با زن دیگری هم خانه نخواهی شد.
- دیوانه شده‌ای! چه فکرها! البته که قسم می‌خورم.
پل با لحن رضامندانه‌ای گفت: «در این صورت می‌توانی عادت‌های دوران مجردی‌ات را از سرگیری.»

هانری با کنجکاوای دوباره او را برانداز کرد و گفت: «چرا چنین چیزی را از من خواستی؟»

دوباره نگاه پل وحشتزده شد، لحظه‌ای ساکت ماند، بعد با لحنی که به طرزی ساختگی آرام بود گفت: «آه، چون می‌دانم که هیچ زن دیگری جای مرا در زندگی‌ات نخواهد گرفت، ولی من به نمادها پابندم.» حرکتی کرد تا از جا برخیزد، انگار می‌ترسید چیزهای بیشتری در این باره بشنود. هانری متوقفش کرد و گفت:

- صبرکن بینم، باید کاملاً بی‌پرده با تو حرف بزنم، هرگز با زن دیگری زندگی نخواهم کرد، هرگز، ولی به‌طور حتم به‌علت این چهار سال دشوار دوره اشغال است که میل دارم دنبال چیزهای تازه بروم، دنبال ماجرا؛ روابط ناپایدار و بی‌اهمیتی با زن‌ها.

پل با لحن موقرانه‌ای گفت: «ولی تو که چنین رابطه‌ای را هم اکنون داری، نه؟ با نادین.»

- از کجا می‌دانی؟

- تو دروغ گفتن بلد نیستی.

پل گاهی چنان کور بود و گاه چنان روشن‌بین که از تصور بیرون بود،

هانری حیرت کرده بود؛ با ناراحتی گفت: «حماقت کردم در این باره با تو حرفی نزدیم؛ می‌ترسیدم ناراحتت کنم، ولی اشتباه می‌کردم؛ تقریباً اتفاقی میان ما نیفتاده و چندان هم طول نخواهد کشید.»

«آه، خاطرت جمع، من به یک بچه حسادت نمی‌کنم؛ به ویژه به نادین! رفت نزدیک هانری و روی دسته صندلی اش نشست: «شب نوئل که به تو گفتم، سردی مثل تو نمی‌تواند تابع قوانینی باشد که دیگران تابع آنند. نوعی وفاداری مبتذل وجود دارد که من هرگز آن را از تو انتظار ندارم. با نادین یا هرکس دیگری که می‌خواهی تفریح کن.» با شادمانی موهای هانری را نوازش کرد و افزود: «می‌بینی که به آزادی ات احترام می‌گذارم!» هانری گفت: «بله!» هم آسوده خاطر شده بود و هم مغبون، این پیروزی زیادی آسان او را به جایی نمی‌رساند، بایستی کار را یکسره می‌کرد: «در واقع نادین هیچ احساسی در من برنمی‌انگیزد، تنها چیزی که از من می‌خواهد این است که او را به سفر ببرم؛ البته قوارمان این است که در برگشت از هم جداشویم.»

«به مسافرت؟»

«می‌خواهد همراه من به پرتغال بیاید.»

«نه! ناگهان نقاب آسوده خیالی اش در هم شکست، هانری در برابرش چهره‌ای یافت از گوشت و استخوان، بالب‌های لرزان و چشم‌های براق از اشک: «تو به من گفتی که نمی‌توانی مرا با خودت ببری!»

«خودت اصرار نداشتی، من هم پافشاری نکردم.»

«اصرار نداشتی؟ حاضر بودم یک دستم را بدهم تا بتوانم همراهت بیایم. ولی فهمیدم که میل داری تنها باشی. با سرکشی فریاد زد: «برای آزادی تو حاضرم خود را فدا کنم، ولی برای نادین، نه!»

هانری به دروغ گفت: «تنها یا با نادین، برای من فرقی نمی‌کند: تو که به او حسادت نمی‌کنی.»

پل با صدای منقلبی گفت: «خیلی هم فرق می‌کند. تنها که باشی من با تو هستم، با هم همراهیم. اولین مسافرت پس از جنگ: تو حق نداری با کس دیگری به این سفر بروی.

- گوش کن، اگر تو در این کار نماد خاصی را می‌بینی، اشتباه می‌کنی. نادین دوست دارد دنیا را ببیند، طفل بی‌چاره‌ای است که هرگز جایی را ندیده؛ برایم لذت‌بخش است او را بگردانم، هیچ ماجرایی دیگری میان ما وجود ندارد.

پل با تأنی گفت: «اگر ماجرایی دیگری در میان نیست، او را با خودت ببر.» با قیافه‌ی التماس‌آمیزی هانری را نگاه کرد و افزود: «به نام عشق‌مان این را از تو می‌خواهم.»

لحظه‌ای ساکت همدیگر را برانداز کردند؛ همه‌ی چهره‌ی پل شده بود یک خواهش؛ ولی هانری تاگهان چنان خودش را مصمم احساس کرد که انگار به جای اینکه با زن چنان نومیدی روبه‌رو باشد با شکنجه‌گر مسلحی مواجه است. به او گفت: «همین الان به من می‌گفتی به آزادی‌ام احترام می‌گذاری.»

پل با لحن خشمناکی گفت: «بله، ولی اگر بخواهی خودت را نابود کنی مانعت می‌شوم. اجازه نمی‌دهم عشق‌مان را از بین ببری.»

هانری با لحن طنزآمیزی گفت: «به عبارت دیگر من آزادم آنچه تو می‌خواهی انجام بدهم.»

پل حق‌کنان گفت: «آه، چه آدم بی‌انصافی هستی! من همه چیز را از تو قبول می‌کنم، همه چیز! ولی این مورد را می‌دانم که نباید بپذیرم. هیچ کس دیگری جز من نباید با تو به این سفر بیاید.»

- تو این‌طور حکم صادر می‌کنی؟

- خوب واضح است.

- از دید من نه.

- چون تو نمی بینی، چون نمی خواهی بینی. بعد با صدای عاقلانه‌ای گفت: «گوش کن، تو به این سفر علاقه‌ای نداری و می بینی که چقدر آزارم می دهی: پس او را با خودت ببر.»

هانری ساکت ماند؛ برای این منطق جوابی نداشت؛ انگار پل الزامی جسمانی برای او فراهم آورده باشد، از او دل آزرده شد. گفت: - باشد، او را نمی برم! بعد بلند شد و رفت به طرف پله‌ها: «فقط، دیگر نیا درباره آزادی با من حرف بزن!»

پل به دنبال او رفت و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت:

- آزادی‌ات در این است که مرا عذاب بدهی؟

با خشونت خودش را آزاد کرد و گفت: «اگر تو تصمیم می‌گیری وقتی من می‌خواهم کاری را که دوست دارم بکنم ناراحت شوی، باید بین تو و آزادی‌ام یکی را انتخاب کنم.»

قدمی برداشت و پل با صدای نگرانی او را صدا زد: «هانری!» وحشت چشم‌هایش را پر کرده بود: «منظورت چیست؟ چی می‌خواهی بگویی؟» - چه می‌خواهم بگویم؟

- تو که نمی‌خواهی به عمد عشق‌مان را نابود کنی، ها؟

هانری به طرف او برگشت: «خوب، حالا که این‌طور می‌خواهی، پس مسئله را روشن کنیم.» آن اندازه از دست او عصبانی شده بود که تا آخر قضیه را دنبال کند: «یک سوء تفاهم میان ما وجود دارد. درک ما از عشق یکی نیست...»

پل شتاب زده گفت: «هیچ سوء تفاهمی نیست. می‌دانم چه می‌خواهی بگویی: عشق همه زندگی من است، حال آنکه تو می‌خواهی یکی از چیزهای زندگی‌ات باشد. این را می‌دانم و موافقم.»

هانری گفت: «بله، و از همین جاست که مشکلات شروع می‌شود.» پل گفت: «ولی نه.» و با صدای متقلبی افزود: «اینها همه احمقانه است.

تو که نمی خواهی چون از تو می خواهم با نادین به سفر نروی، عشق مان را نابود کنی؟»

.. باشد، گفتم با او نمی روم. ولی قضیه چیز دیگری است.
پل ناگهان گفت: «آه، گوش کن، قضیه را خاتمه دهیم. اگر تو مطلقاً نیاز داری او را ببری تا به خودت ثابت کنی آزادی، ترجیح می دهم او را ببری. نمی خواهم این طور تصور کنی که به تو سخت می گیرم.»
.. اگر قرار باشد در مدت این سفر تو به خودت لطمه بزنی، به طور حتم او را با خودم نمی برم!

.. اگر تو بخواهی با از بین بردن عشق مان از روی کینه، تفریح کنی، خیلی بیشتر لطمه خواهم خورد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و افزود: «تو کاملاً قادر به این کار هستی: برای کوچکترین هوس هایت اهمیت زیادی قائلی.»

با نگاه التماس آمیزی او را برانداز کرد. انتظار داشت هانری بگوید: «هیچ کینه ای از تو به دل ندارم!» مدت زیادی می توانست مستظر بماند. آهی کشید و گفت: «تو دوستم داری ولی نمی خواهی هیچ چیزی را به پای عشق مان فدا کنی. من هستم که باید همه چیز را بدهم.»
هانری با لحن دوستانه ای گفت: «پل، اگر من با نادین به این سفر بروم، تکرار می کنم که دیگر او را نخواهم دید و میان من و تو هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»

پل ساکت ماند. هانری به خودش گفت: «این کاری که می کنم اسمش باج گیری است، کمی رذالت آمیز است.» زشت تر از همه اینکه پل هم این را می دانست؛ بعد سخاوتمندی به خرج می داد، ضمن اینکه می دانست حاضر است معامله ای بدتر از این را هم بپذیرد. خوب که چی؟ آدم باید آنچه را می خواهد به دست بیاورد، و او مصمم بود نادین را با خودش ببرد.

پل گفت: «هرکار دلت می‌خواهد بکن.» بعد آهی کشید و افزود: «گمان می‌کنم برای نمادها زیادی اهمیت قائل می‌شوم. راست است که این دختر با تو بیاید یا نه، تفاوتی نمی‌کند.»

هانری آمرانه گفت: «هیچ تفاوتی نمی‌کند.»

روزهای بعد پل دیگر به این مسئله اشاره‌ای نکرد، فقط هریک از حرکاتش و هر سکوتی این معنی را داشت که: «من بی‌دفاعم و تو از این موضوع سوءاستفاده می‌کنی.» درست است که کوچکترین سلاحی نداشت ولی حتی این تهدیدستی هم یک دام بود. هیچ راهی برای هانری باقی نمی‌گذاشت جز اینکه یا قربانی باشد یا جلاد؛ هانری هیچ دوست نداشت نقش قربانی را بازی کند، مشکل اینجا بود که جلاد هم نبود. شبی که روی سکوی ایستگاه راه‌آهن اُسترلیتز^۱ به نادین ملحق شد، احساس ناراحتی می‌کرد.

نادین با قیافه‌ی اخم‌آلودی گفت: «زود نیامدی.»

- دیر هم نکردم.

- عجله کنید سوار شویم: ممکن است ترن حرکت کند.

- پیش از ساعت تعیین شده حرکت نمی‌کند.

- آدم چه می‌داند.

سوار شدند و کوپه‌ای خالی را انتخاب کردند. مدت زیادی نادین برای نشستن، بین دو نیمکت مردد ماند، سرانجام روی نیمکت پشت به لوکوموتیو، کنار پنجره نشست؛ چمدانش را باز کرد و مثل پیردخترها شروع کرد به آماده شدن برای سفری طولانی: رب‌دوشامبر پوشید، دمپایی به پا کرد، پتویی دور پاهایش پیچید، متکایی زیر سرش گذاشت، از سبد حصیری که به جای کیف دستی‌اش بود آدامسی بیرون کشید و آن وقت تازه متوجه حضور هانری شد و با لبخندی دعوت‌آمیز گفت:

- پل وقتی فهمید تو به طور حتم مرا با خودت می‌بری خیلی داد و بیداد کرد؟

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «طبعاً برایش لذت بخش نبود.»
- چی گفت؟

هانری با لحن خشکی جواب داد: چیزی که به تو مربوط شود نگفت.
- خوشم می‌آید بدانم.

- ولی من خوشم نمی‌آید برایت تعریف کنم.
از توی سبد حصیری‌اش یک بافتنی نیمه‌کاره درآورد و ضمن جویدن آدامس شروع به بافتن کرد.

هانری با کج خلقی به خودش گفت: «شورش را درآورده است»، شاید از روی عمد می‌خواست تحریکش کند چون می‌دانست ندامت‌های هانری همچنان در آوارتمان سرخ پل باقی مانده است. پل بدون اینکه گریه کند او را بوسیده و گفته بود: «سفر خوبی داشته باشی». ولی در حال حاضر داشت گریه می‌کرد. هانری به خودش گفت: «به محض رسیدن برایش نامه می‌نویسم.» ترن حرکت کرد، از میان غروب غم‌انگیز حومه شهر می‌گذشت و هانری رمان پلیسی‌ای که با خودش آورده بود باز کرد؛ نگاهی به قیافه اخم‌آلود همسفرش روی نیمکت مقابل انداخت. در حال حاضر برای اندوه پل هیچ کاری نمی‌توانست بکند، ارزشش را نداشت که علاوه بر آن خوشحالی نادین را هم خدشه‌دار کند، کوششی به خرج داد و گفت:

- فردا این موقع داریم از خاک اسپانیا عبور می‌کنیم.
- بله.

- در لیسبون به این زودی منتظرم نیستند. دو روز تمام وقت داریم که با هم بگذرانیم.

نادین هیچ جوابی نداد، چند لحظه دیگر به دقت به بافتن ادامه داد و

بعد روی نیمکت دراز کشید. دو تا گلولهٔ موم توی گوش‌هایش چپاند، چشم‌هایش را با دستمال گردنی بست و پشتش را به‌هانری کرد. هانری به‌طنز به‌خودش گفت: «مرا بگو که به‌خودم وعده می‌دادم گریه‌های پل را با لبخندهای نادین جبران کنم»؛ رمانش را تمام کرد و چراغ را خاموش کرد؛ شیشه مثل زمان جنگ دیگر با رنگ آبی پوشانده نشده بود، ولی دشت زیر آسمان بدون ستاره کاملاً تاریک بود. توی کوپه هوا خنک بود. در این ترن و روبه‌روی این زن غریبه‌ای که به‌صدای بلند نفس می‌کشید چه می‌کرد؟ ناگهان به‌نظرش آمد امکان ندارد گذشته در وعده‌گاه حاضر شود.

فردا صبح هانری با کینه‌توزی به‌خودش گفت: «دست کم می‌توانست کمی با من مهربان باشد.» توی جاده داشتند به‌طرف ایرُن^۱ می‌رفتند؛ به‌هنگام خروج از ایستگاه راه‌آهن هِنْدِه^۲ نادین حتی لبخندی هم به‌او نزده بود. تابش آفتاب و نسیم ملایم را روی پوست‌شان حس می‌کردند. در حین گرفتن ویزا، نادین بی‌آنکه جلو خودش را بگیرد، مرتباً خمیازه می‌کشید، حالا هم با قدم‌های بلند پسرانه جلو او راه می‌رفت. هانری هردو چمدان را که سنگین بود حمل می‌کرد، زیر این آفتاب گرمش بود، و بدون هیچ لذتی به‌پاهای پرموی نادین که جوراب‌هایش برهنگی آن را بیشتر مشخص می‌ساخت، نگاه می‌کرد. نرده‌ای پشت سرشان بسته شد، برای اولین بار پس از شش سال قدم به‌خاکی می‌گذاشت که فرانسوی نبود؛ نردهٔ دیگری مقابل‌شان باز شد و صدای فریاد نادین را شنید: «آه!» این همان نالهٔ سرشار از لذتی بود که هانری با نوازش‌هایش نتوانسته بود از دهان او بیرون بکشد.

«آه، نگاه کن!

کنار جاده، نزدیک خانه سوخته‌ای، تابلویی نصب شده بود: پرتقال، موز، شکلات؛ نادین درید به آن طرف، دو تا پرتقال برداشت و یکی را به هانری داد؛ با دیدن این شادی چنین آسان به دست آمده‌ای که فقط دو کیلومتر با خاک فرانسه فاصله داشت، حس کرد این عضو سیاه و سفت را که طی این چهار سال کار قلب را برایش انجام داده بود در سینه‌اش دوباره تبدیل به نسج‌های عضلانی شد؛ بی‌آنکه دم برآورد عکس‌های بچه‌های هلندی را که داشتند از گرسنگی می‌مردند نگاه کرده بود: و حالا دلش می‌خواست کنار این گودال بنشیند، سرش را میان دست‌هایش بگیرد و دیگر حرکت نکند.

نادین خوش خلقی‌اش را باز یافته بود؛ در این دشت‌های باسک^۱ و صحرای کاستیل^۲ تا توانسته بود میوه و شکلات خورده بود؛ لبخند زنان به آسمان نگاه می‌کرد. یک شب دیگر را روی نیمکت‌های پرگرد و خاک قطار گذرانده بودند. صبح از کنار رودخانه آبی کمرنگی که با پیچ و خم از میان درخت‌های زیتون می‌گذشت عبور کردند، رودخانه تبدیل به شط شد و بعد هم به دریاچه. و قطار ایستاد: به لیسبون رسیده بودند.

این همه تاکسی!

تاکسی‌ها به صف توی محوطه ایستگاه منتظر مسافر ایستاده بودند؛ هانری چمدان‌ها را به انبار ایستگاه سپرد و به یکی از راننده‌ها گفت: «ما را توی شهر بگردان.» درحین که تاکسی با سرعتی سرگیجه‌آور کوچه‌های ناهموار را که ریل‌های تراموا از آنها عبور کرده بود طی می‌کرد، نادین با وحشت فریاد می‌کشید و بازوی او را می‌فشرد: عادت اتومبیل سواری را از دست داده بودند. هانری هم ضمن فشردن بازوی نادین می‌خندید؛ با شادی ناباورانه‌ای سرش را به‌چپ و راست می‌چرخاند: گذشته در

وعده‌گاه بود. شهری در جنوب، شهری داغ و با طراوت، با نوید دریا در افقش، و باد نمک‌آلودی که پیاده‌روهایش را می‌روید: آن را به جا می‌آورد. و با این همه بیشتر از ماریسی، آتن، ناپل و بارسلون در گذشته، متعجبش می‌کرد، زیرا امروز هرچیز تازه‌ای خارق‌العاده می‌نمود، شهر با قیافه موقرانه‌اش، تپه‌های نامنظمش و خانه‌هایش با رنگ‌های ملایم و کشتی‌های بزرگ سفیدش زیبا بود.

از راننده خواست آنها را در مرکز شهر پیاده کند. تاکسی آنها را توی میدان بزرگی که دور تا دورش سینما و کافه بود پیاده کرد. روی تراس کافه‌ها، مردهایی با کت و شلوار تیره نشسته بودند: زنی میان آنها نبود؛ زن‌ها در کوچه‌ای که به طرف بندر می‌رفت از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هانری و نادین ناگهان از تعجب برجا خشک‌شان زد:

- می‌بینی!

چرم، چرم واقعی کلفت و نرم که آدم بویش را حس می‌کرد؛ چمدان‌هایی از پوست خوک، دستکش‌هایی از پوست خوک وحشی، کیسه‌های توتون، و به‌ویژه این کفش‌ها، با تخت کلفت کرب، کفش‌هایی که آدم وقتی می‌پوشید و راه می‌رفت نه صدا می‌کرد و نه پایش خیس می‌شد. پارچه‌های ابریشمی واقعی، پشمی، کت و شلوارهای فلافل، پیراهن‌های پوپلین. هانری با لباس پارچه معمولی و کفش‌های زهوار درفته‌اش، ناگهان احساس کرد چه ریخت و قیافه مسکینانه‌ای دارد؛ و نادین میان این زن‌هایی که پالتو پوست به تن داشتند و جوراب‌های ابریشمی و کفش‌های ظریف به پا، قیافه آسمان جل‌ها را داشت.

هانری گفت: «فردا می‌رویم خرید، کلی چیز می‌خریم!»

- آدم باورش نمی‌شود اینها واقعی باشد. ببینم، اگر پارسی‌ها این چیزها را ببینند چی می‌گویند؟

هانری خنده‌کنان گفت: «درست همان چیزی که ما می‌گوییم.»

جلو یک قنادی ایستادند، این بار دیگر آزمندی نبود که آنها را متوقف کرد، ولی فراوانی بود که چشم‌های نادین را خیره کرد؛ هانری هم یک لحظه با ناباوری برجای خشک‌ش زده، بعد شانه‌های نادین را به جلو فشار داد و گفت: «برویم تو.»

به جز یک پیرمرد و یک پسر بچه، بقیه مشتری‌ها همگی زن بودند. دور میزهای کوچک زنهایی با موهای روغن زده، پالتوهای خز و جواهر نشسته بودند و دلی از عزا درمی‌آوردند. دو دختر بچه با موهای بافته سیاه، رویان آبی به گردن و چند تا مدال روی سینه، داشتند یا قیافه موقرانه‌ای شیرکاکائویی را که روی آن خامه پف کرده ریخته شده بود می‌خوردند.

هانری پرسید: «از اینجا می‌خواهی؟»

نادین با اشاره سر گفت بله؛ وقتی پیشخدمت فنجان شکلات را جلو او گذاشت، جرعه‌ای از آن خورد، بعد ناگهان رنگش پرید و گفت: «نه، نمی‌توانم»، بعد با لحن پوزش خواهانه‌ای افزود: «معه‌ام دیگر عادت ندارد.» ولی ناراحتی‌اش از معده‌اش نبود، به یاد چیزی یا کسی افتاده بود. هانری از او سؤالی نکرد.

دیوارهای اتاق هتل با پارچه‌های کتان مجللی پوشیده شده بود، در حمام آب گرم بود، با صابون واقعی، و حوله‌های آب خشک‌کن. نادین کاملاً سرحال بود. به هانری گفت: «بیا تنم را با کیسه کفی بشورم.» وقتی سرتاپایش مثل لبو سرخ شد، او را روی تخت‌خواب هل داد. در عشقبازی چنان خوش خلقی به خرج داد که انگار خودش هم لذت می‌برد. فردا صبح وقتی با دست زمختش پارچه‌های پشمی لطیف و ابریشمی را لمس می‌کرد چشم‌هایش برق می‌زد: «آیا در پاریس هم از این مغازه‌های قشنگ بود؟»

- از این قشنگ‌تر هم بود، یادت نمی‌آید؟

«من به مغازه‌های قشنگ نمی‌رفتم؛ آن موقع خیلی کوچک بودم. بعد با امیدواری هانری را نگاه کرد و ادامه داد: «گمان می‌کنی روزی دوباره مثل گذشته بشود؟»

«روزی، شاید.»

«ولی چطور است که مردم اینجا این قدر ثروتمندند؟ گمان می‌کردم کشور فقیری باشد.»

«کشور فقیری است که بعضی از شهروندانش خیلی ثروتمندند.»

برای خودشان و برای پارسی‌ها پارچه، جوراب، لباس زیر، کفش و عرق‌گیر خریدند. در کافه‌ای زیر زمینی ناهار خوردند که به دیوارهایش اعلان‌های رنگی چسبانده شده بود، در این اعلان‌ها گاوایان سوار بر اسب با گاوهای خشمگین در می‌افتادند. نادین خنده‌کنان گفت: «گوشت یا ماهی، طفلکی‌ها ممنوعیت‌هایی هم دارند!» بیفتک‌هایی خاکستری رنگ خوردند. بعد با کفش‌های نرم و راحت زرد رنگی که تازه خریده بودند، از کوچه‌های سربالا که با سنگ‌های گرد فرش شده بودند به طرف محله‌های فقیرنشین رفتند؛ سربکی از چهار راه‌ها بچه‌های پابرهنه بدون اینکه بخندند عروسک خیمه شب‌بازی رنگ و رو رفته‌ای را نگاه می‌کردند. کوچه باریک می‌شد، نمای ساختمانها کثیف و کهنه بود، قیافه نادین درهم رفت:

«چه کوچه افتضاحی، از اینها زیاد است؟»

«گمان می‌کنم بله.»

«ظاهراً عصبانی‌ات نمی‌کند؟»

هانری خوش خلق‌تر از آن بود که عصبانی شود. در حقیقت با موجی از شادی این لباسهایی را که به بند آویزان شده و جلو پنجره زیر آفتاب و بر فراز مغاک تاریک کوچه خشک می‌شد تماشا می‌کرد. ساکت از پله‌های کثیفی بالا رفتند، نادین وسط پله‌ها ایستاد و گفت: «چه جای افتضاحی.

برگردیم.»

هانری گفت: «کمی دیگر ادامه بدهیم.»

در مارسِی، ناپل، پیره^۱ و در باریو - چینو^۲ ساعت‌ها در چنین کوچه‌هایی پرسه زده بود. البته آن موقع هم مثل حالا آرزو کرده بود همه این تیره‌روزی‌ها خاتمه پیدا کند، این آرزو خیال خامی بود، ولی هرگز نخواست به بود از آن بگریزد؛ این رایحه تند انسانی گنجش می‌کرد. از بالا تا پایین تپه همان توده آدم‌ها درهم می‌لولیدند و همان آسمان داغ آبی که برفراز بام‌ها گسترده بود؛ به نظر هانری سی‌رسید الان و یک دم است که شادی قدیمی را با همه شور و حدتش باز یابد؛ از این کوچه به آن کوچه پی همین شادی می‌گشت: ولی آن را نمی‌یافت. زن‌ها جلو خانه‌ها چمباته زده بودند و داشتند ساردین روی تکه‌های زغال چوب برشته می‌کردند؛ بوی ماهی مانده، رایحه روغن داغ را تحت الشعاع قرار می‌داد؛ پاهایشان برهنه بود؛ اینجا همه پابرهنه راه می‌رفتند: در زیرزمینی‌هایی که رو به کوچه باز می‌شد، نه تختخواب بود، نه اثاث و نه تصویری: جل کهنه‌هایی، بچه‌هایی بیمار و گاه بز ماده‌ای؛ بیرون نه صدای شادی بود، نه خنده‌ای، فقط چشم‌های بی حال بود. آیا فقر و تیره‌روزی اینجا نوید کننده‌تر از سایر شهرها بود؟ یا آدم به جای آبدیده شدن یا بدبختی‌ها، بیشتر حساس می‌شد؟ آبی آسمان برفراز این تیرگی ناسالم، بی‌رحم به نظر می‌آمد، و هانری احساس می‌کرد شگفت‌زدگی خاموش نادین به او هم سرایت کرده است. به زنی برخوردند که با لباس ژنده و سیاه، بچه‌ای آویزان به سینه عریانش، با قیافه خشمگینی می‌دوید. هانری ناگهان گفت:

«آه، حق باتوست، برگردیم.»

ولی رفتن از آنجا به کاری نمی‌آمد، هانری از همان فردا در ضیافت عصرانه‌ای که در کنسولگری فرانسه برپا بود به این موضوع پی برد. میز پر

از ساندویچ و شیرینی‌های معرکه بود، زن‌ها لباس‌هایی به‌رنگ‌های قدیمی از مد افتاده پوشیده بودند، همهٔ چهره‌ها خندان بود، همه فراتسه حرف می‌زدند، تپهٔ گراس^۱ از آنجا خیلی دور بود، در کشور کاملاً بیگانه‌ای که تیره روزی‌هایش ربطی به‌هانری نداشت. او هم مثل دیگران مؤدبانه می‌خندید، همین موقع مندوز داس وی یرناس^۲ او را به‌گوشه‌ای از سالن کشید؛ یقهٔ سفت پوشیده و کراوات سیاه زده بود، پیش از دیکتاتوری سالازار^۳ او وزیر بود؛ با بدگمانی نگاهی به‌هانری کرد و پرسید:

- لیسبون را چگونه یافتید؟

- شهری بسیار قشنگ! نگاه مندوز تیره شد. هانری با لبخندی افزود:
«باید بگویم که هنوز خیلی از جاهای آن را ندیده‌ام.»

وی یرناس با بغض و کین گفت: «به‌طور معمول فرانسوی‌هایی که اینجا می‌آیند ترتیبی می‌دهند که هیچ‌جا و هیچ‌چیز را نبینند. همین والری^۴ تان: دریا و باغ‌ها را تحسین کرده، برای بقیهٔ چیزها نابینا مانده است.» مرد سالخورده کمی مکث کرد: «آیا شما هم اصرار دارید چشم‌هاتان بسته بماند؟»

- برعکس، می‌خواهم تا می‌توانم آنها را باز نگه دارم.
وی یرناس با صدایی که ملایم شده بود گفت: «آه، بنا به آنچه دربارهٔ شما گفته‌اند، من هم همین آرزو را دارم. برای فردا قرار ملاقات می‌گذاریم و آن وقت من لیسبون را نشان‌تان می‌دهم. زیبا، درست، ولی خواهید دید در پس آن چیست!»
هانری گفت:

- دیروز گشتی در تپهٔ گراس زدم.

1. Gráce

2. Mendoz das Viernas

3. Salazr

4. Valeryc

- ولی وارد خانه‌ها نشدید! می‌خواهم خودتان ببینید مردم چی می‌خورند، چگونه زندگی می‌کنند: اگر برایتان تعریف کنم باورتان نخواهد شد. شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «و همه این داستان‌هایی که درباره‌ اندوه شاعرانه پرتغال و رمز و رازش سرهم کرده‌اند! با این همه خیلی ساده است: از هفت میلیون پرتغالی، فقط هفتاد هزار نفرشان دست‌شان به دهان‌شان می‌رسد.»

نمی‌توانست شانه خالی کند: هانری پیش از ظهر فردا را به‌بازدید از زاغه‌ها گذراند. وزیر سابق در پایان بعد از ظهر دوستانی را به‌عمد دعوت کرده بود تا با او ملاقات کنند: باز هم نمی‌شد قبول نکرد. همگی کت و شلوار تیره و یقه سفت پوشیده بودند، کلاه گرد لبه‌دار به‌سر داشتند، با لحن تشریفاتی حرف می‌زدند، ولی گه‌گاه بر اثر نفرت حالت قیافه‌شان تغییر می‌کرد. اینها وزیرها، روزنامه‌نگارها و دبیرهای گذشته بودند که حاضر نشده بودند با سالازار همکاری کنند، در نتیجه مورد غضب واقع شده بودند؛ همگی کسان و خویشانی داشتند که تبعید شده بودند، همگی فقیر و مورد تعقیب بودند؛ آنهایی که در فعالیت علیه رژیم پامی فشرده بودند، می‌دانستند که جزیره دوزخ در انتظارشان است. پزشکی که فقیر بیچاره‌ها را رایگان درمان می‌کرد و سعی داشت درمانگاهی مجانی دایر کند یا بیمارستان‌ها را اندکی بهداشتی کند، مورد سوءظن قرار می‌گرفت؛ هرکسی کلاس‌های شبانه دایر می‌کرد، اقدامی سخاوتمندانه یا خیلی ساده نیکوکارانه انجام می‌داد، دشمن کلیسا و رژیم شمرده می‌شد. با این همه، این افراد سماجت به‌خرج می‌دادند، و می‌خواستند باور کنند که پایان کار نازیم، نابودی این فاشیسم ظاهرالصلاح را به‌دنبال خواهد داشت. در رؤیای این بودند که رژیم سالازار را سرنگون کنند و جبهه‌ای ملی، نظیر آنچه در فرانسه به‌وجود آمده بود، برپا کنند. می‌دانستند که کاملاً دست‌تنه‌ایند: سرمایه‌دارهای انگلیسی منافع زیادی در پرتغال

داشتند، امریکایی‌ها داشتند برای خریدن پایگاه‌های هوایی آسور^۱ با رژیم معامله می‌کردند. همگی تکرار می‌کردند: «فرانسه تنها قبله امید ماست.» التماس‌کنان می‌گفتند: «حقیقت را به فرانسوی‌ها بگویید؛ آنها نمی‌دانند، اگر بدانند به کمک‌مان می‌آیند.» قرار ملاقات‌های روزانه‌ای را به هانری قبولانند؛ واقعیت‌ها و اعداد و ارقام را به سرش ریختند، آمارها را برایش می‌خواندند، او را در حومه‌های قحطی‌زده می‌گرداندند: این همان تعطیلاتی نبود که هانری خوابش را دیده بود، ولی چاره‌ای نداشت. قول می‌داد با فعالیت‌های مطبوعاتی نظر عموم را به آنها جلب کند: «ستمگری‌های سیاسی، استثمار اقتصادی، ایجاد رعب و وحشت‌های پلیسی، کورکردن اصولی ذهن توده‌ها، همکاری شرم‌آور کشیش‌ها.» همه را خواهد گفت. وی یرناس تأکید می‌کرد: «اگر کارمونا^۲ بداند که فرانسه آماده است از ما پشتیبانی کند، با ما همکاری خواهد کرد. او در گذشته با بیدو^۳ آشنا شده بود و در این فکر بود گونه‌ای پیمان مخفیانه را به او پیشنهاد کند: حکومت آینده پرتغال، در عوض این طرفداری فرانسه می‌توانست تسهیلات سودمندی در مورد مستعمره‌های فرانسه در افریقا در اختیار آن کشور بگذارد. مشکل می‌شد بدون خشونت به او توضیح داد که این طرح چقدر بی‌پایه و موهوم است!

هانری روز پیش از عزیمتش به آلگارو^۴ قول داد: «می‌روم رئیس دفترش را می‌بینم.» او یکی از رفقای قدیمی نهضت مقاومت است. وی یرناس گفت: «وقتی برگشتید طرح جامعی را تهیه می‌کنم و به شما می‌دهم.»

هانری راضی بود که لیسبون را ترک می‌کرد. سرویس‌های فرانسوی اتومبیلی در اختیارش گذاشتند تا بتواند برای کنفرانس‌هایش در شهرهای

1. Acores

2. Carmona

3. Bidault

4. Algarve

مختلف از آن استفاده کند، و به او گفتند تا هر وقت بخواهد می تواند آن را در اختیار داشته باشد، و این می شد تعطیلات واقعی. متأسفانه دوستان جدیدش انتظار داشتند هفته آخر سفرش را برای دسیسه چینی با آنها بگذرانند. آنها مدارک رسواکننده ای را در اختیارش می گذاشتند و ملاقات هایی با بعضی از کمونیست های کارگاه های زامورا^۱ ترتیب می دادند. به هیچ وجه نمی شد از زیر بار آن شانه خالی کرد.

نادین با لحن قهرآمیزی گفت: «یعنی فقط پانزده روز برای گشت و گذار وقت خواهیم داشت.»

آنها در رستورانی بیرون از شهر شام می خوردند؛ پیشخدمت زنی تکه هایی ماهی قود سرخ شده را با یک بطری شراب صورتی تیره جلوشان گذاشته بود؛ از ورای شیشه ها روشنایی های لیسبون را که میان آب و آسمان طبقه طبقه روی هم قرار گرفته بودند می دیدند.

هانری گفت: «با اتومبیل طی پانزده روز خیلی جاها را می شود دید. می بینی چه شانسی نصیب مان شده!»

- واقعاً: حیف است آدم از آن استفاده نکند.

- و این آدم هایی که چشم امید به من دارند، درست است که مایوس شان کنم؟

نادین شانه هایش را بالا انداخت: «تو کاری برای آنها نمی توانی بکنی.»

- می توانم به جای آنها حرف بزنم؛ این شغل من است؛ وگرنه چه فایده دارد که آدم روزنامه نگار باشد.

- شاید هم فایده ای نداشته باشد.

با لحن آشتی جویانه ای گفت: «از حالا به فکر برگشتن نباش؛ مسافرت خوبی خواهیم کرد. این روشنایی های لب آب را نگاه کن، بین چه قشنگند.»

- «چه چیز قشنگی دارند؟» این از آن نوع سؤال‌هایی بود که نادین دوست داشت پرسد. هانری شانه‌ها را بالا انداخت. نادین دوباره گفت: «نه، جداً چرا فکر می‌کنی اینها قشنگند؟»
- قشنگند، همین.

نادین پیشانی‌اش را به شیشه چسباند: «شاید اگر آدم نمی‌دانست در پس آنها چیست قشنگ بودند؛ ولی وقتی آدم می‌داند...» بعد با کج خلقی اضافه کرد: «باز هم یک نوع گول زدن است، از این شهر کثیف متنفرم.»
در این که آدم را گول می‌زدند، جای شکی وجود نداشت، با این همه، نمی‌توانست این روشنایی‌ها را قشنگ نداند؛ نه رایحه گرم تیره روزی و نه رنگ‌های شاد عجیبش، دیگر او را تحت تأثیر آنها قرار نمی‌داد، ولی این شعله‌های کوچکی که لب آب‌های تیره می‌درخشیدند، به‌رغم همه چیز، نظرش را جلب می‌کردند: شاید دورانی را به یادش می‌آوردند که نمی‌دانست در پس این دکور چه چیزی نهفته است؛ شاید در اینجا فقط خاطره یک سراب را دوست داشت. خودش را جای نادین گذاشت؛ هجده ساله، بدون هیچ سرابی در ذهنش، او دست کم گذشته‌ای داشت. اعتراض کنان به‌خودش گفت: «و حالا، آینده‌ای. خوشبختانه که هنوز چیزهایی برای دوست داشتن باقی مانده.»

خوشبختانه باقی مانده بود! چه لذتی که آدم دوباره فرمان اتومبیلی را در دست داشته باشد، و این جاده‌ها را جلو رویش، تا جایی که چشم کار می‌کند! پس از گذشت همه این سال‌ها، هانری روز اول می‌ترسید؛ انگار اتومبیل دارای زندگی‌ای شخصی بود؛ به‌ویژه که ستگین، نامیزان، پر سر و صدا و از همه بالاتر بولهوس بود؛ و با این همه، مثل یک دست، خود به‌خود از آدم اطاعت می‌کرد.

نادین گفت:

- چه تند می‌رود، معرکه است.

- تا به حال که با اتومبیل به گردش رفته‌ای، نه؟

- در پاریس سوار جیپ شده‌ام؛ ولی نه هرگز با این سرعت.

این هم یک دروغ بود، رؤیای قدیمی آزادی و قدرت، ولی نادین بی‌محابا آن را می‌پذیرفت. همهٔ شیشه‌ها را پایین کشیده بود و باد و گرد و خاک را با ولع می‌بلعید. اگر هانری به حرف او گوش می‌کرد، هرگز از اتومبیل پیاده نمی‌شدند. چیزی که او دوست داشت این بود که میان جاده و آسمان هرچه سریع‌تر برانند؛ به چشم‌اندازها توجهی نداشت. با این همه خیلی قشنگ بودند. غبار طلایی درخت‌های میمونزا، درخت‌های مرکبات سنگین از میوه که تا جایی که چشم کار می‌کرد بهشت‌های بی‌آلایشی را جلو نظر می‌گسترانند، جوش و خروش تب‌آلودهٔ سنگ‌های باتالا^۱، پله‌های مضاعف شکوهمندی که تنگ هم تا کلیسای سفید و سیاهی بالا می‌رفتند، کوچه‌های بجا^۲، که فریادهای زمان‌های دور راهبه‌ای گرفتار عشق را به گوش می‌رسانند. در جنوب، رایحهٔ آفریقا شامه را پر می‌کرد، الاغ‌های کوچک دور می‌گشتند تا اندک آبی از زمین خشک بیرون بکشند؛ در آن دور دست‌ها، میان گیاه‌های نسجی آبی رنگ که همچون خنجر دل‌زمینی قرمز رنگ را شکافته بودند، آدم طراوت خیالی خانهٔ براقی به سفیدی شیر را می‌دید. به طرف شمال می‌رفتند، از جاده‌هایی که سنگ‌های آنها گویی رنگ‌های بسیار تند بعضی از گل‌ها را به یغما برده بودند: رنگ‌های بنفش، قرمز، آخرا؛ و سپس رنگ‌ها تبدیل به گل‌هایی شدند میان تپه‌های کم ارتفاع مینو^۳، و به چشم‌انداز قشنگی که سریع‌تر از آن از جلو نظر می‌گذشت که آدم فرصت داشته باشد فکر کند چه چیزی در پس آن نهفته است.

در طول سواحل خارایی و نیز روی جاده‌های سوزان آلگارو، دهقان‌ها

1. Batalha

2. Beja

3. Minho

پابره‌نه راه می‌رفتند، ولی تعدادشان خیلی کم بود. در پورتو لا روزا که فقر و تیره‌روزی رنگ خون داشت جشن به پایان رسید. روی دیوار زاغه‌ها که تیره‌تر و مرطوب‌تر از لیسبون بود و بچه‌های برهنه در آنها وول می‌زدند تا بلو نوشته‌هایی نصب شده بود: «غیربهداشتی. سکونت در اینجا ممنوع.» دختر بچه‌های چهار پنج ساله‌ای که گونی‌های سوراخ‌دار به تن داشتند، توی خاک‌رویه‌ها دنبال خوردنی می‌گشتند. هانری و نادین برای ناهار خوردن به انتهای رستوران نیمه تازیکی پناه بردند، ولی چهره‌هایی را که به شیشه‌های رستوران چسبیده بود حدس می‌زدند. نادین با خشم گفت: «از شهرها متنفرم!» تمام روز را در اتاقش در هتل ماند، و فردا صبح که راه افتادند، توی جاده هم یک کلمه حرف نزد. هانری سعی نکرد او را از این حال بیرون بیاورد.

در روزی که برای برگشتن‌شان تعیین کرده بودند، در بندر کوچکی که سه ساعت راه با لیسبون فاصله داشت توقف کردند؛ اتومبیل را جلوی مسافرخانه گذاشتند تا از تپه‌هایی که به دریا مشرف بود بالا بروند؛ نوک تپه آسیاب سفیدی ساخته بودند که سقفش با سفال‌های سبز پوشانده شده بود، به نوک بال‌هایش کوزه‌های سفالی کوچکی با گلوی باریک آویزان کرده بودند که باد توی آنها آواز می‌خواند. هانری و نادین دوان دوان میان درخت‌های زیتون و بادام غرق در گل از تپه پایین آمدند، در همان حال آواز بچگانه کوزه‌ها تعقیب‌شان می‌کرد. خودشان را روی ماسه‌های خلیج کوچک انداختند؛ قایق‌هایی با بادبان‌های زنگاری روی دریای پریده رنگ مرده بودند.

هانری گفت: «اینجا راحتیم.»

نادین با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت: «بله.» بعد افزود: «دارم از گرسنگی

می‌میرم.»

- البته تو چیزی نخورده‌ای.

- من از آنها تخم مرغ عسلی می‌خواهم و آنها برایم پیاله‌ای آب ولرم و تخم مرغ خام می‌آورند.

- ولی ماهی خیلی خوب بوده، باقلاها هم همین‌طور.

- فقط یک قطره روغن حالم را به هم می‌زد. با خشم نف کرد و افزود:
«در آب دهانم هم روغن وجود دارد.»

با حرکت مصممانه‌ای بلوزش را کند.

- چه کار داری می‌کنی؟

- مگر نمی‌بینی؟

زیر بلوزش چیزی به تن نداشت و سینه برهنه‌اش را زیر تابش آفتاب قرار داد.

- نه نادین: اگر یکی سر برسد؟

- هیچ کس از این طرف نمی‌آید.

- دوست داری این‌طور تصور کنی؟

- اهمیتی نمی‌دهم؛ می‌خواهم آفتاب را روی سینه‌ام حس کنم، موهایم را روی ماسه‌ها ولو کنم. با نگاه ملامت‌باری آسمان را نگاه می‌کرد: «باید خوب از آن استفاده کرد، چون آخرین روز است.»

هانری جوابی نداد. نادین با صدای شکوه آمیزی گفت:

- واقعاً اصرار داری امشب به‌لیسبون برگردی؟

- می‌دانی که منتظرمان هستند.

- هنوز کوهستان را ندیده‌ایم؛ و همه می‌گفتند قشنگ‌ترین جاهاست:

ظرف هشت روز هنوز جاهای زیادی را می‌توانیم بگردیم.

- به تو که گفتم باید بروم کسمانی را ببینم.

- همان آقای‌های پیرت را با یقه‌های آهار خورده؟ آنها به درد

وشرین‌های موزه مردم‌شناسی می‌خورند؛ ولی به عنوان انقلابی، خنده‌ام

می‌گیرد.

- به نظر من که آدم‌های ارزشمندی‌اند، می‌دانی از چه خطر بزرگی استقبال می‌کنند؟

- حرف زیاد می‌زنند. ماسه‌ها را از میان انگشتانش به زمین ریخت و افزود: «حرف، فقط حرف.»

هانری با کمی آزرده‌گی گفت: «ادعای برتری کردن نسبت به کسانی که دست به کاری می‌زنند همیشه آسان است.»

نادین با عصبانیت گفت: «علت اینکه سرزنش‌شان می‌کنم این است که هیچ اقدام واقعی نمی‌کنند. اگر من جای آنها بودم، به جای پرحرفی سالازار را سرنگون می‌کردم.»

- این کار چیز زیادی عاید کسی نمی‌کند.

- همان‌طور که ونسان می‌گوید این را عاید می‌کند که او می‌میرد. دست کم مرگ دیگر برگشتنی نیست. با قیافه متفکرانه‌ای دریا را نگاه می‌کرد: «اگر کسی حاضر شود همراه با دیکتاتور جانش را از دست بدهد، به‌طور حتم می‌تواند او را از بین ببرد.»

هانری لبخندزنان گفت: «سعی نکن این کار را بکنی.» بعد دستش را گذاشت روی بازوی نادین که ماسه‌ها به آن چسبیده بود: «قیافه جالبی پیدا خواهی کرد، حسابش را کرده‌ای؟»

- پایان کار خیلی قشنگی خواهد بود.

- یعنی این قدر عجله داری به زندگی‌ات خاتمه بدهی؟

نادین خمیازه‌ای کشید و گفت: «تو از زندگی کردن خوش می‌آیدی؟» هانری شادمانه گفت: «کسلم هم نمی‌کند.»

نادین ناگهان با یک حرکت روی آرنجش بلند شد و با کنجکاوای او را برانداز کرد: «توضیح بده بینم. این کار نوشتن که تو صبح تا شب انجام می‌دهی واقعاً زندگی‌ات را پر می‌کند؟»

- وقتی می نویسم، بله، زندگی ام را سرشار می کند. خیلی هم میل دارم شروع به نوشتن کنم.

- این میل به نوشتن چگونه به سراغت آمد؟

- آه، به خیلی پیش برمی گردد.

به خیلی پیش برمی گشت، ولی نمی دانست تا چه اندازه می تواند به خاطراتش اطمینان کند.

- وقتی جوان تر بودم، هر کتابی به نظرم چیزی جادویی می آمد.

نادین با هیجان گفت: «من هم کتاب ها را دوست دارم. مسئله اینجاست که کتاب زیادی نوشته شده! چه فایده ای دارد یکی دیگر هم به تعداد آنها اضافه شود؟»

- حرف هایی که هرکسی می زند، با نفر دیگر تفاوت دارد: هرکسی زندگی خاص خودش را دارد و روابط خاص خودش را با اشیاء، با کلمه ها.

نادین با لحنی که به طرز مبهمی عصبانی به نظر می آمد گفت: «و ناراحت نمی شوی اگر فکر کنی که افراد دیگری کتاب هایی خیلی بهتر از آنچه تو می خواهی بزایی نوشته اند؟»

هانری لبخند زنان گفت: «در آغاز به این موضوع فکر نمی کردم. آدم تا کاری را نکرده ادعایش زیاد است. بعد وقتی شروع به نوشتن می کند، به آنچه می نویسد علاقه مند می شود و دیگر وقتش را با مقایسه کردن خودش با دیگران هدر نمی دهد.»

نادین خودش را رها کرد روی ماسه ها و با لحن قهرآمیزی گفت: «خوب، البته، آدم خودش را با آن وفق می دهد.»

هانری توانست جوابی بدهد. خیلی سخت است آدم به کسی که نوشتن را دوست ندارد توضیح بدهد چرا خودش آن را دوست دارد. تازه، آیا به خودش می توانست توضیح دهد؟ توقع نداشت کتاب هایش

برای همیشه خوانده شوند، و با این همه، وقتی می‌نوشت، احساس می‌کرد جاودانه شده است، احساس می‌کرد آنچه موفق می‌شد در غالب کلمه‌ها بریزد، مطلقاً نجات یافته است، چه چیزهای واقعی در آنها یافت می‌شد؟ و از چه نظر اینها می‌توانستند سراب نباشند؟ این موضوعی بود که می‌خواست طی این تعطیلات برای خودش روشن کند، ولی در حقیقت هیچ چیزی را روشن نکرده بود. آنچه مسلم بود، این بود که ترحمی کم و بیش مضطربانه نسبت به این زندگی‌هایی که حتی سعی در بیان خود نداشتند احساس می‌کرد: زندگی کسانی مانند پل، آن، نادین. به خودش گفت: «عجب، الان کتابم در پاریس منتشر شده است.» مدت زیادی بود که با مردم رودررو نشده بود، و فکر اینکه الان عده‌ای دارند اسمش را روی رمانش می‌خوانند او را ترساند. روی نادین خم شد و به‌او لبخند زد.

- حالت خوب است؟

نادین با لحن اندکی ناله‌آمیز گفت: «بله، آدم اینجا چقدر راحت است.»
- بله، راحت است.

انگشت‌های نادین را میان انگشتانش گرفت و خود را به ماسه گرم چسباند؛ میان دریای بی‌حال که خورشید رنگش را برده بود و آبی تند آسمان، خوشبختی در حالت تعلیق بود؛ برای به‌دست آوردن آن، شاید یک لبخند نادین کفایت می‌کرد: دختر جوان وقتی لبخند می‌زد کم و بیش زیبا می‌شد؛ ولی در حال حاضر صورت کک و مک‌اش بی‌حرکت بود. هانری گفت: «نادین بی‌نوا.»

دختر جوان ناگهان از جابر خاست: «چرا بی‌نوا؟»

به‌طور حتم جای دلسوزی داشت ولی هانری درست نمی‌دانست چرا: «چون در این سفر به‌تو خوش نگذشت.»
- آه! می‌دانی، انتظارش را نداشتم.

- با این همه لحظه‌های خوشی هم در آن بود.
- بیشتر از این می‌توانست باشد؛ رنگ آبی سرد چشم‌هایش جان گرفت:

- این خیال‌باف‌های پیر را به حال خودشان بگذار؛ برای خاطر آنها که به اینجا نیامده‌ایم. بگردیم و تا جایی که گوشتی براستخوان‌مان مانده تفریح کنیم.

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌دانی که تفریح کردن به این آسانی‌ها هم نیست.»

- امتحان کنیم. گردشی طولانی در کوهستان بکنیم، خوب است، نه؟ تو گشت و گذار را دوست داری. حال آن‌که این گردهم‌آیی‌ها کسالت می‌کند.
- البته.

- خوب، پس چه چیزی مجبورت می‌کند کارهایی را که ناراحتت می‌کند انجام دهی؟ یک قریحه است؟

- فکرش را بکن: آیا می‌توانم به این پیر و پاتال‌های بی‌نوا توضیح دهم که شوربختی‌شان برای کسی اهمیت ندارد، پرتغال کشور بسیار کوچکی است، و هیچ کس برای آن اهمیتی قائل نیست؟ تبسم‌کنان روی نادین خم شد و افزود: «می‌توانم؟»

- می‌توانی به آنها تلفن کنی مریضی و آن وقت می‌رویم به‌اوورا^۱.

- این کار دل‌شان را می‌شکند، نه، نمی‌توانم.

نادین با کج خلقی گفت: «بگو نمی‌خواهی.»

هانری با ناشکیبایی گفت: «باشد، نمی‌خواهم.»

نادین خودش را روی ماسه‌ها انداخت و غرولندکنان گفت: «تو از مادرم بدتری.»

هانری تمام قد کنار نادین دراز کشید و گفت: «تفریح کنیم.» در گذشته بلند بود تفریح کند؛ حاضر بود رؤیاهای این توطئه‌گرهای پیر را فدای یکی از این شادی‌هایی که در گذشته شناخته بود بکند. چشم‌هایش را بست. روی ساحل ماسه‌ای دیگری دراز کشیده بود کنار زن دیگری با پوست طلایی، در لباس شنای گل‌داری، زیباترین زن‌ها، پل؛ درخت‌های نخل بالای سرشان در انتظار بود، از میان نی‌ها زن‌های یهودی چاق و خندان را می‌دیدند که با لباس‌ها، روسری‌ها و زینت آلات دست و پاگیرشان خود را به دریا می‌زدند؛ شب‌ها گاهی به کمین زن‌های عرب می‌نشستند که پیچیده در چادرشان وارد آب می‌شدند، یا در میخانه‌ای که ایوان سقف‌داری به سبک رومی‌ها داشت، شیرۀ غلیظ قهوه می‌خوردند، یا در میدان بازار روز می‌نشستند و هانری قلیان می‌کشید و با آموز هارسین^۱ بحث می‌کرد، بعد برمی‌گشتند به اتاق پرستاره‌شان و روی تخت می‌افتادند. ولی ساعت‌هایی را که هانری با حسرت بیشتری به خاطر می‌آورد، صبح‌هایی بود که روی تراس هتل، میان آبی آسمان و عطر دل‌انگیز گل‌ها، می‌گذرانند؛ در خنکای صبح که داشت می‌دمید و در گرمای ظهر به نوشتن ادامه می‌داد و سیمان‌های داغ پاهایش را می‌سوزاند، تا آنکه سرانجام گیج از گرما و کلمه‌ها به سایه پاسیو پناه می‌برد و گیلانی عرق رازیانه یخ زده می‌خورد، آمده بودند آنجا به جست و جوی آسمان، خرزهره‌های صورتی و آب‌های خروشان جربه^۲، و نیز شادمانی شب‌های پرگفت و شنودش، و به‌ویژه طراوت و شور و حرارت صبح‌هایش. چرا این طعم سوزان و دلپذیری را که زندگی‌اش در گذشته داشت، حالا حس نمی‌کند؟ با این همه، روزهای زیادی را در آرزوی این سفر گذرانده بود، روزهای بی‌شماری را در رؤیای دراز کشیدن روی ماسه‌ها و زیر آفتاب: در وجودش بود که چیزی کم داشت. دیگر

نمی دانست واژه های قدیمی خوشبختی و لذت چه مفهومی دارد. ما پنج حس بیشتر نداریم که خیلی زود خسته می شوند. به همین زودی، نگاهش از لغزیدن بی پایان روی این آبی آسمان که تمام شدنی نیست خسته شده بود. آدم هوس می کرد این پوست نرم و لطیف نادین را از هم بدرد. به او گفت:

- هوا دارد خنک می شود.

نادین گفت: «بله.» و ناگهان خودش را به او چسباند. هانری از ورای پیراهنش گرمای پوست برهنه او را حس می کرد. «گرم کن.» هانری به ملایمت او را از خود راند و گفت: «لباست را بپوش. برمی گردیم به دهکده.»

- می ترسی ما را ببینند؟ چشم های نادین برق می زد، گونه هایش کمی رنگ گرفته بود؛ ولی هانری می دانست که دهانش سرد باقی مانده. با لحن تحریک آمیزی پرسید: «تصور می کنی با ما چه خواهند کرد؟ سنگسارمان می کنند؟»

- بلند شو، موقع برگشتن است.

نادین با همه وزنش خود را روی او انداخته بود و هانری در برابر هوسی که سرپایش را کرخت می کرد، مقاومت نشان می داد. بالا تنه جوان و پوست شفاف او را دوست داشت؛ دست کم اگر او هم به جای با - وقاحتی تعمدی توی رختخواب پریدن، خود را به دست لذت می سپرد باری... نادین با چشم های نیمه بسته او را می پایید.

- کاری نداشته باش... خودت را به دست من بسپار.

دست ها و دهانش کارآزموده بود، ولی هانری هر بار که تسلیم او شده بود، از برق پیروزمندانه ای که در چشم هایش درخشیده بود متنفر می شد. به همین جهت گفت: «نه، اینجا نه، نه به این شکل.»

خود را از دست او خلاص کرد و از جا برخاست. بلوز نادین روی

ماسه‌ها افتاده بود. آن را برداشت و روی شانه‌های دختر جوان انداخت.
نادین با خشم و کین پرسید: «چرا نه؟» بعد با صدای کشداری افزود:
«شاید در هوای آزاد کمی لذت بخش‌تر باشد.»

هانری ماسه‌هایی را که به لباسش چسبیده بود تکاند و با لحنی که
به‌طور ساختگی اغماض‌گرانه بود زمزمه کنان گفت: «از خودم می‌پرسم آیا
تو هیچ وقت یک زن می‌شوی؟»

«آه، می‌دانی، زن‌هایی که به‌خاطر لذت بردن عشقبازی می‌کنند توی
صد تا یک نفر هم پیدا نمی‌شود؛ بیشتر آنها این کار را از روی خودنمایی
انجام می‌دهند.»

هانری بازوی او را گرفت و گفت: «خیلی خوب، مشاجره نکنیم. بیا.
برویم شیرینی و شکلات بخریم، تو آنها را توی اتومبیل خواهی خورد.»
«تو مثل یک بچه با من رفتار می‌کنی.»

«نه، خوب می‌دانم که بچه نیستی. من بیشتر از آنچه تصور می‌کنی تو
را درک می‌کنم.»

نادین با بدگمانی او را برانداز کرد و لیخند محوی گوشه لب‌هایش
نشست. بعد گفت: «آه، همیشه هم از تو بدم نمی‌آید.»

کمی بیشتر بازوی او را فشرد و ساکت به‌طرف دهکده رفتند. روستایی
کاهش می‌یافت، قایق‌ها به‌ساحل برمی‌گشتند. گاوها آنها را به‌طرف
خشکی می‌کشیدند. روستایی‌ها به‌صورت دایره تشسته یا ایستاده بودند و
نگاه می‌کردند. پیراهن مردها و دامن گشاد زن‌ها چهارخانه‌هایی
به‌رنگ‌های درخشان و شاد داشت؛ ولی این شادمانی در سکون
غم‌انگیزی منجمد شده بود، روسری‌های سیاه چهره‌های مثل سنگ
زن‌ها را تنگ در خود گرفته بود، در چشم‌ها که به‌افق دوخته شده بود هیچ
امیدی دیده نمی‌شد. نه حرکتی و نه حرفی. انگار بلایی نازل شده و
زبان‌ها را فلج کرده بود.

نادین گفت: «با دیدن آنها دلم می‌خواهد فریاد بزنم.»

- به گمانم حتی صدايت را هم نخواهند شنيد.

- منتظر چی هستند؟

- هیچی. می‌دانند که منتظر چیزی نیستند.

توی میدان بزرگ، زندگی تکاپوی اندکی داشت. بچه‌ها فریاد می‌زدند. بیوه‌های ماهیگیرانی که در دریا هلاک شده بودند کنار پیاده‌رو نشسته بودند و گدایی می‌کردند. هانری و نادین در آغاز ورودشان، با خشم به زنان ثروتمند پالتو خزیوش که شکوه‌مندانه به این زن‌ها می‌گفتند: «صبر داشته باشید» نگاه می‌کردند. حالا وقتی این دست‌ها به طرف‌شان دراز می‌شد، مثل دزدها می‌گریختند. آخر تعدادشان خیلی زیاد بود.

هانری جلو شیرینی فروشی ایستاد و به نادین گفت: «چیزی برای خودت بخر.»

نادین رفت تو. دو بچه با سر تراشیده بینی‌شان را به شیشه چسبانیده بودند؛ وقتی با دست‌های پر از پاکت‌های کاغذی بیرون آمد، بچه‌ها فریاد زدند. نادین ایستاد.

- اینها چه می‌گویند؟

هانری کمی تردید کرد: «می‌گویند شانس داری که وقتی گرسنه‌ای غذا برای خوردن داری.»

- آه!

با حرکت خشم‌آمیزی پاکت‌های پر را توی دست‌های آنها انداخت.

هانری گفت: «نه، به آنها پول می‌دهم.»

نادین او را به دنبال خود کشاند و گفت: «این مفتگی‌ها اشتهايم را کور کردند.»

- ولی گرسنه‌ات بود.

- به تو گفتم که دیگر گرسنه نیستم.

سوار اتومبیل شدند و مدتی ساکت به راندن ادامه دادند؛ نادین با صدای گرفته‌ای گفت:

- بایستی به کشور دیگری می‌رفتیم.

ناگهان زد زیر گریه و هانری حیرت‌زده براندازش کرد. اشک‌های پل مثل باران طبیعی بود، ولی دیدن نادین در حال گریستن، کم و بیش همان اندازه ناراحت‌کننده بود که دوبروی را در حال گریستن غافلگیر کردن. دستش را دور شانه‌های او انداخت و کشیدش به طرف خودش. «گریه نکن. گریه نکن.» موهای سرکشش را نوازش کرد؛ چرا نتوانسته بود او را بخنداند؟ چرا دلش این همه گرفته بود؟ نادین اشک‌هایش را پاک کرد و با سر و صدا بینی‌اش را گرفت.

پرسید: «ولی تو، وقتی جوان بودی، خوشبخت بودی؟»

- بله، خوشبخت بودم.

- می‌بینی!

هانری گفت: «تو هم روزی خوشبخت خواهی شد.»

ناچار شد او را بیشتر به خودش بفشارد و بگوید: «من تو را خوشبخت می‌کنم.» در آن لحظه، واقعاً میل داشت این کار را بکند: لحظه‌ای زودگذر میل کرد همه عمرش را وقف این کار کند. چیزی نگفت. ناگهان به خودش گفت: «گذشته تکرار نمی‌شود؛ گذشته تکرار نمی‌شود.»

نادین دوید به طرف در خروجی و گفت: ونسان!

ونسان در اونیفورم خبرنگارهای جنگی لبخند زنان برایش دست تکان می‌داد. تخت کرب کفش‌های نادین سر خورد و با گرفتن بازوی ونسان تعادلش را حفظ کرد:

- سلام، چطوری؟

ونسان با خوشحالی گفت: «سلام مسافرها.» سوت تحسین آمیزی زد: «چه خوشگل شده‌ای.»

نادین دور خودش چرخ می‌زد و گفت: «یک خانم درست و حسابی، نه؟» با پالتو پوست، جوراب‌های ابریشمی و کفش‌های چرمی‌اش، سر و وضع برازنده و کم و بیش زنانه‌ای پیدا کرده بود.

ونسان ساک بزرگ و سنگینی را که هانری دنبال خودش می‌کشید از دستش گرفت و گفت: «این را بده به من، جنازه تویش گذاشته‌ای؟» هانری گفت: «پنجاه کیلو برای لمباندن. نادین خواسته خانواده‌اش را اطعام مساکین کند؛ حالا چطور می‌خواهد آن را تا خیابان ساحلی ولتر ببرد، خودش مسئله‌ای است.»

ونسان با قیافه پیروزمندانه‌ای گفت: «هیچ مسئله‌ای نیست.»

نادین گفت: «یک جیب دزدیده‌ای؟»

— هیچ چیز ندزدیده‌ام.

مصممانه محوطه جلو ایستگاه را پیمود و جلو اتومبیل سیاه کوچکی

ایستاد: «قشنگ است، نه؟»

هانری گفت: «مال ماست؟»

— بله، لوک سرانجام توانست این را دست و پا کند؛ به نظرت چطور

است؟

نادین گفت: «کوچک است.»

هانری در اتومبیل را باز کرد و گفت: «خیلی به دردمان خواهد خورد.»

چمدان‌ها را به نحوی عقب اتومبیل جا دادند.

نادین پرسید: «مرا به گردش می‌بری؟»

ونسان گفت: «عقلت را از دست داده‌ای. این ابزار کار است. طبعاً با این

همه باری که همراه آورده‌اید ناچاریم تنگ هم بنشینیم.» پشت فرمان

نشست و اتومبیل با سکسکه‌های دردناکی راه افتاد.

نادین پرسید: «مطمئن می‌باشم که رانندگی بلد می‌باشی؟»

«اگر آن شب مرا دیده بودی که چگونه با جیب بدون چراغ از روی زمین‌های مین‌گذاری شده می‌گذشتم به خودت اجازه نمی‌دادی این‌طور به من توهین کنی. بعد نگاهی به هانری کرد و افزود: «نادین را می‌گذارم خانه‌شان و تو را می‌برم به اداره روزنامه، باشد؟»

«باشد. اسپوار در چه حال است؟ حتی یک شماره از آن را در آن کشور نعمتی ندیدم. باز هم با همان قطع کوچکی تمبر پستی چاپ می‌شود؟»

«باز هم؛ به‌دور روزنامه جدید اجازه انتشار داده شده، ولی برای ما کاغذ ندارند؛ لوک بهتر می‌تواند این چیزها را برایت تحریف کند؛ من تازه از ارتش برگشته‌ام.»

«ولی شمارگان پایین نیامده؟»

«گمان نمی‌کنم.»

هانری شتاب داشت هرچه زودتر به دفتر روزنامه برود؛ فقط پل که بی‌تردید به ایستگاه راه‌آهن تلفن کرده و می‌داند ترن تأخیر نداشته، چشم به ساعت دوخته و گوشش متوجه کوچکترین صداهاست. وقتی نادین را با چمدان توی آسانسور سوار کردند، هانری گفت:

«فکر کردم، بهتر است اول سری به خانه بزنم.»

ونسان گفت: «ولی رفقا منتظرت هستند.»

«به آنها بگو تا یک ساعت دیگر به آنجا می‌آیم.»

ونسان گفت: «در این صورت این رولز رویس را در اختیار می‌گذارم.» اتومبیل را جلو درمانگاه رایگان سگ‌ها نگه داشت و پرسید: «چمدان‌ها را پایین بیاورم؟»

«فقط آن یکی را که از همه کوچکتر است؛ متشکرم.»

هانری با تأسف در راه داد که خورد به سطل خاک‌رویه، سگ

سرایدار شروع کرد به پارس کردن؛ پیش از اینکه در بزنند، پل آن را باز کرد. - خودت هستی، تویی؟ لحظه‌ای میان بازوان هانری بی حرکت ماند، بعد کمی عقب رفت و گفت: «سر حال به نظر می‌رسی، برنزد هم شده‌ای! سفر برگشت زیاد خسته کنده نبود؟» لبخند می‌زد ولی عضله‌ای گوشه دهانش به حالت تشنج آمیزی بالا می‌پرید.

هانری گفت: «نه، به هیچ وجه.» چمدان را روی کاناپه گذاشت و گفت: «برای تو است.»

- خیلی لطف کردی.

- بازش کن.

پل آن را باز کرد: جوراب‌های ابریشمی، دمپایی‌های جیره، کیفی چند رنگ، پارچه، اشارپ، دستکش، هر قلم را با دقت و سواس آمیزی انتخاب کرده بود، کمی بور شد چون پل بی آنکه به آنها دست بزند نگاه‌شان می‌کرد. حتی به طرف چمدان خم نشد. با صدای متأثر و اندکی اغماض‌گر گفت: «خیلی لطف کردی!» بعد نگاهش را به او دوخت و پرسید: «پس چمدان خودت کجاست؟»

- پایین توی اتومبیل. شاید اطلاع داشته باشی که اسپوار توانسته اتومبیلی بخرد بعد با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: «وتسان با آن آمد ایستگاه دنبالم.»

پل گفت: «به سرایدار تلفن می‌کنم آن را بالا بیاورد.»

- احتیاجی نیست. و بی درنگ پشت سر هم گفت: «این مدت را چگونه گذراندی؟ هوا بد نبود؟ توانستی جایی بروی؟»

پل با لحنی سرسری گفت: «کمی». چهره‌اش یخ زده بود.

- کی را دیدی؟ چه کرده‌ای؟ تعریف کن بینم؟

- آه، اهمیتی ندارد. درباره من حرفی نزنیم. بعد با سرزندگی ولی با صدایی سربه‌هوا گفت: «می‌دانی کتابت با چه موفقیتی روبه‌رو شده؟»

- نه، چیزی نمی‌دانم؛ خوب از آن استقبال شده؟
- آه، البته منتقد‌ها که چیزی سرشان نمی‌شود؛ ولی بو برده‌اند که یک شاهکار است.

هانری با لبخندی اجباری گفت: «خوشحالم.» دلش می‌خواست سؤال‌هایی از او بکند، ولی واژه‌هایی که پل به کار می‌برد برایش تحمل‌ناپذیر بود. موضوع صحبت را عوض کرد: «دوبروی و آن را دیده‌ای؟ آنها چه می‌کنند؟»

- آن را دورا دور دیده‌ام؛ خیلی کار دارد.
با سرسنگینی جواب می‌داد؛ و هانری با بی‌صبری منتظر بود هرچه زودتر با زندگی‌اش دوباره تماس بگیرد. پرسید:
- شماره‌های اسبوار را نگه داشته‌ای؟
- آنها را نخوانده‌ام.

- چرا؟

- چون تو چیزی در آن نمی‌نوشتی؛ و مسائل دیگری داشتم که به آنها فکر کنم. چشم به چشم او دوخت، چهره‌اش به هیجان آمد: «طی این ماه خیلی فکر کرده‌ام، و به خیلی چیزها پی برده‌ام. از حرف‌هایی که پیش از رفتنت به تو زدم متأسفم؛ صمیمانه متأسفم.

- بهتر است حرفش را هم نزنیم! وانگهی تو چیزی به من نگفتی.
- چرا، گفتم، و باز هم تکرار می‌کنم که متأسفم. ببین، از مدت‌ها پیش فهمیده‌ام که یک زن نمی‌تواند برای مردی مثل تو همه چیز باشد؛ حتی همه زن‌ها هم نمی‌توانند؛ ولی واقعاً این را قبول نمی‌کردم. حالا آماده‌ام تو را با گشاده دستی تمام دوست داشته باشم، برای تو، نه برای خودم. تو مأموریتی داری که مقدم به همه چیز است.

- چه مأموریتی؟

پل موفق شد لبخند بزند: «متوجه شده‌ام که بیشتر وقت‌ها باید خیلی

سنگین باشم؛ می فهمم که تو میل داری بعضی وقت ها هم تنها باشی. ولی خاطرت جمع: تنهایی و آزادی را به تو قول می دهم.» هانری را با نگاه تندی برانداز کرد: «تو آزادی، عشق من، این را بدان؛ به علاوه آن را ثابت کردی، نه؟»

- بله. بعد با لحن ضعیفی افزود: «ولی به تو توضیح دادم...»
- یادم می آید، ولی به تو تأکید می کنم که با توجه به تغییری که در من ایجاد شده، تو هیچ دلیلی ندارد بروی در هتل سکونت کنی. گوش کن: تو علاقه داری مستقل باشی، ماجراهایی با زن ها داشته باشی؛ ولی در عین حال به من هم علاقه مندی، نه؟
- البته.

- در این صورت اینجا بمان، پشیمان نخواهی شد، قسم می خورم، خواهی دید چه تغییرهایی در من به وجود آمده و چگونه دیگر از این پس روی دوشت سنگینی نخواهم کرد. از جا برخاست و دست دراز کرد به طرف گوشی تلفن: «خواهرزاده سرایدار چمدانت را می آورد بالا.»
هانری هم بلند شد و رفت به طرف پله های داخلی که به اتاق خواب می رفت. به خودش گفت: «باشد برای بعد»، نمی توانست اولین دقایق ورودش او را عذاب بدهد: «می روم سر و روی صفا بدهم. در روزنامه منتظرم هستند. فقط آمده بودم تو را ببوسم.»
پل به ملایمت گفت: «کاملاً می فهمم.»

هانری وقتی توی اتومبیل کوچک سیاه نشست با کج خیالی به خودش گفت: «از این به بعد تلاش می کند به من ثابت کند که آزادم. آه، ولی این وضع زیاد طول نخواهد کشید.» با بغض و کین به خودش قول داد: «ولی من مدت زیادی در خانه او نمی مانم.» و تصمیم گرفت: «از همین فردا به این قضیه فیصله می دهم.» در حال حاضر دیگر نمی خواست به پل فکر کند؛ از برگشتن به پاریس خیلی خشنود بود. توی کوچه ها هوا گرفته و

ابری بود. امسال زمستان مردم سرما و گرسنگی را تحمل کرده بودند، ولی دست کم کفش به پا داشتند، به علاوه می شد با آنها حرف زد، برای آنها حرف زد، آنچه در پرتغال افسرده کننده بود این بود که آدم خودش را شاهد بی ثمر بدبختی احساس می کرد. هنگام پیاده شدن از اتومبیل، با محبت نگاهی به نمای ساختمان انداخت. اسپوار طی این مدت چگونه اداره شده بود؟ راست است که رمانش با موفقیت رویه رو شده بود؟ به شتاب از پله ها بالا رفت، و بی درنگ هیاهویی به گوشش خورد. پارچه نوشته ای راهرو را سد کرده بود: «مسافر خوش آمدی.» کنار دیوار ایستاده و صف تشکیل داده بودند، به جای شمشیر، خودنویس هاشان را توی هوا گرفته بودند و سرود نامفهومی را می خواندند، که اسم سالازار به طور تصادفی در آن تکرار می شد؛ فقط لاینر میان شان نبود؛ چرا؟

لوک فریاد زد: «همه به سوی نوشگاه!» بعد دستش را به سنگینی روی شانه هانری گذاشت و پرسید: «سفر خوبی بود؟»

- چه خوب برنزه شده ای!

- این کاغذها را برایم امضا کن.

- گزارش هم برایمان آورده ای؟

- پیراهنش را می بینی؟

به کت و شلوار و کراواتش دست می کشیدند، اظهار شگفتی می کردند، و در همان حال که متصدی نوشگاه گیلان ها را پر می کرد، سؤال به سرش می یارید؛ او هم از آنها سؤال می کرد؛ شمارگان اندکی کم شده بود، ولی دوباره روزنامه را با قطع بزرگ چاپ خواهند کرد و اوضاع روبه راه خواهد شد؛ با اداره سانسور هم ماجرابی داشته اند، ولی مهم نبوده؛ همه از کتابش تعریف می کردند، چه بسیار نامه دریافت کرده بود، همه شماره های اسپوار را روی میزش گذاشته بودند، شاید بتوانند به وسیله پرستون یا پارتی بازی کاغذ بیشتری به دست بیاورند، آن وقت خواهند

توانست مجله‌ای هم روزهای یکشنبه منتشر کنند، خیلی چیزهای دیگر هم بود که بایستی درباره‌اش بحث می‌کردند. هانری به علت سه شب بد خوابیدن، و نیز این سر و صداها، خنده‌ها، حرف زدن‌ها، و این مسائل گیج بود، گیج و خوشحال. چه فکر بی‌جایی که برود در پرتغال گذشته‌ای مرده و دفن شده را جست و جو کند، حال آنکه، زمان حال اینجا چنین شادمانه سرزنده بود.

با شور و هیجان گفت: «واقعاً خوشحالم که برگشته‌ام.»
 لوک گفت: «از دیدنت ناراضی نیستیم.» بعد افزود: «حتی کم کم داشتیم به تو نیاز پیدا می‌کردیم؛ خبرت کرده باشم، کارهای زیادی منتظرت است.»
 - امیدوارم.

ماشین‌های تحریر تق و تق می‌کردند. همگی خنده‌کنان، ضمن اینکه کف راهروها سر می‌خوردند به اتاق‌هاشان رفتند. پس از برگشتن از کشوری که مردمانش سن و سال مشخصی نداشتند، اینها چقدر جوان به نظر می‌آمدند! هانری در دفترش را باز کرد و با نخستودی تمام روی صندوق‌اش نشست. آخرین شماره‌های اسپوار را روی میز گسترده همان نویسندگان همیشگی، صفحه‌آرایی جالب، حتی یک بندانگشت کاغذ را هم هدر نداده بودند. یک ماه به عقب برگشت و شروع به ورق زدن شماره‌های آن ماه کرد، بچه‌ها بدون او خیلی خوب از پس کار برآمده بودند و همین نشانه موفقیتش بود. اسپوار فقط یک ماجرای دوران جنگ نبود، بنیان استواری داشت؛ مقاله‌هایی که انسان درباره‌ی هلد می‌نوشت عالی بود، و از آن بهتر گزارش‌های لانبر بود درباره‌ی اردوگاه‌ها؛ واقعاً راه‌شان را خوب پیدا کرده بودند. نه حرف‌های احمقانه، نه دروغ، و نه جعل مطلب؛ اسپوار با درست کاری‌اش نظر روشنفکرها را به خود جلب کرده بود و مردم عادی را هم به دنبال خود کشانده بود، چون مطالبش

خیلی جالب و هیجان‌آور بود. فقط یک نقطه ضعف داشتند: مقاله‌های سزناک چرند بود.

- می‌توانم بیایم تو؟

لانبر در آستانه‌ی در ایستاده بود و با کمرویی لبخند می‌زد.

- البته! کجا قایم شده بودی؟ و با شروخی گفت: «دست کم می‌توانستی بیایی ایستگاه زیرکار در رو کثیف.»

لانبر با قیافه‌ی ناراحتی گفت: «فکر کردم جای کافی برای چهار نفر نباشد!» و با اخم کوچکی افزود: «و جشن کوچک‌شان...» حرفش را قطع کرد: «فقط حالا، مزاحمت نیستم؟»
- به هیچ وجه، بیا بنشین.

- سفر خوبی بود؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «به‌طور حتم تا به حال بیست بار این سؤال را از تو کرده‌اند.»
- هم خوب بود و هم بد؛ چشم‌اندازی قشنگ و هفت میلیون گرسنه‌ی رو به مرگ.

لانبر ضمن اینکه با خرسندی هاتری را برانداز می‌کرد گفت: «چه پارچه‌های خوبی دارند.» لبخندی زد و افزود: «بینم، کفش‌های نارنجی رنگ آنجا مد است؟»

- نارنجی یا لیمویی؛ به هر حال واقعی است. برای پول‌دارها همه چیز هست، ایراد کار در همین است؛ بعداً برایت تعریف می‌کنم، ولی اول از همه خبرهای اینجا را برایت تعریف کن. مقاله‌هایت را خوانده‌ام: عالی‌اند، می‌دانی.

لانبر با لحن طنزآمیزی گفت: می‌شود گفت انشای خوبی است: «برداشت‌هاتان را پس از بازدید از یک اردوگاه تبعیدی‌ها شرح دهید!» به گمانم بیست نفری بودیم که در این باره قلم فرسایی کردیم. «چهره‌اش از هم باز شد: «می‌دانی، کتابت معرکه است، امانم را برید، وقتی شروع

به خواندن کردم، یک شب و روز نتوانستم چشم به هم بگذارم تا تمامش کردم؛ تا همه‌اش را نخواندم، نتوانستم بخوابم.»

هانری گفت: «خوشحالم کردی.»

تعریف و تمجیدها ناراحت کننده است، با این همه حرف‌های لانیبر واقعاً خوشحالش کرده بود؛ درست همین را آرزو کرده بود که کتابش این‌طور خوانده شود: سراسر یک شب از سوی جوانی ناشکیبا. به‌خاطر همین هم شده باید به نوشتن ادامه دهد، به‌ویژه به این خاطر.

لانیبر گفت: «فکر کردم بدت نیاید اظهارنظر منتقدان را هم بخوانی.» پاکت زرد بزرگی را روی میز انداخت: «من هم چیزهایی درباره‌آن نوشته‌ام.»

هانری گفت: «البته که دوست دارم آنها را بخوانم.»

لانیبر با قیافه‌ای اندک نگران او را برانداز کرد و پرسید: «آنجا چیزی هم نوشتی؟»

- یک گزارش.

- و حالا رمان دیگری برایمان می‌نویسی؟

- به محض اینکه فرصت پیدا کنم، می‌روم سر وقتش.

- وقتش را پیدا کن. در مدت خبیث تو فکر می‌کردم... سرخ شد: «باید

از خودت دفاع کنی.»

هانری لبخند زنان پرسید: «در برابر کی؟»

لانیبر دوباره تردید کرد: «ظاهراً دوبروی با بی‌صبری منتظرت است.

اجازه نده ثورا دنبال خودش بکشانند.»

هانری گفت: «همین حالا هم کم و بیش کشانده شده‌ام.»

- خیلی خوب، پس عجله کن خودت را کنار بکشی.

هانری لبخند زد: «نه، این روزها آدم نمی‌تواند از سیاست کنار بکشد.»

چهره لانیبر سرخ شد: «آه! پس ملامت می‌کنی؟»

- به هیچ وجه، می‌خواهم بگویم که برای من ناممکن است. من و تو هم سن و سال نیستیم.

لانیبر پرسید: «سن و سال در این قضیه چه دخالتی دارد؟»
 - خواهی دید. آدم چیزهایی دستگیرش می‌شود، تغییر می‌کند.
 لبخندی زد و افزود: «به تو قول می‌دهم وقت برای نوشتن پیدا کنم.»
 لانیبر گفت: «لازم است.»

- ولی ببینم، تو که این همه موعظه می‌کنی، پس داستان‌های کوتاهی که به من قول داده بودی چی شد؟
 - هیچ ارزشی ندارند.

- بیاور ببینم و بعد یکی از این شب‌ها می‌رویم با هم شام می‌خوریم و درباره آنها صحبت می‌کنیم.

لانیبر گفت: «باشد.» از جا برخاست: «حس می‌زنم که نمی‌خواهی او را ببینی، ولی این ماری آنزیزه^۱ کوچولو مطلقاً می‌خواهد با تو صحبت کند؛ از دو ساعت پیش منتظرت است، به او چی بگویم؟»
 - بگو که من هیچ وقت با کسی مصاحبه نمی‌کنم و در حال حاضر هم کار از سر و کولم بالا می‌رود.

لانیبر از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست و هانری محتوی پاکت زرد رنگ را روی میز ریخت. منشی روی شمیز پرحجمی نوشته بود، «نامه‌های مربوط به رمان.» لحظه‌ای مردد ماند. او در طول جنگ این رمان را نوشته بود بی آنکه به فکر سرنوشتی برای آن باشد، حتی مطمئن نبود سرنوشتی پیدا کند؛ و حالا کتاب منتشر شده بود، مردم آن را خوانده بودند، و هانری مورد بحث و داوری قرار گرفته بود، همان طور که خودش درباره دیگران بحث و داوری کرده بود. تکه‌های بریده شده روزنامه‌ها را روی میز پخش کرد و شروع به خواندن آنها کرد. پل می‌گفت:

«یک پیروزی» و او فکر کرده بود اغراق می‌گوید: ولی حقیقت این بود که متفکرها هم کلمه‌های مهمی به کار برده بودند. طبعاً لانیبر و لاشوم بی طرف نبودند، و همه این متفکدهای جوان که پا به عرصه وجود گذاشته بودند نظر لطفی به نویسندگان وابسته به نهضت مقاومت داشتند. ولی این نامه‌های گرم و محبت‌آمیزی که از سوی دوستان و افراد ناشناس فرستاده شده بودند، نظر مطبوعات را تأیید می‌کرد. واقعاً بی آنکه بخواهد به خودش مغرور شود، جای خشنودی بود: این صفحه‌ها که با تأثر و تعلق خاطر از دلش برخاسته بود، به دل هم نشسته بود. با خوشحالی کش و قوسی به خودش داد. واقعه کم و بیش معجزه آسایی رخ داده بود. دو سال پیش، پرده‌های ضخیم شیشه‌ها را که با رنگ آبی استتار شده بود می‌پوشاند، از شهر در تاریکی فرو رفته و از همه دنیا جدا بود. قلمش روی کاغذ مردد می‌ماند: امروز این همه‌های نامطمئن در گلویش، به صداهای پر شور و حالی تبدیل شده بود؛ جهش‌های پنهانی قلبش به حقیقت‌هایی برای دیگران تغییر شکل یافته بود. به خودش گفت: «بایستی به نادین توضیح می‌دادم. اگر دیگران به حساب نیایند، نوشتن معنایی ندارد. ولی اگر به حساب می‌آیند، برانگیختن دوستی و اعتمادشان کار بس بزرگی است، و بزرگتر از آن شنیدن طنین افکار خودش در آنها.» سرش را بلند کرد: در باز شد و صدای شکوه آمیزی گفت:

«دو ساعت منتظر مانده‌ام، دست کم یک ربع ساعت از وقت را به من بده. ماری آثر جلو می‌زش سبز شده بود: «برای روزنامه لاندومن^۱ است، عنوان درشتی در صفحه اول با عکس.»

«گوش کن من هیچ وقت با کسی مصاحبه نمی‌کنم.

«درست به همین خاطر مصاحبه من حکم کیمیا را پیدا خواهد کرد.

هانری سرتکان داد، ماری آثر با عصبانیت گفت: «تو که نمی‌خواهی

آینده مرا به خاطر مسئله رعایت اصول شخصی به باد بدهی، نه؟»
هانری باز هم لیختند زد؛ یک ربع ساعت گفت و شنود برای دختر جوان دنیایی ارزش داشت و برای او هیچ چیز. حقیقت این بود که حال و حوصله حرف زدن درباره خودش را هم داشت. میان کسانی که از کتابش خوششان آمده بود، به طور حتم کسانی هم بودند که می‌خواستند نویسنده‌اش را بهتر بشناسند. اطلاعاتی درباره او به دست آورند، او هم دوست داشت آنها را مطلع کند تا تعلق خاطر واقعی نسبت به او پیدا کنند.

- باشد، چی می‌خواهی به تو یگویم؟

- خیلی خوب، اول از همه از چه خانواده‌ای هستی؟

- پدرم در تول داروساز بود.

ماری آنز پرسید: «بعد؟»

هانری مردد ماند، برای او از سیر تا پیاز زندگی‌اش را برای دیگران تعریف کردن کار آسانی نبود.

ماری آنز گفت: «یالا دیگر، یکی دو تا از خاطرات دوران کودکی را برایم تعریف کن.»

او هم مثل دیگران خاطره داشت، ولی چندان مهم به نظر نمی‌آمد: بجز آن شامی که در سالن غذاخوری هانری دوم خورده و طی آن ترسش ریخته بود.

گفت: «خوب، این هم یک خاطره. خاطره‌ای کم و بیش بی‌اهمیت ولی برای من آغاز خیلی چیزها بود.»

ماری آنز با قیافه ترغیب‌کننده‌ای نگاهش می‌کرد، مداد در دست منتظر بود حرف‌های او را روی دسته یادداشتش بنویسد. هانری ادامه داد:

- موضوع اصلی گفت و گوها میان پدر و مادرم فاجعه‌هایی بود که جهان را تهدید می‌کرد: خطر سرخ، خطر زرد، وحشی‌گری، انحطاط،

انقلاب، بشوئیم... و من اینها را هیولاهای وحشتناکی می‌پنداشتم که می‌خواستند جهان و همه بشریت را ببلعند. آن شب هم پدرم مثل همیشه پیشگیری می‌کرد: انقلاب حتمی و نزدیک است، تمدن در حال نابود شدن است، و مادرم با قیافه وحشت زده‌ای حرف‌های او را تأیید می‌کرد. من ناگهان به خودم گفتم: «ولی به هر حال کسانی هم که پیروز می‌شوند آدم هستند.» شاید این درست همان حرف‌هایی نباشد که به خودم گفتم، ولی مفهومش همان است. لبخندی زد و بعد ادامه داد: «اثر این کلمه‌ها معجزه‌آسا بود. دیگر هیولایی وجود نداشت: ما میان آدم‌هایی مثل خودمان روی کره زمین زندگی می‌کردیم.»

ماری آنژ پرسید: «خوب، بعد چی شد؟»

- از آن روز به بعد به نابود کردن این هیولاها مشغول شدم.

- خوب، ماجرایت چگونه تمام شد؟

- کدام ماجرا؟

ماری آنژ با بی‌صبری گفت: «همین ماجرای که تعریف کردی.»

- دیگر پایانی ندارد، همین بود که تعریف کردم.

ماری آنژ با لحن شکوه آمیزی گفت: «دلم می‌خواهد چیز جالبی

تعریف کنی.»

هانری گفت: «آه، دوران کودکی‌ام چیز جالبی ندارد. داروسازی مرا از پا درمی‌آورد و به علاوه دوست نداشتم در شهرستان زندگی کنم. خوشبختانه عمویی در پاریس داشتم که دست مرا در روزنامه واندردی^۱ بند کرد.»

ساکت شد. از دوران جوانی‌اش و اولین سال‌های آن در پاریس چیزهایی برای گفتن داشت، ولی نمی‌دانست کدام‌ها را انتخاب کند.

ماری آنژ گفت: «واندردی روزنامه‌ای چپی بود، تو در آن موقع افکار

چپ‌گرا داشتی؟»

- من از همه نظریه‌های راست‌گراها وحشت داشتم.

- چرا؟

هانری به فکر فرو رفت: «وقتی بیست سال داشتم جاه‌طلب بودم؛ به همین جهت هم دموکرات بودم. می‌خواستم نفر اول باشم. ولی نفر اول میان هم‌سان‌ها و برابرها. اگر مسابقه از همان ابتدا با تقلب شروع می‌شد، هدف آن ارزشش را از دست می‌داد.»

ماری آنژ مشغول نوشتن بوده، زیاد بآهوش به نظر نمی‌آمد. هانری دنبال کلمه‌های ساده می‌گشت: «میان یک شاپانزه و آخرین آدم‌ها همان اندازه تفاوت وجود دارد که میان آدم‌ها و اینشتن! ضمیری که گواه خودش باشد، مطلق است.» می‌خواست دهان باز کند که ماری آنژ به او پیشدستی کرد:

- از آغاز کارت برایم حرف بزن.

- چه آغازی؟

- آغاز کارت در عالم ادبیات.

- من همیشه کم و بیش دست به قلم بوده‌ام.

- وقتی کتاب «بدیاری» منتشر شد، چند سالت بود؟

- بیست و پنج سال.

- دوبروی تو را سرزبان‌ها انداخت؟

- خیلی به من کمک کرد.

- چگونه با او آشنا شدی؟

- مرا فرستادند با او مصاحبه کنم؛ او بود که مرا به حرف زدن واداشت؛

به من گفت باز هم به سراغش بروم و من هم رفتم...

ماری آنژ با لحن شکوه آمیزی گفت: «جزئیاتش را بگو، بد تعریف

می‌کنی.» چشم در چشم او دوخت:

- وقتی با هم بودید درباره چه چیزها حرف می‌زدید؟
هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «همه چیز و هیچ چیز، مثل همه مردم.»

- تو را برای نوشتن تشویق کرد؟
- خوب البته. وقتی «بدیاری» را تمام کردم نشانش دادم و او هم آن را به مووان^۱ داد بخواند، مووان هم بی‌درنگ آن را برای چاپ پذیرفت.
- موفقیت بزرگی نصیبیت شد؟

- موقعیتی احترام‌آمیز. می‌دانی که، بامزه است...
ماری آنژ با قیافه حریصانه‌ای گفت: «یک چیز بامزه برایم تعریف کن.»
هانری تردید کرد:

- بامزه است که آدم ابتدا در رؤیاهای بزرگ کسب افتخار غرطه‌ور است؛ و بعد با اولین موفقیت کوچک، کاملاً راضی می‌شود...
ماری آنژ آهی کشید و پرسید:

- اسم سایر کتاب‌ها و تاریخ انتشار آن‌ها را می‌دانم. بعد به خدمت احضار شدی؟

- سرباز رده دوم در پیاده نظام. هرگز نخواستم افسر باشم. در نهم مه در مون دی یو^۲ زخمی شدم، نزدیک ووزیه^۳، مرا به مونت‌لیمار^۴ منتقل کردند، و در ماه سپتامبر به پاریس برگشتم.

- در نهضت مقاومت دقیقاً چه می‌کردی؟

- من و لوک روزنامه اسپوار را در سال ۱۹۴۱ تأسیس کردیم.

- ولی فعالیت‌های دیگری هم داشتی؟

- چیز مهمی نبود، از خیرش بگذر.

- باشد، آخرین کتابت را دقیقاً چه موقع نوشتی؟

1. Mauvanes

2. Mont Dieu

3. Vouziers

4. Montélimar

- بین سال‌های ۴۱ و ۴۳.
- کتاب دیگری هم شروع کرده‌ای؟
- نه؛ ولی این کار را خواهم کرد.
- چی؟ یک رمان؟
- بله، یک رمان، ولی هنوز مشخص نیست.
- شنیده‌ام می‌خواهی مجله‌ای هم راه بیندازی؟
- بله، قصد دارم به اتفاق دوبروی مجله ماهانه‌ای راه بیندازم که مووان آن را منتشر خواهد کرد، اسمش وی ژیلانس^۱ خواهد بود.
- این حزبی که دوبروی می‌خواهد راه بیندازد چگونه حزبی است؟
- توضیح دادنش خیلی طولانی است.
- خوب، در عین حال؟
- برو از خودش پرس.
- نمی‌شود به او نزدیک شد. ماری آنژ آهی کشید و ادامه داد: «شماها آدم‌های عجیبی هستید. من اگر معروف بودم، دائماً با این و آن مصاحبه می‌کردم.
- در آن صورت دیگر فرصتی برای انجام کاری نداشتی و در نتیجه مشهور هم نمی‌شدی. حالا لطف کن و تنه‌ایم بگذار تا به کارم برسم.
- ولی هنوز سؤال‌های زیادی دارم: چه احساسی از سفرت به پرتغال داری؟
- هائری شانه‌هایش را بالا انداخت: «نفرت‌انگیز است.»
- چرا؟
- به خاطر همه چیز.
- کمی شرح بده؛ من که به خواننده‌هایم نمی‌توانم فقط بگویم: «نفرت‌انگیز است.»

- خیلی خوب، به آنها بگو که سالازار پدر سالار، یک دیکتاتور پست فطرت است و امریکایی‌ها باید هرچه زودتر او را بفرستند پی کارش. بعد به سرعت افزود: «ولی متأسفانه این کار برای فردا نخواهد بود: دارد پایگاه‌هایی هوایی در آسور به آنها می‌فروشد.»

ماری آنژ ابروهایش را درهم کشید، هانری افزود: «اگر این موضوع ناراحت می‌کند، درباره آن حرفی نزن؛ خودم در اسپوار آن را مطرح می‌کنم.»

- چرا، درباره آن حرف خواهم زد. با نگاه ژرفی هانری را برانداز کرد و پرسید: «چه دلایل شخصی تو را وادار به این سفر کرد؟»

- گوش کن، تو مجبور نیستی برای موفقیت در پیشه‌ات سؤال‌های ابلهانه بکنی. و دوباره به تو می‌گویم مصاحبه کافی است: حالا مثل بچه آدم برو پی کارت.

- لطیفه‌هایی هم می‌خواستم برایم تعریف کنی.

- لطیفه‌ای ندارم.

ماری آنژ با قدم‌های کوتاه از اتاق بیرون رفت، هانری احساس یأس می‌کرد: دخترک پرسش‌های اساسی از او نکرده بود و او هم هیچ یک از آن چیزهایی را که بایستی می‌گفت به زبان نیاورده بود. از همه چیز گذشته، چه بایستی می‌گفت؟ «دلم می‌خواست خوانندگانم به درستی بدانند من کیستم، ولی هنوز برای خودم هم مشخص نشده‌ام.» بالاخره تا چند روز دیگر کتاب جدیدش را شروع خواهد کرد، آن وقت سعی خواهد کرد خودش را به‌طور اصولی به دیگران بشناساند.

دوباره شروع کرد به بررسی نامه‌هایی که برایش رسیده بود؛ چه بسیار تلگرام و بریده‌های روزنامه که بایستی می‌خواند، چه نامه‌ها که بایستی می‌نوشت و چه آدم‌هایی که بایستی ملاقات می‌کرد! لوک با خبرش کرده بود: کار زیادی در انتظارش بود. روزهای بعد را تماماً در دفترش گذراند،

فقط برای خوابیدن پیش پل می‌رفت، همین قدر فرصت می‌کرد گزارشش را بنویسد ولی هنوز ننوشته سرکارگر چاپخانه آن را از دستش می‌قاپید. پس از آن تعطیلات طولانی، این کار مداوم و خسته‌کننده مورد خوشایندش بود. صدای سکریاسین را بدون اشتیاق از تلفن شنید:

- ببینم، زیر کار در روز چهار روز است که برگشته‌ای و هنوز کسی تو را ندیده، فوراً بیا به ایسبا^۱ در کوچه بالزاک.
- متأسفم، خیلی کار دارم.

- تأسف هیچ چیز را نخور، بیا: منتظرت هستیم تا گیلای شامپانی با هم بزنیم.

هانری شادمانه پرسید: «کی منتظرم است؟»

صدای دو بروی را شنید که گفت: «از جمله من، آن و ژولی، صدای مطلب دارم که باید به شما بگویم. مگر چه کار دارید می‌کنید؟ حتی یکی دو ساعت هم از آن سوراخ‌تان نمی‌توانید بیرون بیایید؟»
هانری گوشی را گذاشت و لبخند زد؛ واقعاً دلش می‌خواست دو بروی را ببیند. دوباره گوشی را برداشت و به پل زنگ زد.

- منم. دو بروی و خانمش و سکریاسین در ایسبا منتظرمانند. بله، ایسبا؛ من هم بیشتر از تو نمی‌دانم. با اتومبیل می‌آیم دنبالت.

تیم ساعت بعد، با پل از پله‌هایی که دو طرفش پیشخدمت‌هایی با لباس قزاق‌ها ایستاده بودند، پایین می‌رفتند؛ پل لباس بلند و کاملاً نویی پوشیده بود به رنگ سبز که زیاد هم به او نمی‌آمد.

زمزمه‌کنان گفت: «چه جای عجیبی؟»

- از سکریاسین هر چیزی می‌شود انتظار داشت.

بیرون هوا چنان تاریک و کوچه‌ها چنان خلوت و ساکت بود که جلال و شکوه ایسبا به نظر نگران‌کننده می‌آمد: می‌شد گفت اتاق انتظار گمراه

کننده سالن شکنجه است. دیوارها با پارچه‌های سرخ به رنگ خون پوشیده شده بود، از چین‌های پرده‌ها انگار خون می‌چکید و لباس نوازندگان کولی هم از ساتن سرخ بود.

آن گفت: «آه، بالاخره آمدید! پس توانستید از چنگ‌شان فرار کنید؟» ژولی‌ین گفت: «قیافه‌شان که نشان می‌دهد صحیح و سالمند.» دوبروی گفت: «همین چند دقیقه پیش روزنامه نگارها به ما حمله کردند.»

آن گفت: «روزنامه نگارهایی مسلح به دوربین عکاسی.» ژولی‌ین مشتاقانه و با لکنت زبان گفت: «دوبروی معرکه بود. او گفت... یادم نیست چی گفت، ولی حسابی حال‌شان را جا آورد. اگر کمی دیگر روشان را زیاد می‌کردند، می‌فرستادشان بغل دست...» همگی با هم حرف می‌زدند، بجز سکریاسین که لبخند می‌زد، قیافه کمی خودستایانه به خود گرفته بود. آن گفت: «واقعاً خیال کردم الان است رویر با آنها دست به‌گریبان شود.»

ژولی‌ین با قیافه بشاشی گفت: «او گفت ما میمون‌های دانشمند نیستیم.»

دوبروی با قیافه باوقاری گفت: «من همیشه قیافه‌ام را جزو مایملک شخصی‌ام حساب کرده‌ام.»

آن گفت: «مسئله اینجاست که برای آدم‌هایی مثل شما برهنگی از صورت شروع می‌شود؛ اگر بینی و چشم‌هاتان را نشان بدهید، یعنی خودتان را جلو دیگران عریان کرده‌اید.»

دوبروی گفت: «کسی از آنهایی که خودشان را در معرض دید دیگران قرار می‌دهند عکس نمی‌گیرد.»

ژولی‌ین گفت: «اشتباه است.»

هانری گیلای و دکا به پل تعارف کرد و گفت: «بخور. بخور که ما خیلی عقیم.» خودش گیلای را خالی کرد و پرسید: «ولی از کجا فهمیدند شما اینجا هستید؟»

همگی حیرت زده همدیگر را نگاه کردند و گفتند: «راست است، از کجا فهمیدند؟»

سکریاسین گفت: «حدس می‌زنم سریش خدمت تلفن کرده باشد.»

آن گفت: «ولی او ما را نمی‌شناسد.»

سکریاسین گفت: «مرا می‌شناسد.» لب زیرینش را، مثل زنی که در حین ارتکاب خطا غافلگیر شده باشد، گاز گرفت: «می‌خواست مطابق شأن‌تان با شما رفتار کند: آن وقت به او گفتم شما کی هستید.»

هانری گفت: «خیلی خوب، به نظرم خوب حقه‌ای توانسته‌ای سوار کنی.» خودخواهی بچگانه سکریاسین باز هم او را حیرت زده می‌کرد. دوبروی زد زیر خنده: «خود او ما را لو داده! این دیگر من درآوردی نیست!» با هیجان به طرف هانری برگشت و پرسید: «خوب این سفر چگونه بود؟ انگار به جای تعطیلات رفتن وقت‌تان را به دادن کنفرانس و بررسی گذرانده‌اید.»

هانری گفت: «با این همه، گردش هم کرده‌ام.»

-گزارش‌تان را که آدم می‌خواند، میل می‌کند برود جای دیگری بگردد: کشور غم‌انگیزی است.

هانری با لحنی شاد گفت: «غم‌انگیز هست ولی قشنگ هم هست، به ویژه برای خود پرتهالی‌ها غم‌انگیز است.»

دوبروی گفت: «نمی‌دانم به عمد این کار را کرده‌اید یا نه: ولی وقتی می‌گویید دریا آبی بود، آبی رنگ غم‌انگیزی می‌شود.»

-گاهی واقعاً این طور هم بود. لب‌خندی زد و افزود: «می‌دانید که وقتی آدم می‌نویسد چه حالی به او دست می‌دهد.»

ژولی‌ین گفت: «بله، آدم باید دروغ بگوید تا حقیقی جلوه نکند.»

هانری گفت: «در هر صورت خوشحالم که برگشته‌ام.»

- ولی انگار عجله‌ای نداشتید دوستان‌تان را ببینید.

- چرا، خیلی هم عجله داشتم. هرروز صبح به خودم می‌گفتم می‌آیم

سری به شما می‌زنم، و بعد ناگهان می‌دیدم از نیمه شب هم گذشته.

دوبروی غرولندکنان گفت: «بله. خیلی خوب، فردا بهتر مواظب

ساعت‌تان باشید؛ باید خیلی چیزها را به شما بگویم.» لبخندی زد و ادامه

داد: «به گمانم سرآغاز خوبی داشته‌ایم.»

هانری پرسید: «دارید نفرگیری می‌کنید؟ سامازل تصمیم گرفته؟»

- درباره همه چیز موافق نیست؛ ولی بالاخره به توافقی می‌رسیم.

سکریاسین گفت: «امشب گفت و شنودهای جدی ممنوع!» بعد

به سریشخدمتی که با تبختر عینک یک چشمی به چشمش بود اشاره کرد

و گفت: «دو بطری عرق دو آتشه.»

هانری گفت: «حتماً لازم است؟»

- برای او، دستور دستور است. یا نگاه سریشخدمت را دنبال کرد و

گفت: «از سال ۳۹ تا به حال خیلی شکسته شده؛ یک سرهنگ قدیمی

است.»

هانری پرسید: «از مشتری‌های دائمی اینجا هستی؟»

- هر وقت میل می‌کنم دلم را بشکنم، می‌آیم اینجا این آهنگ‌ها را گوش

می‌کنم.

ژولی‌ین گفت: «وسایل خیلی کم خرج‌تری برای این کار وجود دارد.»

بعد با قیافه‌ای درهم افزود: «وانگهی از خیلی وقت پیش همه دل‌ها

شکسته است.»

هانری گفت: «دل من فقط با آهنگ جاز می‌شکند؛ این کولی‌های تو

بیشتر پاهایم را می‌شکنند.»

آن گفت: «آه!»

سکریاسین گفت: «آه، جاز، من در کتاب «پسران هایل» صفحات زیادی را قاطعانه به جاز اختصاص داده‌ام.»
پل با لحن تفرعن آمیزی گفت: «گمان می‌کنید هرگز بشود چیز قاطعی نوشت؟»

سکریاسین گفت: «در این باره بحث نمی‌کنم، ترجمه فرانسۀ آن به زودی منتشر خواهد شد، خودتان می‌خوانید.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «پنج هزار نسخه، واقعاً مسخره است! برای کتاب‌های با ارزش باید قواعدی استثنایی وجود داشته باشد. کتاب تو در چند نسخه چاپ شد؟»

هانری گفت: «خوب معلوم است، در پنج هزار نسخه.»
- افتضاح است. حالا که بالاخره کتابی درباره‌ی دوران اشغال نوشته‌ای، دست کم باید در صد هزار نسخه چاپ شود.

هانری گفت: «برو به وزیر اطلاعات بگو.» اشتیاق آمرانه سکریاسین ناراحتش کرده بود؛ آدم میان دوستان که هست از کتاب‌های خودش حرفی نمی‌زند؛ این کار همه را آشفته می‌کند و باعث تفریح کسی هم نمی‌شود.

دوبروی گفت: «ماه آینده مجله‌ای چاپ می‌کنیم. خوب، برای به دست آوردن کاغذ آن، باور کنید چه در دسرها که نکشیدیم!»

سکریاسین گفت: «علتش این است که وزیر کارش را بلد نیست. من شخصاً حاضرم برایش کاغذ پیدا کنم.»

وقتی سکریاسین با لحنی منطقی به موضوعی فنی هجوم می‌برد، حرف‌هایش تمامی نداشت. در همان حالی که داشت فرانسه را غرق کاغذ می‌کرد، آن به صدای آهسته به هانری گفت: «می‌دانید، بیست سالی می‌شود که هیچ کتابی مثل رمان شما این اندازه مرا تحت تأثیر قرار نداده

بود؛ این کتابی است... که پس از این چهار سال آدم واقعاً میل دارد بخواند. گاهی چنان متأثرم می‌کرد که ناچار می‌شدم آن را ببندم و بروم توی کوچه‌ها قدم بزنم تا آرامشم را یازیبم. ناگهان سرخ شد و ادامه داد: «آدم وقتی این حرف‌ها را می‌زند، احساس حماقت می‌کند، ولی نگفتنش هم احمقانه است؛ کسی را آزار نمی‌دهد.»

هانری گفت: «خوشحالم که این حرف‌ها را می‌زنید.»
آن گفت: «شما خیلی‌ها را تحت تأثیر قرار داده‌اید؛ بعد با نوعی شور و علاقه افزود: «همه آنها را که میل ندارند فراموش کنند.» هانری با مهربانی به او لبخند زد؛ امشب لباسی اسکاتلندی پوشیده بود که جوانش می‌کرد، خوب هم آرایش کرده بود؛ از جهتی خیلی جوان‌تر از نادین به نظر می‌آمد. نادین هرگز سرخ نمی‌شد.
سکریاسین با صدای بلند گفت:

«این مجله می‌تواند برای نشر فرهنگ و نیز فعالیتهای سیاسی وسیله ارزشمندی باشد. ولی به این شرط که فقط موعظه‌های نمازخانه کوچکی را بیان نکند. به نظر من آدمی مثل لوی ولانتر^۱ هم باید جزو گروه‌تان باشد. دوبروی گفت: «به هیچ وجه.»

سکریاسین گفت: «یک اظهار عجز روشنفکرانه نباید این قدرها مهم باشد. کدام روشنفکری است که اشتباه نکرده باشد؟» بعد با صدای گرفته‌ای افزود: «آیا آدم باید تمام عمر بار اشتباه‌هایش را به دوش بکشد؟»
دوبروی گفت: «در سال ۱۹۳۰ در روسیه شوروی عضو حزب بودن یک خطا نبود.»

«اگر آدم حق نداشته باشد اشتباه بکند، باید گفت عضو حزب بودن در آن سال یک جنایت بود.»

دوبروی گفت: «مسئله حق داشتن یا نداشتن در میان نیست.»

سکریاسین بی آنکه به حرف او گوش کند گفت: «چطور جرأت می‌کنید خودتان را برمسند قضاوت بنشانید. دلایل و عذرهای ولانژ را می‌دانید؟ آیا مطمئن هستید تمام کسانی را که در گروه‌تان می‌پذیرید از او ارزشمندترند؟»

هانری گفت: «ما داوری نمی‌کنیم. تکلیفمان را روشن می‌کنیم، این فرق می‌کند.»

ولانژ آن اندازه کارکشته بود که به‌طور جدی خودش را بدنام نکند، ولی هانری قسم خورده بود حتی دست او را هم نفشارد؛ به‌علاوه از خواندن مقاله‌هایی که ولانژ در منطقه آزاد می‌نوشت تعجب نکرده بود؛ از موقعی که دبیرستان را ترک کرده بودند دوستی‌شان به‌رفاقتی کم و بیش صمیمانه بدل شده بود.

سکریاسین شانه‌هایش را با قیافه آدم‌هایی که به‌اشتباه‌شان پی برده‌اند بالا انداخت و به‌سرپیشخدمت اشاره کرد: «یک بطری دیگرا! دوباره زیر چشمی مهاجر سالخورده را نگاه کرد و افزود: «این قیافه نظرتان را جلب نمی‌کند؟ کیسه‌های متورم زیر چشم‌ها، چین دهان و همه این نشانه‌های انحطاط؛ پیش از جنگ، هنوز آثار فیس و افاده در این چهره وجود داشت؛ ولی پیفوزی، پست فطری ذاتی و در یک کلمه خیانت، این آثار را محو می‌کند.»

نگاه مفتون شده‌اش را به‌مرد دوخته بود، هانری به‌خودش گفت: «برده‌اش است. خود او هم از کشورش گریخته است، در آنجا به‌او خائن اطلاق می‌کنند؛ همین موضوع میزان خودخواهی‌اش را نشان می‌داد؛ به‌جز خودش حزب یا شاهی ندارد؛ بنابراین باید مطمئن شود که جایی در دنیا نامش مفهومی دارد.»

پل با تعجب گفت: «آن! چه کار وحشتناکی.»

آن یک لیوان ودکا توی گیلای شامپانی‌اش خالی کرده بود. به‌پل

توضیح داد:

- اثر شامپانی را زیادتر می‌کند. امتحان کن، خیلی خوب است.

پل سرش را تکان داد.

آن گفت: «چرا چیزی نمی‌خوری، پل؟ وقتی آدم چیزی می‌نوشد

شادتر است.

پل گفت: «نوشیدن مستم می‌کند.»

ژولی‌ین شروع کرد به خندیدن: «شما مرا به یاد این دختر جوان - دختر

جوان جذابی که جلو در هتل کوچکی در کوچه مونپارناس به او برخورد

کردم - می‌اندازید که به من می‌گفت: «آه! زندگی کردن، مرا می‌کشد...»

آن گفت: «او این حرف را نزده است.»

- می‌توانست بگوید.

آن با لحن اندرزگویانه آدم‌های مست گفت: «تازه: اگر هم گفته حق با او

بوده. زندگی کردن به نحوی اندکی مردن است...»

سکریاسین گفت: «تو را به خدا ساکت باشید! اگر خودتان گوش

نمی‌کنید، دست کم بگذارید من بشنوم!»

ارکستر با شور و هیجان آهنگ «چشمان سیاه» را می‌نواخت.

آن گفت: «بگذاریم دلش را بشکند.»

ژولی‌ین زمزمه کنان گفت: «درباره تکه پاره‌های دلی شکسته...»

- ساکت می‌شوید یا نه!

همگی ساکت شدند. سکریاسین به انگشت‌های تر و فرز و بولونیست

خیره شده و با قیافه‌ای محو به خاطراتی از گذشته گوش می‌کرد. گمان

می‌کرد تحمیل بولهوسی‌هایش به دیگران نشان مردانگی است؛ ولی

دیگران انگار با زنی عصبی سروکار داشته باشند در مقابلش کوتاه

می‌آمدند؛ این رام بودن بایستی به نظرش مشکوک جلوه می‌کرد؛ شاید هم

همین‌طور بود... هانری وقتی دید دوبوروی با انگشتانش روی میز ضرب

گرفته لبخند زد، فروتنی‌اش اگر زیادی در معرض آزمایش قرارش نمی‌داد، ظاهراً حد و اندازه‌ای نداشت. ولی آدم خیلی زود متوجه می‌شد حد و اندازه دارد. هانری خیلی میل داشت با خیال راحت با او گپ بزند، ولی صبر و حوصله‌اش را نداشت؛ نه از شامپانی خوشش می‌آمد، نه از موزیک کولی‌ها و نه از این لوکس و تجمّل قلابی؛ از حق نباید گذشت که ساعت دو بعد از نیمه شب در محلی عمومی حضور داشتن خودش یک جشن است. به خودش گفت: «دوباره در جمع خودمان هستیم، در خانه‌مان.» آن، پل، ژولی‌ین، سکریاسین، دو بروی: «دوستانم!»؛ این کلمه همچون ترقه عید میلاد مسیح، با شادمانی در قلبش ترکید.

در حینی که سکریاسین با شور و هیجان کف می‌زد، ژولی‌ین پل را برد روی پیست رقص؛ دو بروی برگشت به طرف هانری و پرسید:

– همه کسانی را که شما در آنجا ملاقات کردید امیدوارند انقلاب بشود؟

– امید دارند، ولی بدبختانه تا فرانکو^۱ پابرجاست، سال‌ها هم سقوط نخواهد کرد، امریکایی‌ها هم ظاهراً عجله‌ای ندارند.

سکریاسین شانه‌هایش را بالا انداخت:

– به آنها حق می‌دهم که نخواهند پایگاه‌های کمونیستی در دریای مدیترانه علم شود.

هانری ناباورانه پرسید: «از ترس کمونیست‌ها توتا آنجا پیش می‌روی که طرفدار فرانکو باشی؟»

سکریاسین گفت: «می‌ترسم شما موقعیت را درست درک نکرده باشید.»

دو بروی شادمانه گفت: «خاطرمان آسوده، خیلی خوب هم درک می‌کنیم.»

سکریاسین دهان باز کرد که حرف بزند، ولی دویروی خنده‌کنان مانعش شد: «بله، شما دورها را می‌بینید؛ ولی با همه این احوال نوسترآداموس^۱ نیستید. در مورد آنچه طی پنجاه سال آینده خواهد گذشت، شما چیزی بیشتر از ما نمی‌دانید. آنچه در حال حاضر قطعی است، این است که خطر استالین یک اختراع امریکایی است.

سکریاسین با قیافه‌ای بدگمانانه دویروی را برانداز کرد:

- درست مثل کمونیست‌ها حرف می‌زنید.

دویروی گفت: «آه، ببخشید، یک کمونیست حرف‌هایی را که من الان زدم به صدای بلند ادا نمی‌کند. وقتی کسی به امریکا می‌تازد شما او را ستون پنجم به‌شمار می‌آورید.»

- سکریاسین گفت: «دستور روز به‌زودی عوض می‌شود، شما فقط چند هفته‌ای از آنها جلو هستید، همین.» اخمی کرد و ادامه داد: «بیشتر وقت‌ها از من می‌پرسند شما از چه جهاتی خودتان را از کمونیست‌ها جدا می‌دانید؛ و اذعان دارم که نمی‌توانم جواب‌شان را بدهم.»

دویروی دوباره شروع کرد به‌خندیدن: «خوب جواب ندهید.»
هانری گفت: «ببینم، گمان می‌کردم حرف‌های جدی گفتن قدغن است.»

سکریاسین با آزرده‌گی خاطر شانه‌هایش را بالا انداخت، که مفهومش این بود بچه بازی را باید کنار گذاشت. نگاه متهم‌کننده‌اش را به دویروی دوخت و گفت: «این یک نوع طقره رفتن نیست؟»

- البته که نه. شما خوب می‌دانید که من کمونیست نیستم.

- به‌درستی نمی‌دانم. حالت قیافه سکریاسین عوض شد؛ لبخند جذابی روی چهره‌اش نشاند و ادامه داد: «واقعاً دوست دارم دیدگاه‌تان را بدانم.»

دوبروی گفت: «به نظر من کمونیست‌ها در حال حاضر دارند اشتباه می‌کنند. خوب می‌دانم چرا از کنفرانس یالتا^۱ حمایت می‌کنند، آنها می‌خواهند به روسیه شوروی فرصت بدهند روی پاهایش بایستند؛ ولی نتیجه‌اش این خواهد بود که دنیا به دو جبهه تقسیم خواهد شد که دلایل زیادی برای به‌جان هم اقتادن دارند.»

سکریاسین با لحن جدی پرسید: «این همه ایرادی است که به آنها می‌گیرید؟ فکر نمی‌کنید در حساب‌ها تان اشتباه می‌کنید؟»

... من فقط از این جهت سرزنش‌شان می‌کنم که دورتر از نوک بینی‌شان را نمی‌توانند تشخیص دهند. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «بازسازی خیلی عالی است، ولی نه به هروسیله‌ای. روس‌ها کمک امریکایی‌ها را می‌پذیرند، ولی یکی از این روزها انگشت‌های آنها را گاز خواهند گرفت: در نتیجه فرانسه در یک چشم به هم زدن زیر سلطه امریکایی‌ها در خواهد آمد.»

سکریاسین گیلای شامپانی‌اش را خالی کرد و با سرو صدا آن را روی میز گذاشت: «این هم یک پیشگویی کاملاً خوشبینانه!» بعد با لحنی جدی افزود: «من امریکا را دوست ندارم و به تمدن حاشیه اقیانوس اطلس هم معتقد نیستم ولی برتری امریکا را ترجیح می‌دهم، چون مسئله‌ای که الان مطرح است، مسئله فراوانی است: و تنها امریکا می‌تواند آن را در اختیار ما بگذارد.»

دوبروی گفت: «فراوانی؟ برای کی؟ به چه بهایی؟» بعد با صدای خشم‌آمیزی افزود: «روزی که مستعمره امریکا شویم خیلی دلبذیر خواهد بود.»

سکریاسین گفت: «شما ترجیح می‌دهید روسیه شوروی ما را ضمیمه خاک خودش بکند؟» با حرکت دست مانع جواب دادن دوبروی شد و

ادامه داد: «می دانم: شما رؤیای اروپای متحدی را می بینید، خودمختار و سوسیالیست، ولی اگر اروپا حمایت امریکا را رد کند، به طور کامل به چنگ استالین می افتد.»

دوبروی شانه هایش را بالا انداخت: «شوروی هیچ چیزی را نمی خواهد ضمیمه خود کند.»

سکریاسین گفت: «در هر صورت آن اروپای متحدی که شما در نظر دارید ایجاد نخواهد شد.»

دوبروی گفت: «شما این را می گویند. در هر صورت، اینجا، در فرانسه، ما هدف کاملاً مشخصی داریم: و آن تشکیل حکومتی ملی با شرکت همه قشرهای جامعه است. برای این کار جناح چپی غیرکمونیستی لازم است که بتواند ایستادگی کند.» بعد به طرف هانری برگشت و افزود: «نباید وقت را تلف کرد. در حال حاضر مردم احساس می کنند افق آینده باز است: منتظر نمایم که دلسرد شوند.»

سکریاسین گیلادی و دکا نوشید و غرق تماشای سریش خدمت شد؛ دیگر حاضر نبود با دیوانه ها دم از عقل و منطق بزند. هانری گفت: «گفتید که کارها شروع شده؟»

- شروع شده، ولی حالا باید آن را ادامه داد. من میل دارم هرچه زودتر سامازل را ملاقات کنید. در ضمن روز شنبه نشست کمیته است و امیدوارم در آن حضور داشته باشید.

هانری گفت: «اجازه بدهید نفس تازه کنم.» با اندکی نگرانی دوبروی را برانداز کرد. ایستادگی در برابر این لبخند پرتوقع کار دشواری بود.

دوبروی با لحن کمی سرزنش آمیزی گفت: «من این گردهم آیی را عقب انداختم که شما هم بتوانید در آن شرکت کنید.»

هانری گفت: «نبایستی این کار را می کردید، تجربه و کارآرایی مرا زیادی دست بالا می گیرید.»

دوبروی گفت: «خودتان چی؟» نگاه سخت‌گیرانه‌ای به هانری کرد و ادامه داد: «شما طی این چهار روز بررسی کاملی از اوضاع کرده‌اید، همه چیز بدجوری متحول شده! باید دستگیرتان شده باشد که بی طرفی دیگر امکان‌پذیر نیست.»

- ولی من هیچ وقت بی طرف نبوده‌ام، همیشه قبول کرده‌ام پایه‌پای اس. ار. ال. قدم بردارم.

- بله، ولی به چه شکلی؟ استفاده از اسم‌تان و چندبار حضور در جلسه‌ها، تنها قولی است که به من داده‌اید.

هانری به تندی گفت: «قراموش نکنید که من روزنامه‌ای توی دستم است که باید اداره کنم.»

- درست همین روزنامه‌تان است که فکر مرا به خود مشغول می‌کند: دیگر نمی‌تواند بی طرف بماند.

هانری حیرت‌زده گفت: «ولی بی طرف نیست.»

دوبروی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اختیار دارید، طرف نهضت مقاومت را گرفتن که برنامه نشد.»

- من برنامه‌ای ندارم؛ ولی هر وقت ضرورت داشته باشد، اسپوار هم وارد گود می‌شود.

- نه، وارد گود نمی‌شود، مثل همه روزنامه‌های دیگر؛ در مورد جزئیات به جان هم می‌افتید، ولی سرایزگم کردن که می‌شود همگی با هم اتفاق نظر دارید. صدای دوبروی خشنماک به نظر می‌رسید: «از فیگارو^۱ گرفته تا اومانیت^۲ همگی اهل دوز و کلکید؛ هم به دو گل بله می‌گویند، هم به یالتا و هم به همه چیزهای دیگر؛ وانمود می‌کنید اعتقاد دارید که هنوز نهضت مقاومتی وجود دارد و ما هم همگی داریم به سوی سوسیالیسم

۱. Le Figaro روزنامه دست راستی فرانسوی.

۲. L'Humanité ارکان حزب کمونیست فرانسه. - م.

می‌رویم. یکی از کسانی که در سرمقاله‌هایش محکم پای این حرف ایستاده دوست‌تان لوک است. راستش را بخواهید داریم درجا می‌زنیم، حتی شروع کرده‌ایم به پس روی؛ و هیچ یک از شما جرأت ندارد طلسم را بشکنند.

هانری گفت: «گمان می‌کردم شما یا اسپوار موافقید.» قلبش تندتر می‌زد؛ گیج شده بود؛ طی این چهار روز خودش را با روزنامه هماهنگ کرده بود، همان‌طور که آدم خود را با زندگی‌اش هماهنگ می‌کند؛ و ناگهان می‌دید روزنامه‌اش مورد اتهام قرار گرفته آن هم از سوی دوبروی! دوبروی گفت: «موافق در مورد چی؟ اسپوار خط‌مش مشخصی ندارد. هرروز آه و ناله می‌کنید که ملی کردن‌ها صورت نگرفته. خوب بعد چی؟ چیزی که مهم است، این است که بگویید کی مانع می‌شود و چرا.» هانری گفت: «من نمی‌خواهم وارد جنگ طبقاتی بشوم. وقتی افکار عمومی خواهان اصلاحات باشد، صورت خواهد گرفت. من سعی می‌کنم افکار عمومی را برگزینم؛ برای این کار نباید نیمی از خوانندگان‌مان را ناراضی کنم...»

- دوبروی با قیافه‌ای بدگمان پرسید: «شما فکر می‌کنید جنگ طبقاتی دورانش سپری شده است، بله؟»
- نه.

- پس لطفاً دربارهٔ افکار عمومی با من حرف نزنید. از یک سو پرولتاریا خواهان اصلاحات است و از سوی دیگر بورژوازی مخالف آن. خرده بورژوازی در این میان شناور است چون درست نمی‌داند منافعش کدام طرف است؛ ولی امیدوار نباشید بتوانید آن را تحت تأثیر قرار بدهید: زمان خودش این کار را خواهد کرد.

هانری تردید کرد. جنگ طبقاتی دوره‌اش نگذشته بود. ولی آیا این امر مفهوم محکوم کردنِ توسل به نیت خیر مردم و عقل سلیم‌شان بود؟

- منافع خرده بورژوازی مبهم و پیچیده است. من هیچ مطمئن نیستم که نشود روی آنها اعمال نفوذ کرد.

دوبروی خواست جواب بدهد ولی هانری متوقفش کرد و ادامه داد: «یک موضوع دیگر، کارگرهایی که اسپوار را می خوانند، به این علت است که در مقایسه با مطالب اومانیته، دیدگاه هاشان عوض می شود، افکارشان تحول پیدا می کند، اگر من هم بخواهم خودم را همردیف روزنامه های کمونیستی قرار دهم، یا همان حرف های آنها را تکرار خواهم کرد، یا علیه آنها جبهه گیری خواهم کرد: آن وقت کارگرها از من رو برمی گردانند.» بعد با لحن آشتی جویانه ای افزود: «من بیشتر از آنچه شما افراد را دور خودتان جمع می کنید، با آنها در تماسم. بنابراین مجبورم پایگاه خیلی وسیع تری داشته باشم.»

دوبروی گفت: «بله، شما با افراد زیادی سروکار دارید، ولی خودتان همین الان علتش را گفتید! اگر روزنامه تان باب طبع همه است، مفهومش این است که به کسی گیر نمی دهد. نه به چیزی حمله می کند و نه از چیزی دفاع، از کنار همه مسائل واقعی می گذرد. مردم آن را با میل و رغبت می خوانند: ولی انگار روزنامه خبری محلی ای را بخوانند.»

میان شان سکوت برقرار شد. پل آمد کنار آن نشست: انگار مورد توهین قرار گرفته بود، آن هم معذب بود؛ ژولی ین غییش زده بود؛ سکریاسین از خواب و خیال ها بیرون آمده و انگار دارد ضربه های رد و بدل شده میان هانری و دوبروی را می شمرد، گاه به این و گاه به آن نگاه می کرد. ولی دیگر بازی ای در کار نبود، هانری بر اثر شدت حمله دوبروی تعادلش را از دست داده بود. سرانجام گفت:

- چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟

دوبروی گفت: «یک راست بیاید توی گورد و خودتان را با حزب کمونیست هماهنگ کنید.»

هانری با بدگمانی دوبروی را برانداز کرد؛ خیلی وقت‌ها، پیش آمده بود که او خودش را قاطی کارهای دیگران بکند، ولی بیشتر وقت‌ها هم معلوم می‌شد در حقیقت هدف خودش را دنبال می‌کند. بنابراین گفت: «به‌طور خلاصه دارید برنامه‌اش. ار. ال را به‌من پیشنهاد می‌کنید.»
- درست است.

- ولی قصدتان این نیست که روزنامه اسپوار، روزنامه رسمی جنبش شود؟

- طبعاً باید این طور بشود. نقطه ضعف اسپوار در این است که نماینده هیچ چیز نیست؛ از طرف دیگر جنبش بدون روزنامه هیچ شانس موفقیتی ندارد، از آنجا که اهداف مان یکی است...

هانری گفت: «اهداف مان بله، ولی روش‌ها مان نه.» بعد با تأسف به خودش گفت: «پس برای این بود که دوبروی با بی‌صبری می‌خواست مرا ببیند!» شادمانی‌اش به کلی زایل شده بود. دوباره به خودش گفت: «نمی‌شود شبی را میان دوستان گذرانند و از سیاست حرف نزد؟ این گفت و شنود که چندان ضرورتی نداشت؛ دوبروی می‌توانست یکی دوروزی آن را به تأخیر بیندازد، او هم مثل سکریاسین به سرش زده است.»

دوبروی گفت: «دقیقاً به‌نفع‌تان است که روش‌تان را تغییر دهید.» هانری سری تکان داد و گفت: «نامه‌هایی را که دریافت می‌کنم نشان‌تان می‌دهم؛ به‌ویژه نامه‌های روشنفکرها را؛ آموزگارها، دانشجویها؛ آنچه در روزنامه اسپوار مورد علاقه‌شان قرار می‌گیرد، درست کاری و عدم وابستگی آن است. اگر من برنامه‌ای را اعلام کنم، اعتمادشان را از دست می‌دهم.»

دوبروی گفت: «البته. روشنفکرها وقتی کسی از آنها نخواهد جهت‌شان را مشخص کنند خیلی خوشحال می‌شوند. اعتمادشان... به‌چه کاری می‌آید؟»

هانری گفت: «دو یا سه سال به من فرصت بدهید، من آنها را با پای خودشان به اس. ار. ال. می آورم.»

- این طور گمان می کنید؟ خیلی خوب شما آدم خیالپردازی هستید.
هانری با کمی عصبانیت گفت: «امکان دارد. در سال ۴۱ هم به من می گفتند خیالپردازم.» بعد با لحن مصممی اضافه کرد: «من در مورد اینکه یک روزنامه چگونه باید باشد نظرهای خاص خودم را دارم.»
دوبروی حرکت نامفهومی کرد و گفت: «در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد. ولی باور کنید: تا شش ماه دیگر، اسپوار خطمش سیاسی ما را دنبال خواهد کرد؛ در غیر این صورت نشریه‌ای خواهد شد فاقد اعتبار.»

هانری گفت: «باشد، شش ماه دیگر در این باره حرف خواهیم زد.»
ناگهان خود را خسته و سرگشته احساس کرد. پیشنهاد دوبروی غافلگیرش کرده بود. کاملاً مصمم بود اعتنایی به آن نکند. ولی نیاز داشت تنها باشد تا بتواند حواسش را جمع کند. به همین جهت گفت: «من دیگر باید بروم.»

پل در تمام طول مسیر ساکت ماند، ولی به محض اینکه در خانه با هم تنها ماندند، بحث را شروع کرد:

- روزنامه را که نمی خواهی در اختیار او بگذاری؟
- البته که نه.

- واقعاً مطمئنی؟ دوبروی آن را می خواهد و آدم سمجی هم هست.
- من هم سمجم.

پل ناگهان از کوره در رفت و گفت: «ولی تو همیشه در برابر او کوتاه می آیی. چرا قبول کردی وارد این جنبش اس. ار. ال. بشوی؟ انگار به اندازه کافی کار نداشتی! تو چهار روز است برگشته‌ای و ما حتی پنج دقیقه هم نتوانسته‌ایم با هم حرف بزنیم؛ یک سطر از رمانت را هم

ننوشته‌ای!»

- فردا صبح آن را شروع می‌کنم. در دفتر روزنامه طرح آن را آماده کرده‌ام.

- هیچ دلیلی ندارد گرفتاری‌های تازه‌ای برای خودت فراهم کنی. پل صدایش را بالا نر برد: «دوبروی ده سال پیش خدمتی در حق تو کرده، اینکه دلیل نمی‌شود همه عمر، خودت را مدیون او بدانی.»
- ولی پل، برای انجام خدمت متقابل نیست که می‌خواهم با او کار کنم: این کار را دوست دارم.

پل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بس کن بابا.»

- باور کن همین طور است که می‌گویم.

- تو حرف‌هایی را که اینها می‌زنند باور می‌کنی؟ بعد با اندکی نگرانی پرسید: «یعنی دوباره جنگ می‌شود؟»

- نه. امکان دارد آدم‌های پرشور و شری در امریکا وجود داشته باشند، ولی آنها خواهان جنگ نیستند. آنچه حقیقت دارد این است که دنیا به طرزی جدی عوض خواهد شد: چه در بهتر شدن و چه در بدتر شدن. باید سعی کرد این تغییرها در جهت بهتر شدن باشد.

- دنیا همیشه تغییر کرده است. و پیش از جنگ تو آن را می‌گذاشتی تغییر کند بی آنکه در آن دخالت بکنی.

هانری مصممانه از پله‌ها بالا رفت. بعد خمیازه کشان گفت: «ولی حالا دیگر زمان پیش از جنگ نیست.»

- ولی چرا آدم مثل دوران پیش از جنگ زندگی نکند؟

- موقعیت‌ها فرق کرده است. من هم همین طور. دوباره خمیازه کشید: «چقدر خوابم می‌آید.»

خوابش می‌آمد، ولی وقتی کنار پل دراز کشید نتوانست بخوابد. تقصیر شامپانی، ودکا و دوبروی بود. نه، اسپوار را به او تسلیم نخواهد کرد: این

موضوع چنان آشکار بود که نیازی به توجیه کردن نداشت؛ ولی با این همه دوست داشت دلایل محکم و خوبی برای آن بیابد. یعنی حقیقت داشت که او یک خیالپرداز است؟ ولی خوب چه اشکالی دارد؟ طبعاً از پاره‌ای جهات او به آزادی افراد، به اراده‌شان و به قدرت اندیشه‌ها معتقد بود. «گمان نمی‌کنید که جنگ طبقاتی زمانش گذشته باشد؟» نه؛ این را قبول نداشت؛ ولی چه نتیجه‌ای باید از آن بگیرید؟ به پشت دراز کشید، دلش می‌خواست سیگار بکشد ولی با این کار باعث می‌شد پل را بیدار کند، و پل خیلی خوشش می‌آمد از بی‌خوابی او بهره بگیرد. تکان نخورد. با اندکی اضطراب به خودش گفت: «پروردگارا! چه آدم نادانی هستم!»

درست است که خیلی مطالعه می‌کرد، ولی اطلاعات و شناخت‌هایی که به دست می‌آورد به عالم ادبیات محدود می‌شد، تازه آن هم تا اینجا این بی‌اطلاعی مزاحمش نبود. نیاز به کاردانی خاصی نبود تا آدم در نهضت مقاومت به فعالیت پردازد، و یا روزنامه‌ای مخفی تأسیس کند. تا به حال گمان کرده بود وضع به همین شکل ادامه خواهد یافت. بی‌شک اشتباه کرده بود. عقیده یعنی چه؟ نظریه چه مفهومی دارد؟ واژه‌ها به چه کار می‌آیند، روی چه کسی و در چه موقعیت‌هایی اثر می‌گذارند؟ اگر آدم روزنامه‌ای را اداره می‌کند، باید بتواند به این پرسش‌ها هم جواب بدهد. و این پرسش‌ها رفته رفته همه چیز را به مخاطره می‌اندازد. به خودش گفت: «آدم مجبور است در عالم نادانی هم تصمیم بگیرد!» حتی دوبروی با همه دانشی که داشت، بیشتر وقت‌ها چشم بسته عمل می‌کرد. آهی کشید: نمی‌توانست خودش را به این شکست راضی کند؛ نادانی هم حد و اندازه‌ای دارد؛ حقیقت این بود که او به هیچ وجه برای زندگی سیاسی آمادگی نداشت. به خودش گفت: «باید دست به کار شوم»، ولی اگر می‌خواست در کارها تعمق کند، به سال‌ها وقت نیاز داشت؛ اقتصاد، تاریخ، فلسفه، هرگز موفق نخواهد شد همه اینها را فراگیرد! حتی اگر

شده برای رودررو شدن با مارکسیسم، چه کار عظیمی! آن وقت باید نوشتن را کنار بگذارد. ولی می‌خواست بنویسد. خوب بعد؟ با این همه، او حاضر نبود به علت ندانستن جزئیات ماتریالیسم تاریخی، روزنامه را به حال خود رها کند. چشم‌هایش را بست. در این قضیه چیز غیر عادلانه‌ای وجود نداشت! احساس می‌کرد مجبور است مثل همه آدم‌ها به کار سیاست پردازد؛ ولی برای این کار نیاز به کارآموزی ویژه‌ای ندارد؛ و اگر این قلمرو خاص افراد متخصص است، همان بهتر که از او نخواهند در آن دخالت کند.

هانری وقتی بیدار شد به خودش گفت: «آنچه من لازم دارم وقت است، و تنها مشکل، پیدا کردن آن.» در آپارتمان باز و بسته شد. پل رفته بود بیرون، حالا که برگشته بود، با احتیاط به این طرف و آن طرف می‌رفت. پتوها را کنار انداخت و به خودش گفت: «اگر تنها زندگی می‌کردم ساعت‌ها در وقت صرفه‌جویی می‌کردم!» آن وقت نه حرف زدن‌های بیهوده در کار بود و نه مهمانی‌های شبانه؛ در کافه کوچک نیش کوچه می‌نشست و ضمن خوردن قهوه، روزنامه‌های صبح را مرور می‌کرد. تا موقعی که به اداره روزنامه برود، می‌توانست توی خانه کار کند. ساندویچ کوچکی برای ناهار بخورد، و پس از پایان کار، شامی صرف کند و تمام شب را به مطالعه پردازد. به این ترتیب هم می‌توانست اسپوار را اداره کند، هم رمانش را بنویسد و هم مطالعه کند. تصمیم گرفت: «همین امروز صبح در این باره با پل صحبت می‌کنم.»

پل شادمانه پرسید: «خوب خوابیدی؟»

- خیلی خوب.

پل به ملایمت آواز می‌خواند و گل‌ها را توی گلدان روی میز می‌چید، از موقع برگشتن هانری همیشه با نشاط بود. با طمطراق گفت: «برایت از آن قهوه‌های معرکه درست کرده‌ام؛ کره تازه هم هست.»

هانری نشست و روی یک تکه نان برشته شده کره مالید: «تو صبحانه خورده‌ای؟»

- گرسنه نیستم.

- تو هیچ وقت گرسنه نیستی.

- آه، خاطرت جمع، می‌خورم؛ خوب، هم می‌خورم.

هانری به نان کره مالیده‌اش گاز زد؛ چه می‌شد کرد، به زور که نمی‌توانست او را وادار به خوردن بکند: «زود بیدار شدی.»

- بله، نمی‌توانستم بخوابم. آلبوم بزرگی را که لبه‌های آن طلایی بود روی میز گذاشت: «از فرصت استفاده کردم و عکس‌های سفر پرتغال را توی این چیدم.» آلبوم را باز کرد و عکسی را نشان داد: نادین روی پله نشسته بود و لبخند می‌زد.

- می‌بینی که از حقیقت فرار نمی‌کنم.

- خودم خوب می‌دانم.

بله از حقیقت فرار نمی‌کرد، از میانش می‌گذشت. آدم واقعاً سرگردان می‌شد. چند صفحه‌ای را ورق زد. «حتی در عکس‌های دوران بچگی‌ات هم تو این لبخند توأم با شک را به لب داری؛ کاملاً شبیه حالا هستی!» هانری در گذشته به او کمک کرده بود این خاطره‌ها را جمع‌آوری کنند؛ حالا به نظرش بیهوده می‌آمد؛ ناراحت بود از اینکه پل او را از گور بیرون می‌کشید و دوباره کفنش می‌کرد.

- این هم عکست در زمانی که با تو آشنا شدم.

هانری آلبوم را کنار زد و گفت: «قیافه هوشمندانه‌ای ندارم.»

- جوان بودی و پرتوقع.

جلو هانری نشست و با شور و علاقه‌ای ناگهانی گفت:

- چرا با مجله لاندومن مصاحبه کردی؟

- آه، شماره جدید آن چاپ شده؟

- بله. آن را برایت آوردم. رفت مجله را آورد و انداخت روی میز: «ما تصمیم گرفته بودیم تو با هیچ کس مصاحبه نکنی.»
 - اگر قرار باشد آدم نسبت به همه تصمیم‌هایی که گرفته پای‌بند باشد...
 - این یکی جدی بود. خودت می‌گفتی و وقتی آدم شروع می‌کند به روزنامه‌نگارها لبخند بزند، یعنی آماده شده است برای عضویت در فرهنگستان فرانسه.

- من خیلی چیزها گفته‌ام.
 - وقتی دیدم عکست توی مجله چاپ شده، واقعاً ناراحت شدم.
 - چطور وقتی اسمم را می‌بینی خوشحال می‌شوی.
 - اولاً که خوشحال نمی‌شوم و در ثانی اسمت با عکست خیلی تفاوت دارد.

پل اهل مخالفت‌جویی با او نبود، ولی این حرفش بخصوص هانری را آزار می‌داد: دوست داشت او را مشهورترین مردها ببیند، و در عین حال از شهرت نفرت داشت؛ مسئله بر سر این بود که اصرار داشت هانری او را آن طور که در گذشته در عالم رؤیا مجسم می‌کرد: مغرور و شکوهمند، ببیند، و البته همزمان، مثل دیگران روی زمین زندگی می‌کرد. هانری با احساس ترحمی ناگهانی به خودش گفت: «و این زندگی زیاد هم دلچسب نیست، طبیعی است که او نیاز به پاداشی داشته باشد.»
 با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت:

- می‌خواستم به این دخترک کمک کرده باشم. یک تازه‌کار است و کارش را هم بلد نیست.

پل با مهربانی به او لبخند زد: «به علاوه نمی‌توانی به کسی نه بگویی.»
 هیچ نظر خاصی در این لبخند وجود نداشت.

هانری هم تبسم کرد و گفت: «درست است، نمی‌توانم نه بگویم.»
 مجله هفتگی را جلو رویش گذاشت. عکسش در صفحه اول لبخند

می‌زد. مصاحبه با هانری پرون. اهمیتی نمی‌داد ماری آنژ دربارهٔ او چه نظری داشته باشد؛ با این همه در برابر این سطرهای چاپ شده، اندکی همان ایمان ساده‌دلانهٔ یک روستایی را داشت که دارد انجیل را می‌خواند، انگار از ورای این جمله‌هایی که خودش به‌زبان آورده بود، سرانجام در می‌یافت چه کسی است. «در سایه روشن داروخانهٔ تول، جادوی شیشه‌های قرمز و آبی... ولی پسرک عاقل از این زندگی محدود، بوی داروها و کوچه‌های مسکینانهٔ شهر زادگاهش خوشش نمی‌آمد... سوگند یاد کرده بود خود را از چنگ این روزمرگی‌های حقیرانه خلاص کند، حتی امیدوار بود روزی از همه بالاتر قرار بگیرد... برخوردی اتفاقی و ثمربخش با روبیر دو بروی... هانری پرون، شگفت‌زده، گیج و درمانده میان تحسین و چالش، رویاهای نوجوانانه‌اش را با بلندپروازی‌های واقعاً مردانه عوض می‌کند؛ با جد و جهد به کار می‌پردازد... کتاب کوچکی کافی است تا ناگهان افتخار و شهرت به‌زندگی‌اش پا بگذارد: در آن موقع بیست و پنج ساله است، گندمگون، چشم‌های پرتوقع، دهانی جدی، روراست، رُک، و در عین حال خوددار...» مجله را کناری انداخت. ماری آنژ ایله نبود، او را خوب می‌شناخت و از او یک نیمه راستینیاک^۱ ساخته بود باب طبع زن‌های جوان کارگر.

- حق با تو است، نباید با روزنامه‌نویس‌ها حرف زد. برای آنها زندگی یک آدم، بخشی است از کارشان؛ و وسیله‌ای برای موفق شدن در حرفه‌شان. آنچه را آنها موفقیت می‌نامند، سروصدایی است که به‌پا می‌کنند و پولی است که به‌دست می‌آورند. امکان ندارد بشود آنها را از این خط سیر بیرون کشید.

پل با چشم‌پوشی به‌او لبخند زد: «توجه داشته باش که این دخترک

۱. Rastignac. یکی از قهرمان‌های معروف بالزاک که در بسیاری از کتاب‌هایش از جمله باباگوریو نقش دارد. — م.

حرف‌های محبت‌آمیزی درباره کتابت زده است؛ فقط او هم مثل آن‌های دیگر است. تحسین می‌کنند بی آنکه بفهمند.»

- می‌دانی، چندان هم تحسین نمی‌کنند. این اولین رمانی است که پس از رهایی از چنگال نازیسم منتشر شده است؛ در نتیجه مجبورند به خوبی از آن یاد کنند.

در نهایت این هماهنگی در تعریف و تمجید ناراحت‌کننده بود، به موقع به بازار آمدن کتابش را نشان می‌داد ولی به هیچ وجه درباره شایستگی‌های آن حرفی نمی‌زد. هانری کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید که موفقیتش را مدیون یک سلسله سوءتفاهم‌هاست. لانبرگمان می‌کرد او خواسته است از طریق مبارزه دسته جمعی، فردگرایی را تمجید کند، و لاشوم برعکس معتقد بود که او فدا کردن فرد را برای منافع جمع توصیه می‌کند. همگی ویژگی‌های سازنده کتاب را می‌ستودند. با این همه، هانری کم و بیش اتفاقی ماجرای آن را در دوران نهضت مقاومت قرار داده بود؛ او مردی را در نظر گرفته بود و نیز موقعیتی را، گونه‌ای ارتباط میان گذشته قهرمانش و بحرانی که در آن می‌زیست و در عین حال به بسیاری چیزهای دیگر فکر کرده بود که هیچ منتقدی درباره آن حرف نمی‌زد. اشتباه از او بود یا از خواننده‌ها؟ مردم از کتابی خوش‌شان آمده بود که به کلی با آنچه هانری به گمان خودش به آنها ارائه داده بود تفاوت داشت.

بالحن محبت‌آمیزی از پل پرسید: «امروز در نظر داری چه کار بکنی؟»
- کار خاصی در نظر ندارم.

- با این همه؟

پل کمی فکر کرد: «خوب به خیاطم زنگ می‌زنم تا بروم این پارچه‌های قشنگی را که برایم آورده‌ای با او بررسی کنم.»

- بعد چی؟

پل شادمانه گفت: «خوب همیشه کارهایی برای انجام دادن پیدا می‌شود.»

- یعنی که کار خاصی نداری بکنی. با تگاهی جدی پل را برانداز کرد: «طی این یک ماه گذشته خیلی به تو فکر کرده‌ام. به نظرم درست نیست که روزهایت را میان این چهار دیواری بگذرانی و کپک بزنی.»
- تو به این می‌گویی کپک زدن. لبخند ملایمی زد، مثل گذشته همه فرزاندگی عالم را در لبخندش داشت: «وقتی آدم عاشق است کپک نمی‌زند.»

- ولی عاشق بودن یک اشتغال نیست.

پل حرفش را قطع کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم ولی مرا مشغول می‌کند.

- به آنچه شب عید میلاد مسیح به تو گفتم فکر کرده‌ام، و حتم دارم که حق با من بوده است: باید دوباره بروی دنبال خوانندگی.
- سال‌هاست که مثل حالا زندگی می‌کنم. چطور شده ناگهان نگران شده‌ای؟

- در طول جنگ آدم می‌توانست به کشتن وقت اکتفا کند، ولی جنگ تمام شده است، بعد مقتدرانه گفت: «گوش کن، تو می‌روی به گرین^۱ پیر می‌گویی که می‌خواهی کارت را از سرگیری؛ من هم کمکت می‌کنم تصنیف‌هایت را انتخاب کنی، حتی سعی می‌کنم تصنیف‌هایی خودم برایت بنویسم و از رفقا هم تقاضا خواهم کرد: مثلاً، ژولی بن جان می‌دهد برای این‌گونه کارها، حتم دارم تصنیف‌های دلیذیری برایت خواهد نوشت. بروزر^۲ هم برای آنها آهنگ خواهد ساخت: خواهی دید از حالا تا یک ماه دیگر چه موقعیتی برایت فراهم می‌شود! روزی که آماده شدی،

سابری ریو^۱ منتظرت است و برایت تضمین می‌کنم که تو را ستارهٔ اول کلوب ۴۵ خواهد کرد. پس از آن دیگر راه برایت هموار است.

احساس کرد زیادی حرف زده است و خیلی باشور و هیجان؛ پل با قیافه‌ای حاکی از ملامتی شگفت‌زده براندازش می‌کرد: «خوب که چی؟ اگر اسمم روی اعلان‌ها بیاید در نظرت جلوهٔ بیشتری خواهم داشت؟» هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه خلی هستی! البته که نه. ولی بهتر این است که کاری بکنی تا اینکه بی‌کار بمانی. من سعی می‌کنم بنویسم و تو هم بهتر است بخوانی چون استعدادش را داری.

— من زنده‌ام و دوستت دارم: این خودش خیلی چیزهاست.

هانری با بی‌صبری گفت: «داری با کلمه‌ها بازی می‌کنی. چرا نمی‌خواهی امتحان کنی؟ یعنی این قدر تنبل شده‌ای؟ یا می‌ترسی؟ یا چی؟»

پل با لحنی که ناگهان خشن شده بود گفت: «گوش کن، اگر هم همهٔ این خودنمایی‌ها یعنی موفقیت و شهرت هنوز برایم مفهومی داشته باشد، حاضر نیستم در سی و هفت سالگی بروم کار درجه دومی را شروع کنم. وقتی آن سفر برای کنسرت دادن در برزیل را فدای تو کردم، چشم پوشیدنم قطعی بود. هیچ تأسفش را نمی‌خورم؛ ولی بهتر است دیگر در این باره حرفی نزنیم.»

هانری دهان باز کرد که اعتراض کند؛ این فداکاری‌ای که خودش از روی اشتیاق و بدون مشورت با او انجام داده بود، حالا ظاهراً او را مسئول آن می‌دانست. ولی جلو خودش را گرفت و با دودلی او را برانداز کرد. هیچ وقت پی نبرده بود که آیا پل واقعاً از شهرت بدش می‌آید یا از نرسیدن به آن می‌ترسد. سرانجام گفت:

— صدايت به همان قشنگی گذشته است، خودت هم همین‌طور.

پل با ناشکیبایی گفت: «ولی این طور نیست.» شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «می‌دانم که مشتی روشنفکر برای خوشایند تو چند ماهی حکم خواهند کرد که من نابغه‌ام؛ و بعد خداحافظ. می‌توانستم دامیا^۱ یا ادیت پیاف^۲ بشوم؛ شانسم را از دست دادم، بدا به حال من، ولی دیگر حرفش را نزنیم.»

احتمالاً یک ستاره درجه یک نمی‌شود؛ ولی کافی است اندک موفقیتی کسب کند، آن وقت توقعش را کمتر خواهد کرد. در هر صورت، اگر به شکل فعالانه‌ای به چیزی علاقه‌مند شود، زندگی‌اش کمتر مسکینانه خواهد بود. بعد به خودش گفت: «و برای من هم راحت‌تر می‌شود!» این را هم می‌دانست که بیشتر سنگ خودش را به سینه می‌زند، تا مال پل را. - حتی اگر مورد استقبال فراوان هم قرار نگیری، باز به زحمتش می‌ارزد. صدايت را داری و استعدادهايت را. جالب می‌شود اگر تا جایی که می‌توانی از آن بهره‌برداری کنی، مطمئنم شادی واقعی را نصیب خواهد کرد.

پل با لحن مشتاقانه‌ای گفت: «همین طوری هم شادی زیادی در زندگی‌ام دارم: انگار نمی‌توانی درک کنی عشق من نسبت به تو تا چه حد است؟»

هانری به شتاب گفت: «البته که می‌توانم.» بعد با لحن شیطنت‌آمیزی اضافه کرد: «ولی حاضر نیستی برای عشق من آنچه را از تو تقاضا می‌کنم انجام بدهی.»

پل با لحن موقرانه‌ای گفت: «اگر دلایل واقعی برای خواستن آن داشته باشی، انجامش می‌دهم.»

- فقط مسئله این است که تو دلایل خودت را به دلایل من ترجیح

می‌دهی.

پل به آرامی گفت: «درست است، چون دلایل من بهتر است. تو از دیدگاهی کاملاً بیرونی، دیدگاهی سبکسرانه که همان دیدگاه من نیست، یا من حرف می‌زنی.»

هانری با اوقات تلخی گفت: «نمی‌دانم دیدگاه تو چگونه است!» از جایرخواست، بحث کردن فایده‌ای نداشت، بهتر است او را در برابر عمل انجام شده قرار دهد: چند تصنیف برایش بیاورد و چند قرار ملاقات هم بگذارد: «باشد، دیگر حرفش را ننویسم، ولی اشتباه می‌کنی.»

پل بی آنکه جوابی بدهد لبخند زد: «می‌خواهی کار بکنی؟»
- بله.

- روی رمانت؟

- بله.

- خیلی خوب است.

هانری از پله‌ها بالا رفت. نوشتن افکارش را آرام می‌کرد. و به خودش تهنیت گفت که هنوز کوچک‌ترین کاری برای این رمان نکرده است، هیچ فکر مشخصی هم نداشت که می‌خواهد چه بکند؛ فقط یک چیز روشن بود؛ می‌خواست با روراست بودن کلی سرخودش را گرم کند. چرکنویس‌ها و یادداشت‌هایش را جلو رویش پهن کرد؛ حدود صد صفحه می‌شد، کار خوبی کرده بود که آن‌ها را یک ماه به حال خود رها کرده بود، با نگاه تازه‌ای دوباره آنها را خواهد خواند. ابتدا از باز یافتن بسیاری احساس‌ها و یاد بودها که در قالب کلمه‌هایی حساب شده آمده بود، کلی لذت برد؛ ولی اندک اندک نگرانی به سراغش آمد. با این یادداشت‌ها چه خواهد کرد؟ این خرچنگ قورباغه‌ها نه سرداشت و نه ته. تنها یک وجه مشترک با هم داشتند و حال و هوایی خاص: یعنی دوران پیش از جنگ. و درست همین موضوع بود که ناگهان هانری را ناراحت کرد. به‌طور مبهمی پیش خودش فکر کرده بود: «سعی می‌کنم طعم زندگی‌ام را در آن منعکس

کنم.» انگار صحبت از عطری برچسب خورده یا علامت تجاری‌ای ثبت شده در طول سال‌ها به میان بود. ولی به‌طور مثال آنچه دربارهٔ سفرها می‌گفت، منحصرأ مربوط می‌شد به مرد جوان بیست و پنج ساله‌ای در سال ۱۹۳۵؛ که هیچ ربطی با آنچه در پرتغال دیده بود نداشت. ماجرایش با پل هم تاریخش گذشته بود: نه لائبر، نه ونسان و نه هیچ یک از این پسرهای جوانی که می‌شناخت، امروزه چنین واکنش‌هایی نشان نمی‌دادند، از طرفی زن جوان بیست و هفت ساله‌ای پس از گذراندن پنج سال دوران اشغال، خیلی با پل تفاوت خواهد داشت. یک راه‌حل وجود داشت؛ و آن این بود که مصممانه تاریخ وقوع داستانش را حدود سال ۱۹۳۵ تعیین کند؛ ولی هیچ میل نداشت رمانی مربوط به آن «دوره» بتویسد و دنیای سپری شده‌ای را از نو زنده کند. برعکس آنچه با نوشتن این یادداشت‌ها آرزو می‌کرد این بود که خود را سرزنده و سرحال روی کاغذ رسم کند، بنابراین بایستی رمانی می‌نوشت در زمان حال با جابه‌جا کردن حوادث و شخصیت‌ها. به‌خودش گفت: «جابه‌جا کردن: چه کلمهٔ عذاب‌آوری! چه کلمهٔ ابلهانه‌ای، آزادی‌هایی که آدم نسبت به شخصیت‌های رمان برای خودش قائل می‌شود، بی‌معنی است؛ آدم آنها را از قرن‌ی به‌قرن دیگر منتقل می‌کند، از کشوری به‌کشور دیگر به‌گردش‌شان می‌برد و با وارد کردن مسائل مورد علاقهٔ خودش، زمان حال این یکی را به‌گذشتهٔ آن یکی پیوند می‌دهد. اگر آدم آنها را از نزدیک نگاه کند، می‌بیند هیولاهایی بیش نیستند، و تمام هنر نویسندگی در این است که خواننده آنها را از نزدیک نگاه نکند. خوب پس چیزی را جابه‌جا نکنیم، آدم می‌تواند شخصیت‌های دیگری را از خودش بسازد که هیچ وجه مشترکی با پل، لوی، و حتی با خود من نداشته باشند. در گذشته هم این کار را کرده‌ام، ولی این بار تجربهٔ خودم را می‌خواهم به‌دیگران بشناسانم...» دستهٔ کاغذهای چرکنویس را کنار زد. جمع‌آوری مصالح

برای رمان، روش بدی است. باید مطابق معمول عمل کرد، از شکلی کلی و قصدی مشخص شروع کرد: «ولی چه قصدی؟ چه حقیقتی را دلم می‌خواهد بیان کنم؟ حقیقت خودم را: و این به درستی چه مفهومی دارد؟» با سرگردانی کاغذ سفید را نگاه می‌کرد. شیرجه رفتن در خلاء با دست‌های خالی واقعاً ترسناک است. به خودش گفت: «شاید چیزی برای گفتن ندارم؟» ولی برعکس به نظرش می‌آمد تا به حال هیچ چیز نگفته است. همه چیز برای گفتن داشت، مثل همه مردم، مثل همیشه. همه، حرف بزرگی است. یاد معمای حل شده‌ای افتاد که توی بشقابی دیده بود: «آدم وارد می‌شود، فریاد می‌زند، و این زندگی است: آدم فریاد می‌زند و بیرون می‌رود، و این مرگ است. چی می‌شود به آن افزود؟ همگی روی یک کره سکونت داریم، از یک شکم زاده می‌شویم تا بعد کرم‌ها را فربه کنیم؛ تاریخچه همگی مان یکی است. چرا باید تصمیم گرفت که این تاریخچه مال من است و این من هستم که باید این را تعریف کنم؟» خمیازه‌ای کشید؛ خواب کافی نکرده بود و این کاغذ سفید و عریان دچار سرگیجه‌اش می‌کرد؛ به اعماق بی‌اعتنایی سقوط کرده بود؛ آدم در حالت بی‌اعتنایی چیزی نمی‌تواند بنویسد؛ باید به سطح زندگی برگردد، جایی که افراد و لحظه‌ها یک به یک به حساب می‌آیند. ولی نه، اگر از این حالت کرختی بیرون می‌آمد، آنچه به دست می‌آورد دغدغه بود. اسپوار، یک بولتن خبری مجلی: حقیقت داشت؟ «یعنی وقتی سعی می‌کنم روی افکار عمومی اثر بگذارم، آدم خیالبافی هستم؟» به جای اینکه در برابر این کاغذ، در رؤیاها غوطه‌ور شود، بهتر بود آثار مارکس را عمیقاً مطالعه کند. بله این کار ضروری بود: باید برنامه‌ای برای خودش بچیند و دقیقاً آن را اجرا کند. از خیلی وقت پیش بایستی این کار را می‌کرد. بهانه‌اش این بود که حوادث فرصت این کار را به او نداده، و او به‌فوری‌ترین آنها پرداخته است. ولی در مورد او، سربه‌هوایی هم در کار بوده: از زمان رهاسازی

فرانسه تا به حال در نوعی حالت سرخوشی زندگی کرده بود که هیچ چیز آن را توجیه نمی‌کرد. از جا بلند شد. امروز صبح نمی‌توانست افکارش را روی هیچ کاری متمرکز کند، گفت و شنودش با دویروی حسابی تکانش داده بود، به علاوه نامه‌نگاری‌اش را دیروز ناتمام گذاشته بود، باید با سزناک صحبت کند، مضطرب بود که آیا پرستون کاغذ برایش تهیه می‌کند یا نه، هنوز نامه داس وی یرناس را هم به وزارت خارجه تسلیم نکرده بود. بعد تصمیم گرفت: «خوب، همین الان آن را می‌برم.»

«می‌توانم پنج دقیقه آقای تورنل^۱ را ببینم؟ من هانری پرون هستم و پیامی برای او دارم.»

منشی فورمی را برای پرکردن به او داد و گفت: «لطفاً مشخصات و انگیزه ملاقات‌تان را بنویسید.»

هانری خودنویسش را از جیبش درآورد: چه انگیزه‌ای؟ احترام به یک خیال باطل؛ می‌دانست که این اقدام چه قدر بیهوده است: روی ورقه نوشت: «محرمانه» بعد به منشی گفت: «بفرمایید.»

منشی با قیافه اغماض‌گرانه‌ای ورقه را گرفت و به طرف در رفت؛ لبخندش و مناعت رفتارش؛ آشکارا مشخص می‌کرد که یک رئیس دفتر آدمی است خیلی مهم‌تر از آنکه کسی بدون وقت قبلی مزاحمش شود. هانری با احساس ترحم به پاکت سفید کلفتی که در دست داشت نگاه کرد؛ او تا عمق این ماجرای مضحک پیش رفته بود ولی حالا دیگر نمی‌توانست از این حقیقت طفره برود. داس وی یرناس بی‌نوا به زودی با پاسخی بی‌رحمانه یا با سکوت رویه‌رو خواهد شد.

منشی برگشت: «آقای تورنل خوشحال می‌شود هرچه زودتر قرار ملاقاتی برای شما تعیین کند؛ می‌توانید پیام‌تان را بگذارید، تا یک لحظه دیگر آن را به او تسلیم می‌کنم.»

هانری گفت: «خیلی متشکرم و پاکت را به او داد.» حالا که در دست‌های کارکشته این زن جوان قرار گرفته بود، به نظرش بیهوده آمد. خوب، بگذریم، کاری را که از او خواسته بودند انجام داده بود، بقیه آن دیگر ربطی به او نداشت. تصمیم گرفت سری به بار روژ بزند؛ ساعت نوشیدن مشروب اشتها آور بود، لاشوم به طور حتم آنجاست، و او قصد داشت به خاطر مقاله‌ای که نوشته بود از او تشکر کند. در را باز کرد چشمش به نادین افتاد که میان لاشوم و ونسان نشسته بود؛ دختر جوان با لحن خشمگینی گفت:

- کمتر آفتابی می‌شوی.

- کار می‌کنم.

کنار او نشست و مشروبی سفارش داد.

لاشوم شادمانه گفت: «درباره تو حرف می‌زدیم؛ و درباره مصاحبه‌ات در لاندومن؛ کار خوبی کردی که مشکل را از سرراه برداشتی: منظورم مسئله سیاست متفقین در اسپانیاست.»

ونسان گفت: «چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟»

- نمی‌توانیم؛ دست کم در حال حاضر، ولی خوب است که یک نفر این

کار را بکند.

ونسان گفت: «چه بامزه!»

لاشوم گفت: «تو هیچ چیز را نمی‌خواهی بفهمی.»

- خیلی هم خوب می‌فهمم.

- نه، درک نمی‌کنی.

هانری ضمن اینکه با بی‌توجهی به حرف‌های آنها گوش می‌کرد مشرویش را نوشید. لاشوم هیچ موقعیتی را از دست نمی‌داد تا زمان حال، گذشته و آینده را که از سوی حزب بازنگری و اصلاح شده بود توضیح دهد؛ ولی هیچ کس از دست او آزرده نمی‌شد؛ او در بیست سالگی در

عملیات پنهانی چریکی هم طعم حادثه را چشیده بود، هم رفاقت را و هم با کمونیسم آشنا شده بود، همین امر تعصبش را توجیه می کرد. هانری با طنز به خودش گفت: «او را دوست دارم چون به او خدمت کرده ام.» سه ماه او را در آپارتمان پل پنهان کرده بود، برایش مدارک جعلی تهیه کرده و هنگام ترک کردن تنها بالاپوشی را که داشت به او هدیه داده بود.

رک و راست به او گفت: «ببینم، برای مقاله ای که نوشته ای از تو ممنونم؛ واقعاً لطف کردی.»

لاشوم گفت: «آنچه را فکر کردم گفته ام. وانگهی همه با من هم عقیده اند: کتاب معرکه ای است.»

نادین گفت: «بله، عالی است، برای اولین بار منتقدها همگی با هم اتفاق نظر دارند: انگار خواسته باشند کسی را به خاک بسپارند، یا جایزه تقوا به کسی بدهند.»

هانری گفت: «بله، درست است.» توی دلش گفت: «افعی کوچولو. او درست همان کلماتی را پیدا کرده که من نمی خواهم به من گفته شود.» به لاشوم لبخندی زد: «در یک مورد اشتباه کرده ای: آدمی مثل من هیچ وقت کمونیست نمی شود.»

پس می خواستی چی بشود؟

هانری شروع کرد به خندیدن: «خوب واضح است، آنچه شده ام.» لاشوم هم خندید: «دقیقاً!» چشم در چشم هانری دوخت: «تاشش ماه دیگر اس. ار. ال. دیگر وجود نخواهد داشت و تو خواهی فهمید که فردگرایی به کاری نمی آید. آن وقت به عضویت حزب کمونیست درمی آیی.»

هانری سری تکان داد و گفت: «این طوری خیلی بیشتر به شما خدمت می کنم. کاملاً راضی هستی که به جای شما حرف زده ام. و اگر قرار باشد اسپوار بیهوده همان چیزهایی را تکرار کند که او مانیته تکرار می کند، چه

فایده‌ای دارد؟ من با وادار کردن مردم به فکر کردن کار خیلی مفیدتری انجام می‌دهم، آن هم با مطرح کردن پاره‌ای پرسش‌ها که شما مطرح نمی‌کنید و بیان بعضی حقیقت‌ها که شما بیان نمی‌کنید.»
 لاشوم گفت: «وقتی آدم کمونیست است باید این کار را بکند.»
 - به من اجازه‌اش را نمی‌دهند.

- البته که می‌دهند. طبعاً در حال حاضر در حزب تعصبات عقیدتی که مانع اظهار نظر دیگران می‌شود زیاد وجود دارد. ولی این وضع تا ابد طول نخواهد کشید. لاشوم اندکی تردید کرد: «این حرف را جایی تکرار نکن؛ ولی من و رفقا امیدواریم بتوانیم به زودی مجله‌ای برای خودمان منتشر کنیم، مجله‌ای کمی در حاشیه، که در آن درباره همه چیز آزادانه حرف خواهیم زد.»

هانری گفت: «یک مجله نمی‌تواند مثل روزنامه مؤثر باشد. و اما در مورد آزاد بودن، دوست دارم ببینم تا باور کنم.» دوستانه نگاهی به لاشوم کرد و ادامه داد: «با این همه خیلی جالب خواهد شد اگر بتوانی مجله‌ای برای خودت راه بیندازی: گمان می‌کنی امکان‌پذیر باشد؟»
 - احتمال آن زیاد است.

ونسان به جلو خم شد، لاشوم را اندکی خصمانه برانداز کرد و گفت: «اگر تو واقعاً می‌توانی بی‌پرده حرف بزنی، به رفقا بگو با آغوش باز استقبال کردن از این کثافت‌هایی که می‌گویند مثلاً پشیمان شده‌اند، کار بسیار نفرت‌انگیزی است.»

- ما؟ ما کسانی را که در زمان اشغال با آلمان‌ها همکاری می‌کرده‌اند با آغوش باز می‌پذیریم؟ برو این حرف‌ها را به خواننده‌های فیگارو بزنی، تا اخم‌هاشان از هم باز شود.

- اشغال‌کله‌هایی هستند که شما پنهانی زیر چتر خودتان می‌برید.
 لاشوم گفت: «مطالب را قاطی نکن؛ وقتی قرار باشد قلم عفو روی کار

همه کشیده شود، فرد را می شود دوباره به راهش آورد.»
 - اگر قرار براین باشد، از کجا می دانی کسانی را که کشته ایم هدایت شدنی نبوده اند؟

- در آن موقع صحبت این چیزها به میان نبود، باید نایودشان می کردیم.
 - در آن موقع! ولی من در همه عمرم از این جور آدم ها را کشته ام!
 و نسان با بدجنسی لبخند زد: «ولی می خواهم چیز جالبی را به تو بگویم:
 همگی شان لجن بودند، هیچ استثنایی هم در کار نبود! کاری که می ماند
 این است، همه آنهايي را که از قلم افتاده اند، از میان برداریم.
 نادین پرسید: «منظورت چیست؟»

و نسان گفت: «منظورم این است که باید مجهز شویم. نگاهش دنبال
 نگاه هانری می گشت.

هانری خنده کنان گفت: «مجهز برای چه کاری؟ برای مأموریت های
 تنبیهی؟»

- هیچ خبر داری در مارتسی دارند افراد نهضت مقاومت را که در
 جنگل ها مخفی شده بودند مثل جنایت کارهای معمولی دستگیر و
 به زندان می اندازند. یعنی باید بگذاریم به کارشان ادامه دهند؟
 لاشوم گفت: «تروریسم علاج کار نیست.»

هانری گفت: «نه.» بعد نگاهی به و نسان کرد: «به من اطلاع داده اند
 دسته هایی خود را مجری عدالت دانسته و با تنبیه خائن ها تفریح می کنند.
 اگر پای تصفیه حساب شخصی در میان باشد، هیچ ولی کسانی که گمان
 می کنند اینجا و آنجا با از پا درآوردن یک خائنی که با نازیها همکاری کرده
 می توانند فرانسه را نجات دهند، احمق هایی بیش نیستند، یا مریض هایی
 روانی.

و نسان گفت: «می فهمم: کار درست اسم نویسی در حزب کمونیست یا
 به عضویت اس. ار. ال. درآمدن است!» بعد سری تکان داد و افزود: «ولی

من گول این چیزها رانمی خورم.»

هانری با لحن دوستانه‌ای گفت: «از خیر تو می‌گذریم.»

از جا برخاست، نادین هم بلند شد و گفت:

.. با تو می‌آیم.

نادین حالا از داشتن قیافه زنانه خوشش می‌آمد؛ سعی کرده بود خود را آرایش کند، ولی مژه‌هایش شده بود مثل خارهای توتیای دریایی و لکه‌های سیاهی هم زیر چشم‌هایش دیده می‌شد. به محض اینکه بیرون رسیدند، نادین گفت:

- با من ناهار می‌خوری؟

- نه؛ در روزنامه کار دارم.

- در این وقت روز؟

- بله، در این وقت روز.

- پس شام را با هم می‌خوریم.

- نه، دیروقت در روزنامه می‌مانم. بعد هم باید بروم پدرت را ببینم.

- آه، امان از این روزنامه! حرف دیگری سرزبانت نیست! به هر حال این

روزنامه مرکز دنیا که نیست!

- من نگفتم مرکز دنیا است.

- نه، ولی این طور فکر می‌کنی. شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود:

«پس کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟»

هانری تردید کرد: «نادین، واقعاً این روزها فرصت سرخاراندن

ندارم.»

.. با این همه آن قدر وقت پیدا می‌کنی که سرمیز بنشین و غذا بخوری،

نه؟ سردرنمی‌آورم که در آن صورت چطور نمی‌توانم رویه روی تو بنشینم.

مصرانه هانری را برانداز کرد و افزود: «مگر اینکه مزاحمت باشم.»

.. البته که نه.

- پس چرا؟

- باشد. فردا بین ساعت نه و ده شب بیا دفتر روزنامه دنبالم.

- قبول.

البته که تعلق خاطری نسبت به نادین داشت و دیدنش هم مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کرد، ولی مسئله بوسه این نبود، بایستی با صرفه‌جویی هریشتر در وقت، به‌زندگی‌اش سروسامان می‌داد: و در آن جایی برای نادین نبود.

نادین پرسید: «چرا آن همه یا خشونت جواب و نسان را دادی؟
نبایستی این کار را می‌کردی.»

- می‌ترسم مرتکب حماقت شود.

- حماقت! به محض اینکه آدم می‌خواهد جنب و جوشی داشته باشد، شما اسمش را می‌گذارید حماقت. نوگمان می‌کنی کتاب نوشتن بدترین حماقت نیست؟ تحسینت می‌کنند و تو هم باد به غیغ می‌اندازی؛ پس از آن، آدم‌ها کتاب را گوشه‌ای می‌اندازند و هیچ کس هم دیگر به آن فکر نمی‌کند.

- این پیشه من است.

- چه پیشه عجیبی.

ساکت به راه رفتن ادامه دادند، جلو در روزنامه که رسیدند، نادین با لحن خشکی گفت: «خوب، من دیگر می‌روم. تا فردا.»
- تا فردا.

نادین با قیافه مرددی جلو او ایستاده بود. گفت: «بین ساعت نه و ده خیلی دیر است؛ برای هیچ کاری وقت کافی نمی‌ماند. نمی‌شود شب را زودتر شروع کرد؟»

- من پیش از آن آزاد نیستم.

نادین شانه‌هایش را بالا انداخت: «خوب، پس ساعت نه و نیم. ولی

به چه درد می خورد آدم مشهور باشد و چیزهای دیگر، ولی وقت برای زندگی کردن نداشته باشد؟»

در همان حال که نادین ناگهان پشت به او کرد و راه افتاد، هانری به خودش گفت: «زندگی کردن برای آنها مفهومی این است که همیشه وقت را صرف شان کنی. ولی برای زندگی کردن راه های بسیار دیگری هم وجود دارد!» او این بوی گرد و غبار قدیمی و مرکب تازه را دوست داشت. اداره هنوز خلوت بود، از زیرزمین هم صدایی نمی آمد؛ به زودی دنیایی از دل این سکوت بیرون می جست، دنیایی که خالقش او بود. به خودش تکرار کرد: «هیچ کس دست روی اسپوار نخواهد گذاشت.» پشت میزش نشست و کش و قوسی به خودش داد. خوب دیگر، نیازی نیست آدم عصبانی شود؛ روزنامه را در اختیار کسی نخواهد گذاشت؛ وقت هم، به اندازه کافی به دست خواهد آورد، و وقتی فرصت کند یک شب خواب سیری بکند، کارش روبه راه تر خواهد شد.

نامه ها را به سرعت بررسی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت؛ تا نیم ساعت دیگر با پرستون قرار ملاقات داشت. تا آن موقع وقت کافی خواهد داشت که با سزناک بحث کند. از منشی خواست: «ممکن است لطفاً به سزناک بگویید بیاید پیش من؟» پشت میزش منتظر ماند. خیلی جالب است که آدم به مردم اعتماد کند. فقط مسئله این بود که کسان زیادی بودند که دل شان می خواست جای سزناک را بگیرند. و بیشتر از او هم لیاقت داشتند. شانس را که آدم با سماجت به یکی می داد، در واقع کس دیگری را مستبدانه از آن محروم می کرد، و این کار پذیرفتنی نبود. در دل گفت: «حیف!» یادش آمد وقتی شانسل، سزناک را آورد و معرفی اش کرد چه رفتار محتشمانه ای داشت؛ یک سال تمام او از کوشاترین افراد مأمور ارتباط بود؛ شاید به موقعیت های خارق العاده نیاز داشت. و نسان او را با رنگ و روی پریده، چهره باد کرده و چشم های بی حال، یدک می کشید و

حتی دو جمله درست و حسابی هم نمی توانست بنویسد.
- آه، آمدی! بنشین.

سزناک بی آنکه چیزی بگوید نشست؛ و هانری ناگهان به این فکر افتاد که یک سال است با او کار می کند و هنوز به هیچ وجه او را نشناخته است؛ در مورد دیگران، کم و بیش از کم و کسوف زندگی شان، سلیقه شان، و افکار شان با خبر بود. این یکی همیشه ساکت بود. با صدایی که خشک تر از آن بود که در نظر داشت گفت: «می خواهی بدانم آیا بالاخره تصمیم گرفتی به جای این قاب دستمال ها چیز دیگری تحویل مان بدهی یا نه؟»
سزناک با ناتوانی شانه هایش را بالا انداخت. هانری گفت:

- مگر چی شده؟ ناراحتی؟ مشکلی برایت پیش آمده؟

سزناک دستمالی را دور دست هایش می چرخاند و نگاهش را به کف اتاق دوخته بود؛ ارتباط برقرار کردن با او کار واقعاً دشواری بود.
هانری دوباره تکرار کرد: «مگر چی شده؟ دلم می خواهد فرصت دیگری به تو بدهم.»

سزناک گفت: «نه، روزنامه نگاری چنگی به دلم نمی زند.»
- آن اوائل که خوب کار می کردی؟

سزناک لبخند مبهمی زد: «شانسل کمی کمکم می کرد.»

- با این همه، مقاله هایت را که دیگر او نمی نوشت، نه؟

سزناک با بی اعتمادی گفت: «نه.» سرش را تکان داد: «پافشاری فایده ای ندارد، این کاری نیست که مورد علاقه ام باشد.»

هانری با اندکی ناراحتی گفت: «این را همان اول می توانستی بگویی.»
دوباره سکوت میان شان برقرار شد. هانری پرسید: «پس چه کار می خواهی بکنی؟»

- نگران نباش، گلیمم را از آب بیرون می کشم.

- خوب بالاخره؟

- درس انگلیسی می‌دهم؛ قول داده‌اند کارهای ترجمه هم به من بدهند. از جا برخاست: «خیلی لطف کردی که تا به حال نگهم داشتی.»
- اگر یک موقع میلت کشید مقاله‌ای چیزی برایمان بفرستی...
- اگر توانستم.

- می‌توانم کاری برایت بکنم؟

- اگر می‌توانی هزار فرانک به من قرض بده.

- این هم دو هزار فرانک؛ ولی این راه حل نیست.

سزناک دستمال را چپاند توی جیبش و برای اولین بار لبخند زد: «این یک راه حل موقتی است؛ این اسکناس‌ها از همه چیز مطمئن‌ترند.» ضمن بیرون رفتن گفت: «متشکرم.»

هانری گفت: «موفق باشی.» خود را سرگشته احساس می‌کرد. سزناک انگار فقط منتظر موقعیت بود تا فرار کند. برای اینکه خیالش را آسوده کند به خودش گفت: «به وسیلهٔ و تسان می‌توانم از جایش باخبر شوم.» ولی از اینکه نتوانسته بود او را وادار به حرف زدن کند ملول بود. خودنویسش را از جیب درآورد و کاغذ نامه‌نویسی را جلوش گذاشت. پرستون تا یک ربع ساعت دیگر آنجا خواهد بود، نمی‌خواست تا کاملاً مطمئن نشده به این هفته نامه فکر کند، همهٔ هفته نامه‌هایی که در حال حاضر منتشر می‌شدند بی‌ارزش بودند. اگر او بتواند یک هفته نامهٔ واقعی وارد بازار کند، موفقیت بزرگی خواهد بود.

منشی در را نیمه باز کرد و گفت:

- آقای پرستون اینجا هستند.

پرستون در لباس شخصی به هیچ وجه قیافهٔ امریکایی‌ها را نداشت، جز اینکه فرانسهٔ بی‌عیب و نقصش آدم را کمی به شک می‌انداخت. تقریباً بی‌درنگ رفت سراصل مطلب:

- دوست‌تان لوک به طور حتم به شما گفته که در مدت غیبت‌تان چند بار

با هم ملاقات کرده‌ایم. با هم از وضعیت مطبوعات در فرانسه که واقعاً آزاردهنده است اظهار تأسف کرده‌ایم. برای من شادی بزرگی خواهد بود که با تهیه کاغذ بیشتری به روزنامه‌تان کمک کنم.

هانری گفت: «آه این کار کمک بزرگی برایمان خواهد بود، البته نمی‌توانیم قطع آن را تغییر دهیم. ما با سایر روزنامه‌ها از این بابت همداستانیم. ولی هیچ چیز مانع از این نیست که یکشنبه‌ها مجله‌ای منتشر کنیم، و این کار امکان‌های زیادی را ایجاد می‌کند.»

پرستون با قیافه اطمینان بخشی لبخند زد و گفت: اشکالی ندارد. کاغذ را همین فردا می‌توانید تحویل بگیرید. سیگارش را با فن‌دک سیاهی روشن کرد و ادامه داد: «فقط می‌خواهم بدون رودریاستی سؤالی از شما بکنم: آیا اسپوار خط‌مش سیاسی‌اش را تغییر نخواهد داد؟ - نه، چطور مگر؟

- اسپوار به نظر من درست همان چیزی است که کشورتان به آن نیاز دارد، به همین جهت است که من و دوستانم می‌خواهیم به آن کمک کنیم. ما استقلال روحی، شهامت و واقع‌نگری‌تان را تحسین می‌کنیم. ساکت شد ولی گفته‌اش به حالت تعلیق ماند.

هانری گفت: «خوب بعد؟»

- شروع گزارش‌تان را درباره پرتغال به دقت و با علاقه خواندم؛ ولی امروز وقتی مصاحبه‌تان را خواندم که در آن اظهار کرده بودید در مورد رژیم سالازار می‌خواهید از سیاست امریکایی‌ها در مدیترانه انتقاد کنید، تعجب کردم.

هانری با لحنی کمی خشک گفت: «در واقع به نظر من این سیاست تأسف‌انگیز است. از خیلی وقت پیش فرانکو و سالازار بایستی می‌رفتند پی کارشان.»

- خودتان بهتر می‌دانید که مسائل به این سادگی‌ها هم نیست؛ احتیاج

به گفتن نیست که ما در نظر داریم به اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها کمک کنیم تا بتوانند آزادی‌های دموکرات منشانه‌شان را به دست بیاورند؛ ولی در وقت خودش.

هانری گفت: «وقت خودش همین الان است. کسان زیادی در زندان‌های مادرید هستند که محکوم به مرگند. هر روز برای آنها اهمیت حیاتی دارد.»

«من هم همین عقیده را دارم؛ و به طور حتم وزارت خارجه هم بر همین عقیده است. لبخندی زد و ادامه داد: «به همین جهت است که برانگیختن افکار عمومی فرانسه علیه ما به نظر من نامناسب می‌آید.»

هانری هم لبخند زد: «سیاستمدارها هیچ وقت عجله ندارند؛ به نظر من لازم است آنها را در برابر واقعیت‌ها قرار دهیم.»

پرستون به مهربانی گفت: «زیادی خیال واهی نکنید. روزنامه شما در محافل سیاسی امریکایی خیلی مورد احترام است. ولی امیدوار نباشید بتوانید واشنگتن را تحت تأثیر قرار دهید.»

«آه! به هیچ وجه امیدوار نیستم. بعد با لحن هیجان‌زده‌ای افزود: «من آنچه را فکر می‌کنم به زبان می‌آورم، همین. شما هم استقلال را تحسین می‌کنید.»

پرستون گفت: «کاملاً درست است، ولی شما دارید این استقلال را به مخاطره می‌اندازید.» نگاه ملامت‌باری به هانری کرد و افزود: «با شروع این مبارزه سیاسی کار همان کسانی را خواهید کرد که می‌خواهند ما را امپریالیست معرفی کنند.» بعد افزود: «شما خط‌مشی انسان دوستانه‌ای را می‌خواهید در پیش بگیرید که من هم با آن موافقم، ولی از نظر سیاسی ارزشی ندارد. یک سال به ما مهلت بدهید، آن وقت حکومت جمهوری به‌بهترین وجه در اسپانیا پیاده خواهد شد.»

هانری گفت: «من قصد شروع مبارزه‌ای سیاسی را ندارم، فقط

می‌خواهم بعضی واقعیت‌ها را خاطر نشان کنم.»
 - ولی این واقعیت‌ها علیه ما به کار خواهد رفت.
 هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «این دیگر به من ربطی ندارد. من روزنامه نویسم. حقیقت را می‌گویم؛ این پیشه من است.»
 پرستون کمی هانری را برانداز کرد: «اگر مطمئن باشید بعضی حقیقت‌ها نتایج نامطبوعی به بار خواهند آورد باز هم آنها را می‌گویید؟»
 هانری تردید کرد: «اگر مطمئن باشم بعضی حقیقت‌ها زیان آورند؛ آن وقت یک راه حل بیشتر نمی‌بینم: استعفا می‌دهم؛ روزنامه نگاری را رها می‌کنم.»

پرستون با قیافه‌ی ترغیب کننده‌ای لبخند زد:

- آیا این اخلاق تعصب آمیز نیست؟

- دوستان کمونیستم هم همین سؤال را از من کرده‌اند. ولی من تنها به حقیقت احترام نمی‌گذارم، خوانندگانم هم مطرحند. قبول دارم که در پاره‌ای موارد حقیقت می‌تواند یک تجمّل باشد. لبخند زنان افزود: «این درست در مورد روسیه شوروی صدق می‌کند؛ ولی در فرانسه امروز، من این حق را برای هیچ کس قائل نیستم که حقیقت را در انحصار خود درآورد. شاید برای یک سیاستمدار، کمتر ساده باشد؛ ولی من جزو آنهایی نیستم که از سیاست بهره برداری می‌کنند، بلکه طرف آنهایی هستم که سعی می‌کنند آن را به کار ببندند؛ آنها توقع دارند تا جایی که می‌توانم با خبرشان کنم، و اگر سکوت کنم، یا دروغ بگویم به آنها خیانت کرده‌ام.

هانری که از این گفته‌های طولانی اندکی شرمنده شده بود ساکت ماند؛ این حرف‌ها را فقط خطاب به پرستون به زبان نیاورده بود؛ خود را به طرز مبهمی مورد تهدید می‌یافت، به همین جهت از خودش دفاع می‌کرد، در مقابل هرکس که می‌خواست باشد.

پرستون سرش را تکان داد: «بر می گردیم به همان سوء تفاهم. آنچه را شما اطلاع رسانی می گوید من نوعی مبارزه سیاسی به حساب می آورم. می ترسم شما قربانی روشنفکری فرانسوی شده باشید. من آدمی اهل علم. شما دی وی^۱ را می شناسید.

نه.

- حیف. در فرانسه ما را خوب نمی شناسند. او فیلسوف بزرگی است. پرستون کمی مکث کرد: «به یاد داشته باشید که ما به هیچ وجه خواهان آن نیستیم که کسی از ما انتقاد نکند. هیچ کس به اندازه آمریکایی ها با انتقاد سازنده موافق نیست. به ما توضیح بدهید چگونه می توانیم محبت فرانسوی ها را به خودمان جلب کنیم، ما با کمال علاقه به حرف هاتان گوش می دهیم. ولی فرانسه در موقعیتی نیست که بخواهد درباره سیاست مدیترانه ای ما داوری کند.

هانری با آزرده گی گفت: «ولی من فقط از جانب خودم حرف می زنم. به جا یا نابه جا، هر کسی حق دارد نظرش را ابراز کند.»

پس از کمی سکوت که میان شان برقرار شد، سرانجام پرستون گفت: «طبعاً این را درک می کنید که اگر قرار باشد اسپوار سیاستی ضد آمریکایی در پیش بگیرد، من نمی توانم تعلق خاطر من را به آن حفظ کنم.

هانری با لحن خشکی گفت: «البته که درک می کنم. شما هم به سهم خود، حتماً متوجه هستید که من نمی توانم اسپوار را تسلیم سانسور شما بکنم.»

پرستون با قیافه برآشفته ای گفت: «ولی کی از سانسور حرف می زند! تمام چیزی که من از شما انتظار دارم این است که به این بی طرفی که تا به حال شعارتان بوده وفادار بمانید.»

هانری با خشمی ناگهانی گفت: «من هم دقیقاً بی طرف مانده ام. اسپوار

برای به دست آوردن چند کیلو کاغذ فروختنی نیست.»
پرستون گفت: «آه، اگر این طور قضاوت می‌کنید، من واقعاً متأسفم. از
جا بلند شد.»

هانری گفت: «ولی من متأسف نیستم.»
تمام روز به طرز مبهمی احساس کرده بود خشمگین است. حالا
موقعیت خوبی بود برای اینکه خشمش را بیرون بریزد. چه ابله‌ی بود که
تصور کرده بود پرستون می‌خواهد نقش بابا توئل را ایفا کند. او یک مأمور
وزارت خارجهٔ امریکا بود و چه ساده‌لوحی بخشش ناپذیری به خرج داده
بود که مثل یک دوست با او بحث و مذاکره کرده بود. بلند شد و رفت
به طرف سالن شورای نویسندگان.

روی لبهٔ میز بزرگ نشست و گفت: «خوب، لوک عزیز، هفته نامه‌ات
نقش برآب شد.»

لوک گفت: «نه، چرا؟» چهره‌اش مثل یک مخنث پف کرده و پرچین و
چروک بود؛ به محض اینکه حرفی مخالف میلش می‌شنید، قیافه‌اش
حالتی به خود می‌گرفت که انگار می‌خواست گریه کند.

- چون این امریکایی انتظار دارد دهان‌مان را علیه امریکا باز نکنیم: او
کم و بیش به وضوح این را به من حالی کرد.

- نه بابا! ولی ظاهرش که نشان می‌داد آدم خوبی است!
- از یک جهت مایهٔ افتخار است، همه به ما نظر دارند. می‌دانی دیشب
دوبروی چی پیشنهاد می‌کرد؟ که اسپوار بشود روزنامه اس. ار. ال.

لوک با نگاه حیرت زده‌ای هانری را برانداز کرد و پرسید: «تو که قبول
نکردی؟»

- البته که نه.
- لوک یا لحن التماس آمیزی گفت: «باید از همهٔ این حزب‌ها، گروه‌ها و
جنبش‌هایی که مثل علف هرز از زمین سبز می‌شوند دوری کرد.»

اعتقادهای لوک چنان کامل بود که حتی وقتی آدم با آنها موافق بود، وسوسه می شد. کمی نگرانش کند. هانری گفت: «با این همه، حقیقت دارد که یک پارچگی نهضت مقاومت فقط حرف است، و ما باید موضع مان را به روشنی مشخص کنیم.»

لوک با هیجانی ناگهانی گفت: «آنها هستند که این یک پارچگی را نابود می کنند. منظورم اس. ار. ال است. آنها اسمش را می گذارند گرد هم آیی مجدد؛ ولی در واقع انشعاب جدیدی به وجود می آورند.»

نه، انشعاب را بورژوازی به وجود آورده؛ و موقعی که آدم ادعا می کند فراسوی مبارزه طبقاتی قرار دارد، آن وقت است که امکان دارد به راه خطا برود.

لوک گفت: «گوش کن، مشی سیاسی روزنامه را تو تعیین می کنی، و تو بیشتر از من عقلت می رسد؛ ولی پیوستن به اس. ار. ال. موضوع دیگری است. من مطلقاً با آن مخالفم.» چهره اش سخت شد: «من تو را از شنیدن جزئیات مشکلات مان برکنار نگه داشته ام، منظورم مشکلات مالی است، ولی با خبرت کرده بودم که اوضاع تعریفی ندارد. اگر قرار شود جنبشی که اهمیت چندانی ندارد ما را یدک بکشد، برای هیچ کس، وضع روبه راه نخواهد شد.»

هانری گفت: «یعنی تصور می کنی تعداد خوانندگان مان باز هم کمتر شود؟»

البته! آن وقت دیگر کارمان ساخته است.

شهرستان ها، حتی اگر قرار می شد تکه روزنامه ای به اندازه برگ کلم به دست شان بدهند، باز هم روزنامه های محلی شان را به روزنامه های پاریسی ترجیح می دادند، شمارگان کلی نزول کرده بود. اگر اسپوار قطع عادی اش را هم از سرمی گرفت، باز معلوم نبود بتواند مشتریان را دوباره به خود جلب کند؛ در هر صورت نمی توانست تحمیل یک بحران را

به خودش اجازه دهد. هانری به خودش گفت: «شکی نیست که من یک خیالپردازم!» او در مورد مسائلی نظیر اعتماد، نفوذ و نقشی که به عهده داشتند با دوبروی از در مخالفت درآمده بود؛ ولی پاسخ واقعی در اعداد نهفته بود: ورشکسته می‌شویم. این یکی از آن استدلال‌هایی بود که نه سفسطه و نه اخلاق، علیه آن کاری نمی‌توانست بکند؛ عجله داشت هرچه زودتر آن را به کار ببرد.

هانری ساعت ده به خیابان ساحلی ولتر رسید، ولی حمله پیش‌بینی شده، بی‌درنگ آغاز نشد. آن، مطابق معمول روی میز چرخداری، چیزی به عنوان شام سرمیز آورد. کالباس پرتغالی، ژامبون، سالاد برنج و برای جشن گرفتن مراجعت هانری یک شیشه شراب مورسو. خاطره‌های سفر و خبرهای مربوط به پاریس را رد و بدل کردند. حقیقتش این بود که هانری حال و هوای کشمکش را نداشت. خشتود بود از اینکه دوباره خود را در این دفتر کار می‌دید، با کتابهای کهنه آن، که بیشترشان تقدیمی بود، تابلوهایی از نقاش‌های سرشناس که خریداری نشده بود، خرده‌ریزهای تزئینی از نقاط مختلف دنیا که یاد بود سفرها بود و همه زندگی غنی و سرشاری که در آن نهفته بود و هانری دورا دور آن را تمجید می‌کرد، در عین حال اینجا کانون خانوادگی حقیقی خودش هم به‌شمار می‌آمد؛ در اینجا گرم و راحت بود و در آغوش صمیمیت زندگی خصوصی‌اش.

به آن گفت: «در خانه شما آدم واقعاً احساس راحتی می‌کند.»

آن شادمانه گفت: «این طور نیست؟ من هم به محض اینکه از اینجا

بیرون می‌روم دست و پایم را گم می‌کنم.»

دوبروی گفت: «باید گفت که سکریاسین محلی را انتخاب کرده بود که

آدم را می‌ترساند.»

بله، چه دخمه‌ای! ولی با همه اینها شب خوبی بود؛ لبخند زد: «بجز

پایان آن.»

دویروی با قیافه معصومانه‌ای گفت: «پایان آن؟ نه، به نظر من، لحظه‌ای که آهنگ «چشمان سیاه» را می‌نواختند از همه سخت‌تر بود.»

هانری مردد ماند، شاید دویروی تصمیم گرفته بود به‌این زودی‌ها نرود سراصل مطلب؛ پس همان بهتر که از خویشتن‌داری‌اش استفاده کند؛ حیف بود این لحظه حرام شود؛ ولی هانری با ناشکیبایی می‌خواست پیروزی نهائی‌اش را تأیید کند.

با صدای شادی گفت: «شما اسپوار را از خاک هم پایین‌تر کشیدید.»

دویروی لبخند زنان گفت: «نه، به هیچ وجه...»

آن شاهد است! بعد افزود: «در روش شما همه چیز هم قلابی نبود. ولی می‌خواستم به شما بگویم: درباره پیشنهادتان برای پیوستن اسپوار به‌اس. ار. ال. دوباره فکر کردم، حتی با لوک هم حرف زدم: جواب کاملاً منفی است.»

لبخند دویروی محو شد و گفت: «امیدوارم این آخرین حرف‌تان نباشد. چون اس. ار. ال. بدون روزنامه هرگز به‌جایی نخواهد رسید. و به‌من نگرید که روزنامه‌های دیگری هم هست: هیچ یک از آنها دقیقاً گرایش ما را ندارد. اگر شما رد کنید، کی دیگر قبول می‌کند؟»

هانری گفت: «می‌دانم، فقط توجه داشته باشید: در حال حاضر اسپوار دورانی بحرانی را می‌گذراند، مثل بیشتر روزنامه‌های دیگر، به‌گمانم بتوانیم از آن سالم بیرون بیاییم، ولی تا مدت‌ها موفق نخواهیم شد بودجه‌مان را متعادل کنیم. باری، روزی که تصمیم بگیریم ارکان حزبی سیاسی بشویم، شمارگان بی‌درنگ پایین خواهد افتاد: در شرایطی نیستیم که بتوانیم این ضربه را تحمل کنیم.»

دویروی گفت: «اس. ار. ال. یک حزب نیست، جنبش گسترده‌ای است، آن اندازه که مشتری‌هاتان عصبانی نشوند.»

هانری گفت: «حزب یا جنبش، عملاً یکی است. همه کارگران

کمونیست یا طرفداران آن علاوه بر روزنامه اوماتیه، یک روزنامه خبری دیگر هم می‌خرند، ولی نه یک روزنامه سیاسی دیگر. حتی اگر هم اس.ار.ال. دست در دست حزب کمونیست گام بردارد، چیزی تغییر نمی‌کند: اسپوار به محض اینکه برچسبی به آن چسبانده شود، مورد بدگمانی قرار می‌گیرد. هانری شانه‌ها را بالا انداخت و ادامه داد: «روزی که فقط اعضای اس.ار.ال. روزنامه ما را بخوانند، باید درش را تخته کرد.»

دوبروی گفت: «وقتی ما حمایت یک روزنامه را برای خودمان داشته باشیم، تعداد اعضای اس.ار.ال. فوق‌العاده زیاد خواهد شد.»
تا آن موقع دوران طولانی رکودی وجود خواهد داشت که می‌تواند ما را غرق کند، مسئله‌ای که به سود هیچ کس نیست.

دوبروی پذیرفت: «درست است، به سود هیچ کس نیست.» لحظه‌ای ساکت ماند، با نوک انگشتانش روی کاغذ مرکب خشک کن ضرب گرفته بود. سرانجام گفت: «طبعاً خطرناک هم خواهد بود.»

هانری گفت: «خطری که ما نمی‌توانیم از آن استقبال کنیم.»
دوبروی باز هم لحظه‌ای فکر کرد، بعد آهی کشید و گفت: «پول لازم است.»

و درست، چیزی که ما کم داریم پول است.
دوبروی با صدایی رؤیایی گفت: «ما هم نداریم.»
البته او به این آسانی حاضر نبود بپذیرد که شکست خورده است، باز هم طرح‌ها را در ذهنش زیر و رو می‌کرد، ولی استدلالی که هانری آورده بود او را از میدان درمی‌کرد، در نتیجه طی هفته‌ای که گذشت دیگر حرفی از آن به میان نیاورد. هانری بیشتر وقت‌ها او را می‌دید، و سعی می‌کرد حسن نیتش را به او ثابت کند: دوبار با سامازل ملاقات کرد، در جلسه‌های کمیته حاضر شد، و قول داد بیانیۀ آنها را در اسپوار چاپ کند. لوک می‌گفت: «هرکاری که می‌خواهی بکن، به شرط اینکه استقلال‌مان را

حفظ کنیم.»

خوب، البته مستقل ماندند، این قطعی بود، ولی بایستی می دانستند با این استقلال چه می خواهند بکنند. در ماه سپتامبر همه چیز ساده به نظر می آمد: کمی عقل سلیم و حسن نیت، همین کافی بود، حفظشان می کرد. و حالا مسائل روز به روز بیشتر می شد، و هرکدام از آنها موجودیت روزنامه را به خطر می انداخت. لاشوم خاطر نشان کرده بود که مقاله های هانری در اسپوار درباره پرتغال، رفته رفته ابزاری برای حزب کمونیست می شد: آیا باید این را تکذیب کند؟ هانری نمی خواست خوانندگان روشنفکری را که اسپوار را به خاطر بی طرفی اش دوست داشتند از دست بدهد، از طرف دیگر خواننده های کمونیستش را هم نمی خواست ناراحت کند؛ با این همه، با رعایت حال و خواسته همه، خود را محکوم به بی محتوا شدن و در نتیجه کمک به بی خبر نگه داشتن مردم می کرد. خوب، پس چه باید بکند؟ هانری ضمن رفتن به طرف رستوران اسکریب که لانبر برای شام خوردن در آن منتظرش بود، این فکرها را توی سرش زیر و رو می کرد. به هر حال، هر تصمیمی که می گرفت، به پیروی از یک خلق و خو بود نه یک واقعیت؛ به رغم مصمم بودنش، همچنان در یک نقطه درجا می زد: به قدر کافی نمی دانست، هیچ چیز نمی دانست. به خودش گفت: «به هر حال منطقی است که آدم ابتدا اطلاع کسب کند و بعد حرف بزند.» ولی اوضاع براین منوال نمی گذشت، ضرورت ایجاب می کرد اول حرف بزند، بعد وقایع نشان می داد آدم حق داشته یا اشتباه کرده است. با نارضایتی به خودش گفت: «این درست همان چیزی است که به آن می گویند بلوف زدن. من هم، به خواننده هایم بلوف می زنم.» او به خودش قول داده بود چیزهایی را با مردم در میان بگذارد که آنها را روشن کند، کمک شان کند تا بتوانند فکر کنند، چیزهای حقیقی، در عوض حالا دارد بلوف می زند. چه باید بکند؟ او که نمی تواند در روزنامه را

بیندد، کارمندها را بفرستد پی کارشان و یک سال خودش را با کتاب‌ها در اتاقی حبس کند. روزنامه باید به‌زندگی‌اش ادامه دهد، و برای این کار هاتری ناچار است همه چیز را روزی‌به‌روز به آن اختصاص دهد. جلو در رستوران ایستاد، خشنود بود از اینکه با لائبر شام بخورد، فکر اینکه ناچار است این مسائل را با او در میان بگذارد ملولش می‌کرد، ولی امیدوار بود لائبر اهمیت زیادی به آنها ندهد. در چرخان را به حرکت درآورد، آدم گمان می‌کرد در سیاره دیگری قدم گذاشته: توی رستوران هوا گرم بود، زن و مرد اونیفورم‌های امریکایی به تن داشتند. هوا از بوی توتون طلایی اشباع بود و توی ویرترین‌ها اشیاء تجملی چیده شده بود. لائبر لبخندزنان جلو آمد، او هم اونیفورم افسری پوشیده بود؛ در سالن رستوران که به‌ناهار خوری خبرنگاران جنگی اختصاص داشت، روی میزها کره و نان خیلی سفید گذاشته شده بود.

لائبر شادمانه گفت: «می‌دانی، در اینجا شراب فرانسوی هم می‌شود به‌دست آورد. ما به‌همان خوبی یک زندانی جنگی آلمانی می‌توانیم غذا بخوریم.»

- ناراحت می‌شوی اگر امریکایی‌ها آبرومندانه به‌زندانی‌هاشان غذا بخورانند؟

- البته نه، اگرچه آدم واقعاً ناراحت می‌شود وقتی می‌فهمد که فرانسوی‌ها در گوشه و کنار کشور جز نان خشک چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آید. کل این ماجرا تأسف‌انگیز است: وقتی آدم می‌بیند سربازهای آلمانی، از جمله نازی‌ها را چگونه تر و خشک می‌کنند و رفتارشان با پناهندگان در اردوگاه‌ها چگونه است.

هاتری گفت: «واقعاً می‌خواهم بدانم راست است که به‌صلیب سرخ فرانسه اجازه نمی‌دهند از اردوگاه‌ها بازدید کنند؟»

لائبر گفت: «این اولین چیز است که بررسی خواهم کرد.»

هانری ضمن اینکه بشقابش را از خوراک رشته فرنگی پر می‌کرد گفت: «ظاهراً این روزها میانه‌مان با امریکایی‌ها تعریفی ندارد.»

لانبر ابروها را در هم کشید و گفت: «دلیلی هم ندارد که میانه‌مان خوب باشد. جای تأسف است که لاشوم از این موضوع لذت می‌برد.»

هانری گفت: «در حال آمدن به اینجا، به همین موضوع فکر می‌کردم. تو از یک طرف چیزهایی علیه حزب کمونیست می‌گویی: از طرف دیگر ادای مرتجع‌ها را در می‌آوری، از واشنگتن انتقاد می‌کنی: حالا هم کمونیست شده‌ای. به شرط اینکه به تو شک نبرند که جزو ستون پنجم هستی.»

لانبر گفت: «خوشبختانه یک حقیقت، حقیقت دیگر را اصلاح می‌کند.»

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «زیاد هم به این روش نباید اعتماد کرد. یادت می‌آید شب عید نوئل می‌گفتیم نباید اجازه بدیم اسپوار از کسی یا چیزی جانب‌داری کند. خیلی خوب، حالا این کار آسانی نیست.»

لانبر گفت: «کافی است مطابق وجدان‌مان به حرف زدن ادامه دهیم.» - هیچ متوجه هستی؟ هرروز صبح من به صد هزار آدم می‌گویم به‌چی باید فکر کنند: خوب، هدایت‌کننده من در این ماجرا چیست؟ ندای وجدانم! گیلانی شراب برای خودش ریخت و ادامه داد: «این کار اسمش کلک سوار کردن است.»

لانبر لیخند زد، بعد با مهربانی گفت: «روزنامه نگارهایی را نام ببر که از تو با وجدان‌تر باشند. تو خودت همه تلگرام‌ها را می‌خوانی، همه چیز را کنترل می‌کنی.»

هانری گفت: «سعی می‌کنم روز به‌روز درستکار بمانم. ولی این کار دقیقاً یک دقیقه هم وقت برایم نمی‌گذارد تا مطالبی را که درباره‌شان

حرف می‌زنم عمیقاً بررسی کنم.»

لانیبر گفت: «بس کن، همین طوری هم خواننده‌های خیلی راضی‌اند. دانشجو‌هایی را می‌شتاسم که فقط نوشته‌های اسپوار را قبول دارند و سرش قسم می‌خورند.»

- به همین جهت خودم را بیشتر مقصر احساس می‌کنم.

لانیبر با قیافه نگرانی او را نگاه کرد: «تو که نمی‌توانی تمام روز را به خواندن آمار پردازی؟»

- این کاری است که باید بکنم. سکوت کوتاهی میان‌شان برقرار شد و هانری ناگهان تصمیم گرفت: «همان بهتر که هرچه زودتر خودم را از این بیگاری خلاص کنم.» لبخندی به لانیبر زد و ادامه داد:

- داستان‌های را برای آورده‌ام: بامزه است که تو تجربه‌هایی را پشت سر گذاشته‌ای، با آنها قویاً زندگی کرده‌ای، و بیشتر وقت‌ها درباره آنها با من حرف زده‌ای؛ گزارش‌های همیشه سرشار از نکات جالب است. آن وقت در داستان‌های هیچ چیز خاصی نیست. از خودم می‌پرسم چرا؟»

لانیبر گفت: «به نظرت بد است؟» شانه‌هایش را بالا انداخت: «به تو که گفته بودم.»

هانری گفت: «منظورم این است که از خودت چیزی در آن نیاورده‌ای.»

لانیبر تردید کرد: «مسائلی که واقعاً در من اثر می‌گذارد، برای هیچ کس جالب نیست.»

هانری لبخند زد: «آدم کاملاً حس می‌کند که مسائلی که تو درباره‌شان حرف می‌زنی هیچ تأثیری در خودت نداشته‌اند. آدم گمان می‌کند تو این ماجراها را مثل تکلیف اضافی یک شاگرد مدرسه نوشته‌ای.»

لانیبر گفت: «آه، حدس می‌زدم که در این کار استعدادی نداشته باشم.»

همچنان لبخند می‌زد ولی قیافه‌اش ناراضی بود. هانری احساس کرد

که در واقع اهمیت زیادی برای این داستان‌ها قائل است:

- کی استعداد دارد و کی ندارد؟ آدم درست نمی‌داند معنی این کلمه‌ها چیست. نه، اشتباهت در اینجا است که موضوع‌هایی را انتخاب کرده‌ای که به کلی با تو بیگانه‌اند، همین. دقیقه آینده خودت را بیشتر با آن‌ها درگیر کن. لائبر گفت: «بلد نیستیم.» خنده بی‌رنگی کرده. «من نمونه کامل روشنفکر مسکین کوچکی هستم که هرگز قادر نیست یک پدیدآورنده بشود.»

- مایوس نشو. این داستان‌ها چیزی را ثابت نمی‌کنند؛ طبیعی است که آدم در کارهای اولیه‌اش موفق نشود.

لائبر سری تکان داد: «خودم را می‌شناسم. هیچ وقت چیز ارزشمندی نخواهم نوشت. و روشنفکری که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید آدم مسکینی است.»

- اگر اراده کنی می‌توانی چیز ارزشمندی بنویسی. از طرف دیگر روشنفکر بودن یک نقص نیست.

لائبر گفت: «مزیتی هم نیست.»

- من هم یک روشنفکر و تو با کمال میل برایم ارزش قائلی.
- تو فرق می‌کنی.

- ولی نه. من یک روشنفکرم. ناراحت می‌شوم اگر این کلمه را به عنوان توهین به کار ببرند. آدم‌ها ظاهراً براین گمانند که از همه چیز سردر می‌آورند.

هانری سعی می‌کرد در چشم‌های لائبر نگاه کند، ولی مرد جوان لجوجانه چشم به بشقابش دوخته بود. سرانجام گفت: «از خودم می‌پرسم وقتی جنگ تمام شود چه خواهم کرد؟»

- نمی‌خواهی به کار روزنامه نگاری ادامه بدهی؟

لائبر گفت: «گزارشگر جنگ بودن باز یک چیزی ولی گزارشگر صلح،

واقعاً هیچ مفهومی ندارد. بعد بالحن هیجان زده‌ای افزود: «روزنامه‌نگاری آن طور که تو می‌کنی، باری، به زحمتش می‌ارزد. ماجرای واقعی است. ولی مقاله‌نویسی، حتی در اسپوار، باید نیاز داشته باشم زندگی‌ام را از این راه تأمین کنم تا مفهومی پیدا کند. از طرف دیگر زندگی موجب بگیری ناراحت می‌کند. کمی تردید کرد: «مادرم پول زیادی برایم گذاشته: در هر صورت وجدانم آرام نیست.»

هانری گفت: «همه به این وضع گرفتارند.»
 - آه! مثلاً تو هرچه داری، آن را به دست آورده‌ای، قضیه کاملاً فرق می‌کند.

هانری گفت: «آدم هیچ وقت وجدانش آسوده نیست. به طور مثال اینجا غذا خوردن و رفتن به رستوران‌های بازار سیاه را به خودم منع کردن بچگانه است. ما همه ترفندهای خودمان را داریم. دوبروی وانمود می‌کند پول یک عامل طبیعی است؛ پول فراوان دارد ولی برای به دست آوردنش هیچ تلاشی نمی‌کند، از دادن آن هم به کسی دریغ ندارد و اداره کردنش را به دست آن سپرده است. و آن ضمن اینکه این پول‌ها را مال خودش نمی‌داند اداره‌شان می‌کند: آن‌ها را برای شوهر و دخترش خرج می‌کند، زندگی راحتی برایشان فراهم می‌آورد و خودش هم از آن استفاده می‌کند. من، آنچه کمکم می‌کند این است که زحمت زیادی برای جمع کردن سر و ته هزینه‌هایم متحمل می‌شوم: آن وقت احساس می‌کنم که هیچ چیز زیادی ندارم؛ این هم یک نوع تقلب کردن است.»
 - با این همه، فرق می‌کند.

هانری سر تکان داد: «وقتی موقعیت ناعادلانه است، تو نمی‌توانی شرافتمندانه در آن زندگی کنی؛ به همین جهت است که آدم مجبور می‌شود دنبال کار سیاست برود: برای سعی در تغییر دادن موقعیت. لانبر گفت: «گاهی از خودم می‌پرسم آیا نباید از گرفتن این پول

خودداری کنم؟ ولی چه فایده دارد؟» کمی تردید کرد: «به علاوه اقرار می‌کنم که از تنگدستی می‌ترسم.»

- بهتر است سعی کنی آن را به طرز مفیدی به کار ببری.

- خوب، واقعاً؛ ولی چطور؟ با آن چه می‌توانم بکنم؟

- خیلی چیزها هست که برایت اهمیت دارد.

لانیبر گفت: «از خودم می‌پرسم...»

- خیلی چیزها را دوست داری، نه؟ هائری با اندکی بی‌صبری

گفت: «هیچ چیزی را دوست نداری؟»

- رفقا را دوست دارم، ولی از زمانی که آلمانی‌ها رفته‌اند، دائماً با هم

مشاجره می‌کنند؛ زن‌ها یا ابله‌اند، یا تحمل‌ناپذیر؛ کتاب‌ها دیگر حوصله‌ام

را سربرده‌اند، و اما در مورد مسافرت، دنیا در همه جا غم‌انگیز است.»

سپس چنین نتیجه‌گیری کرد: «به علاوه از مدتی پیش دیگر نمی‌توانم بین

خوب و بد را تشخیص دهم.»

- یعنی چطور؟

- یک سال پیش همه چیز ساده بود مثل تصویری از اپینال^۱؛ حالا آدم

می‌بیند که امریکایی‌های خشن به اندازه نازی‌ها نژادپرستند و هیچ اهمیتی

نمی‌دهند آدم‌ها در اردوگاه‌ها نابود شوند، و اردوگاه‌ها، ظاهراً در روسیه

شوروی هم هست که دست کمی از اینجا ندارد، بعضی جاها خائن‌هایی

را که با نازی‌ها همکاری می‌کرده‌اند اعدام می‌کنند و آدم‌هایی را که

به اندازه آنها خبیثند غرق در گُل.

- اگر عصبانی می‌شوی، به این علت است که هنوز به بعضی چیزها

ایمان داری.

- نه، واقعاً وقتی آدم شروع به پرسیدن سؤال‌هایی از خودش می‌کند،

همه چیز روسیاه از آب درمی‌آید. ارزش‌های زیادی هست که همین‌طوری

به این و آن داده شده، به نام چی؟ در واقع چرا آزادی، چرا برابری، کدام عدالت مفهوم دارد؟ چرا آدم باید دیگران را به خودش ترجیح دهد؟ یک نفر که در زندگی جز لذت بردن دنبال چیز دیگری نبوده، مثل پدرم، یعنی تا این اندازه مقصراست؟ لائبر با نگرانی هانری را برانداز کرد: «دارم عصبانی‌ات می‌کنم؟»

- به هیچ وجه؛ بالاخره آدم باید سؤال‌هایی از خودش بکند.

لائبر با صدایی که داشت به هیجان می‌آمد گفت: «بخصوص باید یک نفر به آنها جواب بدهد. با سیاست دست و پامان را به چوب می‌بندند؛ ولی چرا این سیاست و نه آن یکی؟ پیش از هر چیز به اخلاقیات نیاز داریم، به هتر زندگی کردن.» لائبر با اندکی ستیزه‌جویی هانری را نگاه کرد: «این چیزی است که تو باید به ما بدهی؛ و خیلی جالب‌تر خواهد بود تا اینکه به دوبروی کمک کنی بیانی‌ه‌هایش را بنویسد.»

هانری گفت: «یک خط‌مشی اخلاقی به ناچار رفتاری سیاسی را دربردارد. و به عکس: سیاست چیز زنده‌ای است.»

لائبر گفت: «به نظر من این طور نیست. در سیاست آدم به چیزهایی که وجود ندارد اهمیت نمی‌دهد؛ آینده، مالکیت گروهی؛ حال آنکه آنچه اهمیت دارد زمان حال است، فرد فرد آدم‌ها.

هانری گفت: «ولی افراد به تاریخ اجتماعی علاقه‌مندند.»

لائبر گفت: «بدبختی در اینجاست که در سیاست آدم هیچ وقت از تاریخ به سراغ فرد نمی‌رود، در عمومیت‌ها گم می‌شود، به موارد خاص هیچ‌کس توجهی ندارد.»

لائبر با لحن چنان پرمده‌ایی حرف زده بود که هانری با کنجکاوی او را نگاه کرد: «مثلاً؟»

- خوب، به طور مثال مسئله مجرم بودن را در نظر بگیر. از نظر سیاسی و به طور تجربیدی، فردی که با آلمانی‌ها کار کرده یک خائن است و

به صورتش تف می اندازند، حرفی نیست. حالا اگر مورد خاصی را در نظر بگیری، وضع به هیچ وجه این طور نیست.

هانری گفت: «منظورت پدرت است؟»

- بله، از مدت ها پیش می خواهم با تو مشورت کنم: باید واقعاً در روبرگرداندن از او پافشاری کنم؟

هانری با تعجب گفت: «سال گذشته با چنان لحنی از او حرف می زدی که...»

- چون در آن موقع گمان می کردم روزا را لو داده است؛ ولی در این مورد متقاعدم کرد؛ هیچ دخالتی در این کار نداشته؛ روزا یهودی بود. نه، پدرم با آنها همکاری اقتصادی داشته است، خیلی زشت است، ولی سرانجام به محاکمه کشانده خواهد شد و بی شک محکوم می شود؛ سنی از او گذشته...

- دوباره او را دیده ای؟

- یک بار؛ و پس از آن چندین نامه برایم فرستاده، نامه هایی که منقلبم کرده است.

هانری گفت: «اگر می خواهی با او آشتی کنی، کاملاً آزادی.» بعد افزود: «ولی گمان می کردم روابطتان خیلی بد است.»

- وقتی با تو آشنا شدم، بله. لایبر تردید کرد و بعد با تلاش زیاد گفت: «او مرا بزرگ کرده. گمان می کنم به روش خودش مرا دوست داشته؛ فقط نیاستی از او سرپیچی می کردم.»

هانری پرسید: «پیش از اینکه با روزا آشنا شوی، هرگز از او سرپیچی نمی کردی؟»

- نه. به همین جهت هم از خشم دیوانه شد. برای اولین بار بود که در برابرش ایستادگی می کردم. شانه هایش را بالا انداخت: «برایم مناسب تر بود فکر کنم او روزا را لو داده؛ به این ترتیب با هم بی حساب بودیم: در آن

موقع باکمال میل حاضر بودم به دست خودم او را بکشم.»

- ولی چطور شد که به او شک کردی؟

- رفقا این فکر را به سرم انداختند. ولی من درباره این موضوع با او حرف زدم: کوچک ترین دلیلی برای تبرئه خود نداشت. ولی به روح مادرم قسم خورد که در این کار دست نداشته، و حالا که خونسردی ام را به دست آورده ام، مطمئنم هرگز چنین کاری نکرده. هرگز.

هانری گفت: «قضیه به نظرم بیشتر وحشت آور می آید.» کمی تردید کرد. لائبر دوست داشت پدرش را بی گناه بداند، همان طور که دو سال پیش می خواست او را گناهکار قلمداد کند؛ البته بدون دلیل؛ بی تردید هیچ وسیله ای نبود که با آن بشود فهمید حقیقت چه بوده است.»

هانری گفت: «ونسان با بدبینی به این قضیه نگاه می کند. گوش کن، اگر دیگر به پدرت بدگمان نیستی، اگر شخصاً کینه ای از او به دل نداری، این کار تو نیست که بخواهی مجری عدالت بشوی. به سراغش برو، هرکار دوست داری بکن، و به نظر هیچ کس هم اهمیت نده.»

لائبر گفت: «واقعاً فکر می کنی بتوانم؟»

- کی مانعت می شود؟

- به نظر تو این کار بیجگانه نیست؟

هانری با تعجب لائبر را برانداز کرد: «بیجگانه؟»

لائبر سرخ شد: «منظورم پست فطرتی نیست؟»

- البته که نه، اگر آدم بخواهد به میل خودش زندگی کند پست فطرت نیست.

- بله، حق با تو است. به او نامه می نویسم. بعد با لحن حق شناسانه ای

افزود: «چه کار خوبی کردم که در این باره با تو حرف زدم.»

قاشقش را در ژله قرمزی که توی بشقابش بود فروبرد و زمزمه کنان گفت: «تو می توانی خیلی به ما کمک بکنی. نه تنها به من: جوان های زیادی

هستند که حال و وضع مرا دارند.»

هانری گفت: «در چه موردی کمک‌تان بکنم؟»

«تو روح عملی داری. باید به‌ما یاد بدهی چگونه روز به‌روز زندگی کنیم.»

هانری لبخند زد: «اخلاق و هنر زندگی کردن، در نقشه‌های من جایی ندارد.»

لانبر چشم‌های درخشانش را به‌او دوخت: «آه، بد توضیح دادم. به‌قراردادهای نظری فکر نمی‌کردم. ولی تو به‌مسائل اهمیت می‌دهی، به‌ارزش‌ها یقین داری. در این صورت باید به‌ما نشان بدهی چه چیزهایی در این زمین خاکی دوست داشتنی است. و نیز با نوشتن کتاب‌های خوب، این زمین را اندکی قابل سکونت‌تر کنی. به‌نظرم نقش ادبیات در این است.»

لانبر یک نفس این نطق کوتاه را ادا کرده بود، هانری احساس کرد پیشاپیش آن را در ذهنش آماده کرده و از روزها پیش انتظار می‌کشیده آن را به‌زبان بیاورد. بنابراین گفت: «ادبیات ناگزیر نمی‌تواند شاد باشد.»

لانبر گفت: «ناگزیر چرا. حتی آنچه غم‌انگیز است وقتی از هنر سرچشمه بگیرد، شادی آفرین می‌شود.» کمی تردید کرد: «شاد، شاید کلمه‌ی مناسبی نباشد؛ ولی به‌هرحال آن را توجیه می‌کند.» ناگهان ساکت ماند و کاملاً سرخ شد: «آه، من نمی‌خواهم دستور بدهم کتاب‌هایت را چگونه بنویسی. فقط نباید فراموش کنی که تو پیش از هرچیزی یک نویسنده‌ای، یک هنرمند.»

هانری گفت: «فراموش نمی‌کنم.»

«می‌دانم، ولی... لانبر دوباره آشفته شد: «به‌طور مثال گزارشت درباره‌ی پرتغال خیلی خوب است. ولی به‌یاد نوشته‌هایت درباره‌ی سیسیل می‌افتم و تأسف می‌خورم چرا این نوشته‌ها مثل آنها نیست.»

هانری گفت: «اگر گذارت به پرتغال می‌افتاد، دیگر میل نمی‌کردی درخت‌های انار خرق در شکوفه را شرح دهی.»
 لائبر با لحن شتاب‌زده‌ای گفت: «آه، دلم می‌خواست این میل به تو باز گردد، چرا نه؟ آدم به هر حال حق دارد کنار دریا قدم بزند بی آنکه به خاطر قیمت سار دین نگران باشد.»

هانری گفت: «واقعیت این است که نتوانستیم.»
 لائبر به تندی گفت: «از همه چیز گذشته، ما نهضت مقاومت را به وجود آوردیم که از حقوق فرد دفاع کنیم، حق خود بودن و خوشبخت زندگی کردن؛ و قتش رسیده آنچه را کاشته‌ایم، برداشت کنیم.»
 هانری گفت: «مشکل اینجا است که میلیاردها آدم هستند که این حق برایشان حرفی بی‌معنی است.» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت: «من این‌طور تصور می‌کنم که دقیقاً چون شروع کرده‌ایم به سرنوشت آنها علاقه‌مند شویم، نمی‌توانیم توقف کنیم.»
 لائبر گفت: «منظورت این است که هرکس باید منتظر بماند همه خوشبخت شوند، بعد خودش به آن برسد؟ یعنی هنر و ادبیات مربوط به دوران طلایی گذشته است؟ با این همه، درست الان است که همه به آن نیاز دارند.»

هانری گفت: «من نمی‌گویم دیگر نباید نوشت.» تردید کرد. سرزنش لائبر در او اثر کرده بود؛ درست است، چیزهای دیگری هم درباره پرتغال می‌شد نوشت؛ واقعاً بدون تأسف خوردن آن مطالب را کنار نگذاشته بود. یک هنرمند، یک نویسنده: او می‌خواست این چنین باشد، این را نباید فراموش کرد. در گذشته قول‌های بزرگی به خودش داده بود: حالا قتش رسیده بود به آنها عمل کند. موفقیت‌های دوران جوانی، کتابی زیادی موفق که همه جا به درست یا به غلط از آن تعریف می‌کردند: چیز دیگری می‌خواست. به گفته‌اش ادامه داد: «در واقع، الان در حال نوشتن رمانی

هستم که خواسته دل تو را بیان می‌کند. رمانی کاملاً رایگان، که در آن از مطالبی حرف می‌زنم که فقط خودم لذت می‌برم.»

لانیبر گفت: «راستی؟» چهره‌اش از هم باز شد: «خیلی نوشته‌ای؟ خوب پیش می‌رود؟»

- شروع کار همیشه سخت است؛ ولی پیش می‌رود.

- لانیبر گفت: «آه! که چقدر خوشحالم. واقعاً حیف می‌شد اگر خودت را حرام می‌کردی.»

هانری گفت: «نمی‌گذارم حرام بشوم.»

پل پرسید: «رمان شاد است پیش می‌رود؟»

هانری گفت: «بله، پیش می‌رود.»

پل پشت سر هانری روی تخت‌خواب دراز کشید، هانری حدس زد نگاه متفکرانه‌اش به پس سر او دوخته شده؛ نگاه صدایی ندارد، اگر می‌خواست آن را از خودش براند اثر خوبی نداشت، ولی در عین حال تحملش هم دشوار بود. تلاشی به خرج داد تا توجهش را به رمانش معطوف کند. طی این ماه تصمیم‌هایی گرفته بود، در نظر داشت حوادث داستان را در سال ۱۹۳۵ قرار بدهد؛ شاید اشتباه بود، به همین جهت جمله‌ها نوک خودنویسش می‌خشکید.

مصممانه به خودش گفت: «بله، اشتباه است.» می‌خواست درباره خودش حرف بزند، خوب، حالا هیچ وجه اشتراکی با آنچه در سال ۱۹۳۵ بود نداشت. بی‌اعتنایی سیاسی‌اش، کنجکاوی‌اش، جاه‌طلبی‌اش، و همه این جنبه‌گیری‌های فردی، چه زودگذر و چه احمقانه بود! این موضوع آینده بی‌تلاطمی را ایجاب می‌کرد، با پیشرفتی تضمین شده، ایجاد بی‌درنگ برادری میان آدم‌ها، و دوستی میان آیندگان: اینها همه به‌خصوص از خودخواهی و کند ذهنی ناشی می‌شد. آه! البته می‌توانست

عذر و بهانه‌هایی برای خودش بتراشد. ولی او این کتاب را می‌نوشت تا سعی کند حقایق زندگی‌اش را بگوید، نه برای این که اشتباه‌هایش را توضیح دهد. تصمیم گرفت: «باید آن را به‌زمان حال نوشت.» آخرین صفحه‌ها را دوباره خواند. حیف بود فکر کند که این گذشته به‌زودی به‌طور قطع مدفون می‌شود؛ ورود به پاریس، اولین ملاقات‌ها با دو بروی، سفر به جریه. به خودش گفت: «آه، با این چیزها زندگی کرده‌ام، کافی است!» ولی اگر قرار بر این می‌شد، زمان حال هم کفایت می‌کرد، زندگی هم کفایت می‌کرد. ولی حقیقت این بود که زندگی کفایت نمی‌کرد، به‌همین جهت می‌خواست بنویسد تا خود را کاملاً زنده حس کند. به هر حال، حیف، آدم همه چیز را نمی‌تواند نجات دهد. مسئله بر سر این بود که امروز درباره‌ی خودش چه می‌خواست بگوید. «کجای کارم؟ چه می‌خواهم؟» چه چیز عجیبی: اگر آدم این همه اصرار دارد درباره‌ی خودش حرف بزند به این علت است که خود را عجیب احساس می‌کند، و حتی قادر نیست بگوید به چه دلیل و از چه بابت عجیب است. «کی هستم؟» در گذشته این را از خودش نمی‌پرسید؛ در گذشته بقیه مردم همه مشخص بودند، حد و حدودی داشتند؛ او نه؛ کتاب‌ها و زندگی‌اش پیش رویش بود، این امر به او اجازه می‌داد تا همه داوریهایی را که درباره‌اش شده بود رد کند و همه مردم از جمله دو بروی را از فراز آثار آینده‌اش اندکی مهربانانه‌تر نگاه کند. ولی حالا مجبور بود اعتراف کند که مردی شکل گرفته است: جوان‌ها او را بزرگتر خود می‌انگاشتند و میان سال‌ها جزو خودشان، و حتی بعضی از آنها با قدرشناسی با او برخورد می‌کردند. حقیقتی محدود و پایان گرفته، در مورد او و نه دیگری، نه هیچ کس دیگری جز او: کی؟ از یک نظر، کتاب‌هایش بودند که در این مورد تصمیم می‌گرفتند؛ ولی از نظر دیگر، برای نوشتن آنها باید زندگی خودش را بشناسد. از دید اول، سمت و سوی این ماه‌هایی که پشت سر گذاشته بود

کاملاً روشن بود، ولی اگر از نزدیک تر به آن‌ها نگاه می‌شد، همه چیز به هم می‌ریخت. آیا کمک کردن به مردم که بهتر فکر کنند و بهتر زندگی کنند برایش واقعاً عزیز بود، یا این یک رؤیای انسان دوستانه بود؟ حقیقتاً به سرنوشت دیگران علاقه داشت، یا گونه‌ای آرامش وجدان به شمار می‌آمد؟ و ادبیات: برای او چه شده بود؟ وقتی آدم چیزی فوری و ضروری برای گفتن ندارد، میل به نوشتن چیزی تجربیدی می‌شود. قلمش توی هوا مانده بود و با دلخوری می‌گفت پل دارد می‌بیند که چیزی نمی‌نویسد. به طرف او برگشت و پرسید: «فردا می‌روی پیش گره‌پن؟»

پل خندید: «تو هم وقتی فکری به سرت می‌افتد دست بردار نیستی.» - گوش کن، این تصنیف برای تو خیلی مناسب است، می‌گویی آن را دوست داری، آهنگ برژر هم دلپذیر است، سابری ریو هم هرروزی که بخواهی حاضر است خواندنت را بشنود: می‌توانی کمی هم از خودت مایه بگذری! به جای اینکه روی این تاخت‌وآب چرت بزنی، خواندن را تمرین کنی، مطمئن باش صدایت بهتر هم خواهد شد.

- من چرت نمی‌زنم.

- در هر صورت، حالا که این قرار ملاقات را برایت گذشته‌ام، آنجا می‌روی، نه؟

- با کمال میل حاضرم پیش گره‌پن بروم و تصنیفی را که تو سروده‌ای بخوانم.

- ولی حاضر نیستی در تمرین عمومی برای شنیدن صدایت شرکت کنی، همین‌طور است؟

پل لبخند زد: «چیزی شبیه این.»

- مرا دلسرد می‌کنی.

- می‌پذیرم که هیچ وقت تو را دلگرم نکرده‌ام! دوباره لبخند زد. بعد با مهربانی گفت: «کاری به کار من نداشته باش.»

خیلی بیشتر دوست داشت به طور اساسی به او پیردازد و دیگر او را این طور پشت سرش در حال پاییدن خودش احساس نکند؛ شاید خود پل هم به این موضوع توجه داشت. او با سابری ریو مذاکره کرده بود، دو تا تصنیف برایش سروده و به گره پن تلفن کرده بود، هرچه از دستش برای او برمی آمد انجام داده بود. پل دلش می خواست برای او آواز بخواند، و خیلی وقت ها هم برای دل خودش: ولی در امتناعش برای خواندن در برابر جمع ایستادگی می کرد. هانری با بی علافگی شروع به نوشتن جمله های بی جانی روی کاغذ کرد.

دو ساعت بود که خسته و کسل در برابر کاغذهای سفیدش نشسته بود که یک نفر با حرارت در زد. نگاهی به ساعتش کرد: ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود: «در زدند».

پل روی تخت داشت چرت می زد، نیمه خیز شد و پرسید: «در را باز کنم؟»

دوباره در زدند و آن دو صدای شادمانه دوبروی را شنیدند که می گفت: «دوبروی هستم؛ مزاحمتانم؟»

هر دو از پله ها پایین رفتند پل در را باز کرد: «اتفاقی که نیفتاده؟»
دوبروی لبخند زنان گفت: «برای کی؟ دیدم چراغ تان روشن است، فکر کردم می توانم بیایم بالا؛ تازه نیمه شب شده، می خواستید بخوابید؟»
روی صندلی چرمی دسته داری که همیشه عادت داشت نشست.

هانری گفت: «راستش را بخواهید دلم می خواست گیلای بنوشم، ولی تنهایی جرأت نمی کردم. فرشته گمراه کننده ام شما را به اینجا هدایت کرده است.»

پل ضمن باز کردن در گنجی پرسید: «کنیاک؟»

دوبروی گفت: «با کمال میل»، بعد با چهره شکفته ای به طرف هانری برگشت: «خبر خیلی داغی برایتان آورده ام که خیلی مورد علاقه تان قرار

خواهد گرفت.»

- چه خبری؟

- ما کم و بیش این فکر را که اسپوار روزنامه جنبش اس. ار. ال. بشود کنار گذاشته بودیم. البته به علت بحران مالی که می توانست در پی این کار به وجود بیاید...

هانری گفت: «بله.» گیلای را که پل به او تعارف می کرد گرفت و با نگرانی مبهمی جرعه ای از آن نوشید.

- خیلی خوب همین الان از پیش آدم بسیار پولداری می آیم که در صورت نیاز حاضر است حمایت مان کند. اسم تراریو^۱ که تولید کننده عمده کفش است و کمی هم در نهضت مقاومت فعالیت داشته به گوش تان نخورده است؟

- چیزهایی یادم می آید.

- میلیون ها ثروت دارد، و تمجیدی پایان پذیر نسبت به سامازل: واقعه جالبی که باعث می شود به طرز مؤثری به اس. ار. ال. کمک کند. آماده است هزینه گردهم آیی ماه ژوئن را بپردازد و اگر اسپوار روزنامه اس. ار. ال. بشود سرمایه های لازم را برای این کار تأمین کند.

هانری گفت: «سامازل روابط خوبی با این و آن دارد.» محتری گیلای را به یک جرعه نوشید؛ اندکی از دست دوبروی که می خواست شادی اش را به دیگران هم انتقال دهد دلخور بود.

دوبروی خنده کنان گفت: «سامازل از آن آدم هایی است که بیرون از خانه غذا نمی خورد. من و شما به ندرت چنین کاری می کنیم، من ترجیح می دهم سرکوپه گدایی کنم و دست به این کار نزنم. ولی او از این کار خوشش می آید. چه بهتر، چون به این وسیله پول جمع آوری می کند. نمی دانم اگر او نبود، کار مشکلات مالی مان به کجا می کشید. سامازل در

دوران اشغال با تراروی آشنا شده و او را روشن کرده است.»
 - این کفاش هم با میلیون‌ها ثروتش از اعضای اس. ار. ال. است؟
 - تعجب می‌کنید؟

پس روی روبه‌روی دوبروی نشسته بود، سیگار می‌کشید و با قیافهٔ خصمانه‌ای به او خیره شده بود. در همان لحظه که داشت دهان باز می‌کرد که حرفی بزند هانری که حدس می‌زد عصبانی است، به او پیش‌دستی کرد و گفت:

- نمی‌توانم بگویم پیشنهاد شما خوشحالم می‌کند.
 دوبروی شانه‌ها را بالا انداخت: «می‌دانید، همهٔ روزنامه‌ها دیر یا زود مجبور می‌شوند کمک‌های خصوصی را بپذیرند؛ مطبوعات آزاد: حرف دهان پر کن قشنگی بیشتر نخواهد بود!»

هانری گفت: «اسپوار وضعیتش روبه‌راه است. اگر بخواهیم آنچه هستیم باقی بمانیم، هنوز مدت‌های دراز به کمک کسی نیاز نخواهیم داشت.»
 دوبروی با حرارت گفت: «الان می‌توانید خودتان را اداره کنید، ولی بعد چی؟ شما را خوب درک می‌کنم: به‌تنهایی اسپوار را علم کرده‌اید و دوست دارید به‌تنهایی هم آن را اداره کنید؛» بعد تکرار کرد: «خوب درک می‌کنم. ولی به فکر نقشی باشید که باید اجرا کنید! طی این ماه پی بردید که اس. ار. ال. چه قدر به داشتن یک روزنامه نیاز دارد، نه؟»
 - بله.

- و با مهم بودن اقدام‌مان هم موافقت. خوب پس مشکل کجاست؟
 هانری گفت: «اگر این آقا به اسپوار کمک مالی می‌کند، می‌خواهد در آن دخالت هم داشته باشد.»

دوبروی گفت: «آه، حرفش را هم نباید زد، او به هیچ وجه در ادارهٔ روزنامه دخالت نخواهد کرد. در واقع با چنین کمک‌کننده‌ای شما حتی بیشتر از آنچه که در حال حاضر هستید، مستقل خواهید بود، چون

به هر حال اکنون به علت ترس از دست دادن خوانندگان تان، دست به عصا راه می روید.»

- این مردک شما آدم زیادی مردم دوستی به نظر می رسد.
دوبروی گفت: «اگر او را ببینید، بی درنگ پی خواهید برد از چیه قماشی است.»

هانری گفت: «با این همه نمی توانم باور کنم که او هیچ شرطی را به من تحمیل نکند.»

- هیچ شرطی، من تضمین می کنم! قضیه کاملاً حل و فصل شده است.
- و این حرف ها، هیچ کدام بی پایه نیست، شما کاملاً مطمئنید؟
دوبروی گفت: «گوش کنید، خودتان یا او حرف بزنید. کافی است به او تلفن کنید. او حاضر است همین فردا قرارداد را امضا کند.»

دوبروی با چنان شور و حرارتی حرف می زد که هانری تبسم کرد:
«کمی صبر کنید! ابتدا باید لوک را ببینم. تازه اگر هم تصمیم بگیریم به اس. ار. ال. پیوندیم، شاید سعی کنیم خودمان گلیم مان را از آب بیرون بکشیم: من این را خیلی بیشتر ترجیح می دهم.»

دوبروی گفت: «من شخصاً عقیده دارم که اسپوار خواننده هایش را از دست نخواهد داد. من کاملاً حاضرم این کار را بدون دخالت تراریو آزمایش کنم.» کمی تردید کرد: «با این همه بهتر است گفت و شنودی با او داشته باشید.»

هانری گفت: «او هیچ چیزی اضافه تر از آنچه به شما گفته، به من نخواهد گفت. و من تا جایی که می توانم از کمک مالی اش چشم پوشم، سعی می کنم پیشنهادش را نپذیرم.»

- هرطور میل شماست. دوبروی با قیافه نگرانی هانری را برانداز کرد:
«فقط از شما خواهش می کنم سعی کنید سریع تصمیم بگیرید. تا به حال وقت زیادی را از دست داده ایم!»

هانری گفت: «می‌دانید، این چیزی که از من می‌خواهید خیلی وخیم است؛ فقط پای من یکی در میان نیست. شما هم سعی کنید به سهم خود کمی شکیبا باشید.»

دو بروی آهی کشید و گفت: «کاملاً مجبورم.» از جا برخاست و لبخند گشاده‌ای به پل تحویل داد:

- نمی‌آیید گشتی با من بزنید؟

پل پرسید: کجا؟

- هر جا که شد؛ شب قشنگی است؛ یک شب واقعی تابستان.

پل با کج خلقی گفت: «نه، خوابم می‌آید.»

هانری گفت: «من هم همین‌طور.»

دو بروی ضمن اینکه به طرف در می‌رفت گفت: «حیف شد، خودم به تنهایی گردش می‌کنم. پس تا شنبه.»
- تا شنبه.

هانری در را قفل کرد، وقتی برگشت، پل با قیافه برآشفته‌ای رویه‌رویش ایستاده بود: «احمقانه است، او می‌خواهد روزنامه‌ات را از چنگت درآورد.»

هانری گفت: «گوش کن مسئله از چنگ درآوردن نیست.» به ملایمت خمیازه‌ای کشید؛ در چنین مواردی بود که بحث کردن با پل را نمی‌توانست تحمل کند: یعنی وقتی با او هم عقیده بود. خودش هم عصبانی بود: چه حقه سوار کردن عجیبی! همین کافی بود دو بروی روزنامه را مطالبه کند تا حق و حقوقی برای خودش در آن قائل شود. به‌بیزاری‌های شخصی من اهمیتی نمی‌دهد، وقتی تصمیم می‌گیرد از آدم استفاده کند، دوستی‌اش دیگر اهمیتی ندارد.

پل گفت: «می‌توانستی او را بفرستی پی‌کارش. او هیچ وقت تو را به‌بازی نخواهد گرفت؛ تو برای او، همیشه آن مرد جوان گمنامی خواهی

بود که به دنیای ادبیات معرفی ات کرده و همواره هم مدیونش هستی.»
هانری گفت: «ولی از همه چیز گذشته، او هیچ تقاضای خارق العاده‌ای
ندارد؛ من در اس. ار. ال. هستم و روزنامه اسپوار را هم اداره می‌کنم: پس
طبیعی است که این دو با هم ادغام شود.»

- در این صورت، دیگر اختیاری نخواهی داشت، مجبوری دستور
بگیری. صدای پل از خشم می‌لرزید: «علاوه بر این، تا خرخره در سیاست
فروخواهی رفت؛ حتی یک دقیقه هم وقت برای خودت نخواهی داشت.
همین الان شکایت می‌کنی که وقت کافی برای نوشتن رمانت نداری.»
هانری گفت: «وحشت نکن؛ هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده. من که
نگفته‌ام می‌پذیرم.»

کینه‌های هانری ضمن شنیدن اعتراض‌های پل محو می‌شد؛ حدت
این اعتراض‌ها انگیزه‌های بچگانه آن را آشکار می‌کرد: و آنچه هانری در
ذهنش حل‌جی می‌کرد کاملاً درست بود: «من طعنان می‌کنم چون
می‌ترسم سیاست مرا بی‌لعد، چون از مسئولیت‌های تازه وحشت دارم،
چون اوقات فراغت می‌خواهم و به‌ویژه می‌خواهم اختیارم دست خودم
باشد.» به‌طور خلاصه دلایلی بی‌ارزش. فردا وقتی به دفتر روزنامه رفت،
ته دلش امیدوار بود لوک دلایل بهتری به او ارائه دهد.

ولی لوک بر اثر وقایعی که پیش آمده بود سرش شلوغ بود. ظاهراً
لاشوم لطمه ناجوری به اسپوار زده بود؛ شایع شده بود که او از دستورهای
کمونیست‌ها اطاعت می‌کند، این وضع بخصوص بیشتر از این جهت
خشمگین‌کننده بود که خودش در حال حاضر بابت خیلی چیزها آنها را
سرزنش می‌کرد: به‌طور مثال اختلافی که میان حزب و نهضت مقاومت
به وجود آورده بودند، میهن پرستی افراتی‌شان، تبلیغات عوام فریبانه‌شان
برای انتخابات، چشم‌پوشی شرم‌آور و سخت‌گیری مستبدانه‌شان نسبت
به کسانی که با آلمان‌ها همکاری کرده بودند. ولی روزنامه‌های دست

راستی یا خوشحالی از این ایهام بهره‌برداری می‌کردند؛ بسیاری از خواننده‌ها شاکی بودند؛ لایبر تقاضا می‌کرد اقدام‌های جدی به عمل بیاورند، بیشتر کارمندان روزنامه ناراحت بودند؛ لوک هم به هم‌چنین وقتی هانری وضعیت را برای او تشریح کرد گفت: «برچسب به جای برچسب، باز بهتر است معرف اس. ار. ال. باشیم تا دنباله رو کمونیست‌ها قلمداد شویم.» عقیده دیگران هم کم و بیش همین بود. ونسان گفت: «من نه اس. ار. ال. را قبول دارم، نه حزب کمونیست را، هر دو سر و ته یک کرباسند. خودت تصمیم بگیر.»

وقتی هانری در دفترش تنها ماند به این نتیجه رسید که به طور خلاصه همگی موافقند. هیچ دلیلی برای امتناع کردن نمی‌بینند. قلبش فشرده شد: پس داشت ناچار می‌شد بپذیرد. اس. ار. ال. به یک روزنامه نیاز داشت، و روزنامه هم در موقعیتی بود که کسی حق نداشت، آن را از اس. ار. ال. دریغ کند. دنیا میان جنگ و صلح در نوسان بود. آینده شاید به سرمویی بند بود: تلاش نکردن برای حفظ صلح جنایت به شمار می‌آمد. هانری نگاهی به دور و برش کرد، میز کار، صندلی، دیوارها، به زمزمه ماشین‌های چاپ گوش کرد، و ناگهان به نظرش آمد از خواب طولانی بی‌ارزشی بیدار شده است. اسپوار را تا کتون به چشم یک بازیچه نگاه کرده بود: چاپخانه‌ای کوچک با تجهیزات کامل، به اندازه طبیعی، اسباب‌بازی‌ای دلپذیر؛ و در عین حال یک ابزار بود، یک سلاح؛ حق داشتند از او بپرسند چه استفاده‌ای از آن می‌کند. رفت به طرف پنجره. آه! کمی غلو می‌کرد: آن قدرها هم بی‌ارزش نبود. احساس خشنودی شدید ماه سپتامبر از مدت‌ها پیش محو شده بود. به خاطر این روزنامه خیلی متقلب بود؛ ولی با این همه بر این عقیده بود که اختیارش دست خودش است. البته اشتباه می‌کرد. به خودش گفت: «عجیب است، به محض اینکه آدم کار مناسبی انجام می‌دهد، به جای اینکه حقوقی برایش قائل شوند،

برعکس وظیفه‌هایی به گردنش می‌اندازند.» او روزنامه‌اسپوار را بنیان گذاشته بود، و این کار باعث می‌شد خود را جسماً و روحاً در بازار مکاره سیاست بیندازد. از هم اکنون دخالت‌های سامازل را پیش‌بینی می‌کرد، گفتارهای مزاحمش، تلفن‌های مکرر دوسروی را، مذاکرات‌ها، مشورت کردن‌ها، مشاجره‌ها، نقل و انتقال‌ها. به خودش قول داده بود: «نمی‌گذارم مرا بیل‌بند.» خوب، تاس‌ها ریخته شده بود، به زودی بیل‌بند می‌شد. از دفترش خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. شهر در آن شب سه‌آلود ششبه ایستگاه راه‌آهن غول‌آسایی شده بود: در گذشته مه و ایستگاه‌ها را دوست داشت. حالا دیگر هیچ چیز را دوست نداشت: اجازه داده بود او را بیل‌بند. به همین جهت بود که وقتی می‌خواست از خودش حرف بزند، چیزی برای گفتن نداشت. «تو به چیزهایی دلبسته‌ای، بگو ببینم، به چه چیزهایی؟» چه چیزها؟ نه بل را دوست داشت نه نادین را؛ مسافرت هم جنگی به دلش نمی‌زد؛ و نه گردش کردن و نه شنیدن موسیقی، دیگر هرگز کاری برای رضای دل خودش نمی‌کرد. دیگر برایش پیش نمی‌آمد به خاطر لذت بردن چیزی بخواند. دیگر کسی در خم کویچه‌ای نظرش را جلب نمی‌کرد، از خاطره‌ای لذت نمی‌برد. کسانی را دیدن، کارهایی را انجام دادن: مثل یک مهندس در جهان وسیله‌ها زندگی می‌کرد؛ پس بجای تعجبی نبود که مثل یک تکه سنگ سفت شود. قدم‌هایش را تند کرد، این خشکی عذابش می‌داد. شب عید میلاد مسیح چه قدر به خودش قول داده بود که خود را باز خواهد یافت: و به هیچ وجه نمی‌یافت، و بدتر از همه، اینکه همواره احساس ناراحتی می‌کرد، همیشه عصبی، خشمگین و تحریک شده و در حالت دفاعی بود. خوب می‌دانست که از عهده انجام این بیگاری‌هایی که به خودش تحمیل می‌کند، بر نمی‌آید، و جز ندامت چیز دیگری برایش به بار نمی‌آورد. «چندان چیزی نمی‌دانم، از چیزی سردر نمی‌آورم، با سبکسری تصمیم می‌گیرم، وقت ندارم، هرگز هم

نخواهم داشت.» این ترجیع بندآزار دهنده بود. و به‌طور دائم هم آن را خواهد شنید، همه چیز بدتر از گذشته خواهد شد، بی‌نهایت بدتر. خورده شده، بلعیده و پاک شده تا مغز استخوان. دیگر مسئله نوشتن مطرح نبود. نوشتن دنیای زندگی است، باید دنیای دیگری انتخاب کند، ولی دیگر چیزی نداشت که با دیگران در میان بگذارد. با سرکشی به خودش گفت: «نمی‌خواهم.» نه، نفرت‌هایش بیهوده نبود؛ با اندک تعلق خاطری می‌توانست برعکس به خودش بگوید که اینجا پای مرگ و زندگی به میان است، مرگ و زندگی نویسنده‌اش: بایستی از خودش دفاع می‌کرد. به خودش گفت: «از همه چیز گذشته اس. ار. ال. سرنوشت بشریت را که در دست ندارد و نه من سرنوشت اس. ار. ال. را» بیشتر وقت‌ها به خودش گفته بود: «آدم خودش را زیادی جدی می‌گیرد. حقیقتاً کارهای ما اهمیت چندانی ندارد، این دنیا هم اهمیت چندانی ندارد: دنیا مثل اسفنج پرسوراخ، سبک و ائیری است.» رهگذرها شتاب‌زده از میان مه می‌گذشتند، انگار مهم بود که کمی زودتر یا دیرتر به اینجا یا آنجا برسند؛ «عاقبت کار همه می‌میرند، من هم مثل آنها: چقدر این امر زندگی را سبک می‌کند. علیه مرگ کاری نمی‌شود کرد، پس برای هیچ کسی کاری نمی‌شود کرد، آدم به هیچ کس مدیون نیست؛ پس زهرآگین کردن زندگی بیهوده است.» او هم باید کاری را در پیش بگیرد که قادر به انجامش باشد. روزنامه و اس. ار. ال. را رها کند، از پاریس برود، در نقطه‌ای دورافتاده در جنوب مستقر شود و وقتش را صرف نوشتن کند. لائیر می‌گفت: «درو کردن آنچه که آدم کاشته است.» سعی کند خوشبخت باشد بی‌آنکه منتظر بماند بقیه هم باشند. چرا که نه؟ هانری خانه روستایی دورافتاده‌ای را جلو نظر مجسم می‌کرد، و درخت‌های کاج را و رایحه بوته زارها را. «ولی چه می‌خواهم بنویسم؟» با ذهنی خالی به‌راه رفتن ادامه داد. به خودش گفت: «آدم خوب چیده شده، در لحظه‌ای که آدم گمان می‌کند از آن گریخته،

به رویش بسته می شود.» با واژه ها گذشته را دوباره به دست آوردن و حال را حفظ کردن خیلی قشنگ است: ولی این کار را فقط با تعریف کردن آنها برای دیگران می توان انجام داد؛ و فقط موقعی مفهوم پیدا می کند که گذشته، و حال و زندگی، توی کفه ترازو سخت سنگینی کنند. اگر این دنیا اهمیتی ندارد و اگر سایر آدم ها به حساب نمی آیند، نوشتن چه فایده دارد؟ کاری نمی ماند جز از بیکاری و ملال خمیازه کشیدن. زندگی را نمی شود به قطعات ریز تقسیم کرد، باید آن را یک جا پذیرفت، همه چیز یا هیچ چیز: فقط آدم فرصت همه چیز را ندارد، و فاجعه همین جاست. دوباره در مغز هانری هیاو به پا شد. به این روزنامه دلبسته بود، و دغدغه هایش درباره جنگ، صلح و عدالت، چیزهای پوچی نبود. به هیچ وجه نباید همه اینها دور ریخته شود؛ و با این همه، او یک نویسنده بود، می خواست بنویسد. تا اینجا توانسته بود کم و بیش همه چیز را با هم آشتی دهد: ولی نه به خوبی. اگر در برابر دوبروی تسلیم شود، دیگر نخواهد توانست سر بلند کند. پس چه باید بکند؟ تسلیم شود؟ تسلیم نشود؟ اقدام کند؟ بنویسد؟ رفت به خانه بخوابد.

پس از گذشت چند روز، هانری همچنان در شک و تردید بود. «بله یا نه؟» این درگیری سرانجام حالش را می گرفت. فقط وقتی چهره خندان لاشوم را در آستانه در دید به آن پی برد: «ممکن است پنج دقیقه وقت را به من بدهی؟»

لاشوم بیشتر وقت ها برای دیدن و نسان به دفتر روزنامه می آمد، اگر به دفتر هانری سر می زد، با آغوش باز پذیرفته می شد. ولی این بار هانری با لحنی که زیادی خشک بود گفت: «ترجیح می دهم فردا بینمت؛ مقاله ای دارم که باید تمام کنم.»

لاشوم بی آنکه از رو برود گفت: «ولی من امروز می خواهم با تو صحبت کنم.» مصممانه نشست.

- خوب راجع به چی هست؟

لاشوم با حالتی جدی هانری را برانداز کرد:

- بنا به آنچه ونسان می‌گوید، قرار است اسپوار به اس. ار. ال. پیوند؟

هانری گفت: «ونسان آدم پر حرفی است، حرف‌هایش هم بی‌اساس.»

لاشوم گفت: «آه! این را بهتر می‌پسندم!»

هانری با لحنی اندکی پر خاش جویانه گفت: «چرا؟ مگر برایت فرق

می‌کند؟»

لاشوم گفت: «این کار اشتباه جبران‌ناپذیری خواهد بود.»

- چرا جبران‌ناپذیر است؟

- خیال می‌کردم متوجه نیستی، به همین جهت خواستم با خبرت کنم.

صدایش خشن شد: «در حزب براین عقیده‌اند که اس. ار. ال. دارد

به جنبشی ضد کمونیستی تبدیل می‌شود.»

هانری شروع کرد به خندیدن: «در واقع! اگر تو نمی‌گفتی، خودم

به تنهایی پی نمی‌بردم!»

لاشوم گفت: «خنده ندارد.»

- تو به آسانی خنده‌ات نمی‌گیری. با نگاه طنزآمیزی لاشوم را برانداز

کرد: «تو اسپوار را غرق در گل می‌کنی، حتی برای سلیقه من کمی هم

زیادی؛ و دوبروی که همان حرف‌هایی را می‌زند که من هم می‌زنم،

می‌شود دشمن شما! مگر چه اتفاقی افتاده؟ لافوری هفته گذشته خیلی

دوستانه با این موضوع برخورد می‌کرد.»

لاشوم با لحن شمرده‌ای گفت: «جنبشی مثل اس. ار. ال. خیلی مبهم

است. از یک سو آدم‌ها را به چپ سوق می‌دهد، که واقعیت دارد؛ ولی

به محض این که روزنامه‌ای را ضمیمه خود می‌کند، میتینگ تشکیل

می‌دهد، قصد دارد داخل حزب نفوذ کند و دست به خرابکاری بزند.

حزب کمونیست در آغاز طالب اتحاد بود؛ ولی وقتی اعلام می‌کنند علیه ما

هستند، ما هم چاره‌ای نداریم جز اینکه علیه آنها باشیم.»
 - منظورت این است که اس. ار. ال. گروه کوچک ساکت و ناشناخته‌ای
 بود و زیر سایه شما مطیعانه کار می‌کرد، شما تحمل یا حتی تشویقش
 می‌کردید؟ ولی اگر بخواهد به حساب خودش کار کند و موجودیت داشته
 باشد، اتحاد مقدس دیگر صورت نمی‌گیرد؟

لاشوم گفت: «باز هم تکرار می‌کنم که قصد نفوذ و خرابکاری دارد؛ در
 این صورت دیگر اتحاد مقدسی نمی‌تواند به وجود بیاید.»

هانری گفت: «بله، شما به این شکل استدلال می‌کنید. خیلی خوب،
 نصیحت در برابر نصیحت: به اس. ار. ال. حمله نکنید؛ شما هیچ کسی را
 نمی‌توانید متقاعد کنید که این جنبش ضد کمونیستی است، آن وقت حق
 را به کسانی خواهید داد که می‌گویند فرون ناسیونال یک فریبکاری است.
 پس حقیقت دارد که شما موجودیت هیچ گروه چپگرایی را که جزو حزب
 شما نباشد نمی‌توانید تحمل کنید.»

لاشوم گفت: «در حال حاضر حمله آشکار به اس. ار. ال. مطرح نیست؛
 آن را زیر نظر داریم، همین.» یا قیافه‌ای جدی هانری را نگاه کرد: «روزی
 که یک روزنامه داشته باشد، خطرناک می‌شود؛ اسپوار را در اختیار آنها
 نگذار.»

هانری گفت: «این که اسمش باج‌خواهی است. اگر اس. ار. ال. از
 داشتن روزنامه منصرف شود، می‌تواند به آرامی به زندگی‌اش ادامه دهد،
 بله؟»

لاشوم ملامت‌کنان گفت: «باج‌خواهی؟ نه، اگر اس. ار. ال. سرچایش
 بماند، با هم دوست می‌مانیم؛ در غیر این صورت، نه. این اسمش منطقی
 است.»

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «وقتی سکریاسین تأکید می‌کرد که
 نمی‌شود با شما کار کرد، نمی‌خواستم حرفش را باور کنم. خوب، حق با او

بود. آدم فقط حق دارد مو به مو دستورات شما را اطاعت کند، نه بیشتر.»
 لاشوم گفت: «تو نمی خواهی درک کنی!» بعد با لحن تأکید آمیزی
 گفت: «چرا مستقل نمی مانی؟ قدرت تو در این نهفته بود.»
 هانری گفت: «اگر من با اس. ار. ال. همراه شوم، همان حرف‌هایی را
 خواهم زد که پیش از آن می گفتم. حرف‌هایی که تو هم تأیید می کنی.»
 .. ولی تو این حرف‌ها را به نام دسته خاصی می زنی آن وقت معنی
 دیگری پیدا می کند.

.. حال آنکه تا به حال این طور فرض می شد که من در همه موارد با
 حزب کمونیست موافقم؟ و این به مذاق شان خوشایند بود، نه؟
 لاشوم با حرارت گفت: «راست است که تو موافقی. اگر از روباز بازی
 کردن خسته شده‌ای، بیا با ما همراه شو. اس. ار. ال. در هر صورت آینده‌ای
 ندارد. پرولتاریا هرگز با آن هم آواز نخواهد شد. در حزب کمونیست، اگر
 حرف بزنی کسانی هستند که به تو گوش بدهند؛ در آنجا می توانی کاری
 واقعی انجام بدهی.»

هانری گفت: «ولی این کاری است که از آن خوشم نمی آید..» بعد با
 عصبانیت به خودش گفت: «آنها تمام و کمال مرا ضمیمه خودشان
 کرده اند.» لاشوم به برانگیختن او ادامه می داد؛ به طور حتم متوجه شده
 بود این حرف‌ها کسی را به آنها نزدیک نمی کند، چیزی از این قبیل. آیا
 به عنوان یک دوست آمده بود هانری را آگاه کند، یا داشت کلک می زد؟
 بی تردید می توانست هردو باشد، و این از همه بدتر بود. هانری ناگهان
 گفت:

.. داریم وقت مان را تلف می کنیم و من هم باید مقاله ام را تمام کنم.
 لاشوم از جابر خاست: «فقط این را به خودت بگو که پیوستن اسپوار
 به اس. ار. ال. به سود دوبروی است، نه به سود تو.»
 هانری گفت: «مطمئن باش بلدم از منافعم دفاع کنم.»

کمی به سردی دست همدیگر را فشردند.

دویووی از تغییر عقیده حزب کمونیست باخبر شده بود. لافوری مؤدبانه به او حالی کرده بود از فکر برپا کردن میتینگ، منصرف شود. دویووی گفت: «آنها می ترسند ما ابعاد وسیعی پیدا کنیم؛ سعی می کنند ما را بترسانند؛ ولی اگر ما محکم بایستیم، جرأت نمی کنند به ما حمله کنند، دست کم نه به طور جدی.» او تصمیم گرفته بود محکم بایستد و هائری هم با او موافق بود. با این همه، موضوع بایستی در کمیته مطرح می شد: این یک مشورت خواهی کاملاً تشریفاتی بود، چون کمیته همواره با نظر دویووی موافقت می کرد. هائری ضمن اینکه به همه صداهای هیجان زده گوش می کرد به خودش گفت: «چه همه وقت هدر شد!» از ورای پنجره نگاهی به آسمان آبی زیبا انداخت. «بهتر است بروم قدمی بزنم!» اولین روز بهار بود؛ اولین بهار صلح: و او یک لحظه فرصت پیدا نکرده بود از آن استفاده کند. صبح کنفرانسی با شرکت خبرنگاران جنگی امریکایی برگزار شده بود، و بعد نشستی با شمال افریقایی ها؛ ظهر ضمن مرور روزنامه ها یک ساندویچ خورده بود و حالا هم در این دفتر زندانی بود. نگاهی به بقیه کرد، هیچ کس میل نداشت پنجره را باز کند. صدای لئونوار از هیجان و کمرویی می لرزید، تقریباً با لکنت حرف می زد: «اگر این میتینگ باید به نظر حزب کمونیست خصمانه بیاید، من آن را شوم تلقی می کنم.»

ساویر گفت: «اگر ستمگری حزب کمونیست را بر ملا نکند شوم خواهد بود؛ جناح چپ از همین بزدلی هاست که دارد می میرد.»
 لئونوار گفت: «من بزدل نیستم ولی می خواهم حق این را داشته باشم شب ها وقتی رفقایم آتش روشن می کنند، هم صدا با آنها آواز بخوانم.»
 سامازل گفت: «بینم، خوب در واقع ما هم همگی موافقیم، فقط مسئله یک جبهه گیری در میان است.»

به محض اینکه سامازل شروع به حرف زدن می‌کرد، همه ساکت می‌شدند، در کنار صدای او، جایی برای صدای کس دیگری وجود نداشت. صدایش آرام و رسا بود، وقتی آن را در گلویش می‌غلطانند آدم گمان می‌کرد دارد جرعه جرعه شراب قرمز می‌نوشد. او توضیح می‌داد که این میتینگ در حقیقت یک نوع اعلام استقلال در برابر حزب کمونیست به‌شمار می‌رود، بنابراین مناسب است که گفتارها بی‌طرفانه و حتی دوستانه باشد. چنان استادانه حرف می‌زد که ساوی بر فکر کرد این حرکتی است برای تضمین گسستن از حزب کمونیست، ضمن اینکه همه تقصیرها را هم به‌گردن آنها می‌انداخت، حال آنکه لونوار چنین دستگیرش می‌شد که به‌نظر همه، اتحاد باید به‌هر قیمتی شده حفظ شود. هانری از خودش پرسید: «ولی این مهارت در گفتار به‌چه کار می‌آید؟ پوشاندن اختلاف‌ها مان، مفهومی غلبه کردن بر آنها نیست.» در حال حاضر دوبروی تصمیم‌هایش را به‌آسانی تحمیل می‌کرد. «ولی اگر موقعیت حساس می‌شد، به‌طور مثال کمونیست‌ها ما را مورد حمله قرار می‌دادند، واکنش هرکسی چگونه بود؟» لونوار مفتون کمونیست‌ها بود؛ فقط سلیقه‌های ادبی و دوستی‌اش نسبت به دوبروی او را وادار به پیوستن به جنبش او می‌کرد. ساوی بر برعکس نمی‌توانست به‌عنوان یک سوسیالیست قدیمی کینه‌هایش را نسبت به آنها مهار کند. و اما سامازل، هانری به‌درستی نمی‌دانست او چه فکر می‌کرد، به‌طرز مبهمی نسبت به او بدگمان بود. او نمونه کامل یک سیاستمدار بود. به‌علت جثه درشت و صدای خشن و گرمش؛ انگار با استواری در زمین ریشه دوانده است، آدم مجسم می‌کرد که او مردم و اشیاء را با قدرت تمام دوست دارد؛ ولی در حقیقت برای تغذیه نیرو حیاتی تند و تیزش به کار می‌رفت، و تنها از همین نیروی حیاتی بود که سرمست می‌شد. خیلی دوست داشت حرف بزند، برای هرکسی که شده! شام خوردن در رستوران را خیلی دوست داشت!

وقتی مردی به رسایی صدایش بیشتر از معنی کلماتش اهمیت می‌دهد، صداقتش در چیست؟ برونو^۱ و مورن^۲ صادق، ولی مرد بودند؛ درست از همان نوع روشنفکرهایی که به قول لاشوم می‌خواستند مفید واقع شوند بی آنکه فردیت‌شان را فدا کنند: هانری به خودش گفت: «مثل من، مثل دوپروی. تا وقتی آدم با کمونیست‌ها کنار می‌آید بی آنکه جزو آنها باشد، ایرادی ندارد؛ ولی اگر آنها تصمیم بگیرند ما را طرد کنند، آن وقت است که مشکل اساسی ایجاد می‌شود.» هانری به آسمان نگاه کرد. حل کردن این مسئله امروز بی‌فایده بود، حتی به شکل ذهنی هم نمی‌شد آن را مطرح کرد: اگر رفتار حزب کمونیست تغییر می‌کرد همه چشم‌اندازها عوض می‌شد. آنچه قطعی بود، این بود که مرعوب آنها نشوند؛ همگی در این مورد موافق بودند و این بحث‌ها دیگر بی‌نتیجه بود. هانری به خودش گفت: «در طول این مدت کسانی هستند که دارند با قلاب ماهی می‌گیرند.» او ماهی‌گیری را دوست نداشت، ولی ماهی‌گیرها دوست داشتند ماهی بگیرند؛ شانس هم با آنها بود.

وقتی سرانجام کمیته به اتفاق آراء با میتینگ موافقت کرد، سامازل به هانری نزدیک شد و گفت:

- «باید این میتینگ به هر قیمتی شده موفقیت‌آمیز باشد.» در صداینس سرزنش مبهمی احساس می‌شد. «برای این کار، باید تعداد افرادی که به جنبش می‌پیوندند، به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد.»

- اگر این‌طور بشود خیلی خوب است.

- هیچ متوجه هستید اگر یک روزنامه داشتیم، گردهم‌آیی بسیار بزرگ‌تری می‌توانستیم داشته باشیم.

هانری گفت: «می‌دانم.»

بدون خوشحالی این چهره استوار و خندان را برانداز کرد. به خودش

گفت: «اگر تسلیم‌شان شوم با چنین آدمی سروکار خواهم داشت، البته با دوبروی هم هیچنین.» سامازل آدم فعال خستگی ناپذیری بود. سامازل گفت: «دانستن جواب شما خیلی فوریت دارد.» - به دوبروی اطلاع داده‌ام که به‌چند روز فکر کردن نیاز دارم. سامازل گفت: «بله، چند روز پیش هم این را گفتید.»

هانری دوباره به خودش گفت: «واقعاً از این آدم خوشم نمی‌آید.» بعد خودش را سرزنش کرد: «این درست یک واکنش فردگرایانه است!» یک متحد به اجبار نمی‌تواند دوست هم باشد: از خودش پرسید: «تازه دوست چگونه آدمی است؟» ضمن فشردن دست دوبروی به خودش گفت: «دوست: تا کجا؟ به چه قیمتی؟ اگر تسلیم نشوم، چه به‌سراین دوستی می‌آید؟»

دوبروی گفت: «فراموش نکنید که در ویژگی‌لانس دست‌نوشته‌هایی در انتظارتان است.»

هانری گفت: «الان می‌روم.»

با کمال میل حاضر بود بیشتر به این مجله بپردازد، خوشش می‌آمد به دوبروی برای جمع‌آوری و انتخاب متن‌ها کمک کند؛ ولی همواره همان مشکل وجود داشت: بایستی وقت کافی می‌داشت که متن‌ها را به‌دقت بخواند، تا بتواند به‌نویسنده‌های آنها نامه بنویسد، یا آنها صحبت کند. حرفش را هم نباید زد؛ فقط باید به این اکتفا کند که نگاهی سرسری به این نوشته‌های گمنام بیندازد. در همان حال که پشت اتومبیل سیاه کوچک می‌نشست به خودش گفت: «در همه کارها دست‌پاچگی می‌کنم.» حتی این روز قشنگ را هم با شتاب می‌گذرانند. آدم از این روز به آن روز با عجله زندگی‌اش را هدر می‌دهد.

نادین گفت: «آمده‌ای نامه‌هایت را بگیری؟» با قیافه پرتبختی پاکت زرد بزرگی را به او داد. نقش منشی‌گری‌اش را خیلی جدی می‌گرفت: «و

این هم روزنامه آرگوس اگر می‌خواهی نظری به آن بینداز.»
هانری گفت: «روزی مثل همه روزهای دیگر.» با مهربانی دسته‌های کاغذی را که روی میز چیده شده بود بررسی کرد: دفترهای سیاه، قرمز، سبز و بسته‌های یک برگه که بد بسته‌بندی شده بود. دفترهای یادداشت: این همه دست‌نوشته، حال آنکه هر کدام برای نویسنده‌اش منحصر به فرد است...

نادین ضمن اینکه کاغذهایش را جابه‌جا می‌کرد گفت: «صورت دست‌نوشته‌هایی را که می‌بری به من بده.»

هانری گفت: «من این بسته را می‌برم.» بعد اشاره به‌رمانی کرد که صفحه اول آن را خوانده و خوشش آمده بود: «با این یکی.»

- کتاب این پولوه^۱ کوچولو را می‌گویی؟ این پسرک موحنایی قیافه مهربانی دارد، ولی در این سن و سال چی می‌تواند بنویسد؟ او بیست و دو سال بیشتر ندارد. دستش را با حرکت آمرانه‌ای روی دست‌نویس گذاشت و گفت: «این یکی را برای من بگذار. امشب برایت می‌آورم.»

- هیچ مطمئن نیستم که خوب باشد...

نادین گفت: «می‌خواهم نگاهی به آن بیندازم.» این کنجکاوی آزمندانه تنها عشق و علاقه دختر جوان بود. با لحن بدگمانانه‌ای افزود: «امشب همدیگر را می‌بینیم؟»

- باشد. ساعت ده، در بیسترو سرنیش.

- پیش از آن نمی‌آیی خانه مارکونی^۲. سقوط برلن را جشن می‌گیریم، همه رفقاییت می‌آیند.

- وقت ندارم.

- ظاهراً مارکونی جدیدترین صفحه‌های موسیقی را دارد؛ من برایم فرقی نمی‌کند، ولی تو که ادعا می‌کنی موسیقی جاز را خیلی دوست

داری...

- جاز را دوست دارم، ولی کارم زیاد است.

- بین ساعت پنج و ده نمی‌توانی چند دقیقه فرصت پیدا کنی؟

- نه. ساعت هفت می‌روم به دیدن تورنل، بالاخره وقت ملاقات به من

داد.

نادین شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهی دید، به‌ریش می‌خندد!»

- من هم حدس می‌زنم، ولی می‌خواهم به‌داس وی‌پرناس بی‌نوا

بنویسم که خودم با او صحبت کرده‌ام.

نادین ساکت، صورتی را که داشت تهیه می‌کرد به‌پایان رساند.

بعد سرش را بلند کرد و گفت: «خوب، پس تا امشب.»

ساعت ده دوباره او را می‌دید؛ نزدیک ساعت یازده می‌رفتند به‌هتل

کوچک روبه‌روی دفتر روزنامه: خود نادین پافشاری کرده بود که روابط

عاشقانه‌اش را با او از سر بگیرد. فکر اینکه این روز دشوار تا چند ساعت

دیگر به‌شب آرام و دلپذیری ختم خواهد شد، دلگرم‌کننده بود. هانری

دوباره در اتومبیل سیاه کوچکش نشست و رفت و به‌طرف دفتر روزنامه.

تا شب هنوز خیلی مانده بود و بعدازظهر هم شاد نبود. شنیدن موسیقی

جاز، گیلانی با رفقا نوشیدن، لب‌خند زدن به‌زن‌ها، بلکه همه اینها را دوست

داشت. ولی وقتش محدود بود: در روزنامه همین الان کسانی بودند که

حساب دقیقه‌های او را داشتند. خیلی دلش می‌خواست اتومبیل را کنار

خیابان ساحلی نگه دارد، آرنج‌هایش را روی دیواره‌های آن بگذارد و آب

غرق در آفتاب را تماشا کند، یا برود به‌طرف ییلاق‌های اطراف پاریس:

خیلی چیزها را دوست داشت. ولی نه. امسال هم سنگ‌های قدیمی

پاریس بدون او رنگ سبز به‌خود خواهد گرفت. «هیچ وقت توقفی در کار

نیست: جز آینده هیچ چیز وجود ندارد و آن هم دائماً به‌تأخیر می‌افتد. و

این است آنچه که اسمش را می‌گذارند فعالیت کردن!» بحث‌ها،

کنفرانس‌ها، هیچ یک از این ساعت‌ها را برای خودش زندگی نکرده بود. حالا می‌رود سرمقاله‌اش را شروع می‌کند، بعد به دیدن تورنل می‌رود، سپس فقط آن قدر وقت پیدا می‌کند که پیش از ساعت ده مقاله‌اش را تمام کند و از پله‌ها پایین برود. اتومبیل را جلو ساختمان روزنامه نگه داشت؛ شانس آورده بود. که روزنامه صاحب این اتومبیل شده بود، بدون آن، هرگز فرصت پیدا نمی‌کرد به همه کارهایش برسد. در اتومبیل را که باز کرد تا پیاده شود، چشمش افتاد به صفحه کیلومتر شماره: ۲۳۲۷. با تعجب دوباره این عدد را خواند. مطمئن بود که دیشب کیلومتر شمار عدد ۲۱۰۲ را نشان می‌داد. فقط چهار نفر کلید در گاراژ را داشتند: لانی در آسمان بود، لوک پیش از ظهر را در دفتر روزنامه گذرانده بود. چرا و نسان باید بین نیمه شب و ظهر ۲۲۵ کیلومتر راه رفته باشد؟ جزو خصوصیات اخلاقی او نبود که به تکدی لذت این طرف و آن طرف پرت شود. برای روسپی خانه‌ها او سلیقه خاص و منحصر به فردی داشت. از اینها گذشته بنزین از کجا آورده بود؟ علاوه بر این به او خبر می‌داد، همیشه خبر می‌داد. هانری از پله‌ها بالا رفت و در آستانه دفترش ایستاد. این ماجرای کیلومترها متعجبش می‌کرد. رفت به اتاق شورای نویسندگان و دستش را گذاشت روی شانه و نسان.

- بیستم...

ونسان برگشت و به او لبخند زد. هانری دودل شد. این مسئله حتی یک بدگمانی هم نبود؛ ولی همین چند دقیقه پیش، با خواندن چند سطر در پایین صفحه اول فرانس سوار، به یاد لبخند خاص و نسان در باروژ افتاده بود؛ و حالا هم و نسان لبخند می‌زد و او دوباره به یاد آن نوشته روزنامه افتاد. سؤالش را معلق نگه داشت و گفت: «می‌آیی یک گیلان بزنیم؟»

ونسان گفت: «تقاضایت را رد نمی‌کنم.»

رفتند به بار و پشت میز کوچکی نزدیک در ورودی نشستند. هانری دو

گیلاس شراب سفید سفارش داد و گفت: «ببینم، امروز صبح تو سوار اتومبیل شدی؟»

- اتومبیل؟ نه.

- عجیب است؛ پس باید غیر از ما کس دیگری هم کلید آن را داشته باشد. دیشب طرف‌های نیمه شب من آن را برگرداندم به گاراژ و بعد از آن یک نفر ۲۲۵ کیلومتر با آن راه رفته است.

ونسان گفت: «به‌طور حتم در خواندن عددها اشتباه کرده‌ای.»

- نه، مطمئنم که نه؛ دیدم که تازه از عدد ۲۱۰۰ گذشته است. هانری کمی مکث کرد: «لوک امروز صبح اینجا بود. اگر تو از اتومبیل استفاده نکرده باشی، از خودم می‌پرسم واقعاً کی می‌توانسته سوار آن شود؟ باید قضیه را روشن کنم.»

ونسان گفت: «حالا چه اهمیتی دارد؟»

چیزی شبیه به پافشاری در لحن صدایش احساس می‌شد. هانری ساکت لحظه‌ای او را برانداز کرد.

- رمز و راز را دوست ندارم.

- راز خیلی کوچکی است.

- این‌طور گمان می‌کنی؟

دوباره سکوت برقرار شد و هانری پرسید:

- تو سوارش شده‌ای؟

ونسان لبخند زد: «گوش کن، خدمتی از تو می‌خواهم. این ماجرا را فراموش کن؛ به کلی فراموش کن. اتومبیل از دیشب از گاراژ بیرون نرفته است، همین.»

هانری گیلاسش را خالی کرد؛ ۲۲۵ کیلومتر؛ آتیشی^۱ حدوداً صد کیلومتری پاریس است. مطلب پایین صفحهٔ فرانس سوار اعلام می‌کرد که

دکتر بومال^۱ که مشکوک بود با گشتاپو همکاری می‌کرده و دادگاه او را تبرئه کرده بود، سحرگاه در خانه‌اش در آتشی به قتل رسیده است. هانری دوباره ونسان را برانداز کرد. این ماجرا به یکی از این رمان‌های پاورقی شبیه بود؛ و ونسان حی و حاضر مقابلش نشسته بود و لبخند می‌زد، این دیگر واقعیت داشت. هانری از جابری‌خاست. در آتشی جسدی واقعی وجود داشت، و آدمکش‌ها هم واقعی بودند.

- روی تراس بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.
ونسان رفت به طرف دیواره کوتاهی که کافه را از تراس جدا می‌کرد و از ورای آن بام‌های درخشان پاریس دیده می‌شد: «بله، امروز روز قشنگی است.»

هانری پرسید: «دیشب کجا بودی؟»
ونسان گفت: «اصرار داری بدانی؟»
به افکار درونی‌اش لبخند می‌زد. هانری ناگهان گفت:
.. در آتشی بودی، نه؟

حالت چهره ونسان عوض شد؛ نگاهی به دست‌هایش کرد؛ نمی‌نریزیدند، بعد با شتاب چشم‌هایش را به هانری دوخت.
- از کجا این را می‌گویی؟

هانری گفت: «خیلی روشن است.»
در حقیقت این کلمه‌ها را فکر نکرده به‌زبان آورده بود؛ و ناگهان صورت حقیقت به خود گرفت. ونسان جزو یکی از این گروه‌های آدمکش بود؛ شب پیش، او در آتشی بوده است.

ونسان با صدای غیظ‌آلودی گفت: «یعنی این قدر روشن است؟»
تأسف می‌خورد چرا گذاشته بود به این سادگی مشتش باز شود، و بقیه چیزها به نظرش کاملاً بی‌تفاوت می‌آمد.

هانری شانه‌اش را گرفت: «ظاهراً متوجه وخامت اوضاع نیستی؛ این کارها زشت است، کاملاً زشت.»

ونسان با صدای آرامی گفت: «دکتر بومال کسی بود که به کوچۀ پمپ احضار می‌شد تا رفقای را که دستگیر شده و بر اثر شکنجه از هوش رفته بودند به هوش بیاورد؛ او هم آنها را به هوش می‌آورد و شکنجه‌گرها از نو به کارشان ادامه می‌دادند. او دو سال به این کار مشغول بود.»

هانری شانه و نسان را شدیدتر فشرد و گفت: «بله، آدم کثیفی بود، خوب بعد؟ یک آدم کثیف روی زمین کمتر یا بیشتر، چه چیزی را عوض می‌کند؟ کشتن همکارهای نازی‌ها در سال ۴۳، کاملاً درست بود. ولی حالا به کاری نمی‌آید، دیگر خطرناک نیستند و این کار تو نه فعالیت است، نه کار و نه حتی ورزش؛ فقط بازی ناسالم کثیفی است. کارهای خیلی بهتری برای انجام دادن وجود دارد.»

ونسان گفت: «پس به نظر تو تصفیۀ افراد ناباب بازی خنده‌دار دل به هم زنی است؟»

هانری گفت: «کار تو هم بازی خنده‌دار دل به هم زنی است.» با لحن خشمگینی افزود: «راستش را می‌خواهی بدانی؟ تو و امثال تو ناراحتید که ماجرا به پایان رسیده، وانمود می‌کنید می‌خواهید آن را ادامه دهید. ولی پروردگارا! ماجرا نبوده، حقیقت‌هایی بوده که از آنها دفاع می‌کردیم.»

ونسان با آرامش گفت: «هنوز هم از همان چیزها دفاع می‌کنیم.» انگار داشت درباره‌ی یک مسئله وجدانی کاملاً فرضی بحث می‌کرد. به حرفش ادامه داد: «می‌دانی، این واقعه‌های کوچک گوناگون، برای تازه نگه داشتن حافظۀ آدم‌ها مفید است. به طرز وحشتناکی به آن نیاز دارند. مثلاً: هفته گذشته به لایبر بر خوردم که داشت با پدرش قدم می‌زد؛ در این کار یک خطای آشکار به چشم می‌خورد، نه؟»

هانری گفت: «من به او توصیه کردم اگر میل دارد به دیدنش برود. این

قضیه فقط به خودش مربوط است.» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «هوم، تازه نگه داشتن حافظه آدم‌ها! آدم باید عقلش را از دست داده باشد که گمان کند این کارها چیزی را عوض می‌کند.»

ونسان با لحن طنزآمیزی پرسید: «که چیزی را عوض می‌کند، برای چه منظوری؟»

هانری با خشم گفت: «می‌دانی چرا کارمان لنگ شده است؟ چون تعدادمان کافی نیست. و تقصیر آن هم به گردن تو، رفقای و همه کسانی است که به جای انجام کاری واقعی و ارزشمند با این اقدام‌های احمقانه تفریح می‌کنند.»

ونسان با همان لحن طنزآمیز گفت: «یعنی می‌خواهی بروم در اس. ار. ال. نام‌نویسی کنم؟»

«این کار خیلی مفیدتر است. بالاخره، درست فکر کن: کشتن آدم‌های گمنام و بی‌ارزشی که هیچ کس به آنها اهمیتی نمی‌دهد چه فایده‌ای دارد؟ این کارها خم به ابروی جناح راست نمی‌آورد.»

ونسان حرف او را قطع کرد: «لاشوم می‌گویدی اس. ار. ال. آلت دست ارتجاع است و دوبروی می‌گویدی حزب کمونیست به پرولتاریا خیانت می‌کند: حالا برو بین کی درست می‌گویدی! مصممانه رفت به طرف پنجره قدی: «این ماجرا را فراموش کن.» بعد با لبخندی افزود: «به تو قول می‌دهم دیگر از اتومبیل استفاده نکنم.»

هانری گفت: «هیچ اهمیتی به اتومبیل نمی‌دهم.»

ونسان حرفش را قطع کرد: «به بقیه کارها کاری نداشته باش.» از وسط بارگذشتند و ونسان پرسید: «عصر به خانه مارکونی می‌آیی؟»
- نه. خیلی کار دارم.

- حیف شد! برای یک بار هم که همگی می‌توانیم به خاطر یک موضوع خوش باشیم تو نمی‌آیی! خیلی خوشحال می‌شدیم تو هم میانمان باشی!

- من هم دلم می‌خواست.

ساکت از پله‌ها پایین آمدند؛ هانری دلش می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، استدلالی متقاعد کننده: ولی به نظرش نرسید: هیچ چیز پیدا نکرد. خود را خیلی افسرده احساس می‌کرد. ونسان دوازده جسد پشت سرش باقی گذاشته بود و برای فراموش کردن آنها به کشتن ادامه می‌داد؛ و در عین حال بیشتر وقت‌ها مست بود: به‌خانه مارکونی هم می‌رفت که مست کند. نمی‌شد گذاشت به این شکل ادامه دهد. ولی چگونه می‌شد جلو او را گرفت؟ هانری به خودش گفت: «یک جای کار عیب دارد.» این همه کار برای انجام دادن وجود داشت! و این همه آدم که نمی‌دانستند چه بکنند! بایستی تا به حال فکری به حال آنها می‌شد، ولی نشده بود. با خودش تصمیم گرفت: «می‌فرستمش جای خیلی دوری تا گزارشی طولانی تهیه کند.» ولی این یک راه حل موقتی بود. بایستی کار پر و پاقرصی به عهده ونسان می‌گذاشت. اگر اس. ار. ال. وضعیتش بهتر از این‌ها بود و اگر واقعاً می‌شد به آن امید بست، می‌توانست به او بگوید: «به تو نیاز داریم.» در حال حاضر هیچ کاری نمی‌شد کرد.

وقتی هانری دو ساعت بعد به وزارت خارجه رفت، خلقتش تنگ بود. پیش خودش استقبال محبت‌آمیز تورنل و لبخند ملاحظه‌کارانه‌اش را مجسم کرده بود. تورنل گفت: «به دوستت داس وی پرناس بگو نامه‌اش مورد مطالعه قرار خواهد گرفت، ولی به او توصیه کن شکیا باشد.» بعد افزود: «من حاضرم پاسخ را با پست سیاسی برایش بفرستم، کافی است آن را به منشی‌ام تسلیم کنی؛ با این حال احتیاط را رعایت کن. البته مرد سال‌خورده بیچاره بدون این هم مورد سوءظن هست.» هانری با اندکی سرزنش تورنل را برانداز کرد: «آدم‌های خیال‌بافی هستند، به واقعیت‌ها توجهی ندارند؛ ولی در عین حال کاملاً حق دارند که بخواهند سلازار را سرنگون کنند.»

تورنل گفت: «البته که حق دارند!» چیزی شبیه کینه در لحن صدایش احساس می‌شد و هانری با دقت بیشتری او را برانداز کرد و گفت: - پس به نظر تو بهتر نیست سعی شود با این یا آن وسیله به آنها کمک کرد؟

- به چه وسیله‌ای؟

- من هیچ اطلاعی ندارم: این دیگر قلمرو تو است.

تورنل شانه‌هایش را بالا انداخت: «تو هم از وضعیت به اندازه من با خبری. چگونه توقع داری وقتی فرانسه نمی‌تواند کاری برای خودش انجام دهد، برای پرتغال یا هرکشور دیگری اقدامی بکند؟» هانری با نگرانی به این چهره خشمگین نگاه کرد. تورنل جزو اولین کسانی بود که نهضت مقاومت را تشکیل داد، او هرگز نسبت به پیروزی تردید نکرده بود: و حالا این اقرار به شکست به او نمی‌آمد.

هانری گفت: «با این همه، اندک اعتباری داریم.»

- تو این طور تصور می‌کنی؟ یعنی تو هم جزو آن آدم‌هایی هستی که چون فرانسه به سان فرانسیسکو دعوت شده احساس غرور می‌کنی؟ چه خیال کرده‌ای؟ حقیقت این است که ما به حساب نمی‌آییم.

هانری گفت: «وزنه‌ای نیستیم درست، ولی بالاخره حق حرف زدن که داریم، از دیدگاه‌ها مان می‌توانیم دفاع کنیم، اعمال فشار می‌توانیم بکنیم.» تورنل با لحن تلخی گفت: «یادم می‌آید، می‌خواستند شرافت فرانسه را حفظ کنند تا بتواند با سربلندی با متفقین مذاکره کند؛ انسان‌هایی بودند که برای این کار جان‌شان را از دست دادند: حیف؛ خون‌شان هدر رفت!»

هانری گفت: «تو که نمی‌خواهی به من بگویی نباید ایستادگی کرد، نه؟»

- نمی‌دانم. آنچه می‌دانم این است که اینها گشایشی در کارمان ایجاد

نکرده! دستش را گذاشت روی شانه هانری: «این حرف‌هایی را که به تو گفتم جایی تکرار نکن!»

هانری گفت: «البته که نه.»

تورنل لبخند مبادی آدابی زد و گفت:

«خوشحالم که این فرصت پیش آمد تا بار دیگر تو را ببینم.»

هانری گفت: «من هم همچنین.»

با گام‌های بلند، راهرو را طی کرد و از حیاط گذشت. دلش گرفته بود. «بیجاره داس ویرناس، سالخورده‌های بی‌نوا!» یقه آهارخورده و کلاه لبه بلندشان و آن خشم عاقلانه در چشم‌هایشان را جلو نظر مجسم کرد؛ آنها می‌گفتند: «فرانسه تنها امیدمان است؛» هیچ امیدی وجود نداشت، نه در فرانسه و نه در هیچ جای دیگر. از عرض خیابان گذشت و رفت آرنج‌هایش را روی لبه دیواره کوتاه خیابان ساحلی گذاشت. فرانسه از پرتغال فقط بازتاب سماجت آمیز ستاره‌هایی مرده را می‌دید، هانری گول آن را خورده بود. ناگهان احساس کرد در پایتخت بیمار کشور بسیار کوچکی زندگی می‌کند. رود سن در بسترش جریان داشت، کلیسای مادلن و مجلس شورا سرجای خودشان بودند، ستون سنگی وسط میدان کنکورد هم به‌همچنین: آدم می‌تواند بگوید پاریس به طرز معجزه‌آسایی از خرابی‌های جنگ مصون مانده. هانری به خودش گفت: «می‌خواستیم این را باور کنیم.» در بلوار سن ژرمن که درخت‌های بلوطش وفادارانه غرق شکوفه بود اتومبیل می‌راند. همگی از روی خوش‌باوری گول این خانه‌ها، درخت‌ها و این نیمکت‌ها را خورده بودند که به‌طور یقین از گذشته تقلید می‌کردند؛ ولی در حقیقت این شهر مغرور بنا شده بر قلب دنیا، نابود شده بود. هانری دیگر چیزی نبود جز شهروندی بی‌اهمیت قدرتی درجه پنجم؛ و اسپوار، روزنامه خبری کوچک محلی از نوع پتی‌لیموزن^۱. با گام‌های

خسته از پله‌های روزنامه بالا رفت. «فرانسه هیچ کاری از دستش برنمی‌آید.» اطلاع رساندن، عصبانی کردن، به هیجان آوردن مردمی که هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، چه ارزشی دارد؟ هانری گزارش سفر پرتغال را با چنان دقتی تنظیم کرده بود که انگار بایستی عقیدهٔ عموم مردم دنیا را از این قطب تا قطب دیگر برمی‌انگیخت. و واشنگتن برای آن تره هم خُرد نمی‌کرد، وزارت خارجه فرانسه هم کاری از دستش برنمی‌آمد. پشت میزش نشست و شروع مقاله‌اش را دوباره خواند: به چه درد می‌خورد؟ مردم آن را می‌خوانند، سر تکان می‌دهند، و روزنامه را توی سبد کاغذ باطله می‌اندازند، تمام شد. چه اهمیتی داشت که اسپوار مستقل یماند یا نه، که کم و بیش خوانندگانی داشته باشد، یا حتی ورشکسته شود؟ ناگهان به خودش گفت: «فایده ندارد سرسختی نشان دهم!» دوبروی و سامازل گمان می‌کردند می‌توانند از این روزنامه استفاده کنند، همچنین براین باور بودند که فرانسه اگر منزوی نماند، هنوز می‌تواند نقشی به عهده داشته باشد: همهٔ امیدها طرف آنها بود؛ در برابرشان چیزی جز خلاء نبود. دوباره به خودش گفت: «خوب؟ چرا تلفن نکنم بگویم موافقم؟» لحظاتی چند به تلفن روی میزش خیره ماند؛ ولی دستش تصمیم نمی‌گرفت. دوباره به نوشتن مقاله‌اش مشغول شد.

- الو، هانری؟ من نادین‌ام. لرزش خشمگینانه‌ای در صدایش بود: «مرا فراموش کرده‌ای؟»

با تعجب نگاهی به ساعتش کرد: «نه، الان می‌خواستم بیایم پایین، هنوز ده و ربع که نشده، ها؟»

- ده و هفده دقیقه است.

- خوب دیگر، کار داشتم.

با بی‌صابری گوشی را گذاشت. نادین برای این کارها استعداد خاصی داشت: همیشه ترتیبی می‌داد که ملاقات‌شان با اوقات تلخی صورت

بگیرد. در سراسر این روز دشوار، چندین بار به لحظاتی فکر کرده بود که هیکل جوان و با طراوت او را در آغوش بگیرد تا از بهار سهمی ببرد. و حالا به ناگهان بغض و کینه هوسش را در خود غرق کرده بود. در حین پایین رفتن از پله‌ها به خودش گفت: «این هم یکی دیگر که نسبت به من حقی برای خودش قائل است! همان حقی که پل مطالبه می‌کند...» «ایم کافی است...» در کافه کوچک را باز کرد. نادین در حال خوردن آب معدنی داشت مطالعه می‌کرد.

...خوب؟ نمی‌توانی بیست دقیقه منتظر بمانی؟

نادین سرش را بلند کرد: «معذرت می‌خواهم. قصد نداشتم مزاحمت شوم. ولی دست خودم نیست. به محض اینکه شروع می‌کنم به انتظار کشیدن، احساس می‌کنم شخصی را که انتظارش را می‌کنم هرگز نخواهم دید.»

...آدم که به این شکل از روی زمین محو نمی‌شود.

...این طور گمان می‌کنی؟

هانری کمی با شرمندگی سرش را به طرف دیگری چرخاند؛ ناگهان به یادش آمد که نادین هجده سال دارد با خاطراتی سنگین.

...چیزی سفارش داده‌ای؟

...بله، امشب بیف استیک دارند. بعد با لبخند آشتی جویانه‌ای افزود:

«چه خوب کردی به خانه مارکونی نیامدی، چنگی به دل نمی‌زد.»

...ونسان مست کرد؟

...از کجا می‌دانی؟

...او همیشه آن قدر می‌خورد که مست می‌کند، تو باید او را از این کار

منع کنی.

نادین با لحنی رؤیایی گفت: «آه، ونسان! اختیار خودش را دارد. او با

دیگران خیلی تفاوت دارد: یک فرشته است...»

نادین به هانری خیره ماند و پرسید: «خوب رفتی تورنل را دیدی؟»
 - دیدمش. گفت هیچ کاری نمی تواند بکند.
 - می دانستم که تلاش مان بیهوده است.
 هانری گفت: «ولی من هم می دانستم.»
 - پس واقعاً فایده ای نداشت! قیافه اش دوباره اخم آلود شد؛ دفتر سیاهی را جلو رو داشت به هانری داد: «دست نویس را برایت آورده ام.»
 - چطور است؟
 - چیزهایی درباره هندوچین تعریف می کند که خیلی با مزه است. صدایش حالت بی طرفانه ای داشت.
 - گمان می کنی بشود قطعاتی از آن را برای مجله انتخاب کرد؟
 - آه! به طور حتم؛ حتی اگر دست من بود همه اش را چاپ می کردم. با حالتی شبیه کینه توزی دست نویس را نگاه کرد: «برای اینکه آدم جرأت کند به این شکل درباره خودش حرف بزند، باید خجالت سرش نشود؛ من هرگز نمی توانم این کار را بکنم.»
 هانری به او لبخند زد: «هرگز میل نکرده ای چیزی بنویسی؟»
 نادین با طمطراق گفت: «هرگز. برایم پذیرفتنی نیست که وقتی آدم استعدادش را ندارد چیزی بنویسد.»
 هانری گفت: «گاهی وقت ها احساس می کنم نوشتن کمکت خواهد کرد.»
 چهره نادین درهم شد: «کمکم خواهد کرد؟ در چه چیزی؟»
 - تا در زندگی گلیمت را از آب بیرون بکشی.
 نادین ضمن خوردن بیف استیکش گفت: «همین طوری هم به خوبی گلیمم را از آب بیرون می کشم، متشکرم.» بعد افزود: «چه آدم های عجیبی هستید، بدتر از معتادها.»
 - چرا معتادها؟
 - معتادها می خواهند همه را مثل خودشان به اعتیاد بکشانند؛ شما

نویسنده‌ها هم می‌خواهید همه بنویسند.

هانری دستنویس را باز کرد و جمله‌های تایپ شده دوباره واضح، خشک و شاد، مثل باران سنگ‌ریزه در ذهنش طنین انداخت. بعد گفت:

- برای پسری بیست و دو ساله واقعاً قشنگ است.

نادین گفت: «بله، قشنگ است.» شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «چطور می‌توانی نسبت به آدمی که حتی او را نمی‌شناسی، این‌طور به هیجان بیایی؟»

- به هیجان نمی‌آیم؛ می‌بینم که استعداد دارد.

- خوب که چی؟ آیا به اندازه کافی نویسنده با استعداد روی کره زمین وجود ندارد؟ بعد با قیافه‌ای ناراضی افزود: «بگو ببینم، تو و پدر چه نیازی دارید دائماً دنبال شاهکارهای آبکی بگردید؟»

هانری گفت: «اگر آدم چیزی بنویسد، دلیل براین است که به ادبیات اعتقاد دارد. آدم همیشه لذت می‌برد که با خواندن کتاب خوبی، به معلوماتش اضافه شود.»

- منظورت این است که در فعالیت‌ها تان تأثیر می‌گذارد و آنها را توجیه می‌کند؟

- به نحوی، بله.

نادین با لحن خشنودی گفت: «من هم همین‌طور تصور می‌کردم. علاقه‌ای که شما به جوان‌ها نشان می‌دهید، در واقع از روی خودخواهی است.»

- آه که تو چقدر وقیحی!

- مگر آدم همیشه از روی خودخواهی دست به کاری نمی‌زند؟

- بگویم که در هر صورت، خودخواهی‌هایی وجود دارد که کم و بیش برای دیگران دلپذیر است.

هانری هیچ قصد بحث کردن نداشت. نادین داشت با نوک چوب

کبریتی دندانهایش را خلال می‌کرد، و هانری خود را واقعاً آزرده احساس می‌کرد. نادین چوب کبریت‌ها را روی زمین انداخت و پرسید: «تو هم گمان می‌کنی من اشتباه کرده‌ام که این کار منشی‌گری را پذیرفته‌ام؟»

«چرا این را از من می‌پرسی؟ تو کارت را خیلی خوب انجام می‌دهی. دربارهٔ مفید بودن برای دبیرخانه حرف نمی‌زنم، بلکه منظورم مصالح خودم است. حق با من بوده یا اشتباه کرده‌ام؟»

در حقیقت هانری نظری در این مورد نداشت. نادین به‌رغم همهٔ برویی‌اش، اگر می‌فهمید او تا چه اندازه نسبت به مسائل مربوط به او بی‌اعتناست، تعجب می‌کرد.

هانری با لحن تحقیرآمیزی گفت: «طبعاً بهتر بود به تحصیلات ادامه می‌دادی.

می‌خواستم مستقل باشم.

کار کردن در دفتر پدرش، واقعاً چه استقلال جالبی بود. در حقیقت سعی داشت پدر و مادرش را تحقیر کند، و حتی از آنها متنفر باشد، ولی توانسته بود تحمل کند که زندگی آنها جزئی از زندگی خودش نباشد؛ نیاز داشت رودررو نسبت به آنها بی‌اعتنایی نشان دهد. هانری به‌ملایمت گفت: «خودت در این مورد بهترین قاضی هستی.»

پس به‌نظر تو من حق داشته‌ام؟

«تو حق داری هرکاری را که خوشت می‌آید انجام بدهی.» هانری این حرف را به‌رغم میل خودش زده بود، چون می‌دانست نادین خیلی دوست دارد دیگران درباره‌اش حرف بزنند، ولی هر قضاوتی، حتی اگر خیرخواهانه بود، ناراحتش می‌کرد. در حقیقت امشب هیچ موضوعی وجود نداشت که هانری بخواهد دربارهٔ آن حرف بزند؛ تنها چیزی که می‌خواست این بود که با او به‌رخت‌خواب برود.

می‌دانی اگر دختر مهربانی بودی چه می‌کردی؟

- چه می‌کردم؟
- با من به آن طرف کوچه می‌آمدی.
- صورت نادین سرخ شد، با بغض گفت: «هروقت با من قرار ملاقات می‌گذاری، فقط برای همین کار است.»
- من هیچ قصد توهین کردن به تو را نداشتم.
- نادین با شکوه گفت: «می‌خواستم با تو حرف بزنم.»
- خیلی خوب حرف بزنیم! کنیاک میل داری؟
- می‌دانی که من نمی‌خورم.
- تو مثل یک فرشته از هر عادت زشتی مبرایی. سیگار هم نمی‌کشی؟
- نه.
- گیلاس کنیاکی برای خودش سفارش داد، سیگاری آتش زد و پرسید:
- درباره چی می‌خواستی حرف بزنی؟
- لحن صدایش محبت‌آمیز نبود؛ ولی نادین از رونرفت:
- دلم می‌خواست در حزب کمونیست عضو شوم.
- خوب بشو.
- ولی نظر تو چیست؟
- هانری به تندید گفت: «من حرفی ندارم بزنم. خودت باید بدانی چی می‌خواهی.»
- ولی من دودلم، به این سادگی نیست. برای همین می‌خواستم با هم صحبت کنیم.
- بحث کردن‌ها هیچ وقت کسی را متقاعد نمی‌کند.
- نادین که صدایش ناگهان حالت ناخوشایندی پیدا کرده بود گفت: «با دیگران بحث می‌کنی، با من هیچ وقت نمی‌خواهی بحث کنی، به نظرم به این دلیل که من یک زنم؛ زنها فقط به این درد می‌خورند که آدم با آنها عشقبازی کند.»

هانری گفت: «من همه روزهایم به بحث کردن با این و آن می‌گذرد. اگر بدانی چقدر این کار خسته کننده است.»

حقیقت این بود که اگر با لانبر یا ونسان بود، از بحث کردن شانه خالی نمی‌کرد؛ نادین هم به اندازه آنها نیاز به کمک داشت؛ ولی تجربه به او ثابت کرده بود که هر وقت بخواهد به زنی کمک کند باید حقی برای او ایجاد کند؛ کرچک‌ترین ارفاق را یک قول تلقی می‌کنند؛ به همین جهت همیشه حالت دفاعی به خود می‌گرفت.

به دشواری گفت: «نظر من این است که اگر عضو حزب کمونیست شوی، مدت زیادی در آن نمی‌مانی.»

- آه! می‌دانی، من به وسواس‌های روستفکرانه آدم‌هایی مثل تو اهمیتی نمی‌دهم. بعد با شور و علاقه گفت: «آنچه قطعی است، این است که اگر در حزب اسم نوشته بودم، با دیدن بچه‌های پرتغالی که از گرسنگی می‌مردند، این همه احساس تداامت نمی‌کردم.»

هانری سکوت کرد؛ بله، خود را از شر این تداامت‌ها برای همیشه خلاص کردن، کار خوبی است؛ ولی اگر فقط به این منظور آدم در حزب نام‌نویسی کند، بی‌تردید به هدفش نمی‌رسد.

نادین پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

- فکر می‌کردم اگر دوست داری اسم‌نویسی کنی، باید این کار را بکنی.

- ولی تو بیشتر ترجیح می‌دهی در اس. ار. ال. بمانی تا وارد حزب

کمونیست بشوی.

هانری گفت: «چرا باید عقیده‌ام را تغییر بدهم؟»

- پس تو عقیده داری کمونیست بودن برای من خوب است و برای تو

نیست؟

- از خیلی چیزهای آنها خوشم نمی‌آید: اگر تو خوششت می‌آید، خوب برو.

- می‌بینی، نمی‌خواهی بحث کنی.

- دارم بحث می‌کنم.
- از روی بی‌علاقگی. بعد با لحن سرزنش‌باری افزود: «ظاهر نشان می‌دهد که با من که هستی خیلی کسل می‌شوی.»
- نه، کسل نمی‌شوم. ولی امشب واقعاً خنگ شده‌ام.
- تو هر وقت مرا می‌بینی خنگ می‌شوی.
- چون فقط شب‌ها تو را می‌بینم؛ خودت خوب می‌دانی که طی روز وقت آزاد ندارم.
- سکوت کوتاهی برقرار شده، بعد نادین گفت: «گوش کن، می‌خواهم خواهشی از تو بکنم؛ ولی طبعاً می‌دانم که رد می‌کنی...»
- چه خواهشی؟
- تعطیل آخر هفته آینده را با من بگذران.
- ولی نمی‌توانم. دوباره کینه در او سر برداشت. نادین این بدنی را که او به آن مایل بود از او دریغ می‌کرد، آن وقت از او می‌خواست وقت و توجهش را به او اختصاص دهد... «کاملاً می‌دانی که نمی‌توانم.»
- به خاطر پل؟
- درست است.
- چطور یک مرد می‌تواند تمام عمر برده زنی باشد که دیگر دوستش ندارد؟
- هیچ وقت به تو نگفتم که پل را دوست ندارم.
- تو نسبت به او احساس ترحم و ندامت می‌کنی، از این جور چیزهای احساساتی، ولی همه اینها نفرت‌انگیزاند. وقتی آدم دوست ندارد کسی را ببیند، ولس می‌کند، همین.
- هانری گستاخانه به او نگاه کرد و گفت: «در هر صورت هیچ وقت نباید از کسی چیزی خواست. و بخصوص نباید وقتی جواب‌نه است عصبانی شد.»
- اگر تو روراست با من حرف می‌زدی عصبانی نمی‌شدم. کافی بود

به جای اینکه وظیفه هایت را به رخم بکشی، بگویی میل نداری تعطیل آخر هفته را با من بگذرانی.

هانری خنده کوتاهی کرد. به خودش گفت: «نه، این بار دیگر گول رو راست بودن را نمی خورم: حقیقت را مطالبه می کند، باشد به او می گویم.» بعد به صدای بلند گفت: «فرض کنیم که روراست این را به تو بگویم، بعد چی می شود؟»

- در آن صورت دیگر احتیاج نداری دوباره آن را به من بگویی.
کیفش را از روی میز برداشت و با حرکت خشنی در آن را بست. «من زانو نیستم، به کسی آریزان نمی شوم؛ از اینها گذشته، خیالت آسوده، تو را دوست ندارم.» لحظه ای ساکت او را برانداز کرد. «چطور می شود یک روشنفکر را دوست داشت؟ شماها توی سینه تان به جای قلب یک ترازو دارید و مغزی کوچک در انتهای دم تان.» بعد چنین نتیجه گیری کرد: «و در واقع همگی تان فاشیست هستید.»
- نسبت به تو نیستم.

- شما با مردم هرگز به تساوی رفتار نمی کنید، از آنها آن طور که دل تان به شما حکم می کند بهره برداری می کنید؛ جوانمردی تان امپریالیستی است و بی طرفی تان رنج آور.
بی آنکه عصبانی باشد و با حالتی رؤیایی این حرف ها را می زد؛ از جابر خاست و خنده ای زورکی کرد.

- آه این قیافه مادر مرده ها را به خودت نگیر. از دیدن من ناراحتی و من هم در واقع چندان علاقه ای به این دیدار ندارم: دلخوری هم میان مان نیست؛ هروقت همدیگر را دیدیم یا هم حرف می زنیم. بدون بغض و کینه. در تاریکی کوچه ناپدید شد و هانری صورت حساب را خواست. از خودش راضی نبود: «چرا این طور با او بدرفتار کردم؟» نادین آزارش می داد، ولی در عین حال از او خوشش می آمد. به خودش گفت: «این

روزها اغلب آزرده می‌شوم. همه چیز آزارم می‌دهد: معلوم می‌شود یک جای زندگی‌ام می‌لنگد. «گیلاس کنیاکش را تا ته نوشید. تعجب آور نبود: روزهایش را به انجام دادن کارهایی می‌گذرانند که دوست نداشت بکند، از صبح تا شب به رخم میل خودش زندگی می‌کرد. «چطور به اینجا رسیدم؟» آنچه فردای رها شدن از جنگ نازیسم به خودش پیشنهاد کرده بود، ظاهراً زیاد جاه طلبانه به نظر نمی‌رسید: باز یافتن زندگی پیش از جنگ، و غنی کردن آن با فعالیت‌های تازه؛ گمان می‌کرد خواهد توانست روزنامه را اداره کند و برای اس. ار. ال. هم کار کند، بی آنکه دست از نوشتن بکشد یا دیگر خوشبخت نباشد: حالا نمی‌توانست آن زندگی را داشته باشد. چرا؟ مسئله زنان در میان نبود؛ اگر به پیشنهادی که به خودش کرده بود پای‌بند بود، امروز بعد از ظهر می‌رفت توی کوچه‌ها پرسه می‌زد، یا می‌رفت به خانه مارکونی. و درست همین حالا وقت برای کار کردن داشت، می‌توانست از پیشخدمت کافه کاغذ بخواند، ولی این فکر حالش را به هم می‌زد. نادین می‌گفت: «چه پیشه عجیبی!» حق با او بود. روس‌ها داشتند برلن را از بیخ و بن نابود می‌کردند، جنگ تمام می‌شد یا جنگ دیگری در می‌گرفت: چگونه آدم می‌تواند با نقل ماجراهایی که هرگز اتفاق نیفتاده سرخودش را گرم کند؟ شانه‌هایش را بالا انداخت: این هم از آن بهانه‌هایی است که وقتی کار پیش نمی‌رود آدم برای خودش می‌تراشد. آن زمان که خطر جنگ در پیش بود و آن زمان که جنگ در گرفته بود، او هنوز با تعریف کردن و نوشتن داستان، برای خودش سرگرمی و مشغولیت درست می‌کرد: پس حالا چرا نه؟ از کافه بیرون رفت. به یاد شب دیگری افتاد، شبی مه‌آلود که پیش‌بینی کرده بود سیاست او را خواهد بلعید: پیش‌بینی درست از آب درآمده و بلعیده شده بود. ولی چرا بهتر از خودش دفاع نکرده بود؟ این بی‌حاصلی درونی که فلجش می‌کرد از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ چرا این پسر جوانی که دست‌نوشته‌اش را در دست

داشت چیزهایی برای گفتن پیدا می‌کرد و او نه؟ او هم زمانی بیست و دو ساله بود و حرف‌هایی برای گفتن داشت، در کوچه‌ها قدم می‌زد و در رؤیای کتابش بود. کتاب... قدم‌هایش را سست کرد. اینها همان کوچه‌ها نبودند. در گذشته این کوچه‌ها از روشنایی چشم را خیره می‌کردند، و در دل پایتخت جهان پیچ و تاب می‌خوردند؛ امروز چراغی اینجا و آنجا دل تاریکی شب را می‌شکافد، آن وقت آدم درمی‌یابد کوچه‌ها چه تنگ و تاریکند و خانه‌ها چه مخروبه. شهر روشنایی‌ها خاموش بود. اگر روزی از تو بدرخشید، شکوه پاریس همان شکوه پایتخت‌های شکست خورده خواهد بود: ونیز، پراگ^۱، بروژ^۲ مرده. نه همان کوچه‌ها، نه همان شهر، نه همان دنیا. هانری شب عید نوئل به خودش قول داده بود به کمک واژه‌ها شیرینی‌های صلح را بستانید. ولی این صلح حلاوتی در خود نداشت. کوچه‌ها عبوس بود و بدن نادین اخم آلود؛ این بهار هیچ چیزی نداشت که به او تقدیم کند: آسمان آبی بود، و جوانه‌ها از روند همیشگی فصل‌ها اطاعت می‌کردند، هیچ نویدی در خود نداشتند. یا بهتر بگوییم طعم زندگی‌ام را. زندگی‌اش دیگر طعمی نداشت چون مسائل مفهوم‌شان را از دست داده بودند. و به همین جهت بود که نوشتن هم مفهومی نداشت. در این مورد هم حق با نادین بود: به‌طور مثال روشنایی‌های کوچک حاشیه‌تاز، آدم نمی‌تواند از توصیف آنها لذت ببرد چون می‌داند شهری را روشن می‌کند که مردمش دارند از گرسنگی می‌میرند. و مردمی که از گرسنگی می‌میرند بهانه خوبی برای جمله‌ها نیستند. گذشته سرابی بیش نبوده: سراب که محو شود چه می‌ماند؟ بدبختی، خطرها، تلاش‌های نامطمئن، هرج و مرج. هانری دنیایی را از دست داده بود: در عوض آن، چیزی به او نمی‌دادند. جایی نبود، چیزی نداشت، چیزی نبود: درباره هیچ چیز نمی‌توانست حرف بزند. به خودش گفت: «خیلی خوب، همان بهتر که

سکوت کنم. اگر واقعاً تصمیمم را بگیرم، دیگر دو نیم شده نخواهم بود. شاید با علاقه فراوان از عهده بیگاری ای که مجبور به انجامش هستم برآیم.» جلو بارروژ ایستاد، از ورای شیشه ژولی بن را دید روی چهارپایه ای نشسته است. در را هل داد و اسم خودش را شنید که یک نفر به نجوا صدا می زد. اگر دیروز بود از شنیدن آن متأثر می شد؛ ولی در همان حال که از میان جمعیت راهی برای خود باز می کرد، از خودش بدش آمد که چرا اجازه داده بود فریب سراب مسکینی را بخورد: نویسنده بزرگی بودن در هندوراس یا گواتمالا، چه پیروزی مسخره ای! در گذشته گمان می کرد در محل ممتازی از دنیا سکونت دارد و هر واژه اش در سراسر دنیا پخش می شود؛ ولی در حال حاضر می دانست که همه حرف هایش در پایش می ریزند و خاموش می شوند.

ژولی بن گفت: «دیر رسیدی.»

- چرا دیر رسیدم؟

- زد و خورد را از دست دادی. آه، چیز مهمی نبود. آنها دیگر حتی

دعوا کردن درست و حسابی را هم بلد نیستند.

- دعوا سرچی بود؟

ژولی بن با صدای مرددی گفت: «یکی از افراد، پتن را «مارشال»

خطاب کرد.» یک شیشه بغلی از جیبش درآورد و گفت: «ویسکی اسکاچ

واقعی می خواهی؟»

- می خواهم.

ژولی بن گفت: «مادموازل، لطفاً یک لیوان خالی و یک سودای دیگر

به ما بدهید.» توی لیوان هانری تا نیمه ویسکی ریخت.

هانری جرعه بلندی نوشید و گفت: «معرکه است، احتیاج به یک

تقویت کننده روحیه داشتم: روز خیلی پرکاری را گذراندم، دیوانه کننده

است! هیچ متوجه شده ای آدم پس از یک روز پرکار چقدر خودش را تو

خالی حس می‌کند؟»

- روزها همیشه پر است، ولی یک ساعتی را هم باید برای کارهای دیگر گذاشت: بطری‌ها متأسفانه حساب‌شان با چیزهای دیگر جداست.

ژولی‌ین دستش را گذاشت روی دفتری که هانری گذاشته بود روی پیشخوان؛ «این دیگر چیست؟ مدارک سری؟»

- رمانی از مردی جوان.

- به این مرد جوانت بگو از این دفتر، کاغذ بیگودی برای خواهر کوچولوش درست کند؛ مثل من کتابدار بشود، شغل دلپذیری است، و تازه سالم‌تر هم هست. هیچ متوجه شده‌ای: اگر کره یا توپ به آلمانی‌ها فروخته باشی، تو را می‌بخشند، در آغوش می‌کشند، مدال به تو می‌دهند؛ ولی اگر کلمه‌ای اضافی اینجا یا آنجا نوشته باشی، آن وقت: نشانه! آتش! باید مقاله‌ای در این باره بنویسی.

- به فکرش هستم.

- تو به فکر همه چیز هستی، ها؟ ژولی‌ین شیشهٔ بغلی محتوی ویسکی را توی لیوان‌ها خالی کرد: «تو را بگو که می‌توانی ستون‌های زیادی را در روزنامه پرکنی و در آنها ملی شدن‌ها، کار و عدالت را مطالبه کنی: تصور می‌کنی کار جالبی باشد؟ راستی ملی کردن آلت مردها برای چه موقع است؟» لیوانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی قتل عام برلن.»

- قتل عام؟

- تصور می‌کنی این قزاق‌های مهربان امشب دارند چه کار می‌کنند؟ قتل عام و تجاوز! تو از هرج و مرج حرف می‌زنی. ولی این پیروزی است، خوب، پیروزی ما. بابت آن احساس غرور نمی‌کنی؟

- آه! تو یکی دیگر نمی‌خواهد برای من با سیاست آه و ناله کنی.

ژولی‌ین گفت: «آه نه. تف به سیاست!»

هانری گفت: «اگر منظورت این است که این دنیا بامزه نیست، با تو هم

عقیده ام.

«من هم همین طور. این دخمه را نگاه کن: به آن می گویند بار. حتی دائم الخمرها هم درباره بازسازی فرانسه حرف می زنند. و اما زن ها! در محله یک زن خوشحال هم پیدا نمی شود، همگی منقلب کننده اند.

ژولی ین از چهارپایه اش پایین آمد: «خوب، حالا با من بیا برویم به مونپارناس. در آنجا دست کم می شود دخترهای جوان دلپذیری پیدا کرد. شاید نه واقعی، نه دخترهای جوان واقعی، ولی کاملاً گشاده رو، مهربان و نه منقلب کننده برای دوپول سیاه.

هانری سرتکان داد: «می روم بخوابم.»

ژولی ین با انزجار گفت: «تو هم بامزه نیستی. نه؛ دوران پس از جنگ هم، واقعاً دوره موقی نیست.»

هانری گفت: «بله، موفق نیست.» ژولی ین را که موقرانه به طرف در خروجی می رفت با نگاه دنبال کرد؛ نه، او هم بامزه نبود، بیشتر ترش رو بود. ولی از همه چیز گذشته، چرا دوران پس از جنگ باید بخصوص بامزه باشد؟ بله، در زمان اشغال، این دوران خیلی قشنگ به نظر می آمد: ماجرای کهنه. تصنیف فرداها زیاد خوانده شده بود؛ فردا، شده بود امروز، دیگر آن تصنیف خوانده نمی شد. حقیقتش این بود که پاریس منهدم شده و همه ساکنانش در جنگ مرده بودند. هانری به خودش گفت: «من هم همین طور». خوب بعد؟ اگر قرار باشد آدم ادای زندگی کردن را درآورد، مردن هم چیز بدی نیست. نوشتن تمام شد، زندگی کردن به پایان رسید: فقط یک شعار می ماند: اقدام کردن. اقدام کردن دسته جمعی، بدون پرداختن به خود، کاشتن، باز هم کاشتن و درو کردن. اقدام کردن، متحد شدن و خدمت کردن، اطاعت کردن از دوبروی و لبخند زدن به سامازل. تلقن خواهد کرد: «روزنامه مال شماست.» خدمت کردن، متحد شدن، اقدام کردن، یک کنیاک دوپل سفارش داد.

فصل چهارم

زنده ماندن، سکونت کردن در آن سوی زندگی‌اش: از همه چیز گذشته، خیلی راحت است؛ آدم دیگر نه انتظار چیزی را می‌کشد، نه از چیزی می‌ترسد، و همه ساعت‌ها شبیه خاطره‌ها می‌شود. این چیزی بود که من طی غیبت نادین به آن پی بردم: چه آرامشی! درهای آپارتمان دیگر به هم نمی‌خورد، می‌توانستم با روبر صحبت کنم بی آنکه باعث دلخوری کسی شوم و شب تا هروقت دلم می‌خواهد بیدار بمانم، بی آنکه کسی در اتاقم را بزند؛ از این موقعیت استفاده می‌کردم. دوست داشتم گذشته را در عمق هر لحظه غافلگیر کنم. یک لحظه بی‌خوابی کافی بود: پنجره که رو به سه ستاره باز می‌شد، همه زمستان‌ها، دشت‌های یخزده و میلاد مسیح را احیا می‌کرد؛ با صدای به هم خوردن سطل‌های خاک‌رویه، همه صبح‌های پاریس از زمان بچگی‌ام تا به حال جان می‌گرفت. وقتی روبر در دفترش، با چشم‌های سرخ شده، کروبی اعتنا به همه چیز، به نوشتن ادامه می‌داد، همان سکوت همیشگی در آن برقرار بود؛ و زمزمه این صداها، منقلب‌کننده چقدر برایم آشنا بود! چهره‌های جدیدی داشتند، امروز لونوار، سامازل و غیره نامیده می‌شدند، ولی رایحه توتون خاکستری، این صداها، این خنده‌های آشتی‌جویانه، همه را به جا می‌آورد. شب، به آنچه روبر تعریف می‌کرد گوش می‌دادم به خرده‌ریزهای تغییرناپذیر،

کتاب‌ها و تابلوها مان نگاه می‌کردم و به‌خودم می‌گفتم مرگ شاید دل رحم‌تر از آن است که گمان می‌کنم.

فقط بایستی در گورم سنگر بگیرم. و حالا آدم در کوچه‌های خیس با مردانی برخورد می‌کند که پیژامه راه راه به تن دارند؛ اولین تبسید شده‌ها بودند که برمی‌گشتند. روی دیوارها و در روزنامه‌ها، عکس‌ها به ما می‌فهماندند که طی این سال‌ها حتی احساس نکرده بودیم کلمه «خوف» چه مفهومی دارد؛ مرده‌های جدیدی به جمعیت مرده‌هایی که ما با زنده ماندن مان به آنها خیانت کرده بودیم افزوده می‌شد؛ و در مطبم به بازمانده‌هایی از آن دنیای خوفناک برمی‌خوردم که نمی‌توانستند با گذشته‌شان در صلح و آرامش زندگی کنند. دختر جوان قدبلندی که هنوز گونه‌هایش طراوتش را حفظ کرده بود ولی سوهایش سفید شده بود، التماس‌کنان به من می‌گفت: «چقدر دلم می‌خواهد یک شب بدون هیچ خاطره‌ای بخوابم.» به‌طور معمول بلند بودم از خودم دفاع کنم؛ همه آدم‌های عصبی که در طول جنگ، روی دیوانگی‌شان سرپوش گذاشته بودند، امروز به‌طرز جنون‌آمیزی تلافی آن روزها را در می‌آوردند و من با آنها فقط برخوردی حرفه‌ای داشتم: ولی در برابر این بازگشته‌ها شرمنده بودم: شرم از اینکه به اندازه آنها رنج نکشیده و آسیب ندیده بودم و حالا آماده بودم از اوج سلامتی‌ام توصیه‌هایی به آنها بکنم. آه! سؤال‌هایی که از خودم کرده بودم به‌نظرم کاملاً بیهوده می‌آمدند: آینده دنیا هرچه می‌خواست باشد، باید به این مردها و زن‌ها کمک کرد تا فراموش کنند، درمان شوند. تنها مسئله این بود که هر قدر هم از شب‌هایم مایه می‌گذاشتم، باز روزهایم بسیار کوتاه بود.

به‌خصوص که نادین هم به پاریس برگشته است. ساک دریانوردی بزرگی هم با خودش آورده که پر است از کالباس‌های قرمز، ژانبون، شکر، قهوه، شکلات؛ از چمدانش هم کیک‌های نرم و لطیف تخم‌مرغی،

جوراب، کفش، اشارپ، پارچه و بطری‌های مشروب بیرون کشیده است. مغرورانه می‌گوید: «اعتراف کنید که زیاد هم دختر بی‌دست و پای نیستم!» دامن چهارخانه اسکاتلندی پوشیده، بلوز قرمز خوشدوختی هم به تن دارد، با پالتو خز سبکی روی شانه‌ها و کفش‌های تخت کرب به پا: «عجله کن مادر بی‌نوایم از این پارچه، پیراهنی برای خودت بدوز که لباس است هیچ تعریفی ندارد.» پارچه نرم خوش آب و رنگی را می‌اندازد توی دست‌هایم. طی دوروز با جوش و خروش تمام وضع کشور پرتغال را برایمان شرح می‌دهد؛ جمله‌هایی را که نمی‌تواند با کلمه‌ها برساند، با حرکات دست تکمیل می‌کند؛ و در صدایش حسرت نگران‌کننده‌ای وجود دارد: انگار نیاز دارد ما را شگفت زده کند تا از خاطراتش لذت ببرد. خانه را با تبختر بررسی می‌کند.

نه، متوجه نیستی، این سرامیک‌ها، کفپوش‌های چوبی حالا که تعداد مشتری‌ها زیاد شده تو به‌تنهایی نمی‌توانی به‌اینجا برسی.

روبر هم پافشاری می‌کرد؛ من دوست ندارم کسی کارهایم را بکند، ولی نادین می‌گفت اینها وسواس‌های خرده بورژواهاست. از امروز به بعد زن خدمتکاری برایم پیدا کرد، جوان، منظم و پرجنب و جوش، اسمش ماری بود. کم مانده بود همان هفته اول مرخصش کنم. یک روز روبر به‌طور ناگهانی از خانه بیرون رفته بود، مطابق معمول، و کاغذهایش را درهم و برهم روی میزش ولو کرده بود؛ چون صدایی در دفترش شنیدم، در را نیمه باز کردم و ماری را دیدم روی دست‌نوشته‌های او خم شده است.

— آنجا چه کار دارید؟

تر و فرزند گفت: «دارم منظم‌شان می‌کنم؛ از غیبت آقا برای این کار استفاده کردم.»

— به‌شما گفته بودم هرگز به‌این نوشته‌ها دست نزنید و حالا هم آنها را

منظم نمی‌کردید، داشتید می‌خواندید.

- با تأسف گفت: «دستخط آقا را نمی‌توانم بخوانم.» و به‌من لبخند زد. چهره کوچک گرفته‌ای داشت که لبخند نمی‌توانست به‌آن شور و حالی بدهد: «به‌نظرم خیلی عجیب می‌آید وقتی می‌بینم آقا تمام مدت مشغول نوشتن است: همه اینها را از مغزش بیرون می‌کشد؟ می‌خواستم ببینم روی کاغذ که می‌آید چه شکلی پیدا می‌کند. به‌چیزی صدمه نرادم.»

تردید کردم و سرانجام دلم نیامد. تمام روز را به‌پاک کردن و چیدن گذراندن، چه ملال‌آور است. به‌رغم قیافه خواب زده‌اش، ابله به‌نظر نمی‌آمد، درک می‌کردم که بخواهد کمی هم سرش را گرم کند. گفتم: «باشد، ولی دیگر این کار را نکنید.» بعد اضافه کردم: «از خواندن خوش‌تان می‌آید؟»

- هیچ وقت فرصت خواندن ندارم.

- کار روزانه‌تان الان تمام شده است؟

- در خانه شش بچه هست و من از همه بزرگ‌ترم.

به‌خودم گفتم حیف است که نمی‌تواند حرفه‌ای درست و حسابی یاد بگیرد. به‌طرز مبهمی فکر می‌کردم این را به‌او بگویم، ولی زیاد او را نمی‌دیدم و در ضمن دختر توداری هم بود.

نادین چند روز پس از برگشتن پرسید: «لایبر تلفن نکرده! ولی او می‌داند که من و هانری برگشته‌ایم.»

- تو پیش از رفتن بیشتر از بیست بار به‌او گفתי خودت خبرش می‌کنی: او هم می‌ترسد مزاحمت شود.

- آه! اگر قهر کند به‌خودش مربوط است. ولی می‌بینی که می‌تواند از خیر من بگذرد.

من جوابی ندادم و او با لحن پرخاش جویانه‌ای افزود:

- می‌خواستم این را به‌تو گفته باشم. درباره‌ی هانری کاملاً اشتباه می‌کنی،

عاشق آدمی مثل او شدن از آن حرف‌هاست! بعد با کج خلقی چنین نتیجه‌گیری کرد: «خیلی به خودش مطمئن است؛ علاوه بر این کسل‌کننده هم هست.»

بی‌تردید علاقه‌ای به او نداشت، با این همه، روزهایی که قرار بود او را ببیند، با دقت خاصی آرایش می‌کرد، و وقتی برمی‌گشت بیشتر از همیشه بدعق بود؛ با اندک چیزی یا بهانه‌ای از کوره در می‌رفت. یک روز رفت به دفتر کار روبرو با قیافه انتقام‌جویانه‌ای روزنامه‌ای را که در دست داشت تکان داد و گفت:

- این را نگاه کن!

در صفحه اول مجله لاندومن، در عکسی سکریاسین به‌روبر لب‌خند می‌زد و او هم با قیافه‌ای عصبانی روبه‌رویش را نگاه می‌کرد.

روبر مجله را گرفت و گفت: «بالاخره کار خودشان را کردند.» به نادین گفت: «مربوط به آن شب‌کذایی است که در ایسیا بودیم، به آنها گفتم بروند پی کارشان، ولی آنها کار خودشان را کردند!»

نادین با صدایی که از خشم داشت خفه می‌شد گفت: «عکس را با این آدم پست گرفتند؛ به عمد این کار را کردند.» روبر گفت: «سکریاسین آدم پستی نیست.»

- همه می‌دانند که او از امریکا آمده است. چه نفرت‌انگیز؛ حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟

روبر شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌خواهی چه بکنم؟»

- شکایت کن؛ کسی حق ندارد از کسی به‌رغم میل او عکس بگیرد.

لب‌های نادین می‌لرزید؛ همیشه از سرشناس بودن پدرش بدش می‌آمد؛ وقتی دبیر جدیدی یا ممتحن تازه رسیده‌ای از او می‌پرسید: «شما دختر روبر دوبروی هستید»، در سکوت خشم‌آمیزی فرومی‌رفت؛ البته به او می‌بالید، با این همه دوست داشت او مشهور باشد بی‌آنکه کسی

بداند.

روبر گفت: «طرح شکایت سر و صدای زیادی به پا می‌کند؛ نه، برای این کار سلاحی نداریم.» روزنامه را به کناری پرت کرد و خطاب به من گفت: «آن روز تو حرف خیلی درستی زدی، که برای ما برهنگی از صورت‌مان آغاز می‌شود.»

همیشه تعجب می‌کردم که با چه دقتی حرف‌هایی را که به کلی از یاد برده‌ام، به خاطر می‌آورد. او به این جمله‌ها به‌طور معمول بیشتر از آنچه من خواسته بودم، معنی می‌داد؛ با همه کس و همه چیز این کار را می‌کرد. دوباره گفت: «برهنگی از صورت و وقاحت از گفته آغاز می‌شود. حکم می‌کنند ما مجسمه یا شبیح باشیم، و به محض اینکه می‌بینند حی و حاضر وجود داریم، به نادرستی متهم‌مان می‌کنند. به همین جهت هم هست که کوچک‌ترین حرکت به آسانی حالت یک آبروریزی را پیدا می‌کند: مثل خندیدن، حرف زدن، خوردن و خیلی جرم‌های آشکار دیگر.»

نادین نومیدانه گفت: «خیلی خوب، پس ترتیبی بدهید که غافلگیرتان نکنند.»

من گفتم: «گوش کن، قضیه آن قدر هم که تو گمان می‌کنی وخیم نیست.»

- آه، برای تو! البته! اگر کسی پایت را لگد کند، تصور می‌کنی پایی که لگد شده به‌طور تصادفی پای تو بوده است.

در حقیقت من هم از این جنجالی که دوروبر روبر راه انداخته بودند خوشم نمی‌آمد! اگرچه از سال ۳۹ به بعد چیزی منتشر نکرده بود - بجز مقاله‌هایی در اسپوار - به نحو خیلی پرسر و صداتری از پیش از جنگ درباره او حرف زده می‌شد. با اصرار تمام از او می‌خواستند خود را برای عضویت در فرهنگستان نامزد کند و همچنین تقاضای دریافت نشان

لژیون دونور بکند؛ روزنامه‌نویس‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و دروغ‌های زیادی درباره‌ او سرهم می‌کردند. به من می‌گفت: «فرانسه درباره‌ فرآورده‌های محلی‌اش لاف می‌زند: فرهنگ و لباس‌های مجلل.» خودش هم از این جنجال بی‌اساس که درباره‌اش راه افتاده بود عذاب می‌کشید، ولی چه می‌شد کرد؟ هر قدر برای نادین توضیح می‌دادم که کاری از دست ما برنمی‌آید، هربار که خبری درباره‌ پدرش در روزنامه‌ها می‌خواند یا عکسی از او می‌دید، سخت برآشفته می‌شد.

یک بار دیگر درها در خانه به هم می‌خورد، مبل‌ها جا به جا می‌شد و کتاب‌ها با سر و صدا کف اتاق می‌افتاد. این هیاهو از صبح زود شروع می‌شد. نادین کم می‌خوابید، چون به نظر او خوابیدن وقت تلف کردن بود، هر چند نمی‌دانست چگونه از وقتش استفاده کند. هر مشغولیتی به نسبت وقتی که برای آن صرف می‌کرد، به نظرش بیهوده بود. و تصمیم برای هیچ کاری هم نمی‌گرفت؛ وقتی می‌دیدم با قیافه‌ عبوس جلو ماشین تحریرش نشسته، از او می‌پرسیدم: «پیشرفت می‌کنی؟»

- بهتر است بی‌درس شیمی‌ام بروم، در این کار موفق نمی‌شوم.

- پس برو شیمی بخوان.

- ولی یک منشی باید تایپ کردن را بلد باشد. شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌افزود: «کله را از فرمول انباشتن هم کار چرندی است. این قضیه چه ربطی به زندگی واقعی دارد؟»

- خوب اگر شیمی این قدر کسلت می‌کند، ولش کن.

- تو صدها بار به من گفته‌ای آدم نباید مثل بادنا هر لحظه به طرفی بچرخد.

او این هنر را داشت که هر نصیحتی را که در دوران کودکی‌اش به او کرده بودم علیه خودم به کار ببرد.

- مواردی هست که سماجت کردن کار احمقانه‌ای است.

- ولی نترس، آن قدرها هم که تو تصور کرده‌ای خنگ نیستم؛ در این امتحان موفق می‌شوم.

یک روز بعد از ظهر آمد در اتاق مرا زد و گفت: «لایبر آمده ما را ببیند.»
گفتم: «تو را ببیند.»

- پس فردا می‌رود به آلمان، دلش می‌خواهد از تو خدا حافظی کند. بعد با لحن تند ناله مانند‌ی افزود:

- بیا دیگر؛ کم لطفی می‌کنی اگر نیایی.

به دنبالش به اتاق نشیمن رفتم، ولی می‌دانستم که لایبر در حقیقت از من خوشش نمی‌آید. بی‌تردید - و البته نه بدون دلیل - مرا مسئول همه صفاتی می‌دانست که در نادین باعث آزرده‌گی خاطر او می‌شد: پرخاش‌جویی، بدخیالی و یکدندگی. من همچنین حدس می‌زدم او در زنی مسن‌تر از خودش دنبال مادری می‌گردد که ندارد و در برابر این وسوسهٔ بچگانه حالت تدافعی به خودش می‌گیرد. چهره‌اش با بینی نوک برگشته و گونه‌های اندکی شل، نشان دهندهٔ این بود که جسم و روحش اسیر رؤیاهای فرمان‌برداری است.

نادین با هیجان گفت: «تمی دانی لایبر چه چیزهایی برایم تعریف کرده؛ امریکایی‌ها یکی از ده تا تبعیدی را هم به کشورشان برنگردانده‌اند و گذشته‌اند در جا بگندند.»

لایبر گفت: «روزهای اول نیمی از آنها بس که کالباس و غذاهای کنسرو شده خوردند، مریض شدند؛ حالا صبح یک وعده سوپ به آنها می‌دهند و شب یک فنجان قهوه با یک تکه نان؛ دسته دسته، و مثل مگس از بیماری تیفوس می‌میرند.»

گفتم: «همه باید از این موضوع باخبر شوند، اعتراض کنند.»

- پرون می‌خواهد این کار را بکند ولی اطلاعات دقیق لازم دارد و این هم مشکل است چون به صلیب سرخ فرانسه اجازهٔ ورود به اردوگاه‌ها را

نمی دهند. برای همین است که من می خواهم بروم.

نادین گفت: «مرا هم باخودت ببر.»

لانیبر لبخند زد: «من که از خدا می خواهم.»

نادین با لحن خشمگینی گفت: «مگر حرف عجیبی زده ام؟»

لانیبر گفت: «خودت بهتر می دانی که ممکن نیست.»

- زن هایی هستند که خبرنگار جنگی اند.

- ولی تو نیستی و حالا هم دیگر دیر است، کسی را به این سمت

نمی پذیرند. تازه، تأسف نخور؛ این حرفه ای نیست که من به تو توصیه کنم

دنبالش بروی.

لانیبر این حرف را برای خودش می زد ولی نادین گمان می کرد در لحن

صدای او حالت حمایت وجود دارد به همین جهت گفت: «چرا؟ کاری که

تو می کنی، من هم می توانم انجام دهم، نه؟»

- می خواهی عکس هایی را که آورده ام نشانت بدهم؟

نادین آزمندانه گفت: «نشان بده.»

لانیبر عکس ها را انداخت روی میز. من ترجیح می دادم نینم، ولی

چاره ای نداشتم. عکس هایی بود از توده نعش ها و استخوان ها، باز این ها

را هنوز می شد تحمل کرد؛ خیلی زیاد بودند، تازه چگونه می شد دل

به حال استخوان ها سوزاند؟ ولی در برابر تصویرهای آدم های زنده چه

باید بکنم؟ در برابر همه این چشم ها...

نادین گفت: «من از اینها بدتر را دیده ام.»

لانیبر بی آنکه حرفی بزند عکس ها را جمع کرد، بعد با لحن دلگرم

کننده ای گفت: «می دانی که اگر میل داشته باشی گزارش تهیه کنی، کار

زیاد دشواری نیست؛ کافی است با پرون در این باره حرف بزنی؛ حتی در

خود فرانسه هم موردهای زیادی وجود دارد که بشود درباره شان تحقیق

کرد.»

نادین حرفش را قطع کرد: «آنچه من می‌خواهم دیدن دنیاست آن طور که هست؛ پس از آن، دیگر کلمه‌ها را کنار هم گذاشتن مورد علاقه‌ام نیست.»

لانیبر با حرارت گفت: «مطمئنم که موفق می‌شوی، تو استعدادش را داری، بلدی مردم را به حرف زدن واداری، آدم دست و پاداری هستی و همه‌جا می‌توانی گلیمت را از آب بیرون بکشی. و کاغذ سیاه کردن را هم خیلی زود می‌توانی یاد بگیری.»

نادین با قیافه لجوجانه‌ای گفت: «نه. وقتی آدم می‌نویسد، هیچ وقت حقیقت را نمی‌گوید؛ همین گزارش پرون درباره پرتغال: همه چیز در آن عوضی است. گزارش‌های تو هم مطمئنم همین وضع را دارد؛ قبول‌شان ندارم؛ برای همین است که می‌خواهم همه چیز را به چشم خودم ببینم، ولی حاضر نیستم با آنها سالاد درست کنم و بفروشم.»

چهره لانیبر در هم رفت. من به‌تندی گفتم: «به‌نظر من که نوشته‌های لانیبر کاملاً متقاعدکننده است؛ مثلاً همین درمانگاهی را که در بازداشتگاه داخائو علم کرده بودند طوری توصیف کرده که انگار آدم خودش رفته و آن را دیده است.»

نادین با بی‌صبری گفت: «احساس‌های تو چه چیزی را ثابت می‌کند؟» کمی سکوت برقرار شد، بعد پرسید:

«این ماری بالاخره چای می‌آورد یا نه، آه؟ بعد آمرانه صدا زد: «ماری.»

ماری با لباس کار آبی در آستانه در ظاهر شد و لانیبر تبسم‌کنان از جابرخواست:

«ماری آنرا اینجا چه می‌کنی؟»

دختر جوان به شدت سرخ شد و برگشت که برود؛ من نگهش داشتم و گفتم: «جواب بدهید.»

ماری آنژ ضمن اینکه به لانیبر خیره مانده بود گفت:

«من اینجا خدمتکارم.»

لانیبر هم خیلی سرخ شده بود و نادین با بدگمانی آن دو را برانداز کرد:

«ماری آنژ؟ تو او را می‌شناسی؟ ماری آنژ کی؟»

سکوت تعجب‌آمیزی برقرار شد و دختر جوان ناگهان گفت: «ماری آنژ

بیزه.»

احساس کردم از خشم گونه‌هایم سرخ شد: «روزنامه‌نگار؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت:

«بله، خودم می‌روم، هرچه زودتر می‌روم، نیازی نیست اخراجم کنید.»

«پس آمده بودید این‌جا جاسوسی‌مان را بکنید؟ کاری کثیف‌تر از این

نیست!»

ضمن اینکه به لانیبر نیم‌نگاهی می‌کرد گفت: «نمی‌دانستم شما

روزنامه‌نگارها را می‌شناسید.»

نادین خطاب به من فریاد زد: «منتظر چی هستی، چرا به او سیلی

نمی‌زنی! همه حرف‌ها مان را شنیده، همه‌جا را گشته، همه نامه‌ها مان را

خوانده، حالا می‌رود همه چیز را برای همه تعریف می‌کند...»

ماری آنژ گفت: «آه! با این صدا بلند کردن‌ها نمی‌توانید مرا بترسانید.»

من فقط فرصت پیدا کردم به سرعت مچ دست‌های نادین را بگیرم:

وگرنه به سادگی ماری آنژ را نقش زمین می‌کرد؛ با من دیگر جرأت

نمی‌کرد با یک حرکت تندخودش را خلاص کند. ماری آنژ رفت به طرف

در، من هم به دنبالش؛ در سرسرا به آرامی از من پرسید:

«با این همه، نمی‌خواهید کار تمیز کردن سرامیک‌ها را تمام کنم؟»

«نه. آنچه می‌خواهم این است که بدانم چه روزنامه‌ای شما را اینجا

فرستاده.»

«هیچ روزنامه‌ای. خودم آمدم. فکر کردم گزارش قشنگی می‌توانم تهیه

کنم که خوب به فروش برود. بعد با لحن آدم‌های حرفه‌ای افزود: «می‌دانید اسم این گزارش‌ها را می‌گذارند: تصویر.»

- بله، من به همه روزنامه‌ها خبر می‌دهم و کسی که این کثافت کاری شما را بخرد، برایش گران تمام خواهد شد.

- آه! هیچ سعی نخواهم کرد آن را بفروشم، حالا دیگر به درد نمی‌خورد. روپوش آبی‌اش را کند و مانتوش را پوشید: «قضیه اینجاست که من از کارهای خانه بدم می‌آید و هشت روز است که کار خانه کرده‌ام. من حرفی نزدم ولی حس کرد که عصبانیتم فروکش کرده، چون جرأت کرد لبخند کوچکی بزند. با لحن دختر کوچولوها گفت: «می‌دانید، من هیچ وقت به این فکر نبوده‌ام که مقاله رسواکننده‌ای بنویسم، فقط دنبال محیط مناسبی می‌گشتم.»

- برای همین کاغذها مان را زیر و رو می‌کردید؟

- آه برای لذت خودم آنها را می‌کاویدم. بعد با لحن قهرآمیزی افزود: «البته برای شما آسان است سرم داد بزنید، چون اشتباه کرده‌ام... ولی تصور می‌کنید جایی راه پیدا کردن آسان است؟ شما، همسر آدم مشهوری هستید، همه چیز برایتان آماده است. من باید به تنهایی گلیم را از آب بیرون بکشم. گوش کنید، شانس به من بدهید، من فردا این مقاله را می‌آورم به شما نشان می‌دهم، از هر جای آن خوش‌تان نیامد رویش خط بکشید، باشد؟»

- بعد هم شما می‌روید به همان شکل اولش چاپ می‌کنید.

- نه، قسم می‌خورم. اگر دل‌تان بخواهد حاضرم سلاحی علیه خودم به دست‌تان بدهم، اعتراف نامه‌ای می‌نویسم و امضا می‌کنم و می‌دهم به شما. حالا بگویید، قبول می‌کنید! من برایتان ظرف شسته‌ام، و در عین حال آدم پررویی هم بوده‌ام، نه؟

- هنوز هم پررو هستید.

مردد بودم، اگر این ماجرا را کسی برایم تعریف کرده بود، در هالم خیال موهای این دختر دریده‌ای را که به حریم زندگی شخصی‌ام تجاوز کرده است می‌گرفتم و از پله‌ها پایش می‌انداختم. ولی حالا روی این دختر لاغر سیه چرده و استخوانی که از زیبایی هم بی‌بهره است ایستاده‌ام، دختری که خیلی علاقه دارد راهش را در زندگی بازکند. سرانجام گفتم:

- شوهرم هیچ وقت با کسی مصاحبه نمی‌کند. بنابراین پیشنهاد شما را قبول نخواهد کرد.

- شما از او بخواهید: حالا که کار انجام شده... فردا صبح تلفن می‌کنم. از من که متنفر نیستید، نه؟ بدم می‌آید کسی از من متنفر باشد. خنده شرمسارانه‌ای کرد و افزود: «من هرگز نمی‌توانم از کسی کینه به دل بگیرم.» - من هم به درستی نمی‌دانم!

نادین که همراه با لائبر توی راهرو آمده بود فریاد زد: «این دیگر از آن حرف‌هاست: می‌گذاری مقاله‌اش را چاپ کند! به او لبخند می‌زنی! به این خبرچین...»

ماری آنژ که در ورودی آپارتمان را باز کرده بود، آن را پشت سرش محکم بست. من گفتم:

- قول داده است مقاله‌اش را پیش از چاپ بدهد بخوانم.

نادین به صدای تیزی گفت: «این خبرچین! او خاطرات خصوصی مرا خوانده، نامه‌های دیه‌گو را خوانده، او... صدایش در گلو شکست؛ خشم بی‌امانی او را دگرگون کرده بود، مثل موقعی که بچه بود: «خوب پاداش مان را داد! بایستی کتکش می‌زدیم.»

- دلم به حالش سوخت.

- رحم! تو همیشه نسبت به همه کس رحم می‌کنی! به چه حقی! با حالتی کم و بیش نفرت‌آمیز براندازم می‌کرد: «در واقع این رحم نیست،

یک نوع تحقیر است؛ هیچ وقت میان تو و مردم روابط واقعی وجود نداشته است.»

- آرام باش، قضیه آن قدرها هم وخیم نیست.
- بله، می دانم، من مقصرم؛ طبعاً همه تقصیرها به گردن من است؛ تو هیچ وقت مرا نمی بخشی. حق هم داری! چون انتظار ترحم از تو ندارم.
لانیبر گفت:

- می دانی، او دختر خوبی است؛ کمی تازه پا ولی مهربان.
- خیلی خوب، پس تو هم برو به او تبریک بگو، معطل چی هستی؟
نادین ناگهان به طرف اتاقش دوید و در آن را با سروصدا به هم کوبید.
لانیبر گفت: «متأسفم.»
- تقصیر تو که نبود.

- روزنامه نگارهای امروز روش مأمورهای پلیس را به کار می برند. من خشم نادین را درک می کنم، من هم اگر به جای او بودم، همه چیز را به رنگ سرخ می دیدم.
او نیازی نداشت از نادین در برابر من دفاع کند، ولی این از نیت پاکش بود. گفتم:

- آه! من هم درک می کنم.
لانیبر گفت: «خوب دیگر، من می روم.»
- سفر به خیر. بعد افزودم: «بیشتر از اینها باید به دیدن نادین بیایی؛ او خیلی به شما محبت دارد، می دانید.»

لانیبر با قیافه معذبی خندید: «ولی ظاهراً این طور به نظر نمی رسد!»
- ناراحت بود که زودتر از اینها از او خبر نگرفته بودید، به همین جهت بود که روی خوش نشان نداد.

- ولی به من گفته بود تا خودش نگفته تلفن نکنم.
- با این همه، اگر به او تلفن می کردید خوشحال می شد. او نیاز دارد

نسبت به دوستی کسی کاملاً مطمئن باشد، تا با دل و جان آن را بپذیرد.
 لانیبر گفت: «او هیچ دلیلی ندارد که از دوستی من مطمئن نباشد.» بعد
 ناگهان افزود: «من خیلی به نادین علاقه دارم.»

- در این صورت ترتیبی بدهید که او هم این را درک کند.
 - همکاری از دستم برمی آمده کرده‌ام؛ کمی تردید کرد بعد دستش را
 به طرف من دراز کرد و گفت: «در هر صورت، به محض اینکه برگشتم
 می آیم سری به او می زنم.»

برگشتم به اتاقم بی آنکه جرأت کنم در اتاق نادین را بزنم. چه
 بی انصاف بود! درست است که برای دیگران عذر و بهانه‌هایی می تراشم
 و گذشت هم احساس را از بین می برد؛ اگر از او توقع‌هایی دارم به این
 علت است که او موردی است که درباره‌اش تحقیق نکرده‌ام؛ میان من و او
 حد و مرزی وجود دارد مثل صدای حیوان جوونده‌ای، مثل این صدای
 دغدغه در سینه‌ام.

وقتی مقاله ماری آنژ منتشر شد، نادین برای رعایت اصول غرولندی
 کرد، ولی وقتی وژیلاانس فعالیتش را آغاز کرد خلق و خویش عوض شد؛
 درگیر با فعالیت‌هایی خاص، خود را منشی فوق‌العاده‌ای نشان داد و این امر
 باعث شد به خودش بیالند. اولین شماره مجله با استقبال زیادی روبه‌رو
 شد.

روبر و هانری خیلی راضی بودند، با شور و حرارت شماره دوم را تهیه
 می کردند. روبر از موقعی که هانری را متقاعد کرده بود سرنوشت اسپوار
 را با اس. ار. ال. پیوند دهد، خیلی نسبت به او محبت می کرد، و من از این
 بابت به خودم تهنیت می گفتم، چون او تنها دوست واقعی‌اش بود.

با ژولی ین، لونوار، پلوتی‌یه‌ها و کانترها لحظات خوبی را می گذراندیم،
 ولی از این حد فراتر نمی رفت. میان رفقای سوسیالیست‌مان، بعضی‌ها با
 آلمانی‌ها همکاری کرده بودند، عده‌ای هم در اردوگاه‌ها مرده بودند،

شارلیه^۱ در سویس مشغول معالجه بود، آنهایی که به حزب وفادار مانده بودند روبر را ملامت می‌کردند و او هم پاسخ‌شان را می‌داد. لافوری از اینکه او اس. ار. ال. را به وجود آورده و به حزب کمونیست پیوسته است دلخور بود و روابط‌شان به سردی می‌گرایید. می‌شود گفت روبر با افراد هم‌سن و سالش دیگر ارتباطی نداشت، ولی این وضع را ترجیح می‌داد: او همه هم‌نسلانش را مسئول این جنگی می‌دانست که نتوانسته بودند مانع از درگیری آن شوند؛ او براین عقیده بود که با گذشته‌اش زیادی پیوند داشته است؛ می‌خواست با جوان‌ها کار کند؛ سیاست و مبارزه‌های سیاسی امروز چهره و روش‌های جدیدی داشت و او می‌خواست خودش را با آنها وفق دهد. عقیده داشت که حتی در افکار خودش هم باید تجدیدنظر کند: به همین جهت هم با آن همه پافشاری تکرار می‌کرد که آثار واقعی‌اش را هنوز به وجود نیاورده است. در مقاله‌ای که مشغول نوشتنش بود، در صدد بود برآیندی از افکار قدیمی‌اش و دید تازه‌اش از دنیا را ارائه دهد. هدف‌هایش، همان هدف‌های گذشته بود: فراسوی هدف‌های فوری‌اش در اس. ار. ال. بایستی امید به انقلابی هم‌سو با نیت‌های انسان دوستانه‌اش را حفظ می‌کرد؛ انسان آینده همان کسی نخواهد بود که ژورس با خوشبینی زیاد مشخصاتش را تعیین می‌کرد. در این صورت ارزش‌های قدیمی چه مفهوم و چه شانسی برای بقای خود داشتند: حقیقت، آزادی، اخلاق فردی، باید آنها را از نو ابداع کرد. این کاری بود که روبر را به شوق می‌آورد و تلاش می‌کرد انجامش دهد، من با خشنودی به خودم می‌گفتم او تعادل شادمانه‌ای را میان نوشتن و مبارزه سیاسی پیدا کرده است. البته سرش خیلی شلوغ بود، ولی او این را هم دوست داشت. من هم زندگی‌ام سرشار بود: روبر، نادین، مشتری‌هایم، کتابم: در زندگی‌ام دیگر جایی برای تأسف یا هوسی وجود نداشت.

دختر جوانِ مو سفید در حال حاضر بدون کابوس می‌خواید، در حزب کمونیست اس‌سم نویسی کرده بود، معشوق‌هایی پیدا کرده بود، معشوق‌هایی بیش از اندازه و زیاد هم می‌توشید؛ این تعادل جالبی نبود، ولی به هر حال می‌خواید. و من خشنود بودم چون فرنان کوچولو سرانجام خانه‌ای نقاشی کرده بود با درها و پنجره‌ها؛ و برای اولین بار نرده‌ای دور آن نکشیده بود. تازه به مادرش تلفن کرده بودم که سرایدار نامه‌ها را آورد. روبر و نادین در ادارهٔ مجله بودند، روز ملاقات‌ها بود و من در آپارتمان تنها مانده بودم. نامهٔ رومیو^۱ را باز کردم؛ و ترسیدم، انگار ناگهان در فضا پرتاب شده باشم. کنگره‌ای برای روانکاوی در ماه ژانویه در نیویورک تشکیل می‌شد، از من هم دعوت شده بود، می‌توانستند کنفرانس‌هایی در نیوانگلند، شیکاگو و کانادا برایم ترتیب دهند. نامه را روی بخاری دیواری پهن کردم و باردیگر آن را خواندم. چقدر دوست داشتم سفر کنم، سوای چند نفر، هیچ چیزی را بیشتر از سفر دوست نداشتم. ولی این یکی از کارهایی بود که برای همیشه خاتمه یافته‌اش تلقی می‌کردم. باز اگر به من پیشنهاد می‌کردند در بلژیک یا ایتالیا گشتی بزنم، باری، ولی در نیویورک! نمی‌توانستم نگاهم را از این واژهٔ بی‌معنی بردارم. نیویورک همواره برای من شهر افسانه‌ها بوده و مدت‌ها بود که دیگر به معجزه اعتقادی نداشتم؛ این تکهٔ کاغذ برای درهم ریختن زمان، مکان و عقل سلیم کافی نبود. نامه را توی کیفم پنهان کردم و با گام‌های بلند توی کوچه‌ها راه افتادم. کسی در سلسله مراتب بالای اداری مرا دست انداخته بود؛ یک نفر داشت با من بازی می‌کرد و نیاز به روبر داشتم تا این دوز و کلک را باطل کنم. با شتاب از پله‌های دفتر مجله بالا رفتم.

نادین بالحنی شبیه سرزنش گفت: «عجب، تویی؟»

همین‌طور که می‌بینی.

با قیافه‌ای پرتبخت‌گفت: «پدر سرش شلوغ است.»

پشت میزی نشسته بود، وسط اتاق بزرگی که به‌جای اتاق انتظار به‌کار می‌رفت. تعداد افراد منتظر ملاقات زیاد بود: جوان‌ها، پیرها، مردها، زن‌ها، ازدحامی واقعی. پیش از جنگ خیلی‌ها به ملاقات روبر می‌آمدند، ولی هیچ نمی‌شد آنها را با این جمعیت مقایسه کرد. آنچه به‌طور حتم خوشحالش می‌کرد بخصوص جوان‌ها بودند. بی‌شک خیلی از آنها از روی کنجکاوی، بی‌کاری و جاه‌طلبی می‌آمدند: ولی خیلی‌ها هم به‌خاطر علاقه به کتاب‌های روبر و فعالیت‌هایش بود. خوب پس، حرف‌هایش هدر نمی‌رفت، معاصرانش هنوز چشم برای دیدن و گوش برای شنیدن داشتند.

نادین از جابرخاست، با صدای غضبناکی گفت: «ساعت شش است! تعطیل می‌کنیم.» ملاقات‌کنندگان مایوس را تا دم در مشایعت کرد و در را قفل کرد.

خنده کنان گفت: «چه ازدحامی. انگار منتظر غذای مجانی‌اند.» بعد در اتاق روبر را باز کرد و گفت: «راه آزاد است.»

روبر از آستانه در به‌من لبخند زد: «به‌خودت مرخصی دادی؟»

- بله؛ هوس کردم گشتی بزنم.

نادین رو کرد به پدرش و گفت:

- خوب وعظ می‌کنی: آدم بیشتر خیال می‌کند کشیشی هستی در حال

اقرار نیوشیدن.

- من بیشتر خودم را قصه‌گویی می‌دانم که قصه‌های شیرین تعریف

می‌کند.

نادین ناگهان، انگار دکمه‌ای در بدنش فشار داده شده باشد، به صدای

بلند شروع کرد به خندیدن: این‌طور خنده کردن‌ها به ندرت از او سر می‌زد،

ولی گوش خراش بود: «این را نگاه کنید!»

با انگشت چمدان کهنه‌ای را نشان داد با گوشه‌های فرسوده، روی آن برچسبی چسبانده شده بود: «زندگی من» توسط ژوزفین می‌یور! میان دو سکسکه گفت: «یک دست‌نوشته است، یا نام حقیقی نویسنده! و نمی‌دانی چی به من گفت.» در چشم‌های نمناکش برقی از لذت پیروزی می‌درخشید: خندیدن تلافی جویی‌اش بود. به من گفت: «من، دختر خانم، سندی زنده‌ام! شصت ساله.» در اوریاک^۲ زندگی می‌کند. همه چیز را از ابتدا تعریف می‌کند.^۱

با لگدی در چمدان را باز کرد. دسته دسته کاغذهای صورتی با جوهر سبز، بدون خط‌خوردگی، رویر یکی از کاغذها را برداشت، نگاهی به آن کرد و انداخت توی چمدان: «حتی مسخره هم نیست.»

نادین امیدوارانه گفت: «شاید تکه‌های زنده هم در آنها باشد.» جلو چمدان زانو زد. آن همه کاغذ، آن همه وقت صرف شده! ساعت‌های ولرم زیر چراغ کنار آتش در رایحه شهرستانی اتاق ناهارخوری، ساعت‌هایی چنان پر و چنان خالی، چنان دلپسندانه توجیه شده و چنان احمقانه هدر رفته.

نادین بی‌صبرانه از جابرخواست: «نه، بامزه نیست؛ در صورتش هم اثری از شادی دیده نمی‌شد... خوب، جمع و جور کنم؟»

روبر گفت: «فقط پنج دقیقه.»

- عجله کن، اینجا بوی گند ادبیات می‌دهد.

- مگر ادبیات چه بویی دارد؟

- بوی آقای پیری که از خودش غافل است.

بویی در کار نبود، هوا از امید، ترس و بغض و کین اشباع بود، و آدم از ورای سکوت، این اندوه بی‌شکلی را که جانشین تب و تاب بی‌حاصل می‌شود استشمام می‌کرد. نادین از کثو میزش بافتنی زرشکی رنگی را

بیرون آورد و با تفرعن شروع به بافتن کرد. به طور معمول او به گذراندن وقتش اهمیت چندانی نمی داد ولی به محض اینکه از او خواسته می شد کمی صبر کند، با شتاب نشان می داد که حتی یک لحظه از وقتش نباید هدر برود. نگاهم روی میزش دوخته شد. در روکش سیاه این دفتر که با حروف قرمز درشت نوشته شده بود: شعرهای برگزیده، رنه دوس^۱ چیزی بود که نظرم را به خود جلب کرد. دفتر را باز کردم.

- علفزارها در پاییز زهرآگینند ولی زیبا.

صفحه را ورق زدم: «می دانید با فلوریدای باور نکردنی برخوردارم...»
 - نادین!
 - بله؟

- این آدم شعرهایی از آپولینر^۲، رنبو^۳، بودلر^۴ و غیره را انتخاب کرده و به انجم خودش فرستاده... یعنی تصور می کند کسی متوجه نمی شود؟
 نادین با بی اعتنائی گفت: «آه! می دانم قضیه از چه قرار است. این اصح میخاره بیست هزار فرانک به سزناک داده تا تعدادی از شعرهایش را به او بفروشد؛ حالا فکر می کنی سزناک شعرهای چاپ نشده اش را برای فرستاده؟»

من گفتم: «ولی وقتی می خواهی دفترش را به او برگردانی باید حقیقت را بگویی.»

- اشکالی ندارد، سزناک زمینه را بررسی کرده، گمان نمی کنم مشتری جرأت داشته باشد اعتراض کند؛ چون هم مدرکی ندارد که ثابت کند و هم برملا کردن این قضیه شرم آور است.

با تعجب پرسیدم: «سزناک از این کارها هم می کند؟»

1. René Douce

2. Apollinaire

3. Rimbaud

4. Baudelaire

نادین گفت: «پس گمان می‌کنی چطور هزینه‌هایش را تأمین می‌کند؟»
 بافتنی‌اش را توی کثو انداخت: «گاهی وقت‌ها دوز و کلک‌های بامزه‌ای
 جور می‌کند.»

روبر گفت: «بیست هزار فرانک پرداختن برای شعرهایی که آدم
 خودش نگفته، در ذهن من نمی‌گنجد.»

نادین گفت: «چرا؟ اگر آدم اصرار دارد اسمش را زیر آنها چاپ کنند.»
 بعد از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش فقط برای من، چون وقتی جلو
 پدرش حرف می‌زد کلمات درشت به کار نمی‌برد، گفت: «همان بهتر که
 آدم پول بدهد و برای چنین کاری ماتحتش را پاره نکند.»

وقتی پایین پله‌ها رسیدیم، نادین با قیافه‌ی به فکر فرو رفته‌ای پرسید:
 «می‌توانیم مثل آن روز پنجشنبه برویم در رستوران روبه‌رو چیزی
 بخوریم؟»

روبر گفت: «خوب البته.»

نادین وقتی پشت میز گرد کوچک نشست با چهره‌ای خندان
 گفت: «اعتراف کن که خوب از تو دفاع می‌کنم.»
 - درست است.

نادین با نگرانی به پدرش نگاه کرد و پرسید: «از من راضی نیستی؟»
 - آه! من که خیلی راضی‌ام، فقط برای تو ناراحتم، چون این کار تو را
 به جایی نمی‌رساند.

نادین با خشوتی ناگهانی گفت: «شغل‌ها هیچ وقت آدم را به جایی
 نمی‌رسانند.»

- بستگی دارد. به من می‌گفتی لانبریک روز به تو پیشنهاد کرده گزارش
 خبری تهیه کنی؛ این کار به نظر من جالب‌تر می‌آید.

نادین گفت: «اگر مرد بودم نه نمی‌گفتم، ولی یک گزارش‌گر زن یک در
 هزار هم شانس موفقیت ندارد. زن‌ها همیشه زه می‌زنند.»

.. من گفتم: نه همیشه.

- «این طور تصور می‌کنی؟» مسخره کنان گفت: «به‌طور مثال خودت را نگاه کن: گلیمت را از آب بیرون می‌کشی، قبول، مشتری‌هایی داری، ولی به‌هرحال هیچ وقت فروید نخواهی شد.»

او این اخلاق بچگانه را همچنان حفظ کرده بود که وقتی پدرش حضور داشت با بدجنسی به‌من حمله می‌کرد. من گفتم:

.. بین فروید بودن و هیچ کار نکردن فاصله زیادی وجود دارد.

.. من کار می‌کنم: متشی‌ام.

روبر با عجله گفت: «اگر تو از این وضع راضی هستی، از همه چیز گذشته، اصل همین است.»

متأسف شده بود که چرا نتوانسته جلو زیانش را بگیرد؛ اولدت نادین را خدشه‌دار کرده بود بی‌آنکه نتیجه‌ای از آن بگیرد، من همیشه نصیحتش می‌کردم، ولی نمی‌توانست جلو بلندپروازی‌هایی را که نسبت به نادین در سرداشت بگیرد. نادین با لحن ستیزه‌جویانه‌ای گفت:

- در هر حال این روزها سرنوشت یک فرد چندان اهمیتی ندارد.

روبر لبخند زان گفت: «سرنوشت تو برای من خیلی اهمیت دارد.»

- ولی نه در دست من است نه در دست تو. به‌همین جهت هم این پسر بچه‌هایی که تلاش می‌کنند کسی بشوند مرا به‌خنده می‌اندازند. سرفه‌ای کرد و بی‌آنکه به‌ما نگاه کند ادامه داد: «روزی که شهامتش را پیدا کنم کار دشواری را انجام بدهم، وارد کار سیاست خواهم شد.»

روبر گفت: «نظرت درباره کار کردن برای اس. ار. ال، چیست؟»

نادین به یک نفس لیوان آب معدنی‌اش را خورد و گفت:

.. نه، موافق نیستم. در نهایت شما با کمونیست‌ها مخالفید.

روبر شانه‌هایش را بالا انداخت: «گمان می‌کنی اگر لافوری تصور

می‌کرد من علیه آنها کار می‌کنم این طور دوستانه با من رفتار می‌کرد؟»

نادین لبخند کوچکی زد و گفت: «شنیده‌ام لافوری قصد دارد از تو بخواهد میتینگ را برگذار نکنی.»

روبر پرسید: «کی این را به تو گفته؟»

لاشوم دیروز گفت؛ آنها از همه چیز راضی نیستند؛ به نظر آنها اس. ار.

ال. راه را هوضی می‌رود.

روبر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید. هم لاشوم و گروه چپ‌رو کوچکش راضی نباشند؛ ولی اشتباه می‌کنند که خودشان را جای کمیته مرکزی فرض می‌کنند. من همین هفته پیش لافوری را دیدم.»

نادین گفت: «لاشوم پریروز او را دیده. باور کن قضیه جدی است. آنها شورای جنگی بزرگی تشکیل داده و تصمیم گرفته‌اند اقدام‌هایی انجام دهند. لافوری به زودی می‌آید با تو حرف بزند.»

روبر لحظه‌ای ساکت ماند، بعد گفت: «اگر حقیقت داشته باشد پس از

همه چیز باید دست شست.»

نادین گفت: «درست است. آنها می‌گویند به جای اینکه هم‌جهت با آنها کار کنی، اس. ار. ال. تو سیاستی خلاف سیاست آنها را موعظه می‌کنی، این میتینگ اعلام خصومت است، تو داری جناح چپ را از هم می‌پاشی و در نتیجه ناچار خواهند شد مبارزه علیه تو را شروع کنند.» لحن صدای نادین کمی حالت شوخی داشت؛ بی‌شک هیچ حساب نمی‌کرد اثر گفته‌هایش تا چه اندازه است؛ وقتی ما مشکلات جدی داریم، متقلب می‌شود ولی اختلاف‌های جزئی مان باعث تفریحش می‌شود.

روبر گفت: «ناچار! کلمه تحسین آمیزی است! و این من هستم که دارم چپ را از هم می‌پاشم.» بعد با خشم افزود: «آه! آنها هیچ عوض نشده‌اند، هرگز هم عوض نمی‌شوند! آنچه آنها می‌خواهند این است که اس. ار. ال. مویه‌مو از آنها اطاعت کند؛ و با اولین نشانه استقلال خواهی، ما را به دشمنی متهم می‌کنند.»

نادین با لحن معقولانه‌ای گفت: «خوب طبیعی است که اگر با آنها هم عقیده نباشی تو را مقصر بدانند. تو هم درست همین کار را می‌کنی.»
روبر گفت: «آدم می‌تواند اختلاف نظر داشته باشد و وحدت عمل را حفظ کند: عقیده فرون ناسیونال این بود!»

نادین گفت: «به نظر آنها تو آدم خطرناکی هستی؛ می‌گویند بدترین سیاست‌ها را توصیه می‌کنی، و می‌خواهی در بازسازی خراب کاری کنی.»

روبر گفت: «گوش کن، می‌خواهی وارد سیاست بشوی یا نشوی، به خودت مربوط است، ولی نقش طوطی را بازی نکن. اگر مغزت را به کار بیندازی می‌فهمی که سیاست آنهاست که فاجعه بار است.»

نادین گفت: «آنها جز آنچه می‌کنند، کار دیگری از دست‌شان ساخته نیست. اگر در صدد برمی‌آمدند قدرت را در دست بگیرند، امریکا بی‌درنگ مداخله می‌کرد.»

روبر گفت: «آنها نیاز به زمان دارند. ولی می‌توانند این کار را از راه دیگری انجام دهند.» شانه هایش را بالا انداخت و افزود: «این را قبول دارم که وضع دشواری دارند، آنها کم و بیش توی بن‌بست گیر کرده‌اند. از موقعی که اس. اف. ای. او. از بین رفته، آنها مجبورند همه نقش‌ها را در آن واحد اجرا کنند، آنها به نوبه گاهی چپ چپ می‌شوند و گاهی راست چپ، ولی به همین خاطر است که باید وجود حزب چپ دیگری را بپذیرند.»

نادین گفت: «خوب، نمی‌پذیرند.»

ناگهان از جابرخواست، خشنود بود که تأثیر کوچکش را به جا گذاشته است، و دیگر هیچ علاقه نداشت به بحثی کشانده شود که به طور حتم از پس جواب دادنش بر نمی‌آمد: «می‌روم بگردم.»

ما هم بلند شدیم و پیاده در طول خیابان‌های ساحلی به خانه برگشتیم. روبر به من گفت: «الان به لافوری تلفن می‌کنم! واقعیت این است که

باید پشت به پشت هم بدهیم و سنگر را حفظ کنیم، آنها هم این را می‌دانند، ولی هیچ وقت تحمل نخواهند کرد که چپ دیگری جز آنها وجود داشته باشد. حزب سوسیالیست دیگر وجود خارجی ندارد، و این فرون ناسیونال، چرا، سرش به تنش می‌ارزد. ولی جنبش جوانی که نشان می‌دهد کارش را خوب آغاز کرده، چیز دیگری است...»

همچنان با خشم حرف می‌زد و من ضمن گوش کردن به او به خودم می‌گفتم: «نمی‌خواهم ترکش کنم.» در گذشته ناراحت نمی‌شدم ترکش کنم: به همان شکل که زندگی می‌کردیم همدیگر را دوست داشتیم، برای همیشه. ولی حالا می‌دانم یک زندگی بیشتر نداریم، که به طرز جدی به تحلیل رفته است و آینده تهدیدش می‌کند. روبر آسیب‌ناپذیر نیست. و حتی ناگهان به نظرم شکننده آمد. با تکیه کردن به کمونیست‌ها اشتباه بزرگی مرتکب شده بود؛ و در برابر دشمنی‌شان، با مشکلات و خیمی روبه‌رو بود. به خودم گفتم: «خوب دیگر، این هم بن‌بست.» او نه می‌توانست از برنامه‌اش چشم‌پوشد و نه در برابر کمونیست‌ها پایداری کند: و راه حل سومی هم وجود نداشت. شاید اوضاع روبه‌راه شود. به این شرط که کمونیست‌ها مصمم شوند میتینگ را نادیده بگیرند. سرنوشت روبر در دست خودش نبود، در دست آنها بود: از فکر کردن به این موضوع وحشت داشتم، آنها با یک کلمه می‌توانستند تعادل قشنگی را که روبر ایجاد کرده بود به هم بزنند. نه حالا موقعش نبود او را رها کنم. پس از اینکه وارد دفتر کارش شدیم، با لحن طنزآمیزی گفتم:

«بین چی به دستم رسیده.

نامهٔ دومو را به دستش دادم، قیافه‌اش تغییر کرد: آن شادمانی را که من بایستی احساس می‌کردم در چهرهٔ او دیدم: «این که معرکه است، چرا چیزی به من نمی‌گویی؟»

«نمی‌خواهم سه ماه از اینجا دور باشم.

- چرا؟ با تعجب براندازم کرد: «سفر احساساتی جالبی خواهد بود.»
 زمزمه کنان گفتم: «در اینجا خیلی کار دارم.»
 - معلوم هست چهاست؟ از حالا تا ژانویه می‌توانی کارهایت را
 سروسامان بدهی. نادین دیگر آن قدر بزرگ شده که نیازی به تو نداشته
 باشد. بعد لبخند زنان افزود: «من هم همین‌طور.»
 - امریکا خیلی از اینجا دور است.
 - یاورم نمی‌شود تو این حرف را بزنی! با قیافه انتقاد آمیزی براندازم
 کرد: «خیلی برایت سودمند خواهد بود کمی جابه‌جا شوی.»
 - امسال تابستان با دو چرخه می‌رویم به گشت و گذار.
 - برای تغییر محیط دادن زیاد نمی‌شود دور شد. لبخند زد: «من خیالم
 آسوده است! اگر به تو گفتند این طرح لغو شده، آن وقت فرصت داری
 برنامه خودت را اجرا کنی.»
 - امکان دارد.

حق با او بود: به این سفر خیلی دلیسته بودم؛ و درست یکی از
 چیزهایی بود که نگرانم می‌کرد، همه این یادبودها و خواسته‌هایی که
 جان می‌گیرد، چه دردسری! چرا می‌خواستند زندگی کوچک عاقلانه و
 مرده‌ام را به هم بزنند؟ آن شب رویر و هانری از دست لافوری عصبانی
 بودند، همدیگر را تشویق می‌کردند خوب پایداری کنند. اگر اس. ار. ال.
 قدرتی واقعی می‌شد، کمونیست‌ها ناچار بودند آن را به بازی بگیرند، آن
 وقت وحدت را یاز می‌یافتند. من گوش می‌کردم و به آنچه می‌گفتند علاقه
 داشتم. با این همه در مغزم افکار ابلهانه‌ای با بی‌نظمی زیر و رو می‌شد.
 فردا اوضاع بهتر نمی‌شد. یک ساعت جلو میز کارم نشسته بودم و از خود
 می‌پرسیدم: «قبول کنم؟ قبول نکنم؟» سرانجام از جاب‌برخاستم و گوشی
 تلفن را برداشتم: تظاهر به کار کردن بی‌فایده بود. به پل قول داده بودم یکی
 از این روزها سری به او بزنم، همان بهتر که الان این کار را بکنم. البته در

خانه بود، تنها، و پیاده به طرف خانه اش راه افتادم. پل را دوست دارم و در عین حال کمی مرا می ترساند. بیشتر وقت ها صبح، احساس می کنم که سایه خفه کننده همه بدبختی هایی که دارند بیدار می شوند رویم سنگینی می کند، و اول از همه به فکر او می افتم؛ چشم هایم را باز می کنم، او هم چشم هایش را می گشاید و بی درنگ تاریکی قلبش را پر می کند. به خودم می گویم: «اگر جای او بودم نمی توانستم این زندگی را تحمل کنم.» خوب می دانم که نه جای او هستم و نه او جای من، به طور حتم برای او تحمل پذیرتر است تا برای من اگر به جایش بودم. پل می تواند ساعت ها و هفته ها در خانه بماند بی آنکه کاری بکند، بی آنکه کسی را ببیند و کسل نشود؛ هنوز می تواند به خودش اعتراف نکند که هانری دیگر به هیچ وجه دوستش ندارد، ولی یکی از این روزها، حقیقت سرانجام رو می شود، آن وقت چه اتفاق خواهد افتاد؟ چه توصیه ای به او می شود کرد؟ آواز بخواند؟ ولی این کار برای تسکین داندش کافی نیست.

به خانه اش که نزدیک شدم دلم گرفت. خوب به او می آمد که در این دهکده بدشانس ها زندگی کند. نمی دانم در طول مدت اشغال کجا پنهان شده بودند، ولی این بهار به بدن های فرسوده شان جان بخشیده بود، و نیز به گواثرها و زخم هاشان، سه نفر بودند که کنار نرده های باغ سرگذر نشسته بودند، پهلوی قطعه سنگ مرمری که دسته گل پژمرده ای روی آن بود. زن و مردی، با چهره های برافروخته از شراب و خشم، سرکیسه موم اندود سیاهی با هم مشاجره می کردند. با خشم و خروش به هم فحش می دادند ولی دست های جنگ شده شان روی کیسه تکان نمی خورد. سومی شادمانه آن دو را نگاه می کرد. وارد کوچه باریکی شدم؛ درهای چوبی رنگ و زورفته ای ورودی انبارهایی را که کهنه خر ها و خرده ریز جمع کن ها هرروز صبح کاغذها و آهن پاره ها را در آنها می ریختند، مسدود کرده بود. درهای دیگری هم بود، شیشه یی به حالت نیمه باز به روی سالن هایی که

زنهایی در آنها نشسته و سگ‌هاشان را روی زانوانشان گذاشته بودند. در اعلان‌ها خوانده بودم که در این درمانگاه‌های رایگان سگ‌ها یا پرنده‌ها را مداوا و یا اگر خوب شدنی نباشند با روش بدون درد می‌کشند. جلو تابلویی که رویش نوشته شده بود: «اتاق اجاره‌ای» ایستادم و زنگ زدم. همیشه سطل خاکروبه بزرگی پایین پله‌ها بود و به محض اینکه آدم چند پله‌ای بالا می‌رفت سگ سیاهی وحشیانه شروع می‌کرد به پارس کردن. پل که ذوق کارگردانی داشت، هربار که در را به‌روی ملاقات‌کننده تازه‌ای باز می‌کرد، او را به حیرت وا می‌داشت: خود من هربار از این شکوهمندی ناگهانی حیرت می‌کردم؛ از لباس‌هایش هم به‌همچنین: او ترجیح می‌داد رؤیاهایش هم قاعده و قانونی داشته باشد و هربار کمی سرووضعش تفاوت می‌کرد. وقتی در را به‌رویم باز کرد، لباس خانه بلندی از تافته بنفش کم رنگ که دائماً تغییر رنگ می‌داد به تن داشت و کفش‌های روباز پاشنه بلندی پوشیده بود که بندهای آن اطراف ساق‌هایش بسته می‌شد: مجموعه کفش‌هایش هرشیء پرستی را بهت زده می‌کرد.

مرا به طرف آتشی که در بخاری می‌سوخت کشاند و گفت: «زود بیا خودت را گرم کن.»

- هوا سرد نیست.

نگاهی به پنجره‌هایش که درزهای آنها خوب گرفته شده بود انداخت و گفت:

- این‌طور معلوم است. نشست و به طرف من خم شد و با مهربانی

موقرانه‌ای پرسید: «حالت چطور است؟»

- خوبم، ولی تابخواهی کارم زیاد است. مردم دیگر جیره روزانه

وحشت‌شان را ندارند؛ بنابراین دوباره افتاده‌اند به جان هم.

- کتابت در چه حال است؟

- پیش می‌رود.

من طوری جواب می‌دادم که انگار او از روی نزاکت این پرسش‌ها را می‌کرد؛ می‌دانستم که هیچ وقت علاقه‌ای به کارهای من نداشته است.

- نوشتن واقعاً برایت جالب است؟

- مرا به شوق می‌آورد.

گفت: «شانس داری.»

- که کاری را انجام می‌دهم که مورد علاقه‌ام است؟

- که سرنوشتت دست خودت است.

این تقریباً همان احساسی بود که نسبت به خودم داشتم، ولی حالا پای من در میان نبود؛ با حرارت پرسیدم:

- هیچ می‌دانی پس از اینکه شب عید میلاد مسیح صدایت را شنیدم

چه فکر کردم؟ که باید برای صدایت کار بکنی. البته خیلی خوب است که

خودت را وقف هانری بکنی، ولی بالاخره خودت هم وجود داری...

با بی‌اعتنایی گفت: «عجیب است، چون همین تازگی‌ها بحث مفصلی

با هانری در این باره داشتم.» سری تکان داد و افزود: «نه، دیگر میان جمع

نخواهم خواند.»

- چرا؟ مطمئنم که با موفقیت زیادی روبه‌رو خواهی شد.

- چه فایده‌ای برایم دارد: عکس‌هایم توی روزنامه‌ها، نامم روی

اعلان‌ها، واقعاً هیچ برایم جالب نیست. از خیلی وقت پیش می‌توانستم

این چیزها را داشته باشم، و نخواستم. بعد اضافه کرد: «درست متوجه

منظورم نشدی، دنبال هیچ‌گونه افتخار شخصی نیستم؛ عشقی بزرگ در

نظر من از هرکار و حرفه‌ای مهم‌تر است، آنچه باعث تأسفم است، این

است که موفقیتش فقط به من بستگی دارد.»

- ولی هیچ چیز تو را وادار به انتخاب میان دو چیز نمی‌کند. تو می‌توانی

همچنان هانری را دوست بداری و آواز هم بخوانی.

با وقار نگاهم کرد: «یک عشق بزرگ دیگر هیچ فرصتی برای زن باقی

نمی‌گذارد. می‌دانم چه تفاهم بزرگی میان تو و روبر وجود دارد، ولی این چیزی نیست که من به آن عشق بزرگ می‌گویم.»

نه می‌خواستم درباره‌ی واژه‌هایی که به کار می‌برد بحث کنم و نه درباره‌ی زندگی خودم، بنابراین گفتم: «این همه روزهایی را که اینجا تنها می‌گذرانی، می‌توانی به کار اختصاص بدهی.»

- موضوع وقت در میان نیست؛ با قیافه‌ی سرزنش آمیزی به من لب‌خند می‌زد: «فکر می‌کنی چرا ده سال پیش از خواندن دست کشیدم؟ چون دریافتم هانری همه‌ی وجودم را از من مطالبه می‌کند...»

- ولی می‌گویی خود او به تو توصیه کرده خواندن را از سربگیری. شادمانه گفت: «ولی اگر از حرفش پیروی کنم، سخت تعجب خواهد کرد. او تحمل نمی‌کند که حتی یکی از فکرهایم به او تعلق نداشته باشد.» - چه خودخواه!

- دوست داشتن خودخواهی نیست؛ به ملایمت دامن نرم لباسش را نوازش کرد: «آه، او از من چیزی مطالبه نمی‌کند، هرگز چیزی نخواسته ولی می‌دانم از خودگذشتگی‌ام نه تنها برای خوشبختی او ضروری است، بلکه برای نوشته‌ها و فعالیت‌هایش هم لازم است. و در حال حاضر بیشتر از همیشه.

- چرا موفقیت او در نظر تو این قدر اهمیت دارد و موفقیت خودت نه؟ به تندی گفت: «آه، هیچ اهمیتی نمی‌دهم که او مشهور باشد یا نه. موضوع دیگری در میان است.»

- چه موضوعی؟

ناگهان از جابر خاست: «شراب گرم آماده کرده‌ام: می‌خواهی؟» - با کمال میل.

صدای آمد و شدش را در آشپزخانه می‌شنیدم، و با ناراحتی از خودم پرسیدم: «واقعاً چه فکری توی کله‌اش است؟» تأکید می‌کند که طالب

شهرت نیست؛ با این همه درست همان مرقعی که نام هائری، کم کم داشت سرزبان‌ها می‌افتاد و به‌عنوان قهرمان مقاومت و امید ادبیات جوان مشهور می‌شد بود که پل دوباره رفت توی جلد معشوقه بودنش. یاد می‌آید که یک سال جلوتر از آن چقدر گرفته و نوید بود. نسبت به این عشق چه احساسی داشت و چرا حاضر نبود از آن بگریزد و به‌دامن کار پناه ببرد؟ دنیای اطرافش را به‌چه چشمی می‌دید؟ همراه یا او در این دیوارهای سرخ زندانی بودیم به‌آتش چشم دوخته بودیم و گه‌گاه حرفی با هم رد و بدل می‌کردیم؛ ولی درک نمی‌کردم در ذهنش چه می‌گذرد. بلند شدم، رفتم کنار پنجره و پرده را بالا زدم. هوا داشت تاریک می‌شد، مرد ژنده‌پوشی را دیدم که بند قلادهٔ سگ دانمارکی مجللی را در دست داشت و او را به‌گردش می‌برد؛ زیر تابلویی که این نوشتهٔ سرموز روی آن دیده می‌شد: «انواع پرنده‌های کمیاب و ساکسی»، میمونی به‌میله‌های پنجره‌ای با زنجیر بسته شده بود، انگار او هم با تردید از غروب پرس و جو می‌کرد. پرده را انداختم پایین. چی می‌خواستم بینم؟ لحظه‌ای از دید پل این چشم‌انداز آشنا را تماشا کنم؟ یا رنگ روزهایش را از آن بجویم؟ نه، این میمون کوچک امریکای جنوبی هرگز دنیا را از دید آدم‌ها نگاه نخواهد کرد. من هرگز در جلد کسی نخواهم رفت.

پل با سینی نقره‌یی که در دست داشت، موقرانه از آشپزخانه بیرون آمد، توی سینی دو پیاله بود که از آنها بخار برمی‌خاست: «تو دوست داری شیرین باشی، نه؟»

من مایع داغ و معطر را بویدم و گفتم: «خیلی خوشمزه به نظر می‌آید.»
با حالت خلسه‌واری چند جرعه نوشید، انگار از مایع جادویی حقیقت پرسش‌هایی می‌کرد: زمزمه کنان گفت: «هائری بی‌نوا.»

«بی‌نوا؟ چرا؟»

«بحران دشواری را دارد می‌گذرانند، و من می‌ترسم پیش از اینکه آن را

پشت سر بگذارد خیلی رنج ببرد.

- چه بحرانی؟ قیافه‌اش که نشان می‌دهد کاملاً سرحال است و مقاله‌هایی هم که اخیراً نوشته بهترین مقاله‌هایی است که تا به حال نوشته است.

- «مقاله‌ها؟» با حالتی کم و بیش خشمگین نگاهم کرد: «در گذشته از روزنامه‌نگاری بدش می‌آمد، آن را فقط وسیله‌ای برای نان درآوردن می‌دانست، از سیاست دوری می‌کرد و می‌خواست مرد تنهایی باشد. ولی موقعیت‌ها عوض شده پل.

با شور و هیجان گفت: «موقعیت‌ها چه اهمیتی دارند! مهم این است که او تغییر نکند. در طول جنگ، زندگی‌اش را به خطر می‌انداخت، بزرگی‌اش در این بود؛ ولی امروز بزرگی در پایداری در برابر مسائل قرن است.»

- چرا باید این طور باشد؟

بی‌آنکه جواب بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت، من با اندکی آزرده‌گی خاطر افزودم: «به‌طور حتم به‌تو توضیح داده است چرا وارد سیاست شده؛ من مطلقاً تأییدش می‌کنم. گمان نمی‌کنی باید به‌او اعتماد داشته باشی؟»

با لحن قاطعی گفت: «او دارد در راه‌هایی قدم می‌گذارد که راه‌های خودش نیست. این را می‌دانم و حتی دلایلش را هم می‌توانم به‌تو بگویم.» - باورم نمی‌شود.

با خودستایی گفت: «دلایلش این است که دیگر قادر به نوشتن نیست.» گفتم: «شاید در این لحظه چیزی نمی‌نویسد، ولی معنی‌اش این نیست که دیگر نخواهد نوشت.»

- من ادعا ندارم شکست‌ناپذیرم، ولی هانری را، می‌دانی، من ساخته‌ام، من او را خلق کرده‌ام همان‌طور که شخصیت‌های داستان‌هایش

را خلق می‌کند، و همان اندازه او را می‌شناسم که او شخصیت‌هایش را. دارد به رسالتش خیانت می‌کند؛ این من هستم که باید او را به راه درست بکشانم. به همین جهت است که نمی‌توانم به فکر خودم باشم. - می‌دانی، آدم جز رسالتی که برای خودش قائل می‌شود، رسالت دیگری ندارد.

- هانری نویسنده‌ای مثل نویسنده‌های دیگر نیست.

- همگی با هم تفاوت دارند.

سرش را تکان داد؛ «اگر فقط نویسنده بود، برای من جالب نبود: ویژگی‌های زیاد دیگری دارد! وقتی او را که بیست و پنج ساله بود گرفتم، فقط به ادبیات فکر می‌کرد، ولی بی‌درنگ پی بردم که می‌توانم او را به جاهای خیلی بالاتر برسانم. آنچه به او یاد دادم این بود که زندگی و آثارش باید فقط یک موفقیت باشد: موفقیتی چنان ناب و مطلق که برای همه دنیا سرمشق شود.»

با نگرانی به خودم می‌گفتم اگر با هانری هم همین حرف‌ها را بزنند، باید بی‌نهایت او را آزوده‌خاطر کند.

- می‌خواهی بگویی یک مرد باید همان قدر مراقب زندگی‌اش باشد که مراقب کتاب‌هایش؟ ولی این امر مانع از این نمی‌شود که او تغییر کند.

- به این شرط که هماهنگ با خودش تغییر کند. من خیلی تحول پیدا کرده‌ام، ولی همواره راه خودم را دنبال کرده‌ام.

- آدم پیشاپیش راه تعیین شده‌ای جلو رو ندارد. دنیا همیشه به یک شکل نمی‌ماند، هیچ کس نمی‌تواند در این باره کاری بکند؛ آدم باید سعی کند خودش را با آن وفق دهد. به او لبخند زدم و ادامه دادم: «من هم چند هفته‌ای دچار این توهم شدم که شرایط پیش از جنگ تجدید خواهد شد؛ ولی این فکر احمقانه بود.»

پل با لجاجت آتش را تماشا می‌کرد: «زمان نیست که حقیقی است.»

ناگهان به طرف من برگشت: «بین! به رنبو فکر کن، چچی می‌بینی؟»

- چچی می‌بینم؟

- بله، چه تصویری از او؟

- عکسش را در جوانی.

- می‌بینی! یک رنبو هست، یک بودلر، یک استاندال؛ آنها پیرتر یا جوان‌تر بوده‌اند، ولی همه زندگی‌شان در یک تصویر خلاصه شده است. هائری هم فقط یکی است، من هم همیشه من خواهم بود، زمان کاری نمی‌تواند بکند، خیانت از آن نشأت نمی‌گیرد، از خود ما برمی‌خیزد. گفتم: «آه! تو همه چیز را قاطی می‌کنی. وقتی تو هفتاد ساله شوی، باز هم خودت هستی، ولی با مردم، و با اشیاء روابط دیگری خواهی داشت!» و افزودم: «با آیینه‌ات هم همین‌طور.»

- من هیچ وقت زیادی خودم را در آینه نگاه نکرده‌ام. با اندکی بدگمانی براندازم کرد: «چچی را می‌خواهی ثابت کنی؟»

یک لحظه ساکت ماندم؛ زمان را انکار کنم؛ بی‌شک همه مردم وسوسه می‌شوند این کار را بکنند؛ من هم بیشتر وقت‌ها وسوسه می‌شدم. به طرز مبهمی به اطمینان خاطر لجوجانه پل غبطه می‌خوردم.

- چیزی که من می‌گویم این است که آدم روی زمین زندگی می‌کند و باید تسلیم آن شود. تو باید بگذاری هائری کاری را که مورد علاقه‌اش است انجام دهد و کمی به خودت بررسی.

پل با لحنی رؤیایی گفت: «تو به شکلی صحبت می‌کنی که انگار من و هائری دو فرد مشخص و جدا از هم هستیم؛ شاید در مورد ما نوعی تجربه انتقال نیافتنی وجود داشته باشد.»

من هرگونه امید متقاعد کردن او را از دست داده بودم، تازه متقاعد کردن به چچی؟ خودم هم نمی‌دانستم. با این همه، به او گفتم:

- شما دو فرد مشخص از هم‌دیگر جدا، دلیلش هم این است که از او

انتقاد می‌کنی.

.. بخشی از وجود او ساختگی است که ما را از هم جدا می‌کند، بله، و من علیه همین بخش مبارزه می‌کنم. ولی اساساً، ما دو تا یک نفریم. من این را در گذشته بارها حس کرده‌ام؛ حتی با وضوح کامل اولین روشن بینی ذهنی‌ام را به یاد می‌آورم: از آن کم و بیش ترسیدم؛ می‌دانم، مستحیل شدن در فردی دیگر عجیب است. ولی چه پاداش بزرگی وقتی آدم آن فرد را در خودش می‌یابد. نگاه الهام گرفته‌اش را به سقف دوخته بود: «از یک چیز مطمئن باش: زمان من فرا خواهد رسید. هانری آن‌طور که در حقیقت خودش هست به من برگردانده خواهد شد، به همان شکلی که او را به خودش وا گذاشتم.»

در لحن صدایش خشونت کم و بیش نومیدانه وجود داشت، و من از بحث کردن بیشتر در این زمینه چشم پوشیدم؛ با حرارت گفتم: «بگذریم از اینکه این کار باعث می‌شود مردم را ببینی، کمی جنب و جوش داشته باشی. دوست نداری پنجشنبه آینده با من به خانه کلودی بیایی؟»

نگاه پل به طرف زمین فرود آمد؛ انگار به اوج لذتی درونی رسیده بود و حالا خود را سبک و رها شده می‌یافت. به من لبخند زد:

.. آه! نه، نمی‌خواهم، هفته پیش به دیدنم آمد و من برای چندین ماه از او لبریز شده‌ام. می‌دانی که او سکریاسین را در خانه‌اش مسکن داده؟ از خودم می‌پرسم چطور سکریاسین این را پذیرفته...
.. گمان می‌کنم پولش ته کشیده.

.. بهتر است درباره یک حرمسرا صحبت کنی.

خنده‌ای کرد که او را ده سال جوان‌تر نشان داد؛ در گذشته با من هم همین‌طور بود. در حضور هانری، خودش را می‌گرفت و امروز آدم چنین تصور می‌کرد که او احساس می‌کند نگاه هانری دائماً به او دوخته است. شاید اگر شهامتش را می‌داشت، برای خودش زندگی کند، نشاطش

را باز می‌یافت. به خودم گفتم: «نتوانستم با او حرف بزنم، ناشی‌گری به‌خرج دادم»، در حین ترک کردن او خودم را سرزنش می‌کردم. این زندگی که او می‌کرد طبیعی نبود، و گه‌گاه حرف‌های غیرعقلانه می‌زد. ولی امروز قادر نبودم درسی جدی به او بدهم. زندگی‌ای طبیعی؟ چه چیزی از این غیرعقلانه‌تر می‌توانست باشد؟ تعداد مسائلی که آدم در روز نباید به آنها فکر کند تا عقلش را از دست ندهد از حساب بیرون است، و همچنین تعداد خاطره‌هایی که آدم باید کنارشان بزند و حقایقی که باید از آنها بگریزد. به خودم گفتم: «به‌همین جهت است که من از رفتن می‌ترسم. در پاریس و کنار رویر، بدون زحمت زیاد از دام‌ها پرهیز می‌کنم، آنها را می‌یابم، زنگ‌های خطری وجود دارد که مرا از خطر آگاه می‌کند. ولی تنها و زیر آسمانی بیگانه چه به‌سرم خواهد آمد؟ چه حقایقی ناگهان کورم خواهند کرد، چه پرتگاه‌هایی جلو پایم دهان باز خواهند کرد؟ پرتگاه‌ها به‌هم می‌آیند، حقایق خاموش می‌شوند، این حتمی است، تا به حال بارها موارد دیگری را دیده‌ام. ما با این کرم‌هایی که بیهوده آدم آنها را از میان به‌دو نیم می‌کند و این خرچنگ‌هایی که چنگک‌هاشان وقتی قطع می‌شود دوباره می‌روید هم طرازی. ولی در لحظه احتضار دروغین، در لحظه‌ای که آدم بیشتر آرزو می‌کند بمیرد تا یک‌بار دیگر این زندگی را از سر بگیرد، وقتی به آن فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد: سعی می‌کنم با خودم استدلال کنم: چرا باید بلایی سرم بیاید؟ ولی از طرفی هم چرا بلایی سرم نیاید؟ آدم با دور شدن از راه هموار هیچگاه مزیتی کسب نمی‌کند. اینجا کمی دلم می‌گیرد، درست است؛ ولی آدم به گرفتن دلش هم عادت می‌کند؛ و یک عادت، هرکه هرچه می‌خواهد بگوید، همیشه هم بد نیست.

چند روز پس از آن نادین بابدگمانی از من پرسید: «چه‌ات است؟ در اتاق من بود، لباس خانه مرا پوشیده و روی کاناپه‌ام دراز کشیده بود،

به طور معمول هر وقت به خانه برمی گشتم او را در آنجا و به این حالت می یافتم؛ در نظر او فقط لباس ها، اثاث و زندگی دیگران ارزش داشت.

گفتم: «می خواهی چه ام باشد؟»

درباره نامه رومیو به او حرفی نزده بودم؛ ولی اگرچه شناخت کافی از من نداشت متوجه کوچک ترین تغییر در خلق و خویم می شد.

گفت: «به نظر می آید ایستاده خوابیده ای.»

درست است، به طور معمول من با علاقه درباره روزی که گذرانده بود از او سؤال می کردم، ولی امشب بالا پوشم را درآورده و موهایم را مرتب کرده بودم بی آنکه حرفی بزنم.

- بعد از ظهر را در سنت آن گذرانده ام، به گمانم کمی خنگ شده ام. تو

چی؟ چه کرده ای؟

با کینه جویی گفت: «برایت جالب است؟»

- البته.

چهره اش از هم باز شد؛ بیشتر از این حاضر نبود لذتش را با قهر کردن پنهان نگه دارد. با صدایی تحریک کننده گفت: «امروز یا فردا دلخواهم آشنا شدم.»

لبخند زنان گفتم: «دلخواه واقعی؟»

با لحنی جدی گفت: «بله، واقعی؛ یکی از دوست های لاشوم است، پسر معرکه ای است؛ نه میرزا بنویس مثل آنها، دیگر، یک فعال حزبی، یک فعال واقعی. اسمش ژولی است.»

از چندی پیش با هانری به هم زده بود. واکنش هایش چنان پیش بینی شدنی بود که تعجب می کردم چرا تا آن موقع خودش متوجه نشده است. گفتم:

- پس به این ترتیب می روی در حزب اسم می نویسی؟

- خیلی تعجب کرد که چطور تا به حال عضو نشده ام! او مته

به خشخاش نمی گذارد، راه خودش را می رود. یک مرد واقعی است.
- مدت زیادی است که در این فکرم تو باید برای یک بار هم که شده
این کار را تجربه کنی.

با لحن ناخوشایندی گفت: «البته چون این کار از نظر تو یک تجربه
است، وارد حزب بشوم و بعد از آن استعفا بدهم؛ جوانی باید بگذرد.
همین است نه؟»

- ولی نه، من که این طور نگفتم.

- می دانم چی فکر می کنی. می دانی، قدرت ژولی در این است که
به حقیقت ها یقین دارد؛ او با تجربه ها سرخودش را گرم نمی کند: عمل
می کند.

طی روزهای بی شمار تعریف و تمجیدهایش از ژولی را می شنیدم و
دم برنمی آوردم؛ کتاب «سرمایه» را باز کرده و روی میزش گذاشته بود،
کنار آن هم جزوه شیمی اش بود و نگاهش را با اندوه از این کتاب به آن
کتاب می دوخت. حرکات مرا در مقایسه با ماتریالیسم تاریخی زیر نظر
گرفته بود. در آغاز این بهار سرد، گداهای زیادی توی کوچه دیده
می شدند، و اگر کمی پول به آنها می دادم مسخره ام می کرد: «گمان می کنی
با صدقه دادن به این پس مانده های بی نوای اجتماع، چهره دنیا را عوض
می کنی، سخت در اشتباهی!»

- من چنین انتظاری ندارم؛ خوشحالش می کند، همین برایم کافی
است.

- و تو هم وجدانت را آسوده می کنی، هرکسی چیزی گیرش می آید.
همیشه حساب گری های مشکوکی را به من نسبت می داد:
- تو گمان می کنی با امتناع از رفتن میان مردم و با خشونت رفتار کردن با
آنها می توانی از طبقه ای که به آن تعلق داری فرار کنی. تو یک بورژوازی
بی نزاکت هستی، همین.

حقیقت این است که خوشم نمی‌آمد پیش کلودی بروم. در طول جنگ از کاخش در بورگینیون بسته‌های زیادی برایم می‌فرستاد و حالا آمرانه مرا به دوره‌های پنجشنبه‌اش احضار می‌کرد؛ من هم سرانجام مجبور شدم خواسته‌اش را برآورده کنم، ولی با بی‌میلی. در یک غروب برفی ماه مه دو چرخه‌ام را بیرون کشیدم. سر و کله زمستان به طرز بولهورسانه‌ای وسط بهار دوباره پیدا شده بود. آسمانی ساکت و سفید، به شکل گلوله‌های برف که به نظر ولرم می‌آمد و روی پوست که می‌نشست سرد بود، روی زمین ولو برد. آنچه دلم می‌خواست این بود که یک راست به دور دست‌ها و در جاده‌های سفید از برف بروم. این بیگاری‌های اعیان‌متشانه، خیلی بیشتر از گذشته به نظرم وحشتناک می‌آمد. روی هر قدر انزوا می‌کرد و از خبرنگارها، مدال‌ها، فرهنگستان‌ها، سالن‌ها و ژنرال‌ها می‌گریخت، داشتند از او بنایی همگانی می‌ساختند و خود من هم داشتم همگانی می‌شدم. با گام‌های آهسته از پله‌های مجلل بالا رفتم، وقتی می‌بینم همه چهره‌ها به طرفم برمی‌گردند و با نگاهی سریع پوستم را می‌کنند و ارزیابی‌ام می‌کنند، بدم می‌آید. آن وقت است که به وجود خودم پی می‌برم و همیشه هم خودم را سرزنش می‌کنم.

لورماروا^۱ گفت: «چه عجب که شما را دیدیم. چنان سرتان شلوغ است که آدم حتی جرأت نمی‌کند دعوت‌تان بکند.»

من و رویر دست کم سه بار دعوتش را رد کرده بودیم؛ میان افرادی که در این جمع می‌شناختم، کم بودند کسانی که خودم را کم و بیش نسبت به آنها گناهکار احساس نکنم. گمان می‌کردند ما آدم‌های متکبر، مردم‌گریز یا افاده‌ای هستیم. تصور می‌کنم فکر اینکه خیلی ساده ما از این جمع آدم‌های خوشگذران لذت نمی‌بردیم، حتی از ذهن این آدم‌هایی که با ولع

به اینجا می آمدند تا ملول شوند، نمی گذشت. ملال از آن آفت هایی بود که از همان کودکی مرا می ترساند، و پیش از همه چیز برای فرار از آن بود که آرزو می کردم بزرگ شوم و همه زندگی ام را اطراف این گریز بنا کرده بودم؛ ولی شاید آدم هایی که دست شان را می فشردم چنان به آن عادت کرده بودند که حتی تشخیص نمی دادند: شاید نمی دانستند که هوا هم می تواند طعم دیگری داشته باشد.

کلودی گفت: «روبر دوبروی نتوانست همراه تان بیاید؟ از طرف من به او بگویند که مقاله اش در ویریلانس معرکه بود! آن را از حفظم، همه جا، سرمیز، در حمام، در رختخواب آن را برای خودم می خوانم: حتی با آن می خوابم؛ در حال حاضر شده است معشوقه ام.»
- به او می گویم.

به دقت براندازم کرد و من ناراحت شدم؛ طبعاً دوست ندارم بشنوم کسی بد روبر را بگوید؛ ولی وقتی هم تعریفش را می کنند، دست و پایم را گم می کنم؛ احساس می کنم لبخند ابلهانه ای روی لب هایم نشسته است، سکوت به نظرم افاده می آید و هر حرفی یک دهن لقی.
پرلن^۱ نقاش که در حقیقت معشوق در حال حاضر کلودی بود گفت:
- انتشار این مجله واقعه با اهمیتی است.

گیت وانتادور^۲ به من نزدیک شد؛ او رمان های زیرکانه ای نوشته بود و خود را مهم ترین شخصیت در این سالن احساس می کرد؛ آرایش و طرز رفتارش نشان می داد که آگاه است دیگر جوان نیست، ولی هنوز یادش نرفته که روزی خوشگل بوده است؛ با صدایی اندکی الهام آمیز حرف می زد. می گفت: «آنچه در دوبروی شگفت آور است، این است که او با آن وسواس ژرفی که نسبت به هنر ناب دارد، می تواند چنین با شور و اشتیاق به دنیای امروز علاقه مند شود. دوست داشتن آدم ها و واژه ها در آن واحد،

خیلی نادر است.

کلودی از من پرسید: «هیچ به فکر این نیافتاده‌اید شرح زندگی‌اش را بنویسید؟ چه سند معتبری می‌توانید به دنیا عرضه کنید!»

گفتم: «وقتش را ندارم؛ تازه گمان نمی‌کنم از این کار خوشش بیاید.»
هوگت ولانژ گفت: «آنچه باعث حیرت من می‌شود این است که شما کنار مردی با شخصیتی چنان خردکننده زندگی می‌کنید و در عین حال کار مستقلی هم برای خودتان دارید. من که خیلی ساده از عهده برنمی‌آیم؛ همسر گرامی‌ام همه وقت مرا می‌بلعد؛ چیزی که به نظرم طبیعی هم می‌آید.»

به تندی همه پاسخ‌هایی را که سرزبانم آمد عقب زدم و خیلی ساده گفتم:

- به شیوه سازمان‌دهی بستگی دارد.

با قیافه‌ای ناراضی گفت: «من زندگی‌ام را خیلی هم خوب سازمان داده‌ام؛ نه، به نظرم بیشتر مسئله حال و هوای روحی مطرح است...»
مرا هدف نگاه‌هاشان قرار داده بودند، حساب از من پس می‌گرفتند؛ همیشه این‌طور است: دوره‌ام می‌کنند، با قیافه‌هایی حيله‌گرا، انگار از همین حالا بیرون شده باشم، سؤال پیچ می‌کنند؛ ولی روبرو حی و حاضر است و من اجازه نمی‌دهم کفن پیچش بکنند. دستخط‌هایش را جمع‌آوری می‌کنند، دست‌نوشته‌هایش را از دست هم می‌قاپند، مجموعه آثار جلد شده‌اش را که به تقدیم نامه‌هایش مژین است در قفسه‌های چوبی نگه‌داری می‌کنند، ولی من دو یا سه تا از کتاب‌هایش را بیشتر ندارم؛ احتمالاً به عمد کتاب‌هایی را که این و آن از من به امانت گرفته‌اند مطالبه نکرده‌ام، به عمد بوده که نامه‌هایش را بایگانی نکرده‌ام، و کم و بیش آنها را گم کرده‌ام؛ این نامه‌ها به من تعلق داشته‌اند، کالای انبار شده‌ای نیستند که باید روزی آنها را تحویل بدهم؛ من نه وارث روبرو هستم و نه گواهاش:

زنش هستم.

شاید گیت به ناراحتی ام پی برد؛ یا اعتماد به نفس فرمانروایی که همه جا را خانه خودش می‌داند، دست کوچک نوازشگرش را روی میچ دست من گذاشت: «ولی چیزی به شما تعارف نکرده‌اند، اجازه بدهید ببرم تان به طرف بوفه.» ضمن اینکه مرا با خود می‌کشید، لبخند همدلانه‌ای تحویل داد: «دوست دارم روزی دوتایی با هم کمی طولانی‌تر گپ بزنیم: ملاقات با زنی هوشمند به ندرت پیش می‌آید.» انگار تنها فردی را که می‌توانست میان آن جمع حرف‌هایش را درک کند یافته بود. دوباره گفت: «می‌دانید چسی از همه محبت‌آمیزتر است؟ که روزی به اتفاق دو بروی بیایید به خانه محقر من و با هم شام بخوریم.»

وقتی با قیافه‌ای بی‌اعتنا یا رئیس‌مآبانه قرار ملاقاتی از آدم مطالبه می‌کنند، دشوارترین لحظه آزمایش است. در لحظه‌ای که جواب همیشگی را می‌دهم که: «روبر در حال حاضر چنان گرفتار است که...» نگاه سخت‌گیرانه‌شان را روی صورتم حس می‌کنم که مرا مورد اتهام قرار می‌دهند؛ و من هم سرانجام ناچار می‌شوم اقرار کنم که مقصرم؛ «من زنش هستم، درست؛ ولی پیش از همه چیز به چه حقی؟ تازه این دلیل بر آن نیست که بشود او را به خود اختصاص داد؛ مثل بنایی تاریخی و همگانی که به عموم تعلق دارد.»

گیت گفت: «آه! خوب می‌فهمم وقتی آدم به خاطر نوشته‌هایش مورد تقاضای همه است چه مفهومی دارد. من هم هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌آیم؛ خیلی تصادفی است که مرا اینجا می‌بینید!» خنده‌اش می‌خواست به من القا کند که به‌طور خنده‌داری گول خورده‌ام، یعنی در واقع او آنجا حضور ندارد. «ولی شام مختصری با هم خوردن چیز دیگری است؛» بعد به‌طور محرمانه افزود: «و چیز مردها کسی را دعوت نمی‌کنم. مصاحبت زن‌ها را دوست ندارم؛ با آنها خودم را گمشده حس می‌کنم،

شما نه؟»

نه. من با زنها خیلی خوب کنار می‌آیم.
با قیافه‌ی تعجب‌آمیزی که حاکی از عدم تأیید گفته‌ام بود، براندازم کرد:
عجیب است، خیلی عجیب است. پس من باید آدمی غیرعادی باشم...

در کتاب‌هایش با کمال میل زیردست بودن هم‌جنسانش را تأیید می‌کرد، و به‌نظر خودش با مردانه بودن هنرش از این فرودستی می‌گریخت؛ تازه از مردها هم بالا می‌زد چون ضمن اینکه از همان ویژگی‌های آنها برخوردار بود، علاوه بر آن، امتیاز عجیب و دلپذیر زن بودن را نیز داشت. این حيله او مرا زجر می‌داد. با لحنی حرفه‌ای گفتم:
شما به هیچ وجه غیرعادی نیستید. کم و بیش همه زن‌ها، مردها را ترجیح می‌دهند.

نگاهش ناگهان یخ زد، حالت مهربانی‌اش از بین رفت و مصممانه به طرف هوگت ولانژ برگشت. بیچاره گیت! او میان میل به گریز از هرگونه سرزنش خود شیفتگی و ارزش قائل شدن برای شایستگی‌هایش گیر کرده بود؛ در نتیجه آنچه را دوست داشت دیگران درباره‌اش بگویند، به خوردشان می‌داد؛ ولی چرا دیگران آنها را به او می‌گفتند؟ آیا باید قبول کند که ناشناس ماندن بهتر است؟ قیاس دردآوری بود. کلودی وقتی دید تنها مانده‌ام، به عنوان میزبانی مبادی آداب یک نفر را به طرفم هل داد.
آن، شما هرگز با لوسی بلوم^۱ آشنا شده‌اید، نه؟ بعد ضمن اینکه با شتاب به طرف مهمان دیگری می‌رفت افزود: «او در گذشته یکی از آشنایان نزدیک دوست شما پل بوده است.»

به زن بلند قدی که پوستی تیره داشت لباس ابریشمی سیاهی پوشیده بود و برق الماس‌هایش چشم را خیره می‌کرد گفتم: «آه! شما پل را

می‌شناسید؟»

با لحتی شوخ گفت: «بله، خوب او را می‌شناسم. در آن موقع که او کارش را تازه پیش والکور^۱ شروع کرده بود، من برای تبلیغ مزون خیاطی آماریلیس^۲، مجانی به او لباس می‌پوشاندم؛ خیلی خوشگل برد ولی بلد نبود چگونه خودش را بیاراید. لوسی بلوم یکی از آن لبخندهای یخ‌زده‌اش را تارم کرد: «باید گفت که سلیقه‌اش چنگی به دل نمی‌زد و توصیه هیچ کسی را هم نمی‌پذیرفت»؛ به گفته‌هایش ادامه داد: «من و این والکور بیچاره از دست او چه‌ها که نکشیدیم.»

من گفتم:

- پل سبکی خاص خودش دارد.

- در آن موقع هنوز آن را پیدا نکرده بود، بیشتر از آن شیفته خودش بود که خود را بشناسد؛ این خصلت در کارش هم به او صدمه می‌زد: صدای قشنگی داشت ولی بلد نبود چگونه از آن استفاده کند؛ به هیچ وجه نمی‌دانست چگونه از موقعیتش سود ببرد. به همین جهت هم هیچ‌گاه به شهرتی نرسید.

- من هرگز صدایش را نشنیده‌ام، ولی شنیده‌ام خیلی موفق بوده؛ قراردادی هم برای آواز خواندن در ریو^۳ داشته است.

لوسی بلوم شروع کرد به خندیدن: «موفقیت کوچک غافلگیرانه‌ای کسب کرد چون خوشگل بود، ولی بی‌درنگ سقوط کرد؛ آواز هم مثل همه چیزهای دیگر است، کار زیاد می‌طلبد و پل هم اهل کار کردن نبود. ماجرای رفتن به برزیل را کاملاً به یاد دارم؛ من بایستی لباس‌هایش را تهیه می‌کردم، ولی آواز او مورد توجه کسی که با او قرارداد داشت نبود، به خود او نظر داشت و پل هم خیلی زود این را دریافت. کمتر از آنچه نشان می‌داد

1. Valcourt

2. Amaryllis

3. Rio

خل بود. وانمود می کرد خودش را هم پایه مالی بران^۱ می داند، ولی در واقع آنچه او می جست پیدا کردن کسی بود که به طور جدی به او برسد، به محض اینکه او را یافت، بقیه را به حال خود رها کرد. حق هم با او بود چون هیچ وقت خواننده برجسته ای نمی شد. «لوسی با لحنی که ناگهان خیرخواهانه شد پرسید: «حالا چه می کند؟ شنیده ام مرد بزرگ زندگی اش در حال ترک کردن اوست، حقیقت دارد؟»

من با لحن مقتدرانه ای گفتم: «به هیچ وجه، آنها همدیگر را می پرستند.»

با لحن کاملاً ناباورانه ای گفت: «آه، چه بهتر؛ طفلک بی نوا خیلی انتظار این وضع را کشیده بود.»

گیج شده بودم؛ به طور حتم لوسی بلوم از پل بدش می آمد، نمی توانستم تصویری را که او از پل برایم رسم کرده بود بپذیرم: خودفروش پرفیس و افاده و تنبلی که ته صدایی داشت و دنبال یک حامی می گشت. ولی یادم آمد که پل هرگز درباره سال های اول اقامتش در پاریس یا از جوانی و بچگی اش چیزی برای من تعریف نکرده است. چرا؟

- می توانم به شما سلام کنم؟ دیگر از من متنفر نیستید؟
ماری آنژ با قیافه ای که به طرزی ساختگی می خواست شرمنده نشان دهد به من لبخند می زد.

من هم لبخندی زدم و گفتم: «سزاوارش هستید. بد جوری سرم را کلاه گذاشتید!»

- مجبور بودم.
- خاطرتان جمع. این هم درست نبود که شش تا برادر خواهر دارید،

ته؟

- درست است، من بچه ارشد هستم ولی یک برادر بیشتر ندارم و او هم در مراکش است. نگاهش حریصانه مرا زیر سؤال کشید: «بگویند بینم این وانتادور چه چیزهایی برایتان تعریف می‌کرد؟»

- هیچ چیز.

- می‌توانید به من بگویید. همه چیز را می‌شود به من گفت، از اینجا وارد می‌شود - گوشش را نشان داد - و از اینجا بیرون می‌آید - دهانش را نشانم داد.

من گفتم: «من هم از همین می‌ترسم. بعد لوسی را نشانش دادم و گفتم: «بگویند بینم دریاره این سلیطه چه می‌دانید؟»
- آه! زن معرکه‌ای است.

- به چه دلیل؟

- در این سن و سال هنوز همه مردهایی را که طالب‌شان است دوروبر خود دارد و ترتیبی می‌دهد که مفید و غیرمفیدها را با هم بیامیزد. در حال حاضر سه تا در آستین دارد و هر سه هم می‌خواهند با او ازدواج کنند.

- و هریک گمان می‌کند معشوق منحصر به فرد است؟

- نه. هریک گمان می‌کند تنها فردی است که می‌داند دو نفر دیگر هم توی صف ایستاده‌اند.

- ولی او که مثل ونوس خوشگل نیست.

- ظاهراً در بیست سالگی خیلی بی‌ریخت‌تر از این بوده؛ ولی ترتیبی داده که کسی او را به جا نیاورد. ماری آنژ با قیافه فیلسوفانه‌ای اضافه کرد: «زن‌های بی‌ریختی هستند که از طریق ران‌هاشان به موقیت دست می‌یابند، فقط باید دوز و کلکش را هم بلد باشند. لولو چهل سالی داشت که خیاط خانه آماریلیس را با سرمایه بابا پروتو^۱ راه انداخت. رفته رفته داشت حسابی سود می‌برد که جنگ شروع شد. حالا هم کارش گرفته،

ولی خیلی برایش دردسر دارد.» با قیافه دلسوزانه‌ای افزود: «به همین علت است که این قدر بدجنس شده.»

«می فهمم. کمی ماری آنژ را برانداز کردم و پرسیدم: «برای چی اینجا آمده‌اید، می‌خواهید خبرهای جنگ‌های بیابان به دست بیاورید؟»

«اینجا آمده‌ام چون لذت می‌برم. این مهمانی‌های عصرانه را می‌پرستم. شما نه؟»

«من که هیچ چیز سرگرم کننده‌ای در این مجالس‌ها نمی‌بینم: برایم توضیح بدهید ببینم...»

«خوب، آدم خیلی کسانی را می‌بیند که دوست ندارد ببیندشان.

«خوب واضح است.

«ضمناً آدم باید خودش را هم نشان بدهد.

«چرا باید؟»

«اگر می‌خواهد دیده شود.

«و شما می‌خواهید دیده شوید؟»

«آه! البته. آنچه بخصوص دوست دارم این است که عکس را بگیرند.

انگشت‌هایش را گاز گرفت: «به نظر شما طبیعی نیست؟ گمان می‌کنید باید به روانکاو مراجعه کنم؟»

«می‌فهمم! آن تو دارند می‌لولند.

«چی؟ عقده‌ها؟»

«چیزی نظیر این.

با لحن گلیه آمیزی گفت: «ولی اگر این عقده‌ها را از من بگیرند چی

برایم می‌ماند؟»

کلودی گفت: «بیاید از این طرف، حالا که مزاحم‌ها رفته‌اند می‌توانیم

کمی تفریح کنیم.»

در خانه کلودی همیشه لحظه‌ای پیش می‌آمد که گفته می‌شد مزاحم‌ها

رفته‌اند؛ هرچند ترتیب رفتن مهمان‌ها هر دفعه فرق می‌کرد. من گفتم:

- متأسفم، ولی منهم باید با آنها بروم.

کلودی گفت: «چرا؟ ولی شما برای شام می‌مانید. سرمیزهای کوچک می‌نشینیم و شام می‌خوریم، این طوری خیلی لذت‌بخش است. بعد کسان دیگری می‌آیند که دلم می‌خواهد شما را به آنها معرفی کنم.» مرا کناری کشید و شادمانه گفت: «تصمیم گرفته‌ام خودم را وقف شما کنم. مسخره است آدم مثل وحشی‌ها زندگی کند؛ هیچ کس شما را نمی‌شناسد؛ منظورم در محیط‌هایی است که می‌شود با پارو پول جمع کرد. اجازه بدهید شما را معرفی کنم؛ می‌برم‌تان پیش خیاط‌ها، شما را به معرض نمایش می‌گذارم و ظرف یک سال ثروتمندترین مشتری‌های پاریس را خواهید داشت.

- همین حالا هم مشتری‌هایم زیاد هستند.

- که نیمی از آنها پول نمی‌دهند و نیمی هم خیلی بد می‌پردازند.

- قضیه سر این نیست.

- خیلی هم سر این موضوع است. با یک مشتری که ده برابر دیگران می‌پردازد، شما ده بار کمتر کار می‌کنید؛ آن وقت فرصت پیدا می‌کنید لباس‌های قشنگ بپوشید و به این طرف و آن طرف بروید.

- بعد درباره‌اش حرف می‌زنیم.

تعجب می‌کردم چرا درک نمی‌کند چه می‌گوییم؛ ولی در حقیقت خود من هم بهتر از او درک نمی‌کردم. او تصور می‌کرد کار کردن برای ما وسیله‌ای است برای رسیدن به موفقیت و پول درآوردن؛ و من هم به طرز مبهمی متقاعد شده بودم که این متظاهرها با کمال میل حاضر بودند موقعیت اجتماعی‌شان را با استعدادها و موفقیت‌های روشنفکرها عوض کنند. در بچگی یک آموزگار به نظر من شخصیت خیلی برجسته‌تری از یک دوشس یا یک میلیاردر داشت، و این سلسله مراتب تا آن لحظه هم

برایم تغییر نکرده بود. حال آنکه کلودی گمان می کرد برای اینشتن ماندی، بالاترین پاداش ها این که در سالن او پذیرفته شود. بنابراین نمی توانستیم حرف همدیگر را بفهمیم.

کلودی گفت: «آنجا بنشینید، می خواهم حقیقت بازی بکنیم.» من از این بازی متنفرم؛ همیشه جز دروغ چیزی نمی گویم و ناراحتم وقتی می بینم همبازی هایم که حریصند راز دلشان را در معرض قضاوت دیگران بگذارند بی آنکه لطمه ای به آنها وارد شود، با وسواس و حيله از دیگران پرس و جو می کنند.

هوگت از گیت پرسید: «گل مورد علاقه تان کدام است؟» گیت میان سکوت عابدانه ای گفت: «زنبق سیاه.» همگی شان گل مورد علاقه شان، فصل دلخواه شان، کتاب و خیاط سوگلی شان را داشتند.

هوگت نگاهی به کلودی کرد:

- چقدر تا معشوق داشته اید؟

- درست نمی دانم: بیست و پنج یا بیست و شش تا. صبر کنید؛ می روم صورت اسامی شان را توی حمام ببینم. کمی بعد برگشت و با صدای پیروزمندانه ای گفت: بیست و هفت تا.

هوگت از من پرسید: «الان دارید به چی فکر می کنید؟»

برای من هم گفتن حقیقت ناگهان مقاومت ناپذیر شد:

- که جای دیگری باشم. از جابر خاستم. به کلودی گفتم: «جداً کاری فوری دارم. نه، مخصوصاً از جاتان بلند نشوید.»

از سالن رفتم بیرون و ماری آثر که روی کاناپه ای کز کرده بود دنبالم آمد.

- مگر درست نیست که شما کاری فوری ندارید؟

- من همیشه کار دارم.

با نگاه التماس آمیز و نوید بخشی که درخشش آن بی درنگ خاموش شد گفت: «از شما دعوت می‌کنم با من شام بخورید.»
- نه، حقیقتاً وقت ندارم.

- پس باشد برای موقعی دیگر. نمی‌توانیم گهگاهی همدیگر را ببینیم؟
- من آن قدر سرم شلوغ است که...

با قیافه‌ای ناراضی نوک انگشتانش را در دست من گذاشت؛ سوار دوچرخه‌ام شدم و یک راست راهم را کشیدم و رفتم. برعکس دوست داشتم با او شام بخورم، ولی می‌دانستم آخرش به کجا خواهد کشید: از مردها می‌ترسید، نقش دختر کوچولوها را بازی می‌کرد، خیلی زود آنچه را در دل داشت و بدن کوچک شکننده‌اش را در اختیارم می‌گذاشت؛ اگر از او پرهیز می‌کردم، نه به این علت بود که از چنین موقعیتی می‌ترسیدم، ولی چنان آن را حتمی می‌دانستم که سرگرم نمی‌کرد. در سلامتی که نادین یک روز به من کرد حقیقت زیادی وجود داشت: «هرگز خودت را وارد معرکه نمی‌کنی.» من آدم‌ها را از دید یک پزشک نگاه می‌کنم و در نتیجه برایم دشوار است ارتباطی انسانی با آنها برقرار کنم. با خشم و با کینه بسیار بیگانه‌ام؛ و نسبت به احساسات دوستانه‌ای که به من ابراز می‌شود بی‌اعتنایم. شغلم این طور ایجاب می‌کند. باید با بی‌اعتنایی نتیجه تغییرهایی را که در افراد به وجود می‌آورم تحمل کنم، و در لحظه مورد دلخواه تصفیه‌شان کنم؛ حتی در زندگی خصوصی‌ام هم همین رفتار را اعمال می‌کنم. وقتی مریض سفره دلش را پیشم باز می‌کند، بی‌درنگ می‌توانم آشفتگی‌های بیگانه‌اش را حدس بزنم و خودم را به آن شکلی که او در رؤیاهایش مجسم می‌کند ببینم: مادر، مادر بزرگ، خواهر، بچه، معبود. افسون‌هایی را که به حساب من خودشان را به دست آن می‌سپارند هیچ دوست ندارم، ولی به هر حال باید به آن تن بدهم. و گمان می‌کنم اگر روزی فردی عادی هوس کند مرا به خودم دلبسته کند، بی‌درنگ از خودم

می‌پرسم: «چه کسی را در من می‌بیند؟ چه هوس‌های سرکوفت شده‌ای را می‌خواهد سیراب کند؟» و من قادر به هیچ ابراز احساسی نخواهم بود. ظاهراً از پاریس خارج شده بودم؛ الان داشتم کنار سن رکاب می‌زدم، در باریکه راهی بودم که طرف چپش دیواره کوتاهی کشیده شده بود و طرف راستش خانه‌هایی فکسنی وجود داشت که دورادور از نور چراغ توی کوچه با پایه بسیار قدیمی روشن شده بود. سواره روگل آلود بود ولی توی پیاده‌رو برف سفید تازه‌ای نشسته بود. به آسمان تیره لبخند زدم. این فرصت را با فرار کردن از سالن کلودی به دست آورده بودم، آن را به هیچ کس مدیون نبودم: بی‌شک به همین دلیل بود که در هوای سرد این همه شادمانی وجود داشت. یادم می‌آید: در گذشته خیلی وقت‌ها نفسم سرمستم می‌کرد، شادی رویم فرومی‌ریخت، آن وقت به خودم می‌گفتم اگر چنین لحظه‌هایی وجود نداشت، زندگی کردن به زحمتش نمی‌ارزید. یعنی این لحظه‌ها دیگر تجدید نمی‌شد؟ به من پیشنهاد شده بود از اقیانوس بگذرم، قاره‌ای را کشف کنم؛ و تنها جوابی که بلد بودم بدهم این بود: «می‌ترسم». از چه می‌ترسیدم؟ در گذشته کم دل و جرأت نبودم. در بیشه‌های پائی یولیو^۱ یا جنگل‌های گره زینی^۲، کیفم را می‌گذاشتم زیر سرم، خودم را در پتویی می‌پیچیدم و تنها زیر آسمان پرستاره چنان آسوده می‌خوابیدم که انگار در رختخوابم هستم. بالا رفتن از کوه‌های بلند، با توده برف‌های سفت و لغزنده و بدون راهنما، به نظرم طبیعی می‌آمد؛ همه توصیه‌های احتیاط‌آمیز را نادیده می‌گرفتم و تنها، در بیغوله‌های لوهاور^۳ یا مارسی^۴ می‌نشستم، در دهکده بومی‌های کابیلی^۵ گردش می‌کردم... ناگهان دور زدم و برگشتم. فایده‌ای نداشت ادعا کنم

1. Païolive

2. Grésigne

3. Le Havre

4. Marseille

5. Kabylie

می‌خواهم تا آن سردنیا رکاب بزنم: اگر قرار بود آزادی گذشته‌ام را باز یابم، همان بهتر که به‌خانه برگردم و همین امشب به‌رومیو جواب بدهم: «بله».

ولی جواب ندادم، و چند روز بعد، هنوز داشتم مضطربانه با این و آن مشورت می‌کردم، انگار قرار بود به‌مأموریتی به‌مرکز زمین بروم. - اگر جای من بودید قبول می‌کردید؟
هانری با تعجب گفت: «البته».

در آن شبی بود که «V» های بزرگ درخشان در آسمان پاریس می‌درخشیدند؛ با خودشان شامپانی و صفحه موسیقی آورده بودند. شامی تهیه دیده بودم و همه‌جا گلدان‌های گل گذاشته بودم. نادین کاری فوری را بهانه کرد و در اتاقش ماند: به‌جشنی که به‌نظر او سالگرد مرده‌ها بود روترش می‌کرد. سکریاسین می‌گفت: «چه جشن عجیبی. یک پایان نیست، آغاز است: آغاز فاجعه‌ای حقیقی».

از دید او جنگ سوم جهانی آغاز شده بود. شادمانه به‌او گفتم: «بهتر است پیشگویی نکنید، شب عید میلاد مسیح هم فاجعه‌های عجیبی را برایمان پیشگویی کردید: مطمئنم که شرط را باخته‌اید».

گفت: «شرط نبسته بودیم و یک سال هم هنوز سپری نشده است».
- در هر صورت فرانسوی‌ها هنوز از ادبیات منزجر نشده‌اند. هانری را به‌شهادت گرفتم و گفتم: «تعداد دست‌نویس‌هایی که برای ویرژیلانس فرستاده می‌شود به‌افسانه شبیه است، نه؟» سکریاسین گفت: «این امر ثابت می‌کند که فرانسه سرنوشت اسکندریه را انتخاب کرده است. من ترجیح می‌دهم ویرژیلانس کمتر موفق باشد و در عوض روزنامه بزرگی مثل اسپوار محکوم به‌تعطیل شدن نشود».

هانری به‌تندی گفت: «معلوم هست چی داری می‌گویی؟ اسپوار وضعش خیلی هم خوب است».

- شنیده‌ام به زودی ناچار می‌شوید کمک‌ها و سرمایه‌گذاری‌های خصوصی را بپذیرید.

- کی این را به تو گفته؟

- آه! نمی‌دانم. چنین شایع است.

هانری به خشکی گفت: «شایعه نادرستی است.» ظاهراً خلق و خوی خوشی نداشت، عجیب بود، چون همه شاد بودند، حتی پل، حتی سکریاسین که نومییدی حادثش تخفیف نمی‌یافت. رویر داستان‌هایی از دنیای دیگری تعریف می‌کرد، دنیای سال‌های ۲۰. ژولی‌ین و لونوار همراه با او آن زمان‌های ناآشنا را به یاد می‌آوردند. دو افسر امریکایی که هیچ کس نمی‌شناخت‌شان به صدای بلند آوازهای غرب امریکا را می‌خواندند، یک نفرشان هم روی کاناپه خوابیده بود. به رغم گذشته‌های دردناک و آینده فاجعه‌بار، آن شب، شب عید بود. مطمئن بودم، نه به خاطر آوازه‌ها و آتش‌بازی‌ها، بلکه به این خاطر که هم میل داشتم بخندم و هم گریه کنم.

من گفتم: «برویم بینیم بیرون چه خبر است! بعد برمی‌گردیم شام می‌خوریم.»

همگی با شور و اشتیاق پذیرفتند. بدون زحمت زیاد خودمان را رساندیم به دهانه مترو که ما را به کنکورد برد؛ ولی برای رفتن توی میدان، ماجرا چیز دیگری بود؛ پله‌ها را جمعیت اشغال کرده بود، برای اینکه همدیگر را گم نکنیم، محکم دست‌ها مان را گرفته بودیم، ولی در لحظه‌ای که پا روی آخرین پله گذاشتیم، جمعیت چنان به شدت تکان خورد که من از رویر جدا ماندم. من ماندم و هانری، پشت به شاترزه‌لیزه، که قرار بود وارد آن شویم. موج جمعیت ما را به طرف توپلری می‌کشاند.

هانری گفت: «مقاومت نکنید. تا ساعتی دیگر همگی در خانه شما جمع خواهیم شد. باید مسیر حرکت جمعیت را دنبال کنیم.»

میان موج آوازاها و خنده‌ها به میدان اپرا کشانده شدیم، میدان از پارچه‌ها و نورهای سرخ، خونین به نظر می‌آمد؛ کمی ترسناک بود، چون اگر آدم سکندری می‌رفت و به زمین می‌افتاد، زیر دست و پا له می‌شد، ولی در عین حال هیجان‌آور هم بود؛ هیچ چیز قطعی نشده بود، گذشته زنده نمی‌شد؛ آینده نامعلوم بود. ولی زمان حال پیروزمند بود، و بهترین کار این بود که آدم با سرتهی از اندیشه، دهان خشک و قلب پرتپش خودش را به دست آن بسپارد.

هانری پرسید: «یک گیلان نمی‌زنید؟»

— اگر امکان داشته باشد.

به‌کندی و با هزار دوز و کلک توانستیم از جمعیت جدا شویم و از کوچه‌ای که به طرف مونمارتر می‌رفت سردر آوردیم؛ رفتیم توی کاباره‌ای که پر بود از امریکایی‌های اونیفورم‌پوش که آواز می‌خواندند و هانری شامپانی سفارش داد؛ از تشنگی گلویم خشک شده بود، خسته و هیجان‌زده بودم و با دو جرعه گیلانم را خالی کردم.

گفتم: «عید است دیگر، مگر نه؟»

— البته.

دوستانه به هم نگاه کردیم؛ کمتر اتفاق می‌افتاد خودم را کنار هانری آسوده احساس کنم، خیلی کس‌ها میان ما قرار داشتند: روبِر، نادین، پل؛ ولی آن شب خیلی نزدیک به من به نظر می‌آمد، و شامپانی به من جسارت می‌بخشید.

— ولی امشب خوشحال به نظر نمی‌آمدید.

— چرا. سیگاری تعارفم کرد. واقعیت این بود که قیافه‌اش شاد نشان نمی‌داد: «ولی از خودم می‌پرسم چه کسی شایع کرده که اسپوار دچار مشکل شده. امکان دارد سامازل باشد.»

— از او خوش‌تان نمی‌آید؟ من هم همین‌طور. این آدم‌هایی که هیچ وقت

بدون شخصیت‌شان بیرون نمی‌آیند، آدم را به ستوه می‌آورند.

- ولی دوبروی خیلی از او تعریف می‌کند.

- روبِر؟ به نظرش آدم مفیدی است، ولی هیچ علاقه‌ای به او ندارد.

هانری گفت: «فرقی هم می‌کند؟»

لحن صدایش به اندازه سؤالش عجیب به نظر می‌رسید: «منظورتان

چیست؟»

- در حال و اوضاع فعلی، دوبروی چنان با کارهایی که می‌کند درگیر

شده که میزان علاقه‌اش نسبت به افراد بستگی به مقدار مفید بودنشان

دارد، نه بیشتر و نه کمتر.

با عصبانیت گفتم: «ولی به هیچ وجه درست نیست.»

با قیافه طنزآمیزی نگاهم کرد: «از خودم می‌پرسم اگر درهای اسپوار را

به روی اس. ار. ال. باز نمی‌کردم، امروز چه نوع دوستی نسبت به من

داشت.»

- نوید می‌شد، طبعاً به همان دلایلی که باعث شده شما قبول کنید.

با لحن تندی گفتم: «آه! قبول، این نوع فرض‌ها احمقانه است.»

از خودم می‌پرسیدم نکند روبِر این احساس را در او به وجود آورده که

این توافق را روی دستش گذاشته، روبِر وقتی می‌خواهد به هر قیمتی شده

به مقصودش برسد، خشن می‌شود؛ خیلی ناراحت می‌شدم اگر

می‌فهمیدم هانری را ناراحت کرده، در حال حاضر او خیلی تنها بود، و

به هیچ وجه نیاوستی این دوستی را از دست می‌داد.

گفتم: «روبر هر قدر بیشتر به افراد دلبسته باشد، بیشتر از آنها متوقع

است. این موضوع را به طور مثال درباره نادین مشاهده کرده‌ام، از لحظه‌ای

که سطح توقعش را از او پایین آورده، کمتر به او دلبسته است.»

- ولی متوقع بودن در جهت منافع دیگری چیزی است و در جهت

منافع خودش چیزی دیگر، در مورد اول بله، نشان محبت و دلبستگی

است...

گفتم: «ولی برای رویر این دو با هم فرقی ندارد.»
به‌طور معمول خوشم نمی‌آید دربارهٔ رویر حرف بزنم، ولی مطلقاً می‌خواستم این حالت کینه و عنادی را که در هانری حدس می‌زدم از میان ببرم: «ارتباط پیدا کردن اسپوار با اس. ار. ال. از نظر او یک ضرورت بود، این را باید قبول کنید،» نگاه پرسشگرانه‌ای به هانری کردم: «شما گمان می‌کنید، خیلی ساده، از شما بهره‌برداری کرده است؟ ولی او برای حرمت گذاشتن به شما این کار را کرده است.»

هانری تبسم‌کنان گفت: «می‌دانم، او واقعیت‌های خودش را خیلی ساده به دیگران نسبت می‌دهد: اقرار کنید که این حرمت قائل شدن کمی به شیوهٔ امپریالیستی است.»

- از همه چیز گذشته، زیاد هم مقصر نبوده چون شما موافق بودید.
متوجه نمی‌شوم از چه بابت او را سرزنش می‌کنید.
- آیا من گفتم از بابت چیزی او را سرزنش می‌کنم؟
- نه، ولی این‌طور دستگیر آدم می‌شود.

هانری کمی تردید کرد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آه! نکتهٔ ظریفی در میان است. از دوبروی خیلی سیاس‌گزار می‌شدم اگر به مسائل یک لحظه از دیدگاه من نگاه می‌کرد.» لبخند محبت‌آمیزی به من زد و افزود: «اگر شما بودید این کار را می‌کردید.»

- من زنی اهل مبارزه سیاسی نیستم. بله، رویر گهگاه به‌عمد خود را به‌ندانستن می‌زند، ولی این کار مانع از آن نیست که واقعاً دغدغهٔ دیگران را و احساسات بدون چشمداشتی نسبت به آنها در دل نداشته باشد: شما بی‌انصافی می‌کنید.

هانری با خوش‌خلقی گفت: «شاید. می‌دانید وقتی آدم می‌پذیرد کاری را برخلاف میل خودش انجام دهد، کمی نسبت به کسی که او را وادار

به انجام آن کرده احساس کینه می‌کند: من براین عقیده‌ام که این کار شرافتمندانه نیست.»

با احساسی از ندامت هانری را برانداز کردم:

- از این ارتباط جدید میان اسپوار و اس. ار. ال. خیلی ناراحتید؟

- آه! حالا دیگر فرقی نمی‌کند، من پایم به این ماجرا کشانده شده است.

- ولی میل نداشتید کشانده شود، بله؟

لبخند زد: «نه به این شکل دیوانه‌وار.»

او بارها گفته بود که سیاست از پادرش می‌آورد، و حالا تا خرخره در آن فرو رفته بود؛ آهی کشیدم: «با این حال، در آنچه سکریاسین می‌گوید حقیقتی هم وجود دارد: سیاست هیچ‌گاه تا به حال چنین درنده نبوده است.»

هانری با حالتی شبیه غبطه خوردن گفت: «ولی این دوبرویِ اعجوبه اجازه نمی‌دهد سیاست او را ببلعد، به همان اندازه گذشته چیز می‌نویسد.»

- به همان اندازه؟ دو دل بودم، ولی احساس می‌کردم کاملاً به هانری اعتماد دارم: «به همان اندازه می‌نویسد، ولی کمتر آزادانه. خاطراتش را که شما بخش‌هایی از آن را خوانده‌اید، خیلی ساده نمی‌خواهد منتشر کند، می‌گوید دیگران می‌توانند حربه‌های زیادی علیه او در آن پیدا کنند؛ غم‌انگیز است وقتی آدم فکر می‌کند اگر مردی اهل سیاست شد در نوشته‌هایش دیگر نمی‌تواند کاملاً صادقانه حرف بزند.»

هانری لحظه‌ای ساکت ماند: «البته تا اندازه‌ای بی‌پروایی در نوشتن را از دست می‌دهد؛ آنچه دوبروی امروز می‌نویسد مردم با دید خاصی آن را می‌خوانند که باید حسابش را داشته باشد؛ ولی گمان نمی‌کنم چیزی از صداقتش بکاهد.»

- این واقعیت که خاطراتش منتشر نخواهد شد مرا افسرده می‌کند.

دوستانه گفت: «اشتباه می‌کنید. نوشته‌ی مردی که به‌طور کامل به کارهایش اعتراف می‌کند بی‌آنکه مسئولیت آنها را بپذیرد، به‌هیچ وجه واقعی‌تر و کامل‌تر از نوشته‌ی مردی نیست که مسئولیت هرچه را که می‌گوید به‌عهده می‌گیرد.

- شما این‌طور تصور می‌کنید؟ مسئله برای شما هم به‌همین شکل مطرح شده؟

- نه، نه درست به‌همین شکل.

- ولی به‌هرحال مطرح شده؟

با لحنی گذرا گفت: «این سؤال پیچ کردن‌ها تمامی ندارد؟»

من پافشاری کردم: «رمان شادتان در چه حال است؟»

- خیلی ساده، آن را نمی‌نویسم.

- چرا؟ به‌جای شاد بودن غمگین شده؟ به‌شما که گفته بودم.

هانری با لبخند پوزش‌طلبانه‌ای گفت: «دیگر نمی‌نویسم. هیچ چیز

نمی‌نویسم.»

- خوب، بس کنید!

- مقاله چرا، همین‌طوری توی دفتر روزنامه می‌نویسم؛ ولی کتاب

واقعی، نه، دیگر نمی‌توانم.

پس دیگر نمی‌توانید بنویسد: در دری وری‌گویی‌های پل حقیقتی هم

وجود داشته. او که این‌قدر دوست دارد بنویسد، چرا دیگر نمی‌تواند؟

پرسیدم: «ولی چرا؟»

- می‌دانید، طبیعی است که آدم نتواند بنویسد، خلاف آن غیرعادی

است.

- نه در مورد شما. شما نمی‌توانستید بدون نوشتن زندگی کنید.

با ناراحتی نگاهش می‌کردم؛ به‌پل گفته بودم آدم‌ها تغییر می‌کنند؛ ولی

هرقدر هم آدم شاهد تغییر کردن‌شان باشد، باز اصرار دارد در مورد

پاره‌ای از مسائل آنها را تغییر ناپذیر بدانند: باز هم ستاره دیگری که در آسمان من شروع کرده به رقصیدن: «به گمان شما نوشتن در این روزها کار بیهوده‌ای است؟»

- آه، نه. ولی اگر کسانی هستند که نوشتن برایشان مفهومی دارد، خوشا به حال‌شان. من شخصاً دیگر میلی به نوشتن ندارم، همین. لبخندی زد و افزود: «می‌خواهم همه چیز را به شما اعتراف کنم: دیگر چیزی برای گفتن ندارم؛ یا قبول کنیم که آنچه برای گفتن دارم، به نظرم ارزش گفتنش را ندارد.»

- این تنگ خلقی‌ها برطرف می‌شود.

- گمان نمی‌کنم.

دلم گرفته بود؛ این چشم پوشی از نوشتن باید به طرز وحشتناکی برای او غم‌انگیز باشد؛ با سرزنش و در عین حال با ندامت می‌گویم: «ما بیشتر وقت‌ها همدیگر را می‌بینیم، ولی شما هیچ وقت در این باره حرفی نزده‌اید!

- موقعیت مناسب پیش نیامده است.

- درست است، شما با روبر، جز درباره سیاست حرفی نمی‌زنید! ناگهان فکری به ذهنم رسید: «می‌دانید چه کار بهتر است بکنید؟ من و روبر امسال تابستان می‌خواهیم سفری با دوچرخه بکنیم؛ یک یا دو هفته، همراه ما بیایید.»

با لحن مرددی گفت: «سفر جالبی می‌تواند باشد.»

- حتماً جالب خواهد بود. ولی خودم هم دچار تردید شدم: «فقط

مسئله اینجاست که پل دوچرخه سوار نمی‌شود.»

به تندی گفت: «آه، من که به هر حال همه تعطیلاتم را با او نمی‌گذرانم.

او می‌رود به تور پیش خواهرش.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. ناشیانه پرسیدم:

- چرا پل نمی‌خواهد دوباره به کار خوانندگی بپردازد؟
 - شما اگر می‌دانید به من هم بگویید. بعد به لحن مایوسانه‌ای گفت: «سردر نمی‌آورم این اواخر در ذهن او چه می‌گذرد.» شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید می‌ترسد اگر زندگی‌ای خاص خودش تربیت بدهد، من از فرصت استفاده کنم و روابطم را با او تغییر بدهم.»

- و این درست همان چیزی است که شما آرزو می‌کنید، نه؟
 با هیجان گفت: «بله. چه انتظاری دارید، مدت زیادی است که دیگر او را دوست ندارم؛ و او به خوبی متوجه این حقیقت هست، اگرچه اصرار دارد که چیزی میان ما تغییر نکرده است.»

- من این‌طور تصور می‌کنم که او در آن واحد به دو شکل زندگی می‌کند، از یک سو با روشن‌بینی کامل و آگاه به حقایق، و از سوی دیگر در عالم رؤیاها؛ می‌گوید شما دیوانه‌وار دوستش دارید و می‌توانسته بزرگ‌ترین خواننده زن قرن شود. ولی به گمان من روشن‌بینی سرانجام چیره می‌شود؛ در آن صورت چه به سرش خواهد آمد؟

هانری گفت: «آه! نمی‌دانم! دوست ندارم با او با پست فطرتی رفتار کنم، ولی بازی کردن نقش از خود گذشته‌ها هم کار من نیست. گاهی وقت‌ها موقعیت برایم آسان می‌شود؛ وقتی آدم دیگر دوست ندارد، دوست ندارد. در مواقعی دیگر دوست نداشتنش به نظرم غیرمنصفانه می‌آید؛ او همان پل همیشه است.»

- به گمانم دوست داشتن هم غیرمنصفانه است.

- خوب بعد؟ پس چه باید بکنم؟

قیافه واقعاً رنج‌دیده‌ای داشت. یک بار دیگر به خودم گفتم از زن بودن خیلی خستودم؛ چون با مردها سروکار دارم، و این امر خیلی کمتر مشکل ایجاد می‌کند.

گفتم: «پل واقعاً باید این حقیقت را بپذیرد، و گر نه هردو تان توی بد

دردسری خواهید افتاد. آدم نمی‌تواند با وجدان ناراحت زندگی کند، ولی زندگی کردن به‌رغم میل خود هم ممکن نیست.

با سرخوش‌ای ساختگی گفت: «شاید آدم باید یادبگیرد به‌رغم میل خودش زندگی کند.»

..نه، مطمئنم که نه. اگر آدم از زندگی‌اش راضی نباشد، نمی‌دانم از چه دیدگاهی می‌تواند زنده بودنش را توجیه کند.

..شما از زندگی‌تان راضی هستید؟

این سؤال غافلگیرم کرد، از زبان اعتقادی قدیمی حرف زده بودم، ولی خودم چگونه زندگی‌ام را با آن وفق می‌دادم؟ به‌درستی نمی‌دانستم؛ با ناراحتی گفتم: «ناراضی هم نیستم.»

حالا او بود که مرا برانداز می‌کرد: «و ناراضی نبودن برایتان کافی است؟»

..تا اینجایش هم بد نیست.

به‌ملایمت گفت: «عوض شده‌اید. در گذشته به‌طرزی کم و بیش گستاخانه از زندگی‌تان راضی بودید.»

..چرا من باید تنها کسی باشم که تغییر نکرده‌ام است؟

ولی او هم دست بردار نبود.

..گاهی به‌نظم آمده که از شغل‌تان کمتر از گذشته خوشنودید.

..چرا، خوشنود هستم، ولی قبول ندارید که در وضعیت فعلی مداوای

مشکلات روحی افراد تا حدی کار بی‌هوده‌ای است؟

..برای آنهایی که مداواشان می‌کنید مهم است. امروز هم همان اندازه

اهمیت دارد که در گذشته داشته: پس چه تفاوتی دارد؟

مردد ماندم: «قضیه در اینجا است که در گذشته به‌خوشبختی معتقد

بودم، منظورم این است که گمان می‌کردم مردمان خوشبخت در عالم

واقعیت زندگی می‌کنند. مداوای یک فرد مفهومی ساختن آدمی حقیقی

است که می‌تواند مفهومی به‌زندگی‌اش بدهد. «شانه‌هایم را بالا انداختم: «باید آدم به‌آینده اعتقاد داشته باشد تا قبول کند که زندگی می‌تواند مفهومی داشته باشد.»

هانری تبسم کرد: نگاهش مرا مورد سؤال قرار می‌داد. گفت: «آینده به‌این سیاهی هم نیست.»

- نمی‌دانم، شاید در گذشته آن را زیادی دلپذیر می‌دیدم؛ به‌همین جهت امروز خاکستری بودنش مرا می‌ترساند. لبخند زدم: «فقط در این مورد نیست که بیشتر از همه چیز تغییر کرده‌ام، از همه چیز می‌ترسم.» - از شما انتظار نداشتم.

- باور کنید. مثلاً ببینید، از چندین هفته پیش به‌من پیشنهاد شده است در ماه ژانویه و برای شرکت در یک کنگره روانکاری به‌امریکا بروم؛ موفق نمی‌شوم تصمیم بگیرم.

با لحن ناباورانه‌ای پرسید: «خوب، چرا؟»

- نمی‌دانم؛ وسوسه‌ام می‌کند بروم ولی در عین حال مرا می‌ترساند. شما نمی‌ترسیدید؟ اگر جای من بودید قبول می‌کردید؟ - البته. می‌ترسید چه به‌سرتان بیاید؟

- نه چیز خاصی. مردد ماندم: «باید عجیب باشد که آدم خودش را ببیند و با مردمانی که با چشمی دیگر و از دنیایی دیگر به‌آنها می‌نگریم مقایسه کند...»

- خوب اینکه باید خیلی جالب باشد. با قیافه تشویق آمیزی به‌من لبخند زد: «به‌طور حتم چیزهای تازه‌ای کشف خواهید کرد؛ ولی باورم نمی‌شود که این چیزها بتواند زندگی‌تان را زیرورو کند. آنچه برایمان پیش می‌آید، یا کارهایی که می‌کنیم؛ در نهایت چندان اهمیتی ندارد...»

سرم را پایین انداختم. به‌خودم گفتم: «درست است. مسائل خیلی کمتر از آنچه تصور می‌کنم بی‌اهمیت‌اند. می‌روم، برمی‌گردم، همه چیز

پیش می‌آید و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.» مثلاً همین الان این گفت و گوی دو نفره تمام شده. باید برای شام خوردن برگردیم خانه. صمیمیت و اعتماد متقابل این ساعت را می‌توانستیم تا سحر ادامه دهیم: شاید هم فراتر از سحر. ولی به‌هزاران دلیل نباید این کار را کرد. نباید؟ به‌هرصورت، تلاشی برای آن نکردیم.

گفتم: «باید برویم بقیه را پیدا کنیم.»

ـ بله، وقتش رسیده.

ساکت تا مترو رفتیم و آنجا بقیه را پیدا کردیم.

دیدار روبرو و لافوری اگرچه متواضعانه، ولی پرخشم و خروش بود. هیچ یک از آن دو صدایش را بلند نکرد؛ ولی هر دو به‌هم جنایت کار جنگی خطاب کردند. لافوری با لحن غمگینی نتیجه‌گیری کرد: «مجبور خواهیم شد دست به‌حمله بزنیم.» این امر باعث نشد روبرو از فکر برگذاری میتینگ در ماه ژوئن دست بردارد. با این همه، یک شب پس از نشستی طولانی با سامازل و هائری ناگهان از من پرسید: «حق دارم این میتینگ را برگزار کنم یا نه؟»

حیرت زده براندازش کردم: «چرا از من می‌پرسی؟» لبخند زد: «برای اینکه جوابم بدهی!»

ـ خودت بهتر از من می‌دانی.

ـ آدم هرگز نمی‌داند.

با نگاه مرددی همچنان به‌براندازش کردنش ادامه دادم: «صرف نظر کردن از میتینگ، معنی‌اش صرف نظر کردن از اس. ار. ال. است؟»
ـ طبعاً.

ـ پس از مشاجره‌ات با لافوری به‌طور مفصل برایم توضیح دادی چرا به‌هیچ وجه نباید تسلیم شوی. مگر اتفاق تازه‌ای افتاده؟

- نه، هیچ اتفاقی نیفتاده.

- پس چرا نظرت را تغییر داده‌ای؟ گمان می‌کنی دیگر امکان ندارد روی دست کمونیست‌ها بلند شد؟

- چرا! در صورتی که میتینگ موفقیت آمیز باشد، امکان دارد آنها دیگر پل‌ها را پشت سرشان خراب نکنند. صدای روبر به حالت تعلیق درآمد، تردیدی کرد و ادامه داد: «برای کل قضیه است که چنین سؤالی را از خودم می‌کنم.»

- کل جنبش؟

- بله. اروپای سوسیالیست. لحظه‌هایی می‌رسد که از خودم می‌پرسم این فکر خیال یهوده‌ای نیست؟ ولی هر فکری که هنوز به مرحله عمل در نیامده به طرز عجیبی خیال یهوده‌ای به نظر می‌رسد؛ اگر آدم فکر می‌کرد جز آنچه اکنون وجود دارد کار دیگری امکان‌پذیر نیست، دست به هیچ کاری نمی‌زد.

انگار داشت در برابر مخاطب ناپیدایی از خودش دفاع می‌کرد، و من از خودم می‌پرسیدم این شک و تردیدها از کجا ناگهان به دلش راه یافته. آهی کشید و گفت: «تشخیص میان امکانی واقعی و خیالی کار آسانی نیست.»

- مگر لنین نمی‌گفت: «باید خیال باقی هم کرد»؟

- چرا؛ ولی به این شرط که آدم به خیال باقی‌اش اعتقاد داشته باشد؛ و جان کلام اینجاست: «آیا کاملاً جدی به آن معتقدم؟»

حیرت زده نگاهش کردم: «چی می‌خواهی بگویی؟»

- آیا به علت ستیزه‌جویی، غرور یا خوش خدمتی به خودم نیست که لجاجت می‌کنم؟

- عجیب است که چنین وسواس‌هایی داری. به طور معمول به خودت بدگمان نیستی.

- به عادت‌هایم بدگمانم.

- بس کن، پس به این بدگمانی هم بدگمان باش. شاید به خاطر ترس از یک شکست یا هراس از پاره‌ای پیچیدگی‌هاست که وسوسه می‌شوی کوتاه بیایی.
- شاید.

- گمان می‌کنم فکر اینکه کمونیست‌ها مبارزه‌ای علیه تو را شروع خواهند کرد برایت دلپذیر نیست؟

- نه، دلپذیر نیست! و به‌طور اصولی بدترین سوءتفاهم‌ها را ایجاد خواهند کرد. بله، شاید من نویسنده‌ام است که در وجودم بزدلانه به من سیاسی‌ام توصیه می‌کند کج‌دار مرز رفتار کنم.

- می‌بینی، اگر قرار باشد نقطه ضعف‌هایت را آشکار کنی، هرگز به جایی نمی‌رسی. پس همان‌طور که سکریاسین توصیه می‌کند، در زمینه‌ای عینی باقی بمان.

- افسوس که این زمینه ثابت نیست، به‌ویژه وقتی آدم جز یک مشت اطلاعات نارسا چیزی در اختیار ندارد. بله، من به موفقیت یک چپ‌اروپایی معتقدم: ولی آیا به این خاطر نیست که به ضرورتش اعتقاد دارم؟ مطرح کردن چنین سؤالی از سوی روبر، باعث شد دست و پایم را گم کنم. از اینکه با آن همه ساده‌دلی حسن‌نیت کمونیست‌ها را باور کرده بود، به شدت خودش را سرزنش می‌کرد: ولی این موضوع نیاستی باعث می‌شد تا این حد نسبت به خودش شک کند. برای اولین بار در زندگی‌مان بود که می‌دیدم وسوسه می‌شود به چنین راه‌حل کاهلانه‌ای تن در دهد.

پرسیدم: «از کی به این فکر افتاده‌ای اس. ار. ال. را رها کنی؟»

- آه! به‌طور عملی به آن فکر نمی‌کنم، فقط از خودم می‌پرسم.

- از کی تا به حال چنین چیزهایی را از خودت می‌پرسی؟

- دو یا سه روز می‌شود.

- و بدون دلیل خاصی؟

لبختد زد: «بدون دلیل خاصی.»

براندازش کردم: «آیا خیلی ساده به این دلیل نیست که خسته‌ای؟
قیافه‌ات که خیلی خسته به نظر می‌رسد.»

- راست است، کمی خسته‌ام.

ناگهان متوجه این موضوع شدم: خیلی خسته بود. چشم‌هایش سرخ شده بود، پوستش کدر و صورتش پف کرده بود. با نگرانی به خودم گفتم: «مسئله این است که دیگر جوان نیست!» آه! البته هنوز پیر نشده بود، ولی دیگر آن زیاده‌روی‌های گذشته را هم نمی‌توانست از خودش انتظار داشته باشد؛ در حقیقت آن را به خودش تحمیل می‌کرد، حتی زیادی هم می‌کرد: شاید می‌خواست به خودش ثابت کند هنوز جوان است. بجز اس. ار. ال. و ریژیلانس و کتابش، ملاقات‌ها، نامه‌ها و تلفن‌ها هم بود؛ همگی کارهایی فوری داشتند که با او در میان بگذارند: تشویق‌ها، انتقادهای، پیشنهادها، مشکلات؛ اگر آنها را نمی‌پذیرفت، اگر حرف‌هاشان را چاپ نمی‌کرد، حریص‌شان می‌کرد، هل‌شان می‌داد به طرف تیره‌روزی، جنون، مرگ، خودکشی. روبر می‌پذیرفت‌شان، از استراحتش و خوابش می‌زد، تقریباً هیچ وقت نمی‌خوابید.

گفتم: «زیادی به خودت فشار می‌آوری. اگر همین‌طور ادامه بدهی از پا درمی‌آیی. یکی از این روزها، ایست قلبی به سراغت می‌آید، و من جوان می‌مانم.»

- فقط یک ماه دیگر هم باید تحمل کنم، نه بیشتر.

- و تصور می‌کنی یک ماه استراحت برایت کافی خواهد بود؟ کمی فکر کردم و گفتم: «باید سعی کنیم خانه‌ای در حومه پیدا کنیم. یک یا دو روز در هفته به پاریس می‌آیی و بقیه‌اش نه ملاقات و نه تلفن: آرامش مطلق.»

با لحن تمسخره آمیزی گفت: «تو این خانه را پیدا می کنی؟»
 برای رفتن به سراغ آژانس ها و دیدن ویلاها نه حوصله اش را داشتم و
 نه وقتش را. ولی دیدن روبه که به آن شکل خودش را می فرسود، واقعاً
 عذاب آور بود. تصمیم گرفته بود میتینگ را برگزار کند. کمونیست ها از رو
 نمی رفتند مگر اینکه میتینگ با موفقیت روبه رو شود؛ و اگر پل ها را
 پشت سرشان خراب می کردند به سر اس. ار. ال. چه می آمد؟ من هم
 به موفقیتش علاقه مند بودم. من بیشتر از روبه به افراد اهمیت می دهم،
 به یکایک شان و به همه ارزش های زندگی خصوصی: احساس ها، فرهنگ،
 خوشبختی؛ نیاز دارم بیندیشم که در جامعه بدون طبقه، بشریت بی آنکه
 چیزی از وجودش را انکار کند شکوفا می شود.

جای شکرش باقی بود که نادین دیگر ملامت های دوستان کمونیستش
 را به پدرش منتقل نمی کرد، دیگر ما را با کلمات عیبجوانه علیه
 امپریالیسم امریکا ذله نمی کرد. کتاب «سرمایه» را برای همیشه بسته و
 کنار گذاشته بود. هیچ تعجب نکردم وقتی با لحن زمختی گفت:

- در واقع کمونیست ها در باطن شبیه بورژواها هستند.

- چطور مگر؟

داشتم توالث شبانه ام را می کردم، نادین روی لبه کاناپه من نشسته بود؛
 بیشتر وقت ها، در این موقع حرف هایی را که در دل داشت با من در میان
 می گذاشت.

- اینها انقلابی نیستند. پیرو نظم، کار، خانواده و خردند. عدالت شان در
 آینده است، در انتظار آن روز با بی عدالتی مثل بقیه کنار می آیند. به علاوه
 جامعه شان هم، خوب، باز هم یک جامعه است.
 البته.

- اگر قرار باشد آدم پانصد سال انتظار بکشد و دنیا باز هم تغییری
 نکند، برای من جالب نیست.

- تصور می‌کنی ظرف یک فصل می‌شود چهره دنیا را تغییر داد؟
 - بامزه است، تو هم مثل ژولی حرف می‌زنی. می‌پرسی من از جیک و
 پوک آنها با خبرم یا نه. در این صورت هیچ لزومی نمی‌بینم بروم در حزب
 کمونیست نام‌نویسی کنم. این هم حزبی است مثل حزب‌های دیگر.
 در همان حال که داشتم آرایشم را پاک می‌کردم با تأسف به خودم گفتم:
 «این هم ماجرای دیگری که عاقبت خوشی نداشت! او خیلی
 به ماجراجویی همراه با موفقیت نیاز دارد.» نادین گفت:
 - بهترین کار این است که آدم مثل ونسان تنها بماند. ونسان پسر پاکی
 است، مثل یک فرشته.

فرشته؛ واژه‌ای بود که در مورد دیه‌گو به کار می‌برد؛ بی‌شک در ونسان
 همان جوانمردی و همان یکسان نبودن با دیگران را می‌یافت که در گذشته
 او را به خود جلب کرده بود. فقط دیه‌گو دیوانه یازی‌اش را در نوشته‌هایش
 منعکس می‌کرد، و آدم بیم آن داشت که ونسان آن را در زندگی‌اش وارد
 کند. آیا با نادین روابط عاشقانه داشت؟ گمان نمی‌کنم، ولی این اواخر
 بیشتر وقت‌ها با هم بودند؛ از این بابت به خودم تهنیت می‌گفتم چون نادین
 به نظرم منقلب، ولی شاد می‌آمد. وقتی آن روز ساعت پنج صبح صدای
 زنگ در را شنیدم، هیچ نترسیدم، تصور کردم نادین که آن شب به خانه
 برنگشته بود، کلیدش را فراموش کرده بیرد و حالا زنگ می‌زند. ولی وقتی
 در را باز کردم چشمم به ونسان افتاد که گفت:
 - نگران نباشید.

این حرف او بی‌درنگ نگرانم کرد. گفتم: «بلایی سر نادین آمده
 است؟»

- «نه، نه، حالش خوب است. همه چیز روبه‌راه خواهد شد.» مصممانه
 رفت به طرف اتاق نشیمن. با قیافه مشکل‌پسندانه‌ای گفت: «حتی نادین هم
 یک زن است!» از جیب پیراهنش نقشه‌ای درآورد و روی زمین پهن کرد.

ضمن اینکه محل تقاطع دو جاده کوچک را در شمال غربی شانتیلی^۱ می‌دانم می‌داد گفت: «در در کلمه، نادین در این چهارراه منتظران است. باید اتومبیلی تهیه کنید و هرچه زودتر بروید دنبالش. پرون به‌طور حتم اتومبیل روزنامه را در اختیاران می‌گذارد. ولی به‌او توضیح ندهید. فقط اتومبیل را بخواهید، و بخصوص صحبتی از من نکنید.»

این حرف‌ها را یک نفس و به‌صدای چنان آرام و خشنی ادا کرده بود که به‌هیچ وجه مرا خاطر جمع نکرد. مطمئن بودم که می‌ترسد. پرسیدم: «آنجا چه می‌کند، تصادف کرده است؟»

گفتم که نه؛ به‌پاهایش صدمه زده، همین، نمی‌تواند راه برود. ولی به‌موقع خواهید رسید که جمع و جورش کنید؛ متوجه شدید کجا را می‌گویم؟ علامت بعلاوه‌ای روی آن می‌کشم، کافی است بوق بزنید یا صدایش بزنید، او در بیشه کوچک سمت راست جاده است.

- این دیگر چه ماجرای است؟ چه اتفاقی افتاده؟ باید بدانم.

ونسان گفت: «رازی مربوط به‌حرفه است. بهتر است هرچه زودتر به‌پرون تلفن کنید.»

از چهره رنگ پریده، چشم‌های وحشیانه و نیم‌رخ قشنگش متفکر بودم، ولی خشمم بی‌فایده بود؛ شماره پرون را گرفتم و صدای حیرت‌زده‌اش را شنیدم.

- الو، شما کی هستید؟

- آن دوپروی، بله خودم هستم. به‌خدمتی فوری نیاز دارم. و لطفاً سؤالی در این باره از من نکنید. بی‌درنگ احتیاج به‌یک اتومبیل دارم؛ با بنزین برای دویست کیلومتر راه.

سکوت کوتاهی برقرار شد. با صدای کاملاً طبیعی گفت: «شانس آوردید، چون همین دیروز بنزین زدیم. اتومبیل تا نیم ساعت دیگر جلو در

خانه‌تان خواهد بود، برای اینکه بروم به اداره روزنامه و آن را بیاورم آنجا.
- لطفاً آن را بیاورید به میدان سن آندره دزار، متشکرم.

ونسان با لبخند گشاده‌ای گفت: «آه! عالی است.» از پرون خاطر جمع بود. بعد افزود: «کاملاً آرام باشید. هیچ خطری متوجه نادین نیست: بخصوص اگر کمی بیشتر عجله کنید. یک کلمه هم به کسی حرفی نزنید، باشد؟ نادین قسم خورد که می‌شود به شما اطمینان کرد.»

همان‌طور که دنبالش می‌رفتم گفتم: «می‌توانید اطمینان کنید، ولی دست کم بگویید قضیه از چه قرار است.»

- قسم می‌خورم که هیچ چیز بدی نیست.

خیلی دلم می‌خواست در را پشت سرش محکم به هم بزنم، ولی برعکس به آرامی بستم که روبر از خواب بیدار نشود. خوشبختانه خوابش سنگین بود، ساعت دو نشده بود که شنیدم داشت برای خوابیدن آماده می‌شد. به شتاب لباس پوشیدم. به یاد آن دو شبی افتادم که رویر سراسر پاریس را به دنبال نادین زیر پا گذاشت و من توی اتاق منتظرش بودم. انتظاری وحشتناک. امروز از آن هم بدتر بود. مطمئن بودم که کار خطرناکی انجام داده‌اند. ونسان ترسیده بود؛ ممکن بود دزدی بزرگی کرده باشند، یا بانکی را زده باشند. خدا می‌داند چی، و نادین نتوانسته است پیاده تا ایستگاه راه آهن برود، و من باید پیش از اینکه قضیه کشف شود خودم را برسانم، پیش از اینکه نادین را پیدا کنند. نادین که از ساعت‌ها پیش تنها در دل شب دست به گریبان با سرما و ترس منتظرم بود. یک صبح قشنگ تابستان بود همراه با رایحه صمغ درخت‌ها و بوی برگ‌ها، تا چند ساعت دیگر هوا خیلی گرم می‌شد؛ در حال حاضر در سکوت و خنکای خیابان‌های خلوت ساحلی، پرنده‌ها می‌خواندند؛ صبح دل‌انگیزی لبریز از اضطراب، مثل صبح مهاجرت.

هانری چند دقیقه بعد از من به میدان رسید.

شادمانه گفت: «این هم اتومبیل.» پشت فرمان نشسته ماند:
«نمی‌خواهید همراه‌تان بیایم؟»

- نه، متشکرم.

- مطمئن هستید؟

- مطمئنم.

- خیلی وقت است که رانندگی نکرده‌اید.

- می‌دانم که می‌توانم.

- مربوط به نادین است؟

- بله.

با لحن خشمگینی گفت: «آه، از او برای مجبور کردن ما استفاده می‌کنند.»

شما می‌دانید قضیه از چه قرار است؟

- کم و بیش.

- به من هم بگویید.

تردید کرد: «فقط حدس می‌زنم. گوش کنید، تمام پیش از ظهر را در خانه می‌مانم، اگر کمکی از دست من بریاید، به من تلفن کنید.»

ضمن اینکه به طرف دروازه شاپل^۱ می‌رفتم به خودم گفتم: «مخصوصاً باید مواظب باشم تصادف نکنم.» خودم را وادار به رعایت احتیاط کردم و سعی کردم به خودم قوت قلب بدهم: «ظاهراً هانری گمان می‌کند و نسان دروغ گفته است: شاید چند نفر باشند که منتظر منند؛ شاید هم نادین با آنها نباشد.» چقدر دلم می‌خواست این‌طور باشد، هزار بار ترجیح می‌دادم گول خورده باشم تا نادین را بی‌حس و حال از ترس و سرما و خشم در تمام طول شب پیش‌نظر مجسم کنم.

جاده اصلی خلوت بود، وارد جاده کوچکی طرف راست شدم، بعد جاده دیگری. چهار راهی هم که ونسان تعیین کرده بود خلوت بود؛ بوق زدم و نقشه را بررسی کردم. چهارراه را اشتباه نکرده بودم، مگر اینکه ونسان اشتباهی به من گفته باشد. نه او خیلی دقیق تعیین کرده بود، امکان اشتباه وجود نداشت. دوباره بوق زدم. بعد موتور را خاموش کردم پیاده شدم، وارد بیشه شدم و صدا زدم: «نادین»، اول آهسته، بعد به صدای بلند، باز هم سکوت، باز هم سکوت، سکوت مرگ. مفهوم این کلمه‌ها را می‌فهمیدم. نادین: جوابی نیامد، درست انگار دیه‌گو را صدا زده باشم؛ او هم آب شده و به زمین فرورفته بود؛ بایستی اینجا می‌بود، درست اینجا و نبود. دور زدم، شاخه‌های خشک و خزه‌های تازه را زیر پا له می‌کردم. دیگر حتی صدا نزدم. وحشت زده به خودم گفتم: «بازداشتش کرده‌اند!» برگشتم به طرف اتومبیل. شاید از انتظار کشیدن خسته شده، او دختر صبری نبود، جرأت کرده و به ایستگاه راه آهن مجاور رفته؛ باید به او برسم، باید. در این ساعت روز در ایستگاه خلوت، نظر همه را جلب می‌کند. در شانتی‌یی کسی متوجهش نمی‌شد، ولی خیلی از اینجا دور بود، و بایستی توی جاده می‌دیدمش، امکان دارد به طرف کلرمون^۱ رفته باشد. خیره به نقشه نگاه می‌کردم انگار می‌توانستم جوابی از آن بیرون بکشم؛ برای رفتن به کلرمون دو راه وجود داشت، احتمالاً کوتاه‌ترین را انتخاب کرده است. کلید اتومبیل را چرخاندم و استارت زدم، قلبم نومیدانه شروع کرد به تند تپیدن، اتومبیل روشن نمی‌شد؛ سرانجام روشن شد و روی جاده راه افتاد. دست‌های عرق کرده‌ام روی فرمان تمناک می‌لغزید. سکوت در اطرافم همچنان برقرار بود؛ ولی روشنایی داشت به همه جا چیره می‌شد، به زودی در دهکده‌ها، در خانه‌ها باز خواهد شد. «بازداشتش می‌کنند.» سکوت، سکوت! این آرامش و سکون به نظرم

نفرت انگیز می آمد. نادین توی جاده نبود، نه در کوچه های کلرمون، و نه در ایستگاه. احتمالاً نقشه با خودش نداشت و این منطقه را نمی شناخت، بی هوا در دشت پرسه می زد، پیش از من پیدایش خواهند کرد. دور زدم، به خودم گفتم: «از راه دیگری به آن چهارراه برمی گردم. بعد آن قدر این دورویرها می گردم تا بنزین اتومبیل تمام شود.» بعد چی؟ بهتر است از خودم سؤال نکنم، باید همه جاده ها را بگردم: این یکی به طرف دشت مرتفعی می رفت، به طرف مزارع سرسبز، و ناگهان نادین را دیدم که به طرفم می آمد، لبخندی به لب داشت، انگار از مدت ها پیش در اینجا با هم قرار ملاقات گذاشته بودیم. اتومبیل را نگه داشتم و او بدون شتاب به من نزدیک شد؛ با صدایی کاملاً طبیعی از من پرسید:

- دنبال من آمده ای؟

- نه، دارم گردش می کنم. در را باز کردم و گفتم: «بیا بالا.» کنار من نشست. موهایش مرتب بود و صورتش آرایش کرده، انگار خوب استراحت کرده بود؛ پایم را به شدت روی پدال گاز فشردم و فرمان را محکم چسبیدم. نادین با لبخندی نیمه تمسخرآمیز نیمه اغماض گر پرسید: «عصبانی هستی؟»

این دو قطره اشک تلخی که در چشم هایم ظاهر شد در حقیقت اشک خشم بود؛ اتومبیل کمی از جا پرید، به گمانم دست هایم می لرزید؛ آهسته کردم؛ سعی کردم خستگی انگشت هایم را در کنم و صدایم را به اختیارم بگیرم:

- چرا در بیشه نماندی؟
- کسل شدم. کفش هایم را درآورد و گذاشت زیر صندلی، بعد افزود:
«گمان نمی کردم بیایی.»

- خل شده ای؟ طبیعی است که می آمدم.
- نمی دانستم. می خواستم در کلرمون سوار ترن بشوم؛ بالاخره پیاده

به آنجا می‌رسیدم. به جلو خم شده بود و پاهایش را می‌مالید: «پاهای بی‌نوایم!»

- چه کار کرده‌اید؟

جواب نداد.

- رازت را نگه دار؛ امشب روزنامه‌ها می‌نویسند.

- امشب در روزنامه‌ها! نادین راست نشست، صورتش به هم ریخته

بود: «تصور می‌کنی سرایدار فهمیده باشد شب به‌خانه برگشته‌ام؟»

- نمی‌تواند این را ثابت کند و من عکس گفته‌ او را خواهم گفت. ولی

می‌خواهم بدانم چه کرده‌اید؟

با صدای گرفته‌ای گفت: «به‌هرحال خواهی فهمید! زنی در آژیکور^۱

بود که دو بچه یهودی را که در مزرعه‌ای مخفی شده بودند لو داده بود:

بچه‌ها مردند. همه می‌دانند تقصیر او بود، ولی ترتیبی داده بود که کسی

مزاحمش نشود: یک کثافت کاری دیگر. ونسان و دوستانش تصمیم

گرفتند او را تنبیه کنند؛ خیلی وقت است که من از این ماجرا باخبرم و آنها

هم می‌دانستند که من می‌خواهم کمک‌شان کنم. در این قضیه آنها به یک

زن نیاز داشتند و من هم همراه‌شان رفتم. زنک بیستروبی را اداره می‌کرد،

آنها منتظر ماندند تا آخرین مشتری‌ها بروند، و درست موقعی که

می‌خواست بیسترو را تعطیل کند، من از او خواهش کردم اجازه بدهد یک

دقیقه بروم تو، یک گیلان بنوشم و کمی استراحت کنم؛ همان موقع که

داشت برای من شراب می‌ریخت بقیه وارد شدند و به او حمله کردند؛ او

را به زیر زمین بردند.»

نادین ساکت شد؛ پرسیدم: «آنها او را...»

نادین به تندی گفت: «نه، فقط سرش را ترشیدند...» بعد با صدایی که

ناگهان پرمدها شده بود افزود: «من کارم را خوب انجام دادم، در بیسترو را

بستم، چراغ‌ها را خاموش کردم؛ فقط زمان به‌نظم طولانی آمد، گیلاسی عرق خوردم، طبعاً من در این ماجرا پایم به‌میان کشیده نشد. آنها از کیلومترها فاصله به‌کلرمون آمده بودند و از راه شانتی‌بی هم می‌خواستند برگردند: من دیگر بیشتر از آن نمی‌توانستم ادامه دهم. مرا به‌بیش برودند و گفتند منتظر تو بمانم. فرصت پیدا کردم به‌خودم بیایم...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «باید به‌من قول بدهی با این گروه قطع رابطه کنی، یا اینکه همین حالا پاریس را ترک کنی.» نادین با لحنی تا حدی کینه‌توزانه گفت: «در هر حال آنها دیگر نیازی به‌من ندارند.»

- این حرف برای من کافی نیست؛ باید به‌من قول بدهی وگرنه قسم می‌خورم که فردا این موقع خیلی از پاریس دور خواهی بود. سال‌ها بود که با این لحن با او حرف نزده بودم؛ با قیافه‌ای رام و التماس‌آمیز نگاهم کرد:

- تو هم قول بده یک کلمه از این ماجرا را به‌پدر نگوئی. به‌ندرت اتفاق افتاده بود که من حماقت‌های نادین را از رو برپنهان کنم؛ ولی این بار فکر کردم واقعاً احتیاجی به‌دغدغه‌های جدید ندارد؛ گفتم: «قول در برابر قول.»

با قیافه غمگینی گفت: «قول می‌دهم هرکاری را که تو بخواهی بکنم.» من هم با اضطراب گفتم: «در این صورت من هم چیزی نمی‌گویم، مطمئنی که هیچ ردپایی از خودت به‌جا نگذاشته‌ای؟»

- و نسان تأیید می‌کند که مراقب همه چیز بوده است. بعد با اضطراب پرسید: «اگر مرا دستگیر کنند چه اتفاقی می‌افتد؟»

- تو را دستگیر نمی‌کنند؛ تو همدست آنها نیستی، خیلی هم جوانی. ولی خطر بزرگی و نسان را تهدید می‌کند. بعد با خشم فراوان افزودم: «و اگر تا آخر عمر در زندان بماند، نوش جاننش. این ماجرا خیلی کثیف

است؛ کثیف و احمقانه.»

نادین چیزی نگفت. پس از کمی سکوت گفت:
- هانری اتمبیل را به تو قرض داد بی آنکه چیزی پرسد؟
- گمان می‌کنم او خیلی چیزها در این باره می‌داند.
- و نسان خیلی پرحرفی می‌کند. هانری یا تو، اهمیتی ندارد. ولی آدمی
مثل سزناک می‌تواند خطرناک باشد.

- سزناک، که توی این ماجرا بوده، ها؟ چه کار احمقانه‌ای!
- او جزو آنها نیست، و نسان خوب می‌داند که از یک آدم معتاد باید
پرهیز کرد. مسئله اینجاست که آنها خیلی همدیگر را دوست دارند و
بیشتر وقت‌شان را با هم می‌گذرانند.

- باید با و نسان صحبت کرد و متقاعدش ساخت او را ترک کند...
نادین گفت: «تو نمی‌توانی او را متقاعد کنی؛ و نه من و نه هیچ کس
دیگر.»

نادین رفت خوابید و من به‌روبر گفتم رفته بودم کمی قدم بزنم و هوا
بخورم. این روزها چنان دلمشغول بود که به چیزی بدگمان نشد. به هانری
تلفن کردم و با چند جمله نامفهوم خاطر جمعش کردم. پرداختن
به بیمارهایم کار سختی بود. منتظر روزنامه‌های عصر بودم. درباره‌ی این
ماجرا چیزی نوشته بودند. با این همه، شب را نتوانستم خوب بخوابم.
به خودم گفتم: «برای رفتن به آمریکا حرفش را هم نباید بزنم.» نادین در
خطر بود؛ به من قول داده بود دیگر تکرار نکند؛ ولی خدا می‌داند به چه
کارهای دیگری ممکن بود دست بزنند. با اندوه به خودم گفتم که هر قدر
هم کنارش بمانم، باز موفق به حمایت کردن از او نخواهم شد. بی‌شک
برای او کافی بود خوشحال باشد و حس کند دوستش دارند، تا از نابود
کردن خودش دست بردارد؛ ولی من نه عشق را می‌توانستم به او ارزانی
کنم و نه خوشبختی را. چقدر برایش بی‌ثمر بودم! دیگران، بیگانه‌ها را

به حرف زدن واداشته‌ام، مشکلات روحی‌شان را تخلیه کرده‌ام، عقده‌هاشان را گشوده‌ام، و موقع رفتن، فقط گروه‌های روحی کوچکی برایشان باقی گذاشته‌ام که بروند در عمق کشورهاشان بیندازند: این کار گاهی وقت‌ها برایشان مفید است. نادین، خیلی آسان عمق روحش را می‌خوانم، ولی هیچ کاری نمی‌توانم برایش بکنم. در گذشته به‌خودم می‌گفتم: «آدم وقتی می‌داند افراد مورد علاقه‌اش دارند یا بجان‌شان بازی می‌کنند، چگونه می‌تواند به‌راحتی و در آرامش نفس بکشد؟ ولی آدم با ایمان می‌تواند دعا بکند، می‌تواند با خدا بده‌ستان داشته باشد، من چون اهل این حرف‌ها نیستم به‌خودم می‌گویم: «این زندگی تنها شانس اوست، جز حقیقتی که خواهد شناخت، حقیقت دیگری برایش وجود ندارد و نه دنیای دیگری جز دنیایی که به آن معتقد خواهد بود.» فردا صبح دور چشم‌های نادین طوق کبودی افتاده بود، و من خون خونم را می‌خورد. تمام روز را در برابر جزوه شیمی‌اش نشست و شب، وقتی داشتم آرایشم را پاک می‌کردم با قیافه درمانده‌ای به من گفتم:

- این شیمی برایم شده یک کابوس، به‌طور حتم رد خواهم شد.

- ولی تو همیشه در امتحان‌هایت موفق شده‌ای...

- نه این دفعه، به‌علاوه رد یا قبول، فرقی نمی‌کند. هرگز در رشته شیمی کاری قبول نخواهم کرد. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم: «در هیچ رشته‌ای نمی‌توانم کار بکنم. یک روشنفکر نیستم و کار فکری از دستم بر نمی‌آید، در عمل هم زه می‌زنم. به‌هیچ دردی نمی‌خورم.»

- در ویریلانس کار منشی‌گری را خوب انجام می‌دادی و خیلی زود هم مسلط شدی.

- چیزی نبود که بشود به آن مباحثات کرد، پدر کاملاً حق دارد.

- وقتی کاری پیدا کنی که مورد علاقه‌ات باشد، مطمئنم که به‌خوبی آن را انجام می‌دهی؛ و این کار را خواهی یافت.

سرش را تکان داد: «خوب که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که من ساخته شده‌ام برای اینکه شوهری داشته باشم و بچه‌هایی، مثل همه زن‌ها - قابلمه‌هایم را برق بیندازم و هر سال یک نان خور به اعضای خانواده اضافه کنم.

- اگر برای این ازدواج کنی که فقط ازدواج کرده باشی، از آن هم راضی نخواهی بود.

- آه! خاطرت جمع، هیچ مردی آن قدر احمق نیست که بخواهد با من ازدواج کند. آنها دوست دارند با من عشق‌بازی کنند، ولی پس از آن خدا حافظ. من دختر جذابی نیستم که کسی به من دل ببندد.

با این طرز حرف زدن او درباره خودش که با لحنی طبیعی ناخوشایندترین چیزها را به خودش نسبت می‌داد آشنا بودم، انگار با این آسوده خیال بودنش می‌تواند حقیقت تلخ را خلع سلاح کند و بر آن فائق شود. متأسفانه حقیقت همیشه حقیقت می‌ماند.

- خودت نمی‌خواهی کسی دلبسته‌ات شود. اگر هم کسی برای دلبسته شدن به تو سماجت کند، تو حاضر نیستی آن را قبول کنی.

- حتماً می‌خواهی بگویی که لایق به من دلبسته است...

- یک سال است که تو تنها دختری هستی که با او روابطی دارد، تو خودت این را به من گفتی.

- خوب طبیعی است، چون همجنس‌باز است.

- دیوانه شده‌ای؟

- نه، چون فقط با پسرهای این طرف و آن طرف می‌رود و عاشق هانری است، این مثل روز روشن است.

- تو روزها را فراموش کرده‌ای.

نادین با احساس دل‌تنگی گفت: «آه! روزا خیلی خوشگل بود. حتی یک همجنس‌باز هم عاشقش می‌شد.» با بی‌حوصلگی افزود: «تو

سردر نمی آوری. لائبر به من محبت دارد، باشد، درست مثل علاقه‌ای که نسبت به یک مرد می‌تواند داشته باشد. به علاوه همین طوری خیلی هم خوب است. من نمی‌خواهم یک محصول جایگزین باشم.» آهی کشید و ادامه داد: «بخت یا پسرها یار است؛ لائبر به زودی می‌رود گزارش مفصلی از سراسر فرانسه تهیه می‌کند؛ دربارهٔ بازسازی مناطق ویران شده و بقیهٔ چیزها. موتور سیکلتی خریده است. باید او را ببینی؛ وقتی سوار ابوطیاره‌اش می‌شود، قیافهٔ سرهنگ لورنس^۱ را به خودش می‌گیرد.»

لحن صدایش چنان از غبطه لبریز بود که باعث شد فکری به خاطر من برسد. فردا بعد از ظهر سری به دفتر روزنامهٔ اسپوار زدم و گفتم می‌خواهم لائبر را ببینم.

وقتی آمد، با لحن متواضعانه‌ای پرسید: «می‌خواهید با من صحبت کنید؟»

- اگر یک دقیقه وقت داشته باشید، بله.

- میل دارید برویم توی بار بنشینیم؟

- برویم.

به محض اینکه مقصدی باریک لیوان آب گریپ فروت جلو من گذاشت، رفتم سراصل مطلب: «شنیده‌ام می‌خواهید گزارش مفصلی از سراسر فرانسه تهیه کنید؟»

- درست است، هفتهٔ آینده با موتور سیکلت حرکت می‌کنم.

- آیا برای تان امکان ندارد نادین را هم با خودتان ببرید؟

با نگاهی که چیزی شبیه سرزنش در آن بود براندازم کرد:

- یعنی نادین میل دارد همراه من بیاید؟

- برای این کار می‌میرد، ولی هرگز حاضر نیست خوش این پیشنهاد را

۱. Lawrence جاسوس انگلیس‌ها طی جنگ جهانی اول که برای ضربه زدن به امپراتوری عثمانی در خاورمیانه فعالیت می‌کرد.

بکند.

با لحن متکبرانه‌ای گفت: «من این پیشنهاد را به او نکردم چون گمان نمی‌کردم بپذیرد. او به‌ندرت پیشنهادهایی را که من می‌کنم قبول می‌کند؛ از طرفی این اواخر خیلی کم او را دیده‌ام...»

- می‌دانم؛ با ونسان و سزناک این طرف و آن طرف پرسه می‌زند، ولی آنها معاشران خوبی برای او نیستند. مردد ماندم، بعد به سرعت افزودم: «حتی معاشرهای خطرناکی هم هستند، برای همین آمدم به سراغ شما؛ حالا که نسبت به او محبت دارید، او را از این گروه دور کنید.»

قیافه لائبر ناگهان تغییر کرد، حالت خیلی جوان و بی‌دفاعی به خود گرفت: «نمی‌خواهید بگویید که به مواد مخدر معتاد شده، نه؟»

این سوءظن برای من مفید بود؛ با لحنی حاکی از بی‌اطلاعی گفتم: «نمی‌دانم؛ گمان نمی‌کنم، ولی از دست نادین هرکاری بگویید برمی‌آید. در حال حاضر لحظه‌های بحرانی‌ای را می‌گذرانند. روراست بخواهم بگویم: می‌ترسم.»

لائبر یک لحظه ساکت ماند؛ متأثر به نظر می‌رسید. سرانجام گفت:

- خیلی خوشحال می‌شوم اگر نادین همراهم بیاید.

- در این صورت سعی کنید و دلسرد هم نشوید: به گمانم اول بگویید نه، ولی او همیشه به این شکل واکنش نشان می‌دهد، پافشاری کنید، زندگی‌اش را نجات خواهید داد.

سه روز بعد نادین با لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

- فکرش را بکن، این لائبر بی‌توا می‌خواهد در این سفر مرا همراه خودش ببرد.

گفتم: «برای تهیه گزارشی از سراسر فرانسه؟ سفر خیلی خسته‌کننده‌ای خواهد بود.»

- آه! برای من اهمیتی ندارد. ولی پیش از همه چیز نمی‌توانم پانزده روز

مجله را به حال خودش رها کنم.

حق مرخصی رفتن که داری، پس برای مجله اشکالی ندارد، ولی اگر دوست نداری بروی، حرف دیگری است.

توجه داشته باش که خیلی جالب خواهد بود. ولی برای سه هفته با لائبر سرکردن باید بهای گزافی پرداخت.

به ویژه قیافه‌ام ناپیستی نشان می‌داد که دارم وادارش می‌کنم به این سفر بروم. با لحن ساده دلانه‌ای پرسیدم: «یعنی این قدر ملال‌آور است؟»

با دلخوری گفت: «برعکس، به هیچ وجه ملال‌آور نیست. فقط آن قدر کمرو و مأخوذ به حیا است که برای کوچک‌ترین چیزی عصبانی می‌شود. مثلاً اگر من با جوراب سوراخ شده وارد بیستروبی بشوم، کلی سرم غر می‌زند! یک بچه ننه واقعی است، چه انتظاری داری. هیچ می‌دانی با پدرش آشتی کرده است؟ خیلی بی‌غیرتی است!»

گفتم: «پروردگارا! چه سریع او را محکوم می‌کنی! در مورد این قضیه لائبر و پدرش چه می‌دانی؟»

با چنان حرارتی حرف زده بودم که نادین یک لحظه مات و مبهوت ماند. وقتی خودم واقعاً از موضوعی یقین داشتم می‌توانستم متقاعدش کنم. به این ترتیب بود که در دوران کودکی‌اش اثر زیادی گذاشته بودم و به طول معمول پس از اینکه در برابرم تسلیم می‌شد، چنان کینه‌ای از من به دل می‌گرفت، که من از به کار بردن نفوذم در او پرهیز می‌کردم. ولی امروز از اینکه می‌دیدم این همه در مخالفت ورزیدن با خودش پافشاری می‌کند، واقعاً نومید شده بودم.

با لحن نامطمئنی گفت: «لائبر نمی‌تواند از خیر پدر کوچولوی عزیزش بگذرد. همین حرکات بچگانه‌اش است که اگر راستش را بخواهی باعث رنجیدگی خاطر من می‌شود. او هیچ وقت یک مرد نخواهد شد.»

او بیست و پنج سال دارد و به دنبال خود دوران نوجوانی عجیب و

غریبی. تو خودت بهتر می‌دانی که با بال‌های خود پرواز کردن کار آسانی نیست.

- آه، در مورد من فرق می‌کند، من همین حالا یک زنم.
- خوب که چی؟ مرد شدن به این آسانی‌ها نیست. امروزه آن قدر از مردها توقع دارند که نگو، خودت نفر اول. هنوز دهان‌شان بوی شیر می‌دهد و آن وقت از آنها انتظار دارید قهرمان باشند. دل‌سرد کننده است. نه. تو حق نداری این قدر به لاینر سخت‌گیری کنی. اینکه بگویی آبت با او توی یک جوی نمی‌رود و از این سفر هم خوشش نمی‌آید، خوب این حرف دیگری است.

- آه! به یک معنی، من همیشه از مسافرت خوشم می‌آید.
دو روز بعد، نادین با قیافه‌ای نیمه خشمگین، نیمه خوشحال گفت:
«این پسر واقعاً چه آدم عجیبی است. مرا به زور وادار کرده است. می‌گوید خبرنگار زمان صلح بودن کاری است که هیچ علاقه‌ای به آن ندارد و اگر من همراهش بروم و لش می‌کند.»

- خوب بعد؟

با قیافه معصوماته‌ای گفت: «تو چه فکر می‌کنی؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم: «دست کم بلد است موتور سیکلت براند؟
وسیله خطرناکی است.»

- به هیچ وجه خطرناک نیست، خیلی هم معرکه است. بعد افزود: «اگر قبول کنم به خاطر همین موتور سیکلت است.»

نادین به خلاف انتظار همه در امتحان کتبی شیمی قبول شد، برای شفاهی زبل بود و بلد بود چطور با پر حرفی‌های جسورانه و تر و فرزی‌اش سرامتحان‌کننده‌ها را شیر بهمالد. سه نفری این موفقیت او را جشن

گرفتیم و شام را همراه با شامپانی در رستورانی در هوای آزاد خوردیم. و بعد هم با لانیبر سفر را شروع کرد. چه شانس بزرگی. میتینگ اس. ار. ال. هفته بعد برگزار شد. در تمام مدت پیش از آن خانه پر از آدم بود، و من خیلی خوشحال بودم که از دقایق اندکی که رویر آزاد می ماند حداکثر استفاده را می کردم. هانری با چنان شور و حرارتی به او کمک می کرد که باعث تأثرم می شد، به ویژه که می دانستم چقدر کم نسبت به این گونه کارها علاقه دارد. هردو می گفتند که پیش بینی های خوبی برای میتینگ می شود کرد. از خیابان واگرام^۱ که پایین می آمدم به خودم می گفتم: «اگر آنها می گویند، پس باید حقیقت داشته باشد.» با این همه نگران بودم. سال ها می شد که رویر در برابر جمعیت حرف نزده بود: آیا خواهد توانست مردم را مثل گذشته تحت تأثیر قرار دهد؟ از کنار اتوبوس های پلیس که کنار پیاده رو ایستاده بودند رد شدم و راهم را تا میدان ترن^۲ ادامه دادم. زودتر آمده بودم. ده سال پیش هم موقع برگذاری میتینگ پله یل^۳، باز هم تنها بودم و مثل امروز زودتر رسیده بودم. مدت زیادی دور میدان چرخیده بودم و بعد هم رفته بودم در کافه لورن گیلاسی شراب نوشیده بودم. نرفتم تو. گذشته گذشته بود: نمی دانم چرا ناگهان با چنان اندوهی تأسف آن روز را خوردم. آه! احتمالاً شاید به این دلیل که گذشته بود. راهی را که رفته بودم برگشتم، راهرو طولانی غم انگیز را طی کردم. یادم می آید وقتی رویر رفت پشت تریبون چقدر ناراحت شدم: به نظرم آمد او را از من دزدیدند. آن شب هم فکر اینکه او را از دور روی جایگاه بینم، مرا می ترساند. هنوز جمعیت زیادی در سالن جمع نشده بود. کانز و زنش به من گفتند جمعیت همیشه در آخرین دقیقه ها انبوه می شود. سعی می کردم با آرامش با آنها حرف بزنم ولی دائماً مراقب در ورودی بودم. بالاخره می فهمیدم که

1. Wagram

2. Ternes

3. Pleyel

مردم از رویر پیروی می‌کنند یا نه. البته اگر هم پیروی می‌کردند، باز هنوز پیروزی به‌دست نیامده بود؛ ولی در عوض اگر سالن خالی می‌ماند، شکست حتمی بود. سالن داشت پر می‌شد. وقتی سخنران‌ها میان هلهله و کف زدن روی جایگاه رفتند، همه جاها اشغال شده بود. دیدن این چهره‌های دوستانه‌ای که به چهره‌های رسمی تبدیل شده بودند حیرت‌آور بود. لونوار هم‌رنگ محیط شده و با صندلی‌ها و میزها بُسرخورده بود و به شکل تکه چوب خشکی درآمد. بود؛ سامازل برعکس، همه تریبون را اشغال کرده بود، او در محیط طبیعی‌اش بود. وقتی هانری شروع کرد به حرف زدن صدایش سالن عظیم را به‌اتاقی خصوصی تبدیل کرد. او پنج هزار نفر را جلورویش نمی‌دید، یک نفر را پنج هزار برابر می‌دید و به‌لحن گفت و شنود با آنها حرف می‌زد. کم‌کم داشتم گرم می‌شدم. فراتر از کلمه‌هایی که ادا می‌کرد، دوستی‌ای که به‌ما تقدیم می‌کرد به‌صورت یک قطعیت درآمد بود: «آدم‌ها محکوم به‌نفرت و جنگ نیستند»، با شنیدن حرف‌های او به‌این امر یقین حاصل کردیم. جمعیت مدت زیادی برایش کف زد. مریکو^۱ نطق کوتاه و بی‌حالی کرد و بعد نوبت رویر شد. چه استقبال! به‌محض اینکه از جا برخاست، جمعیت فریاد زنان شروع به کف زدن و پاکوبیدن کرد. رویر با قیافه صبورانه‌ای منتظر ماند، از خودم می‌پرسیدم متأثر شده است؟ من شده بودم. روزهای زیادی او را دیده بودم که با چشم‌های سرخ شده، پشت خمیده، تنها و نامطمئن به‌خود، پشت میزی نشسته؛ این همان مرد بود که حالا پنج هزار نفر برایش هورا می‌کشیدند. براستی برای آنها کی بود؟ هم نویسنده‌ای بزرگ و هم رئیس کمیته‌های مراقبت و میتینگ‌های ضد فاشیستی؛ روشنفکری که خود را وقف انقلاب کرده بود، بی‌آنکه روشنفکر بودنش را انکار کند. برای سالخورده‌ها او مظهر پیش از جنگ بود و برای جوان‌ها مظهر زمان حال و

نویدهایش، وحدت گذشته و آینده را عملی می‌کرد. و بی‌شک هزاران چیز دیگر هم بود، هرکس به‌طریق خودش او را دوست داشت. جمعیت همچنان برایش کف می‌زد و صدای آن در من ابعاد وسیعی می‌یافت، عظیم می‌شد. شهرت و افتخار به‌طور معمول در من شوقی برنمی‌انگیخت؛ آن شب به‌نظرم آرزو کردنی می‌آمد. به‌خودم می‌گفتم: «خوشبخت کسی که می‌تواند به‌حقیقت زندگی‌اش رو در رو نگاه کند و از آن لذت ببرد؛ و خوشبخت آنکه این حقیقت را روی چهرهٔ یکایک دوستانش می‌یابد.» جمعیت سرانجام ساکت شد. به‌محض اینکه روبر دهان باز کرد، دست‌هایم نمناک شد و عرق روی پیشانی‌ام نشست. با اینکه خوب می‌دانستم چه راحت صحبت می‌کند، باز اضطراب توی دلم جنگ می‌انداخت. خوشبختانه خیلی زود از این حالت رهایی یافتم. روبر بدون طمطراق حرف می‌زد، با منطقی چنان کوبنده که به‌خشونت شبیه بود؛ برنامه‌ای پیشنهاد نمی‌کرد؛ تلاش‌هایی را که در پیش داشتیم برایمان می‌شمرد. و این تلاش‌ها چنان فوری و ضروری بودند که آدم نمی‌توانست از زیر بار انجام آنها شانه خالی کند؛ پیروزی به‌همین ضرورت بستگی داشت. دوروبر من، مردم لبخند می‌زدند، چشم‌ها می‌درخشید، هرکس روی چهرهٔ افراد مجاورش، حقانیت خود را باز می‌یافت. نه، این جنگ بیهوده نبوده، مردم فهمیده بودند تمکین و خودخواهی به‌چه بهایی تمام می‌شود، از این پس سرنوشت‌شان را به‌دست می‌گرفتند، صلح را همه‌جا برقرار می‌کردند و آزادی و خوشبختی را در سراسر جهان گسترش می‌دادند. حرف‌های او روشن، مطمئن و از روی عقل سلیم محض بود: بشریت جز صلح، آزادی و خوشبختی چیز دیگری نمی‌توانست بخواهد، و چه چیزی می‌توانست مانعش شود که آنچه را می‌خواهد انجام دهد؟ این تنها چیزی است که باید روی زمین حکمفرما باشد. از ورای همهٔ حرف‌هایی که روبر می‌زد، این واقعیت ما را شکفته می‌کرد. وقتی حرفش

تمام شد، مدت زیادی تشویقش کردیم ولی در واقع برای حقیقت بود که داشتیم کف می‌زدیم. با دستمال دست‌هایم را خشک کردم. صلح تأمین شده بود و آینده تضمین، آینده نزدیک و دور هر دو یکی بود. به حرف‌های سالو^۱ گوش نکردم. حرف‌های او هم به اندازه حرف‌های مریکو کسل کننده بود، ولی اهمیتی نداشت. بازی را برده بودیم، نه فقط میتینگ، بلکه هرچه از آن عاید می‌شد.

سامازل آخرین نفری بود که سخنرانی کرد. بی‌درنگ شروع کرد به غریدن، نعره زدن: مثل یک جارچی بازار مکاره، روی صندلی و میان جمعیتی که به همان اندازه من ناتوان مانده بودند، میخکوب شدم، همگی به طرز احمقانه‌ای از واژه‌ها سرمست می‌شدیم. نه نویدی در حرف‌هایش بود و نه پیش‌بینی‌ای: فقط واژه‌ها. در سالن پله‌یل همان روشنایی را در چهره‌های دقیق دیدم که در گذشته دیده بودم، با این حال این روشنایی نتوانسته بود مانع فاجعه‌های ورشو، بوخنوالد^۲، استالینگراد و اورادور^۳ شود. بله، آدم نمی‌داند تمکین و خودخواهی چقدر گران تمام می‌شود: ولی مدت زیادی است که همه به آن پی برده‌اند، بدون هیچ سودی. هرگز کسی نتوانسته جلو شوربختی را بگیرد، به این زودی هم کسی نخواهد توانست، دست کم تا موقعی که ما زنده‌ایم. و اما آنچه بعدها خواهد گذشت، در پایان این دوران پیش از تاریخ؛ آدم باید به خودش اعتراف کند که قادر به پیش‌بینی آن نیست. آینده مطمئن نیست، نه آینده نزدیک و نه دور. به‌روبر نگاه می‌کردم. به راستی حقیقت او بود که در همه این چشم‌ها منعکس بود؟ از جاهای دیگر هم به او می‌نگرند: از امریکا، روسیه، از اعماق قرن‌ها. چه کسی را می‌بینند؟ شاید هیچ‌کس جز این خیالباف پیر را که جدی نیست. شاید خودش هم فردا، خود را به همین صورت ببیند؛

1. Salève

2. Buchenwald

3. Oradour

به خودش بگوید که مبارزهٔ سیاسی اش به هیچ کاری نیامده است، یا بدتر از این، برای فریفتن مردم به کار رفته. فقط اگر می توانستم تصمیم بگیرم که حقیقتی در کار نیست! ولی حقیقتی خواهد بود. زندگی مان آنجاست، سنگین مثل سنگ، و مثل یک سکه روی دیگری هم دارد که ما نمی شناسیم: ترسناک است. این بار مطمئن بودم که هذیان نمی گویم، مشروب نخورده بودم و شب هم نبود، با این همه، ترس داشت خفه ام می کرد.

با قیافهٔ بی طرفانه ای از آنها پرسیدم: «راضی هستید؟» هانری راضی بود. با خوشحالی به من گفت: «یک موفقیت بود». سامازل گفت: «پیروزی بود». ولی روبر غرولندکنان گفت: «یک میتینگ چیز زیادی را ثابت نمی کند.» ده سال پیش، در حین خروج از سالن پله یل، چنین حرفی نزده بود، در آن موقع از خوشحالی بال درآورده بود. با این همه فکر می کردیم جنگ به زودی در خواهد گرفت: آن آرامش از کجا سرچشمه می گرفت؟ آه! زمان را پیش رو داشتیم: روبر از فراسوی جنگی که بیم درگرفتنش بود، نابودی فاشیسم را حدس می زد، از فداکاری هایی که برای آن باید کرد، عبور کرده بود. حالا سنش را حس می کند: او نیاز به اطمینانی در کوتاه مدت دارد. روزهای بعد هم حالش گرفته بود. وقتی شارلیه پیوستنش را به اس. ار. ال. اعلام کرد، بایستی خوشحال می شد، ولی پس از این ملاقات، هیچ گاه او را تا این اندازه متزلزل ندیده بودم. وانگهی درکش می کردم. به خاطر ظاهر جسمانی شارلیه نبود: هرچند موهایش دیگر نرویده بود، پوستش سرخ و چسبناک بود، ولی به هر حال، از ماه مارس به این طرف ده کیلو چاق شده بود، برایش دندان مصنوعی هم گذاشته بودند، علتش داستان هایی هم که تعریف می کرد نبود، از این ماجراهای وحشتناک دربارهٔ اردوگاه ها زیاد شنیده بودیم؛ فقط لحن گفتارش تحمل ناپذیر بود. او که ملایم ترین و لجوج ترین خیالپردازها بود. کتک ها،

سیلی‌ها، شکنجه‌ها، گرسنگی‌ها، دل‌دردها، انحطاط‌ها و به‌فساد کشیده شدن‌ها را با خنده‌ای تعریف می‌کرد که حتی وقیحانه نبود؛ بیجانانه بود یا بزرگ‌سالانه، فرشته‌آسا بود یا ابلهانه، کسی نمی‌دانست. و نیز به این فکر می‌خندید که سوسیالیست‌ها منتظر بودند او به آنها پیوندد؛ با این همه، آن نفرت قدیمی‌اش را نسبت به کمونیست‌ها حفظ کرده بود؛ اس. ار. ال. او را فریفته خود می‌کرد؛ قول داد آن بخش مهمی را که طرفدار او بودند با خودش به اس. ار. ال. بیاورد. وقتی ما را ترک کرد، روبر به من گفت:

- تو آن روز از تردیدهای من تعجب می‌کردی. ولی می‌فهمی که وقتی آدم دست به مبارزهٔ سیاسی می‌زند آنچه از همه ترسناک‌تر است، این است که می‌داند چه بهایی برای اشتباه‌هایش بایدپردازد.

می‌دانستم که او همهٔ مردان هم سن و سال و نیز خودش را مسئول این جنگ می‌داند، با این همه، او یکی از کسانی بود که با روشن‌بینانه‌ترین و مصممانه‌ترین وجهی با آن به‌پیکار برخاسته بود؛ ولی از آنجا که در این پیکار شکست خورده بود، خود را مقصر می‌دانست. آنچه مرا به تعجب وامی‌داشت، این بود که ملاقات با شارلیه این ندامت‌ها را زنده کرده بود؛ او به‌طور معمول نسبت به کل واکنش نشان می‌داد، نه به‌موارد خاص.

من گفتم: «در هر حال، اگر ایجاد اس. ار. ال. اشتباه هم بوده، آشفته‌گی‌های بزرگی به وجود خواهد آورد.»

روبر گفت: «فاجعه‌های کوچک را هم باید حساب کرد.» کمی تردید کرد: «آدم باید جوان‌تر از آنچه من هستم باشد تا ایمان داشته باشد که آینده همه چیز را نجات خواهد داد. احساس می‌کنم مسئولیت‌هایم محدودتر از گذشته است، ولی به همان نسبت قطعی‌تر و سنگین‌تر.»

- چطور مگر؟

- خوب من هم کمی مثل تو فکر می‌کنم: که مرگ یا بدبختی یک فرد باجی به هم نمی‌دهند. آه! من برخلاف جریان آب شنا می‌کنم؛ جوان‌ها

خیلی بیشتر از آنچه ما بودیم خشنند، آنها سرراست و وقیحند: و من احساساتی می شوم.

- نمی شود گفت که تو بیشتر از آنچه بودی، واقع گرا شده ای؟

- مطمئن نیستم: واقعیت در چیست؟

بله، روبر به طور حتم آسیب پذیرتر از گذشته شده بود. خوشبختانه میتینگ به ثمر نشست و هرروز تعدادی به جنبش می پیوستند. و در نهایت، کمونیست ها به اس. ار. ال. اعلان جنگ نداده بودند، با بدخواهی نهفته ای درباره آن حرف می زدند، ولی نه بیشتر. می شد امیدوار بود که جنبش به شکلی جدی توسعه خواهد یافت. تنها نقطه سیاه در این ماجرا این بود که اسپوار بسیاری از خواننده هایش را از دست داده بود، و به زودی مجبور می شدند از تراریو کمک بخواهند.

ضمن اینکه با نارضایتی خودم را در آینده نگاه می کردم پرسیدم:

- مطمئن هستی که او کمک خواهد کرد؟

روبر گفت: «کاملاً مطمئن.»

- پس چرا در این شام شرکت می کنی؟ چرا مرا هم دنبال خودت

می کشانی؟

روبر که با تأسف کراوات می بست گفت: «با این همه بهتر است او را تر و خشک کنیم. از خل بازی های آدمی که قرار است هشت میلیون تیغ بخورد، باید تعریف و تمجید کرد.»

- هشت میلیون!

- خوب بله. وضع شان به این قرار است. تقصیر لوک است. چه آدم

کله خری! و در نتیجه مجبورند پول تراریو را بپذیرند. سامازل که تحقیق مختصری کرده، می گوید آنها نمی توانند به این شکل ادامه دهند.

گفتم: «باشد، قبول می کنم. اسپوار آن اندازه ارزش دارد که آدم به رغم

میل خودش در این مهمانی شام شرکت کند.»

وقتی وارد سالن کتابخانه بزرگی شدیم، دیدم سامازل و همسرش پیش از ما آنجا رسیده‌اند، همگی لبخند به لب داشتیم. سامازل کت و شلوار فلانل خاکستری روشنی به تن داشت که چاقی‌اش را نمایان می‌ساخت. تراریو هم کاملاً خندان بود، ظاهراً همسری نداشت، فقط دختر قدبلندی با موهای تیره در آنجا بود که مرا به یاد همکلاسی‌های باتقوای دوره دانشکده می‌انداخت. در سالن ناهارخوری که کف آن با سرامیک‌های سفید و سیاه قرش شده بود، پذیرایی مفصلی از ما شد، موقع صرف قهوه، تراریو به ما لیکور تعریف کرد ولی از سیگار خبری نبود. تراریو بدون نظر خاصی گیلای مشروب کهنه‌ای را که در دست داشت مزه مزه می‌کرد و به‌بگو و بخند مشغول بود. خیلی وقت بود که قدم به خانه یک بورژوازی واقعی نگذاشته بودم و این آزمایش به نظرم آرامش بخش آمد؛ گاهی به خودم می‌گویم همه روشنفکرهایی را که می‌شناسم، چیز مشکوکی در خود دارند. ولی وقتی با بورژواها برخورد می‌کنم، می‌بینم چیزی ندارند که باعث غبطه ما شود. نادین و روشی که اجازه داده‌ام طبق آن زندگی کند طبعاً غیرعادی است؛ ولی این دختر جوان بدون طراوتی که با قیافه گرفته‌ای به ما قهوه تعارف می‌کرد، به نظرم خیلی غیرعادی‌تر می‌آمد؛ مطمئن هستم اگر او را روی کاناپه مطبم می‌خواباندم، خیلی حرف‌ها برای گفتن به من داشت، و تراریو چی؟! به رغم ظاهر عادی ساختگی‌اش او را کاملاً مشکوک می‌یافتم. خودخواهی افناع نشده‌اش با تحسین مشتاقانه‌ای که نسبت به سامازل نشان می‌داد، خوب جور درمی‌آمد. مدت زیادی خاطرات‌شان را از نهضت مقاومت برای هم نقل کردند و بعد بابت میتینگ به هم تهنیت گفتند، آخر سر سامازل گفت: «آنچه برایمان خوشایند است و باید به فال نیک گرفت، این است که در شهرستان‌ها هم داریم جای پا باز می‌کنیم. از حالا تا یک سال دیگر، یا دوستان هزار عضو خواهیم داشت، یا بازی را باختیم.»

تراریو گفت: «آن را نمی‌بازیم!» به طرف روبر برگشت که تا آن موقع بیشتر از آنچه لازم بود ساکت مانده بود و ادامه داد: «شانس بزرگ جنبش مان در این است که درست در موقع مناسب شروع به فعالیت کرده، پرولتاریا دارد متوجه می‌شود که حزب کمونیست به منافع او خیانت می‌کند. و بسیاری از بورژواهای واقع‌نگر، مثل من در می‌یابند که امروزه باید تصفیۀ طبقۀ اجتماعی‌شان را پذیرا شوند.»

روبر با کج خلقی گفت: «بگذریم از اینکه دوست هزار عضو نخواهیم داشت و بازی را هم نخواهیم باخت، هیچ لزومی ندارد به همدیگر دروغ بگوییم.»

تراریو گفت: «تجربه به من ثابت کرده است که با قناعت کردن به کم، چیزی نصیب آدم نخواهد شد؛ به همین جهت به سودمان هم نیست که بلندپروازی‌ها مان را محدود کنیم!»

روبر گفت: «آنچه اهمیت دارد این است که تلاش‌ها مان را محدود نکرده‌ایم.»

تراریو با لحن آمرانه‌ای گفت: «آه! اجازه بدهید به شما بگویم که ما با استفاده کردن از حداکثر امکانات مان خیلی فاصله داریم. تأسف! آورا است که ارگان اس. ار. ال. تا این حد پایین‌تر از سطح فعالیت‌هایش قرار داشته باشد؛ شمارگان اسپوار به طرز مسخره‌ای پایین است.»

من گفتم: «به علت پیوستنش به اس. ار. ال. این قدر کم شده.»

تراریو با قیافه‌ای ناراضی مرا برانداز کرد، به خودم گفتم اگر زنی می‌داشت به طور حتم بایستی حرفی نمی‌زد تا اینکه مورد پرسش قرار بگیرد. با لحن کم و بیش بی‌ادبانه‌ای گفت: «نه، علتش بی‌حرکی است.»

روبر با لحن خشکی گفت: «حقیقت این است که اسپوار در گذشته خواننده‌های زیادی داشت.»

سامازل به ملایمت گفت: «از حرکت مشتاقانه‌ای که پس از رهاسازی

فرانسه در مردم به وجود آمد، استفاده کرد.»

تراریو گفت: «حقایق را باید رودررو نگاه کرد؛ ما همگی پرون را به خاطر اینکه خواسته‌ها و خط‌مشی ما را با روراستی و به حساب خودش بیان کرده تحسین می‌کنیم؛ او نویسندهٔ معرکه‌ای است، ولی نه مردی سیاسی است و نه اهل داد و ستد؛ و حضور لوک در کنار او اوضاع را خراب می‌کند.»

من می‌دانستم که روبر هم کم و بیش با این نظر موافق است، ولی او سر تکان داد و گفت: «پرون با پیوستن به اس. ار. ال. هم دست راستی‌ها را رها کرده و هم کمونیست‌ها را؛ و امکانات مالی‌اش خیلی محدودتر از آن است که بتواند این بحران را پشت سر بگذارد.»

تراریو ضمن اینکه روی هر کلمه‌اش تکیه می‌کرد گفت: «من مطلقاً عقیده دارم که اگر آدمی مثل سامازل در رأس اسپوار قرار می‌گرفت، ظرف چند هفته شمارگان را به دو برابر می‌رساند.

نگاه روبر کمی اطراف صورت سامازل سرگردان ماند و بعد خیلی مختصر گفت: «ولی در این پست نیست.»

تراریو کمی مکث کرد و بعد گفت:

- اگر من به پرون پیشنهاد کنم اسپوار را به حساب سامازل بخرم چی؟ و قیمتی برای آن تعیین کنم؟

روبر شانه‌هایش را بالا انداخت: «امتحان کنید.»

- شما تصور می‌کنید قبول نکنند؟

- خودتان را جای او بگذارید.

- و اگر من پیشنهاد خرید سهام لوک را بکنم چی؟ یا اگر نشد، یک سوم

سهام هر دو را؟

روبر گفت: «این روزنامه مال آنهاست، آن را به وجود آورده‌اند و حق

دارند ارباب خودشان و نوکر خودشان باشند.»

تراریو گفت: «جای تأسف است.»

.. شاید، ولی هیچ کس کاری نمی تواند بکند.

تراریو چند قدمی در سالن راه رفت. با لحن تفتن آمیزی گفت: «تسلیم شدن در سرشت من نیست؛ وقتی به من تأیید می کنند کاری ناممکن است، دوست دارم بی درنگ عکس آن را به خودم ثابت کنم. اضافه می کنم که مصالح اس. ار. ال. به نظر من مهم تر از احساسات فردی است، هر قدر هم محترمانه باشد.»

سامازل با قیافه نگرانی گفت: «اگر شما هنوز به فکر طرح پریروزتان هستید، همان طور که قبلاً هم گفتم، شخصاً نمی توانم از شما پیروی کنم.» تراریو با لبخند کوتاهی گفت: «و من هم به شما جواب دادم به وسواس های اخلاقی شما احترام می گذارم.» با کمی ستیزه جویی روبر را برانداز کرد و ادامه داد: «من همه بدهی های اسپوار را می پردازم، بعد پرون می تواند انتخاب کند: یا با سامازل همکاری می کند یا او را به ورشکستگی می کشانم.»

روبر با لحن تحقیق آمیزی گفت: «پرون ورشکست شدن را انتخاب می کند.»

.. باشد، او ورشکست می شود و من روزنامه دیگری راه می اندازم و اداره اش را به دست سامازل می سپارم.

سامازل ناله کنان گفت: «نه.»

روبر گفت: «باید درک کنید که اس. ار. ال. به هیچ وجه این روزنامه را نخواهد پذیرفت؛ چنین روشی موجب اخراج فوری شما از جنبش خواهد شد.»

تراریو روبر را برانداز کرد، انگار می خواست میزان پایداری او را اندازه بگیرد و ظاهراً خیلی زود متقاعد شد روبر بیدی نیست که از این بادهای بلرزد به همین جهت با شتاب عقب نشینی کرد.

با لحن ملایمی گفت: «البته من هیچ وقت به فکر نیفتاده‌ام این طرح را به مرحله اجرا بگذارم. فکر می‌کردم از آن برای ترساندن پرون استفاده کنم.» بعد سرزنش‌کنان گفت: «موقعیت این روزنامه باید خیلی برای شما مهم باشد: شمارگان را دو برابر کنید، تا امکانات تان دو برابر بشود.»

روبر گفت: «می‌دانم؛ ولی به نظر من تنها اشتباه پرون و لوک در این است که برای کار کردن با امکانات مالی محدود سرسختی نشان می‌دهند. روزی که سرمایه‌هایی را که شما سخاوتمندانه در اختیارشان گذاشته‌اید دریافت کنند، خواهید دید چقدر تفاوت خواهند کرد.»

تراریو لبخند زنان گفت: «به طور حتم؛ چون همزمان با سرمایه‌ها مجبور خواهند بود سامازل را هم بپذیرند.»

چهره روبر درهم رفت: «معذرت می‌خواهم! شما در ماه آوریل به من گفتید حاضرید بدون قید و شرط از اسپوار حمایت کنید.»

سامازل را از گوشه چشم می‌پاییدم: به هیچ وجه معذب به نظر نمی‌آمد؛ زنش برعکس ناراحت بود، ولی او همیشه همین قیافه را داشت. تراریو گفت: «من این را نگفتم؛ بلکه گفتم اداره روزنامه از نظر سیاسی طبعاً در اختیار مسئولان اس. ار. ال. خواهد بود و من هم در آن دخالتی نخواهم کرد. پای هیچ موضوع دیگری در میان نبود.»

روبر با لحن خشمگینی گفت: «چون پای موضوع دیگری در میان نبود، من استقلال کامل روزنامه را به او قول دادم و طبعاً او براساس این قول حاضر شد اسپوار را در اختیار اس. ار. ال. بگذارد.»

تراریو با لحن محبت‌آمیزی گفت: «قبول کنید که من لزومی نمی‌بینم خودم را نسبت به قول‌های شما مستعهد بدانم. از طرف دیگر سردر نمی‌آورم چرا پرون این ترکیب را نباید قبول کند، سامازل با او دوست است.»

روبر با خشم گفت: «مسئله برسر این نیست؛ اگر بفهمد که ما پشت سرش توطئه کرده‌ایم تا به این کار وادارش کنیم، سرباز می‌زند؛ و من حق

را به او می‌دهم.»

روبر خیلی ناراضی به نظر می‌رسید، من هم همان احساس را داشتم؛ بخصوص که به درستی می‌دانستم هانری دربارهٔ سامازل چه نظری دارد.

تراریو گفت: «پس من هم موافق نیستم.»

روبر گفت: «اگر سامازل برخلاف میل پرون بخواهد وارد تشکیلات

اسپوار شود، موقعیت ناجوری خواهد داشت.»

سامازل گفت: «کاملاً موافقم. به گمان من در موقعیتی سوای این، به طور حتم می‌توانم برای تلاشی تازه و وارد کردن خون جدیدی در رگ‌های روزنامه‌ای که در خطر نابود شدن قرار دارد، مؤثر واقع شوم. ولی هرگز قبول نخواهم کرد به رغم میل پرون خودم را به او تحمیل کنم.»

تراریو با لحن طنزآمیزی گفت: «مرا ببخشید که این ماجرا را از جبهتی کار شخصی خودم تلقی می‌کنم. من به خودم وعده نمی‌دهم درآمدی مالی از این سرمایه‌گذاری نصیبم شود؛ ولی مطلقاً حاضر نیستم میلیون‌ها پولم را در راه هیچ هدر بدهم. من دنبال نتیجه هستم.» بعد خطاب به سامازل گفت: «چه پرون حاضر به قبول همکاری با شما نشود و چه شما نخواهید این کار را بکنید، من پیشنهاد کمک مالی‌ام را پس می‌گیرم. هرگز حاضر نیستم وارد کاری شوم که پیشاپیش می‌دانم محکوم به شکست است. این نظر به عقیده من کاملاً منطقی است.» بعد با لحن خشکی چنین نتیجه‌گیری کرد: «در هر صورت هیچ عاملی نمی‌تواند نظرم را تغییر دهد.»

سامازل گفت: «به نظر من تا موقعی که با پرون صحبت نکرده‌اید، بحث در این باره بیهوده است. من یقین دارم او هم در این مورد نظری دارد. از همهٔ اینها گذشته ما همگی هدف مشترکی داریم: و آن موفقیت جنبش است.»

تراریو به روبر گفت: «درست است، پرون به طور حتم درک خواهد کرد که واگذاری پاره‌ای از حقوقش در این قضیه مفید خواهد بود، به ویژه اگر شما هم در این درک کردن پافشاری کنید.»

روبر شانه هایش را بالا انداخت: «من هیچ دخالتی در این کار نمی‌کنم.» گفت و شنود کمی دیگر ادامه یافت؛ وقتی نیم ساعت بعد پایین پله‌ها با هم تنها ماندیم، گفتم:

«قضیه بد شکلی دارد به خودش می‌گیرد! مگر تراریو در ماه آوریل به تو چی گفته بود؟»

«فقط درباره جنبه سیاسی مسئله بحث کرده بودیم.»

«و تو قول بیشتری به هانری داده بودی، چیزی فراتر از این؟»

«شاید، اگر کمترین تردیدی به خرج می‌دادم نمی‌توانستم به این کار مصممش کنم؛ گاهی وقت‌ها آدم ناچار است زیادی جلو برود، غیر از این باشد هیچ کاری انجام نخواهد داد.»

«چرا همین چند دقیقه پیش به طور قاطع با او برخورد نکردی؟ یا او بدون قید و شرط به قولی که داده بود عمل می‌کرد، یا میانه‌تان به هم می‌خورد و از اس. ار. ال. اخراج می‌شد.»

«خوب که چی؟ فرض کن او تصمیم به خروج از جنبش بگیرد، در آن صورت روزی که هانری نیاز به پول داشته باشد چه خواهیم کرد؟ مدتی ساکت به راه رفتن ادامه دادیم. روبر ناگهان گفت: «اگر هانری به خاطر من روزنامه‌اش را از دست بدهد، هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

لبخند هانری را در شب پیروزی به خاطر آوردم؛ از او پرسیده بودم: «شما دوست نداشتید وارد گود شوید. دست کم تمام عیار؟» این کار به بهای تبعیت اسپوار از اس. ار. ال. تمام شده بود؛ هانری به این روزنامه علاقه داشت، استقلالش را هم دوست داشت، در عوض از سامازل خوشش نمی‌آمد. آنچه به سرش آمده بود خیلی ناراحت کننده بود. ولی قیافه روبر چنان گرفته بود که افکارم را برای خودم نگه داشتم؛ فقط گفتم: «سردر نمی‌آورم چطور به این تراریو اعتماد کردی؛ به نظر من که آدم درست کاری نمی‌آید.»

روبر با لحن مختصری گفت: «اشتباه کردم.» بعد متفکراته افزود: «از

مووان تقاضای پول خواهم کرد.»

- مووان این پول را به تو نخواهد داد.

- از کسان دیگری مطالبه می‌کنم. افراد پول‌دار کم نیستند. بالاخره یک نفر حاضر خواهد شد کمک‌مان بکند.

- به نظر من این آدم هم باید میلیاردر باشد و هم عضو اس. ار. ال. چنین وضعیتی به ندرت پیدا می‌شود.

- دنبالش می‌گردم. و در همان حال از طریق سامازل، تراریو را زیر فشار قرار می‌دهم. سامازل نمی‌تواند بپذیرد چنین وضعی به او تحمیل شود.

- ظاهراً زیاد هم از این بابت ناراحت نبود. شانه‌هایم را بالا انداختم و افزودم: «به هر حال می‌توانی امتحان کنی.»

روبر فردا مووان را دیدم. ماجرا مورد توجه او قرار گرفت ولی طبعاً هیچ قولی نداد. کسان دیگری را هم ملاقات کردم که به هیچ وجه علاقه‌ای نشان ندادند. خیلی نگران بودم، این ماجرا داشت روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد؛ در این باره حرفی به روبر نمی‌زدم چون تا جایی که ممکن است سعی می‌کنم از آن زن‌هایی نباشم که با شریک شدن در مشکلات یک مرد، دغدغه‌هایش را دو برابر کنم، ولی به طور دائم به آن فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم: «روبر نبایستی این کار را می‌کرد. در گذشته دست به چنین اقدامی نمی‌زد.» چه فکر عجیبی! اینها همه برآستی چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ او می‌گفت مسئولیت‌هایش نسبت به گذشته به نظرش محدودتر و سنگین‌تر می‌آید، چون دیگر نمی‌تواند از آینده به عنوان یک عذر موجه استفاده کند. در نتیجه عجله داشت هرچه زودتر به مقصود برسد، و این امر باعث می‌شد وسواس اخلاقی کمتری به خرج دهد. از این فکر خوشم نمی‌آمد. وقتی آدم مثل من این همه نزدیک به روبر زندگی می‌کند، دآوری کردن درباره او، یک نوع خیانت به او است. نادین و لائبر چند روز بعد از این قضیه برگشتند؛ برای من سرگرمی

خوشحال کننده‌ای بود؛ هر دو خندان، آفتاب سوخته و مثل تازه عروس و دامادها خجالتی بودند.

لانیبر می‌گفت: «نادین یک گزارشگر درجه یک خواهد شد. در آنچه مربوط می‌شود به هر جا سرکشیدن و هر کسی را به حرف زدن واداشتن، رو دست ندارد.»

نادین ضمن اینکه باد به غیب می‌انداخت گفت: «گاهی وقت‌ها این حرفه خیلی جالب است.»

ولی از همه جالب‌تر این بود که در طول سفرشان، در سی کیلومتری پاریس خانه ییلاقی‌ای را که من از هفته‌ها پیش در عالم رؤیا پیورده دنبالش می‌گشتم پیدا کرده بود. من بی‌درنگ از نمای زرد، کرکره‌های آبی، چمن انبوه، ساختمان کوچک و رُزهای وحشی آن خوشم آمد. روبر هم شیفته آن شد و قرارداد را امضا کردیم. داخل ساختمان احتیاج به مرمت داشت و خیابانهای باریک آن را گزنه پوشانده بود؛ ولی نادین اظهار کرد مرمت و روبه‌راه کردن همه‌جا را به عهده می‌گیرد؛ ناگهان علاقه‌اش از کار منشی‌گری سلب شد، دوباره برای مدتی آن را به عهده جانشینش وا گذاشت و به اتفاق لانیبر رفت در خانه ییلاقی مستقر شد: آن دو وقت‌شان را میان نوشتن کتاب‌شان، باغبانی و نقاشی دیوارها صرف می‌کردند. لانیبر با چهره آفتاب سوخته، دست‌های خسته برانتر گرفتن طولانی دسته موتور سیکلت و موهایی که نادین مرتب آنها را به هم می‌ریخت، دیگر کمتر قیافه و سر و وضع جوان خود آرای گذشته را داشت. البته به یک کارگر معمولی هم شبیه نبود؛ ولی ناچار شدم به آنها و کارشان اعتماد کنم.

نادین گهگاه سری به پاریس می‌زد، ولی فقط روز پیش از عزیمت‌مان به اُورنی^۱ به‌ما اجازه داد به سن مارتن^۲ برویم. با تلفن و با لحنی تشریفاتی

ما را به شام دعوت کرد.

- به پدر بگوسس مایونز هم هست، ساختن آن جزو تخصص های لائبر است.

ولی روبر این دعوت را نپذیرفت و با تأسف گفت: «لائبر وقتی مرا می بیند، همیشه خود را ملزم می یابد مرا مورد حمله قرار دهد؛ من هم ناچارم جوابش را بدهم و این امر باعث ملال همگی و اول از همه خود من می شود.»

واقعیت این است که لائبر در حضور روبر همیشه حسالت ستیزه جویانه ای داشت؛ کم بودند آدم هایی که در برابر روبر خود را ملزم به داشتن رفتار خاصی ندانند. به خودم گفتم: «در واقع چقدر تنهاست. حالا دیگر مخاطب شان او نبود بلکه شخصیتی بود ساختگی، پریشان فکر و عاری از حقیقت که تنها وجه مشترکش با او، نامش بود. او که در گذشته آن همه دوست داشت به طور ناشناس و شانه به شانه مردم حرکت کند، نمی توانست کاری کند که این اسم سدی میان او و دیگران به وجود نیارد: همگی بی رحمانه این موضوع را به او یادآور می شدند؛ و مردی که از گوشت و پوست و استخوان ساخته شده بود، با خنده ها، محبت ها، خشم ها و بی خوابی هایش برای هیچ کس مطرح نبود. وقتی می خواستم سوار اتوبوس شوم، باز هم اصرار کردم همراهم بیاید.

گفت: «مطمئن باش اگر بیایم شب ناخوشایندی خواهید داشت. یادت باشد که هیچ عداوتی نسبت به لائبر ندارم.»

گفتم: «با نادین خوب کنار آمده است. اولین باری است که نادین رضایت می دهد با کسی دیگر همکاری کند.»

روبر لبخند زد: «او که این همه از ادبیات متفکر است، وقتی دید اسمش چاپ شده خیلی به خودش بالید.»

- چه بهتر. این موضوع تشویقش می کند که ادامه دهد. این درست

همان کاری است که مناسب اوست.

روبر دستش را روی شانه‌ام گذاشت: «کمی نسبت به سرنوشت دخترت مطمئن شده‌ای؟»
بله.

با تندی وحدت گفت: «در این صورت منتظر چی هستی؟ چرا به‌نامه رومیو جواب نمی‌دهی؟ دیگر هیچ دلیلی برای تردید کردن نداری.»
شتاب‌زده گفتم: «از حالا تا ژانویه خیلی چیزها ممکن است پیش بیاید.»

رومیو با سماجت جواب نامه‌اش را مطالبه می‌کرد و من از اینکه به‌طور قطعی بله یا نه بگویم وحشت داشتم.
روبر گفت: «گوش کن، می‌بینی که نادین بدون تو خیلی خوب گلیمش را از آب بیرون می‌کشد، تازه، بیشتر وقت‌ها به‌من گفته‌ای هیچ چیز برایش مفیدتر از این نیست که یاد بگیرد از کمک ما چشم‌پوشد.»
با هیجان گفتم: «درست است.»

روبر با دودلی براندازم کرد: «بالاخره دوست داری به‌این سفر بروی یا نه؟»

گفتم: «البته.» و بی‌درنگ ترس بَرَم داشت: «ولی میل ندارم پاریس را ترک کنم، تو را هم نمی‌خواهم تنها بگذارم.»
با مهربانی گفت: «آخ که چقدر خلی، احمق کوچولوی من. هر وقت ترکم کرده‌ای، دوباره مرا به‌همین شکل یافته‌ای.» بعد خنده‌کنان افزود: «و حتی به‌من اعتراف کرده‌ای دلت برایم تنگ نشده است.»

گفتم: «در گذشته بله. ولی حالا، این همه دغدغه‌ای که برای خودت درست کرده‌ای مضطربم می‌کند.»

با قیافه‌ای جدی براندازم کرد: «تو زیادی اسباب نگرانی برای خودت فراهم می‌کنی، دیروز به‌خاطر نادین و امروز به‌خاطر من. این وضع کم‌کم

حالت بیمارگونه پیدا نمی‌کند؟»

گفتم: «شاید.»

- شاید نه، به‌طور حتم! تو هم داری عصبیت‌های کوچک دوران صلح را برای خودت فراهم می‌کنی. تو در گذشته به‌هیچ وجه این‌طور نبودی. لب‌خند روبر محبت‌آمیز بود، ولی فکر این که غیبت من باعث ناراحتی‌اش شود به‌نظر او اختراع یک مغز بیمار بود. خیلی راحت طی این سه ماه از خیر من خواهد گذشت، دست کم طی این سه ماه. این تنهایی را که نامش، سن و سالش و رفتار مردم به آن محکومش می‌کرد نمی‌توانستم از میان بردارم، فقط می‌توانستم با او در آن شریک شوم: اگر هم شریک نمی‌شدم، کمتر یا بیشتر به او فشار نمی‌آمد.

روبر گفت: «همه این وسواس‌های اخلاقی را دور بریز! فوراً جواب این نامه را بده، وگرنه این سفر را از دست می‌دهی.»

گفتم: «اگر پس از بازگشت از سن مارتن همه چیز روبه‌راه باشد می‌نویسم.»

روبر با لحن آمرانه‌ای گفت: «حتی اگر هم روبه‌راه نباشد باید بنویسی.» - تا ببینم. تردید کردم: «با مووان چه کردی؟»

- به‌تو که گفتم: می‌رود به‌مرخصی، جواب قطعی‌اش را در ماه اکتبر می‌دهد. ولی عملاً قولش را به‌من داده. لب‌خند زد: «او هم علاقه دارد چپ‌گرا بماند.»

- واقعاً قول داده است؟

- بله، و وقتی مووان قول می‌دهد، سرحرفش می‌ایستد.

- آه، خیالم را راحت کردی.

مووان آدم جرزنی نبود. واقعاً احساس آسودگی خاطر می‌کردم.

پرسیدم: «هنوز هم قصد نداری درباره آن با هانری حرف بزنی؟»

- چه فایده دارد؟ او چه می‌تواند بکند؟ این من بودم که او را توی

دردسر انداختم، خود من هم باید از آن نجاتش بدهم. شانه‌هایش را بالا انداخت: «این خطر هم وجود دارد که عصبانی شود و پشت پا به همه چیز بزند. نه، وقتی پول را گرفتم، ماجرا را به او می‌گویم.»
از جا برخاستم و گفتم: «باشد.»

روبر هم برخاست و به من لبخند زد: «دیگر مضطرب نباش و شب خوشی را بگذران.»
- سعی‌ام را می‌کنم.

روبر به‌طور حتم حق داشت، این دلشوره، از رهاسازی پاریس به‌بعد گریبانگیرم شده بود، و مانند بسیاری آدم‌های دیگر به‌دشواری می‌توانستم خودم را با آن وفق دهم. شب‌نشینی سن مارتن چیزی به‌معلوماتم اضافه نمی‌کرد. به‌خاطر نادین یا روبر نبود که در پاسخ دادن به‌رومیو تردید می‌کردم؛ دلشوره‌ام از خودم سرچشمه می‌گرفت. در تمام طول راه در اتوبوس از خودم می‌پرسیدم سرانجام به‌آن چیره خواهم شد یا نه؟ در حیاط را باز کردم. میز غذا را زیر درخت زیرفون گذاشته بودند و صداهایی از داخل ساختمان شنیده می‌شد؛ یک راست رفتم توی آشپزخانه. نادین کنار لائبر ایستاده بود، لائبر هم حوله‌ای دور گردنش گره زده بود و با عصبانیت سس مایعی را هم می‌زد.

نادین شادمانه گفت: «بدموقعی رسیدی. مایونز خودش را نمی‌گیرد.»
لائبر با قیافه‌ گرفته‌ای گفت: «سلام. درست است، خودش را نمی‌گیرد، مرا بگو که کارم هیچ وقت نقص نداشته است!»
نادین گفت: «به‌تو می‌گویم که امکان دارد دوباره خودش را بگیرد.»
- نه، فایده ندارد.

- خیلی محکم و سریع آن را می‌زنی.
لائبر با عصبانیت گفت: «به‌تو می‌گویم خراب شده، فایده ندارد.»
من گفتم: «خیلی خوب، الان نشان‌تان می‌دهم چطور باید مایونز را زد

تا خودش را بگیرد.»

سس خراب شده را دور ریختم و دو تا تخم تازه به لائبر دادم و گفتم: «دوباره شروع کنید.»

نادین لبخند زد و با لحن بی طرفانه‌ای گفت: «گاهی فکرهای خوبی به کلمات می‌افتد.» بعد بازوی مرا گرفت و پرسید: «پدر حالش چگونه است؟»

«آه، احتیاج به مرخصی دارد.»

نادین گفت: «وقتی از سفر دور فرانسه برگشتید، خانه کاملاً آماده خواهد بود. حالا بیا ببین چه خوب کار کرده‌ایم!»

اتاق نشیمن پر از چهارپایه و سطل‌های رنگ بود و هنوز قیافه غمزده کارگاه‌های ساختمانی را داشت، ولی دیوارهای اتاق من که صورتی کم رنگ و اتاق روبرو که آخراي کم رنگ زده شده بود خیلی مناسب بود. - عالی است، کی اینجا را رنگ زده تو یا او؟

- هر دو مان؛ من دستور می‌دهم و او اجرا می‌کند. با قیافه شکفته‌ای گفت: «سخت‌کوش است و خیلی هم حرف شنو.» خندیدم و گفتم: «پس باب طبع است.»

نادین نیاز داشت فرمان بدهد تا اعتماد به نفسش را به دست آورد. وقتی سرگرم راداشتن دیگران به اطاعت از خودش بود، دیگر خود را زیر سؤال نمی‌برد. خیلی وقت بود که او را این طور شاد و سرحال ندیده بودم. خوشش می‌آمد نقش کدبانوی خانه را بازی کند. لائبر بین ظرف سالادخوری و بشقاب‌هایی که گوشت پخته سرد در آنها بود، پیاله بزرگی از مایونز غلیظ خوشمزه گذاشته بود، و ما در برابر چشمان نادین ته یک بطری شراب سفید را بالا آوردیم. دو نفری با شور و شوق برنامه‌هاشان را برایم شرح می‌دادند: ابتدا بلژیک، هلند و دانمارک، همه کشورهای اشغال شده؛ و بعد بقیه اروپا.

لانیبر گفت: «مرا بگو که می‌خواستم برنامه‌تیه‌ گزارش را رها کنم. اگر نادین نبود به‌طور حتم این کار را کرده بودم. به‌علاوه او استعدادش خیلی بیشتر از من است، و به‌زودی دیگر حاضر نخواهد شد همراهش باشم.» نادین ناله‌کنان گفت: «پس برای همین است که نمی‌خواهی بگذاری من این موتور سیکلت لعنتی‌ات را برانم، بله؟ با این همه، راندن آن کار سختی نیست!»

البته برای شکستن گردنت هیچ کار سختی نیست، خل مدنگ. از عمق روحش به‌نادین لبخند می‌زد؛ از دید او نادین دارای شخصیتی بود که من مطلقاً به‌آن پی نبرده بودم. ولی من فقط از یک دید و یک جنبه می‌توانستم او را بشناسم: دخترم. برای من، او دو بُعد بیشتر نداشت، و به‌درد نخور. لانیبر چوب پنبه‌ بطری دوم شراب سفید را بیرون کشید؛ ظرفیت مشروب را نداشت؛ همین الان چشم‌هایش درخشان بود و گونه‌هایش سرخ، روی پیشانی‌اش کمی عرق نشسته بود.

نادین گفت: «زیادی شراب نخور.»

آه، نقش مادر خانواده را بازی نکن. می‌دانی وقتی مادر خانواده می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد؟

چهره نادین درهم رفت: «مزخرف نگو.»

لانیبر کتش را کند و گفت: «خیلی گرم است.»

سرما می‌خوری.

سرما نمی‌خورم. به‌طرف من برگشت: «نادین باورش نمی‌شود؛ من آدم قوی‌هیکی نیستم، ولی خیلی مقاومم. اطمینان دارم که خیلی وقت‌ها بهتر از یک مربی ژوان‌ویل^۱ پایداری می‌کنم.»

نادین شادمانه گفت: «وقتی با موتور سیکلت از صحرای آفریقا گذشتیم معلوم می‌شود.»

لانبر گفت: «البته که می‌گذریم. موتور سیکلت همه جا می‌تواند برود.»
نگاهی به من کرد: «شما تصور می‌کنید عملی نباشد؟»

گفتم: «اطلاعی ندارم.»

مصممانه گفت: «در هر صورت امتحان می‌کنیم. آدم باید سعی کند خیلی کارها را انجام دهد. این دلیل نمی‌شود که اگر کسی روشنفکر است باید توی پر قو بخوابد.»

نادین خنده کنان گفت: «قبول است، از صحرا می‌گذریم، از فلات تبت هم همین طور، بعد می‌رویم به سیاحت جنگل‌های آمازون.» جلو دست لانبر را که به طرف بطری دراز می‌شد گرفت و گفت: «نه، تا همین جا هم زیادی نوشیده‌ای.»

- به هیچ وجه این طور نیست. از جا بلند شد، دو قدم راه رفت و گفت:
«آیا تلوتلو می‌خورم؟ مظهر تعادل مطلقم.»

نادین گفت: «راست می‌گویی کمی تردستی کن.»

- تردستی از مهارت‌های خاص من است. سه تا پرتغال برداشت و یکی یکی به هوا پرتاب کرد، یکی را نتوانست بگیرد و تمام قد روی چمن‌ها پخش زمین شد. نادین یکی از آن خنده‌های پرسر و صدا و وحشیانه‌اش را سرداد.

به مهربانی گفت: «چه احمقی هستی.» با گوشه پیش‌بندش پیشانی غرق در عرق لانبر را پاک کرد، پسر جوان با خوشحالی به این کار تن داد. نادین گفت: «راست است، در اجتماعی بودن استعداد زیادی دارد، تصنیف‌های بامزه‌ای می‌خواند. می‌خواهی یکی از آنها را بخواند؟»

لانبر مصممانه گفت: «می‌خواهم تصنیف قلب خوک را بخوانم.»

در حینی که لانبر مشغول خواندن بود، نادین از خنده ریه می‌رفت. به نظرم می‌آمد در نشاط لانبر زمختی کم و بیش دوست داشتنی‌ای وجود داشت، آدم گمان می‌کرد با جهش‌های ناشیانه‌ای می‌خواهد پوست

خودش را بکشد، ولی به بدنش می‌چسبد. شکرک در آوردن‌هایش، مسخره‌بازی‌هایش، عرقی که روی گونه‌هایش نشسته بود و حالت تبادر و نگران‌کننده چشم‌هایش ناراحت می‌کرد. خوشحال شدم وقتی جلوپاهای نادین نشست و نادین هم با قیافه‌ای مالکانه و خوشحال سر او را نوازش کرد.

نادین می‌گفت: «تو پسر کوچولوی خوبی هستی. حالا آرام بگیر و استراحت کن.»

نادین دوست داشت نقش پرستار را بازی کند و لایبر هم از نوازش شدن لذت می‌برد. و خیلی چیزهای مشترک با هم داشتند: گذشته‌شان، جوانی‌شان، نفرت‌شان از فکرها و واژه‌ها، رؤیاهای ماجراجویانه‌شان، جاه‌طلبی‌های بی‌پایه‌شان. شاید بتوانند متقابلاً به هم اعتماد به نفس ببخشند، کارهایی از خودشان ابداع کنند، موفق و خوشبخت شوند. نوزده سال، بیست و پنج سال: آینده چه جوان بود! آنها بازماندگان یک فاجعه نبودند. به خودم گفتم: «من چی؟ آیا واقعاً در گذشته زنده به گور شده‌ام؟» باهیجان گفتم: «نه، نه!» نادین و روبر می‌توانند از من چشم‌پوشند. آنها برایم بهانه‌هایی بیش نیستند. من تنها قربانی بزدلی‌ام هستم، و ناگهان از آن شرم‌منده شدم. هواپیمایی مرا با خود می‌برد، به شهری غول‌آسا، و طی سه ماه هیچ دستور کاری ندارم جز اینکه یاد بگیرم و تفریح کنم: آن همه آزادی، آن همه چیزهای تازه، همان‌طور که آرزویش را داشتم! احتمالاً رفتن و خودم را در دنیای زنده‌ها گم کردن بی‌احتیاطی جنون‌آمیزی بود، منی که زیر بوته‌های مورد لانه ساخته بودم: عیبی ندارد! دیگر در برابر این شادمانی که همه وجودم را فرا می‌گرفت ایستادگی نکردم. بله، همین امشب به‌رومیر جواب مثبت می‌دهم. از همه چیز گذشته، زنده ماندن یعنی به‌طور دائم زندگی را از سرگرفتن. امیدوار بودم باز هم بتوانم این کار را بکنم.

فصل پنجم

هانری روی تخته‌اش خلتی زد؛ باد از ورای دیوارهای سنگی به درون نفوذ می‌کرد. به‌رغم پتو و ژاکت‌هایی که پوشیده بود، چنان سردش بود که خوابش نمی‌برد. فقط سرش داغ بود و انگار تب داشته باشد، وزوز می‌کرد؛ شاید هم تب داشت، تب دلچسبی ناشی از تابش خورشید، خستگی و شراب قرمز؛ راستی کجا بود؟ در هر صورت در جایی که هیچ کس دلیلی برای بودن در آنجا نداشت؛ چه آرامش‌بخش بود. نه تأسفی در کار بود و نه پرسشی؛ این بی‌خوابی هم به‌همان اندازه‌ی خوابی بی‌رؤیا آرامش‌بخش بود. از خیلی چیزها گذشته بود، دیگر چیزی نمی‌نوشت، هر روز پی تفریح نمی‌رفت، ولی آنچه در عوض اینها به‌دست آورده بود، وجدانش بود که در اختیار خودش قرار داشت، و این کار عظیمی بود. به‌دور از زمین و مسائلش، دور از سرما، باد، و بدن خسته‌اش، در عالم بی‌گناهی غوطه‌ور بود، و این بی‌گناهی همان اندازه در جانش مؤثر بود که شهرت. یک لحظه پلک‌هایش را باز کرد، با دیدن میز تیره رنگ، شمع، و این مردی که مشغول نوشتن بود با خشنودی به‌خودش گفت: «در قرون وسطی زندگی می‌کنم!» و شب به‌این روشن‌بینی دلپذیر خاتمه یافت.

– خواب ندیده‌ام؟ درست است که تمام شب مشغول نوشتن بودید؟

دوبروی گفت: «کمی کار کردم.»

- شما را به جای دکتر فاوست گرفتم.

خودشان را در پتو که باد دائماً آن را بلند می‌کرد پیچیده و در آستانه پناهگاه نشسته بودند؛ خورشید موقعی که در خواب بودند طلوع کرده بود و آسمان کاملاً آبی بود، ولی زیر پاهایشان، فرشی از ابر گسترده شده بود، که باد گاه به گاه آن را از هم می‌درید و در نتیجه تکه‌ای از دشت نمایان می‌شد.

آن گفت: «هر روز کار می‌کند. محیط برایش فرق نمی‌کند: می‌تواند یک طویله باشد، زیر باران، یا در میدان سرگذر، ولی چهار ساعت نوشتن ترک نمی‌شود؛ پس از آن هرکاری از او بخواهید برایتان انجام می‌دهد.»
دوبروی گفت: «خوب الان چه کاری از من می‌خواهید؟»

- گمان می‌کنم بهتر باشد برویم پایین؛ چشم‌اندازهای بهتری می‌توانیم پیدا کنیم.

از میان خلنگ‌ها پایین رفتند تا به دهکده سیاه رسیدند، جایی که پیرزن‌ها جلو در خانه‌هایشان نشسته بودند، بالشتکی پر از سنجاق روی زانوهایشان گذاشته بودند و از همین الان دوک‌هایشان را می‌چرخاندند. آشامیدنی تیره‌رنگی در بیسترو - بقالی که دو چرخه‌هایشان را آنجا گذاشته بودند نوشیدند، بعد سوار دو چرخه‌هایشان شدند. دو چرخه‌های کهنه‌ای بودند که در طول جنگ کاملاً فرسوده شده بودند. زهوار در رفته، رنگ‌ها کهنه شده، گلگیرها قروقرضه و لاستیک‌هایشان اینجا و آنجا بیرون زده بود؛ حرکت کردن با دو چرخه‌های چنان مشکل بود که با نگرانی از خودش می‌پرسید: «تا شب می‌تواند رکاب بزنند؟» وقتی روبرو آن را دید کنار نهري توقف کرده‌اند، خیالش راحت شد، نهر ظاهراً شاخه‌ای از رود لوآر بود؛ ولی آب آن چنان سرد بود که نمی‌شد آب تنی کرد، با این همه، به سر تا پایش آب زد و موقعی که دوباره روی زمین نشست، دریافت که از همه چیز گذشته چرخ‌های دو چرخه‌اش واقعاً می‌چرخد، بدنش بود که

بیشتر از هر چیزی زنگ زده بود؛ روبه‌راه کردن آن کار زیادی لازم داشت؛ هانری پس از تحمل کوفتگی‌های اول کار، خوشحال بود که وسیله خوبی نصیبش شده؛ فراموش کرده بود یک بدنه، یک زنجیر و دو تا چرخ ضرب در تلاش خودش چه قدر می‌توانند مفید واقع شوند، ولی به هر حال در تمام این دستگاه، تنها موتور عضلاتش، نفسش و قلبش بود؛ و دو چرخه شرافتمندانه کیلومترها را طی می‌کرد و دلاورانه از سربالایی‌ها بالا می‌رفت.

آن گفت: «کم کم دارید عادت می‌کنید.» موهایش را به دست باد سپرده بود، با چهره آفتاب خورده و بازوهای عریان جوان‌تر از موقعی که در پاریس بود به نظر می‌رسید؛ دوبروی هم برنزه شده بود و کمی لاغر؛ با شلوار کوتاهی که به پا داشت، با پاهای عضلانی و چین‌هایی که در چهره چغرش افتاده بود، شبیه یکی از پیروان گاندی شده بود.

هانری گفت: «از دیروز بهتر است.»

دوبروی کمی کند کرد، کنار هانری به راهش ادامه داد و شادمانه گفت:

«باید اقرار کرد که دیروز هیچ تعریفی نداشتید. چیزی برایمان تعریف نکرده‌اید. از موقعی که ما از پاریس رفته‌ایم چه اتفاق‌هایی افتاده؟»
هانری گفت: «چیز خاصی نبوده، فقط هوا گرم بود. خدا جان! چه گرمایی بود.»

«در روزنامه چی؟ تراریو را ندیدید؟»

در لحن صدای دوبروی چنان کنجکاوی حادی احساس می‌شد که به نگرانی شباهت داشت.

«نه، لوک به سرش زده بود که اگر بتوانیم دو سه ماه دوام بیاوریم، بدون کمک کسی می‌توانیم بحران را پشت سر بگذاریم.»
«به امتحان کردنش می‌ارزد؛ فقط شما نباید مقروض‌تر بشوید.»

- می دانم، دیگر قرض نمی کنیم. لوک امیدوار است آگهی های بیشتری نصیب مان شود.

دویروی گفت: «اعتراف می کنم که هیچ فکر نمی کردم شمارگان اسپوار تا این حد پایین بیاید.»

هانری لبخند زان گفت: «آه! می دانید، اگر سرانجام ناچار شویم کمک مالی تراریو را بپذیریم، من زیاد هم ناراحت نمی شوم. برای موفقیت اس. ار. ال. بهای گزافی نیست.»

دویروی گفت: «حقیقت این است که اس. ار. ال. همین اندازه موفقیتش را هم مدیون شماست.»

صدایش مرددتر از گفتارش بود؛ از اس. ار. ال. راضی نبود: مسئله اینجاست که او زیادی بلندپرواز بود. کسی نمی توانست از امروز به فردا جنبشی به همان اهمیت حزب سوسیالیست سابق را از زمین سبز کند. هانری خوشبختانه برعکس از موفقیت میتینگ حیرت کرده بود؛ البته میتینگ چیز مهمی را ثابت نمی کرد: با این همه این پنج هزار جفت چشمی را که به او دوخته شده بود فراموش نمی کرد. لبخندی به آن زد و گفت:

- دوچرخه هم جذابیت های خودش را دارد، از جهتی حتی بهتر از اتومبیل است.

کندتر می رفتند؛ ولی رایحه علف ها، خلنگ زار، صنوبرها و ملایمت یا خنکی باد تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد؛ و چشم انداز چیزی خیلی بیشتر از یک دکور طبیعی بود، و آدم آن را قطعه به قطعه با نیروی بدنی اش تسخیر می کرد؛ در خستگی سربالایی ها و نشاط سرپایینی ها، با همه پست و بسندگی هایش از نزدیک آشنا می شد، آدم به جای اینکه یک تماشاچی باشد در آن زندگی می کرد. و آنچه هانری با خشنودی در این اولین روز کشف کرد، این بود که این طرز زندگی کردن آدم را سرشار می کرد: چه سکوتی در مغزش! کوه ها، چمنزارها و جنگل ها به جای آدم

به هیجان می آمدند. به خودش می گفت: «چه کمیاب است آرامشی که با خواب اشتباه گرفته نشود!»

شب به آن گفت: «چه نقطه قشنگی را انتخاب کرده اید. منطقه زیبایی است.»

- فردا هم جاهای قشنگی را خواهیم دید، می خواهید روی نقشه ببینید فردا کجا می رویم؟

در مسافرخانه ای که مشروب سفیدی با طعم تند نوشیده بودند، دوبروی اسباب سفرش را روی میزی گذاشته بود که رویش مشمع پهن شده بود.

هانری گفت: «بله، نشانم بدهید.»
با نگاه مطیعانه نوک مداد را که در امتداد خط های قرمز، زرد و سفید حرکت می کرد پی می گرفت.

- چطور می توانید میان این جاده های باریک راهتان را پیدا کنید؟
- همینش جالب است.

فردا صبح هانری به خودش گفت: «آنچه جالب است دیدن آینده است که چنین دقیق روی طرح های آدم اثر می گذارد: هریچ و خم، هر سربالایی، هر سراسیمی و هر دهکده ای در جای تعیین شده اش بود؛ چه امنیتی! آدم احساس می کرد تاریخچه اش را خودش رقم می زند، و با این همه، هر تبدیل شدن نشانه های چاپی به جاده ها و خانه های واقعی، چیزی را به آدم می بخشید که هیچ پدیده ای نمی داد: واقعیت را. آبشار با نشان آبی کوچکی روی نقشه مشخص شده بود: این موضوع کمتر از دیدن این آبشار عظیم کف آلود در عمق گلوگاهی پریچ و خم حیرت آور نبود.»

هانری گفت: «تماشا کردن چه لذت بخش است.»
دوبروی با تأسف گفت: «بله، فقط آدم هیچ وقت از آن سیر نمی شود،

نیم نگاهی که به آن می‌کنیم، همه چیز و هیچ چیز را به ما می‌بخشد.»
 روبر همه چیز را نگاه نمی‌کرد، ولی موقعی هم که مسحور چیزی می‌شد، از دیدنش سیر نمی‌شد. هانری و آن ناچار شدند صخره به صخره دنبال او تا پایین آبشار بروند. روبر با پاهای برهنه وارد حوضچه جوشان آن شد تا موقعی که آب به پایین شلوارکش رسید؛ وقتی برگشت روی لبه سکو نشست، و قاطعانه گفت:

این زیباترین آبشاری است که تا به حال دیده‌ایم.

آن خنده‌کشان گفت: «تو همیشه چیزی را که جلو نظر داری ترجیح می‌دهی.»

دوبروی گفت: «زیبایی‌اش در سفید و سیاه بودن آن است؛ دنبال رنگ‌ها گشتم: هیچ رنگ دیگری نیست؛ و برای اولین بار به چشم خودم می‌بینم که سیاه و سفید درست یک چیزاند.» به هانری گفت: «باید بروید. توی آب تا به آن سنگ بزرگ برسید؛ آن وقت درست متوجه می‌شوید: سیاهی سفیدی را و سفیدی سیاهی را درست به چشم می‌بینید.»
 هانری گفت: «حرف‌تان را باور می‌کنم.»

گردشی کنار رودخانه از دید دوبروی همان اندازه ماجراجویانه بود که مأموریتی به قطب شمال، هانری و آن خیلی وقت‌ها از این بابت کلی خندیده بودند: حرف سر این بود که او میان کشف کردن و دریافتن فرقی نمی‌گذاشت؛ هیچ چشمی پیش از او آبشاری را تماشا نکرده بود، هیچ کس به درستی نمی‌دانست آب چیست و سیاه و سفید کدام است؛ اگر هانری به حال خودش رها شده بود، با چشم‌های بخار گرفته و مه آلودش هیچ وقت متوجه این استحاله‌ها، این محو شدن‌های تدریجی و این گرداب‌های کوچکی نمی‌شد که دوبروی چنان به دقت آنها را می‌کاوید که انگار می‌خواست از سرتوشت هر قطره آب باخبر شود. هانری ضمن اینکه با محبت او را برانداز می‌کرد، به خودش می‌گفت: «آدم می‌تواند از

دستش عصبانی شود، ولی نمی‌تواند از او چشم‌پوشد.» هرچه کنار دوبروی بود، مهم می‌شد، زندگی کردن مزیت بزرگی به نظر می‌آمد، و آدم به‌طور مضاعف زندگی می‌کرد. این گردش در دشت‌های فرانسه را او به‌سفری سیاحتی تبدیل کرده بود.

هانری تبسم‌کنان به دوبروی که با قیافه متفکرانه‌ای داشت آخرین چین و شکن‌های غروب خورشید را تماشا می‌کرد گفت: «خواننده‌هاتان را سخت متعجب خواهید کرد.»

دوبروی با صدای خجالت‌زده‌ای که وقتی درباره‌اش حرف می‌زدند این حالت را پیدا می‌کرد گفت: «چرا؟»

- آدم با خواندن کتاب‌هاتان گمان می‌کند فقط آدم‌ها برایتان مهمند و طبیعت از نظر شما اهمیت چندانی ندارد.

- مگر آدم‌ها در طبیعت زندگی نمی‌کنند؟

برای دوبروی یک چشم‌انداز، یک سنگ یا یک رنگ، نوعی حقیقت انسانی به‌شمار می‌رفت؛ اشیاء هیچ وقت از خلل یادبودها، رؤیاها، خرسندی‌ها و نه به‌وسیله تأثراتی که در او برمی‌انگیختند، او را تحت تأثیر قرار نمی‌دادند، بلکه از طریق مفهومی که در آنها می‌یافت در او اثر می‌گذاشتند. البته او در برابر کشاورزهایی که مشغول برداشت محصول‌شان بودند با رغبت خاطر بیشتری تأمل می‌کرد تا مقابل علفزارهای برهنه؛ و موقعی که از دهکده‌ای می‌گذشت کنج‌کاوی‌اش سیراب‌ناپذیرتر می‌شد؛ او می‌خواست همه چیز را بداند: این روستایی‌ها چی می‌خورند، چگونه رأی می‌دهند، جزئیات کارهایشان، رنگ و جهت افکارشان چیست؛ برای وارد شدن در مزرعه‌ها هربانه‌ای برایش خوب بود: خریدن تخم‌مرغ، تقاضای یک لیوان آب؛ و به‌محض اینکه می‌توانست، گفت و شنودی طولانی را آغاز می‌کرد.

غروب پنجمین روز لاستیک دوچرخه آن وسط یک سرازیری پنجر

شد. پس از یک ساعت پیاده روی به خانه دور افتاده‌ای برخوردند که سه زن جوان بی دندان در آن سکونت داشتند. هریک از زن‌ها بچه کم و بیش چاق و خیلی کثیفی در بغل داشت. دوبروی وسط حیاطی که پراز کود بود نشست تا لاستیک را پنچرگیری کنند، ضمن چسب زدن به وصله و به لاستیک تویی، آزمندان اطرافش را با نگاه بررسی می‌کرد:

- سه زن بدون یک مرد، عجیب است، نه؟

آن گفت: «مردها در مزرعه‌اند.»

- در این ساعت روز؟ لاستیک تویی را توی بشکه پرآبی که آب آن به رنگ زنگ فلزات بود فرو برد و حباب‌های هوا به سطح آب آمد: «یک سوراخ دیگر هم هست! بینم، گمان می‌کنی به ما اجازه بدهند شب را در انبارشان بخوابیم؟»

- می‌روم می‌پرسم.

آن رفت توی خانه و تقریباً بی درنگ برگشت: «ناراحتند از این که ما روی یونجه‌ها بخوابیم، ولی مخالفتی هم ندارند؛ فقط مطلقاً اصرار دارند که اول چیز گرمی بنوشیم.»

هانری گفت: «خوشم می‌آید اینجا بخوابم. چون از نظر دور بودن از همه چیز، آدم واقعاً از همه چیز دور است.»

در روشنائی چراغی که دود می‌کرد قهوه ساخته شده از جو سیاه تفت داده خوردند و سعی کردند با آنها حرف بزنند. سه زن همسران سه برادر بودند که به طور مشترک مالک این گاوداری کوچک بودند. از ده روز پیش شوهران‌شان رفته بودند به آردش^۱ سفلی برای چیدن گل اسطوخدوس، و آنها روزهای طولانی و ساکت‌شان را صرف غذا دادن به دام‌ها و بچه‌ها می‌کردند. اندک لبخندی بلد بودند بزنند، ولی حرف زدن کم و بیش از یادشان رفته بود. در اینجا درخت بلوط می‌روید و شب‌ها هم سرد

می‌شد، در آردش بوته‌های اسطوخدوس به فراوانی سبز می‌شد و مردها برای به دست آوردن چند فرانک بایستی کلی عرق می‌ریختند: این کم و بیش همه چیزهایی بود که آن سه زن از دنیا می‌دانستند.

بله، آنجا خیلی از همه چیز دور بودند، چنان دور که هانری با فرورفتن در یونجه‌ها، گیج و منگ از این رایحه‌ها و گرمای خورشید که در علف خشک ذخیره می‌شد، در عالم خیال می‌دید که نه جاده‌ای وجود دارد، نه شهری: و نه برگشتی.

جاده‌ای بود میان درخت‌های بلوط که با شیبی تند به طرف دشت می‌رفت. با خوشحالی وارد شهر کوچکی شدند که چنارهایش گرمای هوا و بازی با گلوله‌های آهنی خاص نواحی جنوب را اعلام می‌کرد؛ آن و هانری روی تراس بزرگ‌ترین کافه آنجا نشستند و نان مربایی سفارش دادند، دوبروی هم رفت روزنامه بخرد؛ او را دیدند که چند کلمه‌ای با روزنامه فروش رد و بدل کرد و در حین خواندن روزنامه، با قدم‌های آهسته از میدان گذشت. روزنامه‌ها را گذاشت روی میز گرد کوچکی و هانری عنوان درشت یکی از آنها را خواند: «امریکایی‌ها یک بمب اتمی روی هیروشیما^۱ انداختند.» در سکوت مقاله را خواندند و آن با تأثر گفت: - صد هزار کشته! چرا؟

ژاپن طبعاً به زودی تسلیم می‌شد، و این یعنی پایان جنگ، روزنامه‌های محلی ابراز خوشحالی می‌کردند ولی آن سه فقط یک احساس داشتند: وحشت.

آن می‌گفت: «نمی‌توانستند جلوتر آنها را تهدید کنند، بترسانند: در صحرایی دورافتاده نمایی بدهند، چه می‌دانم... یعنی واقعاً مجبور بودند این بمب را بیندازند؟»

دوبروی گفت: «البته که جلوتر می‌توانستند دولت ژاپن را زیر فشار

قرار دهند.» شانه‌هایش را بالا انداخت: «از خودم می‌پرسم جرأت می‌کردند روی شهری از آلمان، روی سفیدپوست‌ها بیندازند؟ ولی روی زردپوست‌ها می‌توانند، چون از آنها متنفرند.»

هانری گفت: «نابود شدن از بیخ و بن یک شهر، بالاخره باید ناراحت‌شان بکند!»

دوبروی گفت: «به گمان من دلیل دیگری هم وجود دارد. آنها کاملاً خشنودند که به جهانیان نشان داده‌اند چه قدرتی در اختیارشان است: به این ترتیب می‌توانند هر سیاستی را که دل‌شان می‌خواهد اعمال کنند بی آنکه کسی جرأت نفس کشیدن داشته باشد.»

آن گفت: «آنها صد هزار نفر را کشتند برای اینکه این را ثابت کنند؟»
حسرت‌زده و متنگ جلو فتجان‌های شیرقهوه‌شان نشسته بودند، نگاه‌شان روی کلمه‌های وحشت‌انگیز خبر بی‌حرکت مانده بود، هریک به تنهایی و بعد با هم همان کلمات بیهوده را خواندند:

آن گفت: «پروردگارا! اگر آلمان‌ها به این بمب دست یافته بودند چه می‌شد! خطر واقعاً از بیخ گوش مان گذشت.»
دوبروی گفت: «من از بودن آن در دست امریکایی‌ها هم به هیچ وجه راضی نیستم.»

آن گفت: «در این مقاله گفته شده که با این بمب‌ها کره زمین را هم می‌توانند منفجر کنند.»

هانری گفت: «این طور که لارگه^۱ به من گفت اگر به علت حادثه ناگواری نیروی اتمی آزاد شود، زمین را منفجر نمی‌کند، بلکه هوای اطراف آن را از بین می‌برد: آن وقت زمین می‌شود مثل ماه.»

آن گفت: «این هم از نظر غم‌انگیز بودن دست کمی از آن یکی ندارد.»
بله، واقعاً غم‌انگیز است. فقط وقتی آنها دوباره سوار دوچرخه‌هاشان

شدند و در جاده‌ای غرق در آفتاب رکاب زدند، کلام روز اهمیتش را از دست داد؛ نابود شدن شهری با چهارصد هزار سکنه و پامال شدن طبیعت، دیگر توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد. روز همه چیزش سرجایش بود - آسمان آبی بود، برگ‌ها سبز و خاک تشنه، زرد - و ساعت‌ها، از خنکای سحر تا گرمای ظهر یک به یک می‌گذشتند، زمین در مسیری که برایش تعیین شده بود دور خورشید می‌چرخید، بی‌اعتنا به مسافرهای بدون هدفی که بر پشت داشت؛ چگونه می‌شود باور کرد که این مسافرها اکنون قدرت آن را پیدا کرده‌اند که آن را تبدیل به ماه دیگری بکنند؟ بی‌شک وقتی آدم روزها در این طبیعت گردش کند، درمی‌یابد طبیعت کمی دیوانه است؛ با -حالت‌های خارق‌العاده‌ای و بوله‌وسانه در ابرهایش، در طغیان‌ها و نبردهای ساکن کوهستان‌هایش، در تولید حشره‌ها، و رشد و نمو جنون‌آمیز گیاهانش؛ ولی این جنون، دل‌انگیز و هماهنگ است، عجب است وقتی آدم فکر می‌کند که این طبیعت هنگام گذر از مغز انسان به‌هذیان نسل‌کشی تبدیل می‌شود.

وقتی کنار جویی نشستند و هانری دید که دوبروی دفتر و دستکش را از کیفش بیرون می‌آورد پرسید: «هنوز هم حالِ نوشتن دارید؟»
آن گفت: «او یک اعجوبه است. میان خرابه‌های هیروشیما هم دست از نوشتن برنمی‌دارد.»

- میان خرابه‌های هیروشیما هم می‌نویسد؟
دوبروی گفت: «چرا نه؟ ویرانه همیشه در همه جای دنیا وجود دارد.»
خودنویشش را به دست گرفت و نگاهش را مدتی طولانی به فضا دوخت؛ احتمالاً نوشتن میان این ویرانه‌هایی که خیلی تازه بودند کار آسانی نبود؛ به‌جای این که روی کاغذهایش خم شود با لحن زمختی گفت: «آه! اگر دست کم کمونیست شدن را برایمان ناممکن نمی‌کردند.»
آن گفت: «کی؟»

- کمونیست‌ها! فکرش را بکنید: این بمب چه وسیله خوبی برای زیر فشار قرار دادن است! گمان نمی‌کنم امریکایی‌ها فردا بمبی هم روی مسکو بیندازند، ولی به هر حال امکان این کار را دارند و اجازه نخواهند داد کسی این را فراموش کند. خودشان را گم خواهند کرد! حالا موقع متحد شدن است، و به جای این کار داریم همه اشتباه‌های دوران پیش از جنگ را تکرار می‌کنیم!

هانری گفت: «می‌گویید ما، ولی ما شروع نکرده‌ایم.»
دوبروی گفت: «بله، ما وجدان‌مان آرام است. خوب بعد؟ ولی این موضوع ما را به جایی نمی‌رساند! اگر انشعاب پیش بیاید، ما هم به اندازه کمونیست‌ها مسئول خواهیم بود: حتی بیشتر چون آنها قوی‌ترند.»
هانری گفت: «من با شما هم عقیده نیستم.»

- آنها آدم‌های منفوری هستند، درست، ولی در مورد آنچه هم به ما مربوط می‌شود فرقی نمی‌کند؛ وقتی آنها ما را دشمنان خود بدانند، دشمن خواهیم بود؛ فایده‌ای ندارد بگوییم: تقصیر آنهاست، تقصیر آنها باشد یا نباشد، ما دشمنان تنها حزب بزرگ پرولتاریایی فرانسه خواهیم شد؛ و این به طور حتم آن چیزی نیست که ما می‌خواهیم.

- یعنی باید تسلیم هوچی‌گری آنها بشویم؟
دوبروی گفت: «من هیچ وقت کار آدم‌هایی را که برای تسلیم نشدن خودشان را کنار می‌کشند تأیید نمی‌کنم. هوچی‌گری یا نه، باید اتحاد را حفظ کرد.»

- تنها اتحادی را که آنها واقعاً در مد نظر دارند، انحلال اس. ار. ال. و پیرستن همه اعضای آن به حزب کمونیست است.
- امکان دارد به همین جا هم برسیم.

هانری حیرت‌زده پرسید: «یعنی ممکن است شما روزی عضو حزب کمونیست بشوید؟ ولی خیلی چیزها وجود دارد که شما را از آنها جدا

می‌کند.»

دیواری گفت: «آه! آدم کنار می‌آید. در صورت لزوم حاضرم ساکت بمانم.»

کاغذهایش را به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد. هانری کتاب‌هایی را که از خورجینش درآورده بود روی علف‌ها پخش کرد؛ از موقعی که دیگر چیزی نمی‌نوشت، شروع به خواندن کتاب‌هایی کرده بود که او را همراه خود به نقاط گوناگون جهان می‌بردند؛ این روزها با چین و هند آشنا شده بود؛ کشورهایی که هیچ چیز شادی‌آوری نداشتند. وقتی آدم به این میلیون‌ها انسان‌های گرسنه فکر می‌کرد، همه چیز در نظرش بی‌ارزش می‌شد. شاید سخت‌گیری‌هایش نسبت به حزب کمونیست هم بی‌هوده بود. آنچه بیشتر از همه از حزب کمونیست ایراد می‌گرفت این بود که حزب آدم‌ها را به چشم اشیا می‌دید؛ اگر قرار باشد آدم به آزادی، به اظهار نظر و حسن‌نیت انسان‌ها اعتماد نکند، چه فایده دارد و قتش را صرف آنها کند؛ وقت صرف کردنی بی‌ثمر. ولی این گله‌ها فقط در فرانسه و اروپا، که مردم به سطح خاصی از زندگی، خودکفائی و روشن‌بینی رسیده بودند مفهوم داشت؛ وقتی پای آدم‌هایی در میان باشد که فقر و خرافه‌پرستی آنها را خرافت و کندذهن کرده باشد، با آنها مثل انسان رفتار کردن چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. فقط باید به آنها غذا رساند، همین. سیاست برتری‌طلبی امریکا برپایه گرسنگی و اختناق دائمی برای همه کشورهای شرق است و تنها وسیله نجات‌شان روسیه شوروی است؛ تنها شانس بشریت برای رهایی از احتیاج، بردگی و جهالت روسیه شوروی است؛ پس برای کمک به آن باید به هرکاری دست زد. وقتی میلیون‌ها انسان بر اثر احتیاج به حیوان‌های سرگردانی بدل شده باشند، بشر دوستی مسخره است و فردگرایی احمقانه؛ آدم به چه جرأتی می‌تواند این حقوق برتری‌جویی آزادانه دآوری کردن، تصمیم گرفتن و بحث کردن را برای

خود مطالبه کند؟ حالا که آدم نمی‌تواند بنا به میل خودش زندگی کند، چرا از این حقوق چشم‌پوشد؟ در دل یک خوب محو نشود، اراده‌اش را با اراده‌گروه عظیمی درنیامیزد: چه آرامشی، چه قدرتی! آدم به محض اینکه دهان می‌گشاید، به نام همه افراد روی زمین حرف می‌زند، آینده اثری شخصی می‌شود: و این امر ارزش آن را دارد که آدم خیلی چیزها را بپذیرد. هانری علف دیگری کند و به خودش گفت: «بگذریم از اینکه روز به روز من بعضی چیزها را بدتر می‌پذیرم. امکان ندارد آدم به چیزهایی فکر کند که به فکرش نیست و چیزهایی را بخواهد که نمی‌خواهد؛ برای عضو فعال حزب بودن، ایمان فردی سیاسی لازم است، و من این ایمان را ندارم. به علاوه مسئله به این شکل مطرح نمی‌شود.» به طور حتم او یک فردگرا بود: «پیوستم به حزب چه فایده‌ای دارد: این تنها مسئله قابل لمس است. طبعاً این کار من حتی یک دانه برنج هم برای یک هندوی گرسنه تولید نمی‌کند.»

دوبروی دیگر از خودش سؤال نمی‌کرد، می‌نوشت. هرروز به نوشتن ادامه داد. در این زمینه، هیچ چیز نمی‌توانست متزلزلش کند. یک روز در حین صرف ناهار در دهکده‌ای واقع در اگوال^۱ رگبار چنان شدیدی همراه با باد در گرفت که دو چرخه‌هاشان چپه شد، دو تا از خورجین‌هاشان را آب برد و دستتویس‌های دوبروی توی سیلابی از گِل افتاد. وقتی آن‌ها را از آب گرفت، کاغذها از آب زرد رنگی خیس شده و کلمه‌ها به هم ریخته بود. به آرامی کاغذها را خشک کرد، صفحه‌هایی را که زیاد صدمه دیده بود از نو نوشت و قیافه‌اش حالتی داشت که آدم گمان می‌کرد اگر لازم باشد همه کتابش را با همان بی‌اعتنایی بازنویسی خواهد کرد. بدون هیچ تردیدی او حق داشت سماجت به خرج دهد، زیرا انگیزه‌هایش را در این کار می‌یافت و هانری گاهی که به لغزیدن دست او روی کاغذ نگاه می‌کرد،

چیزی شبیه تأسف غم‌انگیزی را در میچ دستش احساس می‌کرد.
یک روز بعد از ظهر که در انتظار فروکش کردن گرما در سایه کافه‌ای در
والانس^۱ نشسته بودند، هانری پرسید: «نمی‌شود چند صفحه‌ای از این
دست‌نویس‌تان را خواند؟»

دوبروی گفت: «دارم فصل مربوط به اندیشه فرهنگ را می‌نویسم؛ این
واقعیت که انسان دست از حرف زدن درباره خودش برنمی‌دارد چه
مفهومی دارد؟ و چرا بعضی از آدم‌ها تصمیم می‌گیرند به نام دیگران حرف
بزنند: به عبارت دیگر روشنفکر کیست؟ آیا این تصمیم نژادی جداگانه
به وجود نمی‌آورد؟ و بشریت تا چه اندازه می‌تواند در تصویری که از
خودش ارائه می‌دهد خود را به جا آورد؟»

هانری گفت: «و به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟ که ادبیات برای خودش
مفهومی دارد؟»
- البته.

هانری خنده‌کنان گفت: «نوشتن برای اینکه آدم نشان دهد حق دارد،
خیلی جالب است.»

دوبروی با کنجکاوی او را برانداز کرد: «بینم، بالاخره یکی از این
روزها دست به قلم می‌برید، یا نه؟»

هانری گفت: «آه! به هر حال امروز نه.»

- امروز یا فردا، چه فرقی می‌کند؟

- خوب، احتمالاً فردا هم نخواهد بود.

دوبروی پرسید: «خوب چرا؟»

- شما یک جستار می‌نویسید، باشد؛ ولی ساختن یک رمان در حال

حاضر، قبول کنید که دلسردکننده است.

- قبول نمی‌کنم! و هرگز هم نفهمیده‌ام چرا نوشتن رمان‌تان را کنار

گذاشته‌اید.

هانری لبخند زنان گفت: «تقصیر شماست.»

- چطور تقصیر من است؟ با خشم به طرف آن برگشت و افزود:

«می‌شنوی چی می‌گویند؟»

- شما به من توصیه کردید دست به مبارزه سیاسی بزنم. و مبارزه مرا از

ادبیات بی‌زار کرد. هانری اشاره‌ای به پیشخدمت کافه کرد که کنار صندوق

چرت می‌زد: «من یک آبجو دیگر می‌خورم، شما چی؟»

آن گفت: «نه، من خیلی گرمم است.»

دوبروی با اشاره سرپذیرفت و گفت: «توضیح بدهید منظورتان

چیست؟»

هانری گفت: «برای مردم چه اهمیتی دارد من چی فکر می‌کنم یا چه

احساسی دارم؟ ماجراهای کوچک من مورد علاقه هیچ کس نیست؛ و

ماجرای بزرگ موضوع رمان نمی‌تواند باشد.»

دوبروی گفت: «ولی همه ما ماجراهای کوچکی داریم که مورد توجه

کسی نیست؛ به همین جهت است که آدم خود را در ماجراهای

همسایه‌اش باز می‌یابد، و اگر بلد باشد آنها را تعریف کند، در نهایت مورد

توجه همه قرار می‌گیرد.»

هانری گفت: «وقتی کتابم را شروع کردم، به همین فکر بودم.» جرعه‌ای

آبجو نوشید. میل چندانی به توضیح دادن نداشت. نگاهی کرد به دو

پیرمردی که در آن سر نیمکت قرمز مشغول نوعی بازی تخته نرد بودند.

در این کافه چه آرامشی برقرار است: باز هم دروغی دیگر! تلاشی کرد تا

حرف بزند: «مشکل اینجا است که آنچه در یک تجربه شخصی است، جز

دروغ و سراب چیز دیگری نیست. وقتی آدم به این موضوع پی می‌برد،

دیگر میل ندارد تعریف کند.»

دوبروی گفت: «درست نمی‌فهمم چی می‌خواهید بگویید.»

هانری کمی تردید کرد: «فرض کنیم شما شب کنار آب روشنایی‌هایی می‌بینید. قشنگ است. ولی وقتی می‌دانید این روشنایی‌ها حومه‌هایی را روشن می‌کند که مردم در آن دارند از گرسنگی می‌میرند، جنبه‌ی شاعرانه‌اش را از دست می‌دهد، می‌شود یک گول زنک. حتماً به من خواهید گفت خوب آدم درباره‌ی چیز دیگری حرف می‌زند: به طور مثال از این آدم‌هایی که دارند از گرسنگی می‌میرند. ولی در آن صورت من دوست دارم درباره‌ی آنها در مقاله‌ها یا در یک میتینگ حرف بزنم.

دوبروی با حرارت گفت: «ولی من به هیچ وجه چنین چیزی را به شما نمی‌گویم. این روشنایی‌ها برای همه‌ی مردم می‌درخشد. طبیعی است که پیش از هر چیز، مردم گرسنه نباشند، ولی اگر این چیزهای کوچکی را که زینت‌بخش زندگی است از آدم بگیرند، خوردن به هیچ کاری نمی‌آید. ما چرا مسافرت می‌کنیم؟ چون فکر می‌کنیم چشم‌اندازها گول‌زنک نیستند.» هانری گفت: «شاید روزی همه‌ی اینها مفهومی پیدا کند. در حال حاضر چیزهای خیلی مهم‌تری وجود دارد.»

دوبروی گفت: «اینها امروز هم مفهوم دارد، بخشی از زندگی‌مان است، پس باید بخشی از کتاب‌مان هم باشد.» با خشمی ناگهانی افزود: «انگار جناح چپ محکوم به ادبیاتی تبلیغاتی است که هر کلمه‌اش باید خواننده را بسازد.»

هانری گفت: «آه! من علاقه‌ای به این نوع ادبیات در خودم حس نمی‌کنم.»

- می‌دانم، ولی دست به کار دیگری هم نمی‌زنید. با این همه، مسائل دیگری هم هست که آدم به آنها بپردازد! دوبروی با قیافه‌ی مصرانه‌ای هانری را برانداز کرد: «البته اگر قرار باشد کسی با فراموش کردن مفهوم این روشنایی‌های کوچک، چیز جالبی از آنها بسازد، آدم منفوری است؛ ولی براستی، روش دیگری برای حرف زدن درباره‌ی آنها پیدا کنید که همان

روش هنردوستان قلبابی جناح راست نباشد. کاری کنید که هم زیبایی‌هایی را که در آنها هست نشان دهید و هم زشتی‌های حومه‌ها را.» با صدای هیجان‌زده‌ای ادامه داد: «این چیزی است که باید موضوع ادبیات چپ‌رو قرار بگیرد: مسائل را در چشم‌اندازی نو با قرار دادن آنها در جای خودشان، به‌ما نشان دهد، ولی دنیا را از زیبایی‌ها عاری نکنیم. در تجربه‌های شخصی، آن چیزی که شما اسمش را سراب می‌گذارید، وجود دارد.»

هانری بی‌آنکه یقین داشته باشد گفت: «بله، وجود دارد.» شاید دوبروی حق داشت، شاید وسیله‌ای برای به‌دست آوردن همه چیز وجود داشته باشد، شاید ادبیات مفهومی را حفظ کرده باشد. ولی در حال حاضر، برای هانری مهم‌تر از همه چیز درک این دنیا بود تا دوباره خلق کردنش به کمک واژه‌ها؛ ترجیح می‌داد از خورجینش کتاب نوشته شده‌ای را بیرون بکشد تا کاغذ سفیدی برای نوشتن.

دوبروی با حدت گفت: «می‌دانید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کتاب‌های دست راستی‌ها ارزش‌مندتر از کتاب‌های ما خواهد شد، و جوان‌ها برای تهیه آن‌ها، به آدم‌هایی مانند ولانژ مراجعه خواهند کرد.» هانری گفت: «آه! ولانژ هرگز نخواهد توانست جوان‌ها را به خودش جلب کند. جوان‌ها شکست خورده‌ها را دوست ندارند.»

دوبروی گفت: «این ما هستیم که به‌زودی قیافه شکست خورده‌ها را پیدا می‌کنیم.» با نگاه خیره‌ای هانری را برانداز کرد و افزود: «تأسف می‌خورم که شما چیزی نمی‌نویسید.»

هانری گفت: «شاید دوباره شروع کنم.»

هوا برای بحث کردن خیلی گرم بود. ولی هانری می‌دانست که به‌این زودی‌ها دست به‌قلم نخواهد برد؛ فایده‌اش در این بود که سرانجام فرصتی پیدا کرده بود به‌معلوماتش بیفزاید؛ ظرف چهار ماه خیلی از

کمبودها را جبران کرده بود. به محض برگشتن به پاریس، یعنی تا سه روز دیگر، طرح جامعی برای مطالعات دقیق برای خودش تهیه خواهد کرد و شاید از حالا تا یک یا دو سال دیگر، بتواند دست کم نطفه‌ای از فرهنگ سیاسی را در خودش ایجاد کند.

فردا صبح، ضمن رکاب زدن کاهلانه در جنگلی که سایه اندکش نمی‌توانست گرمای هوا را تخفیف دهد، به خودش گفت: «امیدوارم پل هنوز برنگشته باشد!» گذاشته بود دویروی و آن جلوتر از او بروند، وقتی وارد فضای بدون درخت شد تنها بود، گرمای خورشید روی علف‌های سبز می‌لرزید، و نفهمید چرا ناگهان دلش گرفت. به خاطر کلبه سوخته نبود، کلبه شبیه بسیاری از ویرانه‌هایی بود که بی‌اعتنایی و گذشت زمان به ملایمت آنها را می‌فرسود. شاید به خاطر سکوت بود: نه پرنده‌ای، نه حشره‌ای، آدم فقط صدای خش‌خش سنگ‌ریزه‌ها را زیر چرخ‌های دوچرخه می‌شنید. صدایی تجملی. آن و دویروی از دوچرخه‌هاشان پیاده شده بودند و به چیزی نگاه می‌کردند. هانری به آنها پیوست و چشمش به صلیب‌ها افتاد: صلیب‌های سفید، بدون نام، بدون دسته گل. به‌لوورکور^۱ رسیده بودند. این کلمه‌ای که رنگ طلای سوخته، رنگ بوریا و خاکستر را داشت، خشن و خشک مثل سرزمینی بی‌حاصل، که در عین حال نشانی از طراوت کوهستان را با خود دارد، دیگر نام یک افسانه نبود. لوورکور. سرزمینی کوهستانی با پرزهای مرطوب و حنایی، با جنگل‌های کم‌پشت، که تابش خورشید از آنها صلیب‌هایی می‌ساخت.

ساکت از آنجا دور شدند؛ راه چنان ناهموار بود که ناچار شدند پیاده و دوچرخه به دست حرکت کنند. گرما از ورای سایه رنگ پریده همه جا نفوذ می‌کرد؛ هانری حس می‌کرد همان عرقی که روی پیشانی آن و گونه‌های آفتاب سوخته دویروی نشسته دارد از صورتش سرازیر

می‌شود؛ و بی‌تردید در همه قلب‌ها همان یاوه‌گویی‌ها در جریان بود. علفزاری سرسبز برای زدن چادرها؛ سرزمینی بود پاک و پنهان که آدم در گذشته فکر می‌کرد: دست کم در اینجا جنگ و نفرت هرگز نفوذ نخواهد کرد؛ حالا همه می‌دانستند که هیچ جا نمی‌تواند از این فاجعه‌ها مصون بماند. هفت صلیب.

آن به صدای بلند گفت: «این هم گردنه.»

هانری این لحظه‌ها را دوست داشت که آدم پس از بالا رفتن کورکورانه، ناگهان چشمش به تکه زمین بزرگی می‌افتاد با مزرعه‌هایش، پرچین‌ها، جاده‌ها و دهکده‌هایش؛ روشنایی روی آردواها یا سفال‌های سرخ بام‌ها می‌درخشید. ابتدا چشمش به دیواره بلند کوهستان افتاد که به آسمان تکیه داشت، بعد به دشت وسیعی که برهنه زیر آفتاب کباب می‌شد؛ مثل همه دشت‌های فرانسه، مزرعه‌ها، دهکده‌ها و قریه‌ها به چشم می‌خورد: ولی نه سفالی و نه آردوازی و نه سقفی. دیوارها، دیوارهایی با بلندی‌های متفاوت، که به شکل بوله‌وسانه‌ای از هم دریده شده و به هیچ چیزی پناه نمی‌داد.

آن گفت: «هرقدر هم آدم بداند، یا هرقدر گمان کند که می‌داند باز کم است.»

لحظه‌ای در جا بی‌حرکت ماندند؛ بعد شروع کردند با احتیاط پایین رفتن از راه سنگلاخی که خورشید به شدت بر آن می‌تابید. از هشت روز پیش درباره‌ی هیروشیما حرف می‌زدند، اعدادی را اعلام می‌کردند، جمله‌هایی را به هم می‌گفتند که مفهومش نفرت‌انگیز بود، و هیچ چیز در آنها نمی‌جفتید، و ناگهان یک نگاه کفایت کرد تا وحشت به تمام معنی جلو نظرشان جان بگیرد و قلب‌شان را بفشارد.

دوبروی ناگهان ترمز کرد و گفت: «چه خبر شده؟»

صدای شیپوری از میان مهی که بر فراز دهکده می‌لرزید شنیده

می شد؛ هائری ایستاد و زیر پایش روی جاده اصلی، چشمش به صف بلندی از کامیون های نظامی، زره پوش ها، اتومبیل ها و گاری ها افتاد. گفت: - جشن گرفته اند. من دقت نکردم ولی از کارکنان هتل شنیدم که جایی جشن است.

دوبروی گفت: «جشنی نظامی! چه باید بکنیم؟»

آن گفت: «نه می توانیم برگردیم بالا و نه زیر آفتاب بمانیم، نه؟»

دوبروی با لحن حیرت زده ای گفت: «نمی توانیم.»

به پایین رفتن ادامه دادند. طرف چپ دهکده سوخته، قطعه زمین سبزی بود با صلیب های سفید و دسته گل های قرمز در پای آنها؛ سربازهای سنگالی با گام های موزون راه می رفتند، فینه هاشان زیر آفتاب برق می زد. بار دیگر صدای شیپورها سکوت گورستان را برهم زد.

هائری گفت: «باز هم شانس آوردیم، انگار مراسم دارد تمام می شود.»

دوبروی گفت: «از طرف راست برویم.»

سربازها سوار کامیون ها شدند و جمعیت متفرق شد؛ مردها، زن ها، بچه ها و سالخورده ها همگی لباس سیاه به تن داشتند و در لباس زیبای سوگواری شان زیر آفتاب کباب می شدند. از همه دهکده ها و قریه ها، با اتومبیل، گاری، دوچرخه، موتور سیکلت و پیاده آمده بودند، پنج هزار نفری می شدند، شاید هم ده هزار نفر، همگی زیر درخت های خشک و در پناه دیوارهای سوخته دنبال سایه می گشتند؛ توی گودال ها زانو زده بودند و یا کنار اتومبیل ها به حالت درازکش داشتند سفره نان و در بطری های شراب قرمزشان را باز می کردند. حالا که سخنرانی های مفصل و محترمانه و گل و موزیک نظامی تثار مرده ها شده بود، نوبت غذا خوردن زنده ها بود.

آن گفت: «از خودم می پرسم کجا می توانیم مستقر شویم.»

پس از مرحله دشوار صبح، دوست داشتند در سایه دراز بکشند و آب

خنک بخورند؛ دو چرخه‌هاشان را با اندوه در طول جاده‌ای که پر بود از بیوه زن‌ها و بچه‌های یتیم به جلو راندند، هیچ نسیمی نمی‌وزید؛ کامیون‌ها که به طرف دره سرانبر شده بودند گرد و خاک غلیظ و سفیدی به‌هوا بلند می‌کردند: آن گفت: «سایه کجا پیدا کنیم؟ کجا؟»

دوبروی گفت: «آن میزها توی سایه قرار دارند.» به میزهای بلندی اشاره می‌کرد که در سایه کلبه‌ای چوبی گذاشته بودند، ولی ظاهراً همگی اشغال شده بود؛ زن‌ها لگن‌های پر از پوره سیب‌زمینی را دست به دست می‌دادند که با ملاقه بین مردم پخش می‌شد.

آن پرسید: «آنجا یک رستوران است، یا ضیافتی برپاست؟»
دوبروی گفت:

- برویم ببینیم، من با کمال میل حاضرم چیز دیگری به جای تخم مرغ آب‌پز بخورم.

آنجا یک رستوران بود و مردم با دیدن آنها کمی روی نیمکت‌ها جا به جا شدند تا برای آنها جا باز کنند؛ هانری روبه‌روی دوبروی نشست، کنار زنی که لباس کرب و روسری کلفتی به سر داشت و دور پلک‌هایش جوش‌های قرمز زده بود. غوش سفیدی خودش را توی بشقاب او انداخت و مردی با نوک چنگال تکه گوشت خون چکانی را به طرفش پرتاب کرد؛ سبدهای نان و بطری‌های شراب دست به دست می‌گشت؛ مردم ساکت مشغول خوردن بودند. و آزمندی غیرطبیعی‌شان در غذا خوردن هانری را به یاد ضیافت پس از خاک سپاری دهقان‌ها می‌انداخت که در بچگی در آنها شرکت کرده بود. فقط در اینجا صدها بیوه زن، بچه‌های یتیم و وابستگان عزادار بودند که اندوه‌شان و بوی عرق‌شان را زیر آفتاب به هم آمیخته بودند. پیرمردی که کنار هانری نشسته بود شیشه شراب قرمزی را به دستش داد و ضمن اشاره کردن به زن سوگواری که پلک‌هایش جوش قرمز زده بود گفت: «برای او شراب بریزد، او بیوه

یکی از به‌دار آویختگان سن دنی^۱ است.»

از آن طرف میز زنی پرسید: «شوهر او بود که از پا آویزانش کرده بودند؟»

نه، شوهر او نبود؛ آن کسی بود که چشم‌هایش را درآورده بودند. هانری لیوانی شراب برای زن بیوه ریخت، جرأت نمی‌کرد او را نگاه کند و ناگهان احساس کرد او هم زیر پیراهن نازکش غرق عرق است. به طرف پیرمرد برگشت: «چتر بازها بودند که واسیو^۲ را آتش زدند؟»
بله، چهارصد نفر بودند، فکرش را بکنید، برایشان مشکل نبود. واسیو از همه جا بیشتر کشته داد، برای همین هم آنها را در گورستان بزرگ به خاک سپردند.

زنی که روبه‌روی آنها نشسته بود مغرورانه گفت: «گورستان بزرگ برای همه لوورکور. شما عموی رنه بزرگه هستید، نه؟ همان که با پسر فوریه توی غار پیداشان کردند؟»

پیرمرد گفت: «بله، من عمویش هستم.»

اطراف میز، همه به حرف آمده بودند و ضمن نوشیدن شراب قرمز خاطرات دوران وحشت را زنده می‌کردند. در سن روش^۳، آلمانی‌ها زن‌ها و مردها را توی کلیسا زندانی کرده بودند، پس از اینکه کلیسا را آتش زدند به زن‌ها اجازه دادند بروند بیرون؛ دو نفر از زن‌ها بیرون نیامدند.

آن ناگهان از جابرخواست و گفت: «الان برمی‌گردم... من...»

چند قدمی برداشت و تمام قد افتاد به طرف دیوار کلبه. دو بروی دوید به طرف او و هانری به دنبالش. آن چشم‌هایش را بسته بود، رنگش سفید شده بود و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. با لکنت گفت: «حالم به هم خورد.» سسکه‌ای را توی دستمالش خفه کرد. لحظه‌ای بعد،

1. Saint - Denis

2. Vassieux

3. Saint Roche

چشم‌هایش را گشود: «چیزی نیست، از شراب قرمز بود.»
 دو بروی گفت: «شراب، آفتاب و خستگی.» سعی می‌کرد بهانه‌هایی
 برای او بتراشد، وگرنه می‌دانست مثل اسب مجار قوی است.
 هانری گفت: «باید توی سایه دراز بکشید و استراحت کنید. می‌رویم
 گوشه آرامی پیدا می‌کنیم. می‌توانید پنج دقیقه‌ای روی دو چرخه طاقت
 بیاورید؟»

- بله، بله، حالا بهترم، معذرت می‌خواهم.

از حال رفتن، گریه کردن، استفراغ کردن، زن‌ها از این سایه‌ها توی
 آستین دارند: ولی اینها هم به هیچ دردی نمی‌خورد. آدم در برابر مرده‌ها
 زیون است. سوار دو چرخه‌هاشان شدند؛ هوا چنان داغ بود که انگار
 دهکده برای دومین بار داشت می‌سوخت؛ زیر هر توده خرمن و
 هر درختچه‌ای، عده‌ای ولو شده بودند. مرده‌ها کت‌های مخصوص
 مراسم‌شان را کنده بودند، زن‌ها آستین‌هاشان را بالا می‌زدند و دکمه‌های
 یقه‌شان را باز می‌کردند؛ صدای آواز، خنده و فریادهای کوچک شادمانه
 شنیده می‌شد. جز نوشیدن، خندیدن و همدیگر را قلقلک دادن، چه کار
 دیگری می‌توانستند بکنند؟ حالا که زنده مانده بودند، باید زندگی کنند.
 پنج کیلومتر رکاب زدند تا رسیدند به تنه نیمه خشکیده درختی که سایه
 اندکی روی زمین انداخته بود. آن بارانی‌اش را روی زمین که پوشیده از
 جگن و تکه سنگ بود انداخت و روی آن دراز کشید. دو بروی کاغذهایش
 را که بوی لجن می‌داد و انگار در اشک چشم خیس شده بود از
 خورجینش بیرون کشید. هانری کنار آن دو نشست و سرش را به تنه
 درخت تکیه داد، نه می‌توانست بخوابد و نه کار کند. ناگهان افزودن
 به دانسته‌هایش به نظرش ابلهانه آمد. حزب‌های سیاسی فرانسه، اقتصاد
 دُن، نفت ایران، مشکلات فعلی روسیه شوروی، همگی جزو گذشته
 بودند؛ این دوران جدیدی که آغاز می‌شد در کتاب‌ها پیش‌بینی نشده بود؛

تازه، اطلاعات جامع سیاسی در برابر نیروی اتمی چه ارزشی داشت؟ اس. ار. ال. اسپوار، تلاش، چه شوخی شومی! مردان به اصطلاح غیور می توانستند به آرامی اعتصاب کنند؛ دانشمندان و فن آوران مشغول ساختن بمب بودند، و ضد بمب، و آبر بمب، آنها بودند که آینده را در مشت شان داشتند. آینده ای شاد! هائری چشم هایش را بست. واسیو، هیروشیما؛ ظرف یک سال راه درازی را طی کرده بودند. اینها مقدمات جنگ آینده بود. و دوران پس از جنگ هم از این یکی تر و تمیزتر خواهد بود. مگر اینکه دوران پس از جنگی وجود نداشته باشد. مگر اینکه کشور شکست خورده نخواهد با متفجر کردن زمین تفریح کند. هیچ بعید نیست. زمین قطعه قطعه نخواهد شد، یخزده و بی آب و علف باز هم دور خودش خواهد چرخید؛ تجسمش شادکننده تر نبود. فکر مرگ هیچ وقت هائری را ناراحت نکرده بود: ولی ناگهان این سکوت ماه گونه او را ترساند: دیگر انسانی روی کره زمین وجود نخواهد داشت! در برابر این ابدیت کر و لال، دنبال هم ردیف کردن واژه ها و برگذاری میتینگ ها به چه کاری می آمد؟ کافی بود آدم در سکوت منتظر انهدام دنیا، و یا مرگ حقیر شخصی اش بماند. هیچ چیز چیزی نبود.

چشم هایش را باز کرد. زمین کاملاً گرم بود، آسمان می درخشید، آن خوابیده بود و دوبروی می نوشت که آدم حق دارد بنویسد. دوزن کشاورز سوگوار با کفش هایی که از خاک سفید شده بود، دسته های گل سرخ به بغل، به طرف دهکده می شتافتند. هائری با نگاه آنها را دنبال کرد. آیا زن های سن روش قصد داشتند خاکستر شوهران شان را گل باران کنند؟ امکان داشت. باید بیهوهای محترمی شده باشند. یا آنها را با انگشت نشان می دادند؟ و درون شان چگونه با اوضاع کنار آمده بودند؟ کمی فراموش کرده بودند، خیلی، کاملاً؟ یک سال: مدت کوتاهی است، مدت بلندی است. رفقای کشته شده کاملاً فراموش شده بودند، این آینده ای هم که

روزهای ماه اوت نویدش را می‌داد فراموش شده بود: خوشبختانه، سماجت به خرج دادن در گذشته کار درستی نیست؛ با این همه وقتی آدم متوجه می‌شود آن را کم و بیش انکار کرده، نمی‌تواند به خودش مباحات کند. به همین جهت است که این توافق قراردادی را اختراع کرده‌اند: مراسم یاد بود؛ دیروز یاد بود خون، امروز یاد بود با شراب قرمز کمی به نمک اشک آمیخته؛ آدم‌های زیادی هستند که این کار آرام‌شان می‌کند. به نظر بعضی دیگر باید نفرت‌انگیز بیاید. فرض کنیم یکی از این زن‌ها شوهرش را عاشقانه دوست می‌داشته: طبل و شیپورها و سخنرانی چه مفهومی برایش دارد؟ هانری به کوه‌های سرخ تیره چشم دوخت، آن زن را جلو نظر مجسم کرد که جلو گنجه ایستاده و لباس عزای کریش را مرتب می‌کند. طبل‌ها و شیپورها می‌نوازند و زن فریاد می‌زند: «نمی‌توانم، نمی‌خواهم.» و آنها به او جواب می‌دهند: «باید بخواهی.» شاخه‌های گل سرخی توی بغلش می‌گذارند، به نام دهکده، به نام فرانسه، به نام مرده‌ها به او التماس می‌کنند. بیرون جشن آغاز می‌شود، او لباس سوگواری‌اش را می‌کند. خوب که چی؟ منظره به هم می‌ریزد. هانری به خودش می‌گوید: «خوب دیگر، تصمیم گرفته‌ام دیگر ننویسم.» ولی از جایش تکان نخورد، نگاهش بی حرکت ماند. نیاز مبرم داشت تصمیم بگیرد چه به سر این زن خواهد آمد.

هانری زودتر از پل به پاریس رسید. اتاقی روبه روی دفتر روزنامه اجاره کرد و چون اسپوار در این تابستان گرم و شرجی فعالیت اندکی داشت، ساعت‌ها پشت میزش می‌نشست. به خودش می‌گفت: «نوشتن یک نمایشنامه هم کار سرگرم کننده‌ای است!» آن بعد از ظهر سنگین سرخ از شراب، از گل، از گرما و از خون برایش نمایشنامه‌ای شده بود، اولین نمایشنامه‌اش. بله، همیشه ویرانه‌ها بوده است، همیشه دلایلی برای

ننوشتن وجود داشته است، ولی به محض اینکه میل به نوشتن در آدم رخنه می‌کند، این بهانه‌ها دیگر وزنه‌ای نیست.

پل بدون اعتراض پذیرفت که هانری از آن پس شب‌هایش را میان آپارتمان کوچک قرمز او و اتاق هتل تقسیم کند، ولی اولین شبی که پیش پل نخواستید، وقتی فردای آن دید حلقه‌های چنان کبودی پای چشم‌های او نشسته ناچار شد به خودش قول بدهد دیگر این کار را نکند؛ عیبی نداشت، گه‌گاه به اتاقش در هتل پناه می‌برد، و این کار باعث می‌شد کمی احساس آزادی کند. به خودش گفت: «زیاده‌خواهی کار درستی نیست؛ کافی است آدم به کم اکتفا کند و خشنودی‌های کوچکی هم نصیبش شود.»

با این همه، موقعیت اسپوار ناپایدار بود؛ هانری یک روز پنجشنبه وقتی دریافت صندوق روزنامه خالی است به‌طور جدی نگران شد: لوک دستش انداخت؛ او را متهم کرد که در مورد مسائل پولی طرز فکر کاسبکار مسکینی را دارد؛ شاید هم راست بود؛ ولی به هر حال به این تفاهم رسیدند که قلمرو پولی به لوک تعلق دارد و اداره‌اش با اوست، هانری هم از هر جهت دستش را باز گذاشت. در واقع لوک توانست روز شنبه وسایلی فراهم آورد و حقوق کارمندان را بپردازد. لوک توضیح داد: «پیش پرداختی از یک قرارداد تبلیغاتی دریافت کرده است.» هشدار و اعلام خطر تازه‌ای پیش نیامد. شمارگان اسپوار افزایش نیافت، ولی به‌طور معجزه‌آسایی هنوز روی پایش ایستاده بود. از سوی دیگر اس. ار. ال. یک جنبش عظیم توده‌ها نشد، ولی در شهرستان‌ها رفته رفته جای پای باز می‌کرد؛ و آنچه از همه بیشتر باعث آسودگی خاطر می‌شد این بود که کمونیست‌ها دیگر به آن حمله نکردند. امید به اتحادی پایدار جوانه می‌زد. کمیته در ماه نوامبر با اکثریت قاطع تصمیم گرفت از تورز^۱ در برابر دوگل برای انتخابات ریاست جمهوری پشتیبانی کند. هانری ضمن مذاکره‌های

مفصل با سامازل که مقاله‌ای در مورد بحران برایش آورده بود، به خودش می‌گفت: «وقتی آدم احساس می‌کند یا دوستان، متحدان و با خودش توافق دارد، زندگی چه آسان می‌شود؛ ماشین‌های چاپ روزنامه مشغول به کار بودند، بیرون هوای شبانگاهی پاییزی زیبایی بود، و صدای خارج و شاد و نسان که آواز می‌خواند از جایی شنیده می‌شد؛ حتی سامازل هم خوشبین بود، به‌طور خلاصه، موفقیت زیادی برای کتابش درباره جنگ‌های چریکی که روزنامه ویریلانس برگزیده‌هایی از آن را چاپ می‌کرد، پیش‌بینی می‌شد و سامازل چنان ساده‌دلانه از این پیروزی آینده خوشحال بود که ابراز صمیمیتش کم و بیش صادقانه به نظر می‌رسید.

سامازل گفت: «می‌خواهم سؤال محرمانه‌ای از شما بکنم.» لبخند گشاده‌ای زد: «یک نفر گفته سؤال‌ها غیرمحرمانه نیست، ولی فقط جواب‌ها محرمانه است؛ بنابراین شما مجبور نیستید به من جواب بدهید. موضوعی مرا به تعجب وا می‌دارد: اسپوار با این شمارگان اندک چگونه روی پایش ایستاده؟»

هانری شادمانه گفت: «ما درآمد مخفیانه نداریم؛ توضیح آن این است که بیشتر از گذشته تبلیغات و آگهی‌های تجاری داریم؛ از جمله آگهی‌های کوچک منبع درآمد بزرگی هستند.»

سامازل گفت: «به گمانم اطلاعات درستی درباره درآمد آگهی‌های تبلیغاتی شما داشته باشم؛ خوب بنا به محاسبات من، شما به‌طور کامل ورشکسته‌اید.»

- و ام‌های بزرگی از این و آن گرفته‌ایم.

- می‌دانم، این راهم می‌دانم که از ماه ژوئیه به بعد میزان این وام‌ها افزایش نیافته است؛ همین مسئله است که به نظرم معجزه‌آسا می‌آید.

هانری با لحنی سرسری گفت: «حتماً در محاسبه‌ها تان جایی اشتباه کرده‌اید.»

سامازل گفت: «بله، باید این طور فرض کرد.»

متقاعد شده به نظر نمی رسید، و هانری وقتی تنها ماند از بابت این موضوع از دست خودش عصبانی بود؛ بایستی می توانست اعداد مشخص و روشنی را ارائه کند. «معجزه آسا» درست همان کلمه ای بود که وقتی لوک از صندوق خالی روزنامه پول برای پرداخت حقوق بیرون کشیده بود، به زبان آورده بود. «پیش پرداختی از یک قرارداد تبلیغاتی» هانری با پذیرفتن این توضیح، سبکسرانه عمل کرده بود. چه قراردادی؟ مبلغ این پیش پرداخت چقدر بوده؟ آیا لوک حقیقت را گفته بود؟ هانری نگران شد. سامازل همه اطلاعات را در اختیار نداشت، ولی حساب کردن را بلد بود. راستی لوک چگونه گلیمش را از آب بیرون می کشید؟ کسی چه می داند، شاید به اسم خودش وام های پنهانی می گرفت؟ البته هیچ وقت تن به نادرستی نمی داد، ولی با این حال باید بداند این پول از چه راهی به دست آمده. وقتی نزدیک ساعت دو صبح کارمندا به خانه هاشان رفتند، هانری رفت به اتاق شورای نویسندگان؛ لوک داشت به حساب ها رسیدگی می کرد، هر قدر هم هانری دیر روزنامه را ترک می کرد، باز لوک برای رسیدگی به حساب ها می ماند.

هانری گفت: «بینم، اگر یک دقیقه وقت داشته باشی نگاهی به حساب ها بکنیم؛ می خواهم کمی هم از مسائل مالی روزنامه سردر بیاورم.»

لوک گفت: «الان کارم خیلی زیاد است.»

هانری گفت: «منتظر می مانم. رفت روی لبه میز نشست.»

لوک کتش را کنده بود، هانری لحظه ای طولانی به بند شلوار زرد او خیره ماند. لوک سرش را بلند کرد و پرسید: «چرا می خواهی با این مسائل پولی سرخودت را به درد بیاوری؟ به من اطمینان داشته باش.»

هانری گفت: «وقتی نشان دادن دفترها کاری به این آسانی است چرا از

من می‌خواهی به تو اعتماد کنم؟»

- چون چیزی سردر نخواهی آورد، حسابداری خودش دنیایی است.

- در گذشته به من توضیح داده‌ای و من هم فهمیده‌ام؛ کار جادوگری که نیست.

- وقت زیادی را از دست خواهیم داد.

- وقت از دست رفته نخواهد بود. ناراحت‌م از اینکه ندانم چطور از پس

حل مشکلات پولی برمی‌آیی. خوب دیگر، حالا این دفترها را به من نشان بده. چرا نمی‌خواهی این کار را بکنی؟

لوک پاهایش را زیر میز تکان داد؛ بالش چرمی بزرگی زیر پاهای دردناکش گذاشته بود. با آزرده‌گی خاطر گفت:

- همه چیز توی دفترها ثبت نشده.

هانری به‌تندی گفت: «این درست همان چیزی است که مورد علاقه‌

من است؛ آنچه ثبت نشده.» لب‌خندی زد: «چی را از من پنهان می‌کنی؟ قرض کرده‌ای؟»

لوک غرولندکنان گفت: «اجازه این کار را به من ندادی.»

هانری با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت: «پس چی؟ از کسی

اخاذی کرده‌ای؟»

- من از اسپوار روزنامه‌ اخاذی کن بسازم؟ سری تکان داد: «خوب

نخوایده‌ای.»

هانری گفت: «گوش کن. من از چیستان و معما خوشم نمی‌آید.

نمی‌خواهم اسپوار به‌راه‌های نامشروع متوسل شود. رازهایت را برای خودت نگه دار، ولی فردا صبح به‌تراریو تلفن می‌کنم.»

لوک گفت: «این دیگر کسی را به‌زور وادار به کاری کردن است.»

- نه، احتیاط است. می‌دانم تراریو پول‌هایش را به‌چه راهی خرج

می‌کند؛ حال آنکه این پولی که شنبه گذشته به صندوق روزنامه واریز شده

نمی دانم از کجا آمده.

لوک مردد ماند: «این پول... یک دهش داوطلبانه بود.»
هانری وحشت زده لوک را برانداز کرد؛ زشت، سه تا بچه، شکم گنده،
بند شلوار به جای کمر بند، نقرس، چهره‌ای درشت و پف کرده؛ همگی
اطمینان بخش به نظر می رسید، ولی در سال ۴۱ مشاهده شده بود که باد
جنونی توانسته بود این توده گوشت را یجنباند، و به کمک همین جنباند
شدن اسوار پا گرفته بود؛ آیا این نسیم غیرعادی باز هم وزیده بود؟

- این پول را به زور از کسی گرفته‌ای؟

لوک آهی کشید و گفت: «من قادر به چنین کاری نیستم. نه، یک بخشش
بوده است، فقط یک بخشش.»

- چنین مبلغی را کسی به کسی نمی بخشد. بخشش از طرف کی بوده؟
- قول داده‌ام رازش را پوشیده نگه دارم.

هانری لبخندی زد و گفت: «به کی قول داده‌ای؟ مرا متتر خودت
کرده‌ای؛ بخشش کنندگان دست و دلباز این روزها دیگر پیدا نمی شوند.

لوک گفت: «قسم می خورم که پیدا می شوند.»

- آیا بر حسب تصادف این شخص لانبر نبوده؟

- لانبر! او نسبت به سرنوشت روزنامه ککش هم نمی گزد؛ اگر برای

دیدن تو نبود؛ اینجا قدم هم نمی گذاشت؛ لانبر، چه آدمی!

هانری با بی صبری گفت: «پس کی؟ بزا، وگرنه تلفن می کنم.»

لوک با صدای گرفته‌ای گفت: «به او نمی گویی من گفته‌ام؟ قول

می دهی؟»

- به سر خودت قسم می خورم.

- خیلی خوب، و نسان این پول را داده.

هانری هاج و واج لوک را که به پاهایش چشم دوخته بود برانداز کرد:

- عقلت را از دست نداده‌ای، نه؟ تو نمی دانی و نسان از چه راهی پول

به دست می آورد؟ چند سالت است؟

لوک با کج خلقی گفت: «چهل سال. و می دانم که ونسان طلاهای دندان سازهایی را که با آلمانی ها همکاری می کرده اند کش رفته است: چیز بدی در آن نمی بینم. اگر می ترسی به همدستی متهم شوی، خاطرت جمع، احتیاط های لازم را کرده ام.»

- و ونسان؟ گمان می کنی او هم آدم خیلی محتاطی باشد، نه؟ همین روزها در این کارهای احمقانه سرش را به باد خواهد داد، این را نمی فهمی؟ روزی که این احمق را دستگیر کنند باز هم میادات می کنی؟
لوک گفت: «من چیزی از او نخواسته ام. اگر از گرفتن این پول امتناع می کردم، آن را به درمانگاه رایگان سگ ها می بخشید.»

- ولی حالی ات نمی شود که با قبول کردن این پول تشویقش کرده ای به کارش ادامه دهد؟ چندبار تا به حال به ما پول رسانده؟
سه بار.

- و تو حساب می کردی این کار ادامه پیدا کند، نه؟ تو هم به اندازه او عقلت را از دست داده ای.

هانری از جابرخواست و به طرف پنجره رفت. در ماه مه وقتی فهمیده بود ونسان نادین را وارد گروهش کرده، حسابی حالش را جا آورده بود. و به مدت یک ماه فرستاده بودش به افریقا. ونسان در برگشت از آنجا تأیید کرده بود که رفتارش را اصلاح کرده است: این هم نتیجه اش!

هانری گفت: «باید وسیله ای برای ترساندنش پیدا کنم.»

لوک گفت: «به من قول دادی راز نگه دار باشی؛ او قسم داده بود به تو حرفی نزنم، بخصوص به تو.»

- البته. برگشت به طرف میز: «در هر صورت من چیزی به او بگویم یا نه، فرقی نمی کند.»

لوک گفت: «تا ده روز دیگر سفته ای را باید پردازیم؛ ولی پول برای

پرداختنش نداریم.»

هانری گفت: «همین فردا می‌روم با تراریو صحبت می‌کنم.»
- اگر دست کم یک ماه یا دو ماه می‌توانستیم مهلت به دست بیاوریم،
کارمان کم و بیش روبه‌راه می‌شد.

- کم و بیش فایده‌ای ندارد. چرا باید یک دندگی به خرج دهیم؟
شمارگان بالا نمی‌رود و این خطر هم وجود دارد تراریو تغییر عقیده بدهد.
دستش را گذاشت روی شانه لوک: «وقتی بتوانیم مثل گذشته مستقل
بمانیم، بقیه چیزها چه فرقی می‌کند؟»

لوک گفت: «فرق می‌کند.»

- هیچ فرقی نمی‌کند، جز اینکه دیگر دغدغه کمبود پول را نداریم.
لوک آهی کشید و گفت: «ولی این دغدغه پولی از همه سرگرم‌کننده‌تر
است.»

هانری برعکس خاطرش آسوده شده بود که مسئله تهیه پول برای
همیشه حل خواهد شد؛ دو روز بعد با دل آسوده‌ای وارد دفتر تراریو شد:
دفتری پر از کتاب که اعلام می‌کرد صاحب آن بیشتر یک روشنفکر است
تا یک تاجر؛ لاغر، خوشپوش و نیمه طاس، درست قیافه صنعت کار
ثروتمندی را داشت.

ضمن اینکه دست هانری را محکم می‌فشرد گفت: «ما را بگو که در
تمام مدت اشغال آن طور تنگاتنگ هم فعالیت کردیم و پس از آن دیگر هم
را ندیده‌ایم. شما باید وردلن^۱ را خوب بشناسید نه؟»
- البته، شما جزو شبکه او بودید؟

تراریو با لحن اندکی غمزده گفت: «بله، مرد برجسته‌ای بود؛» لبخند
مغرورانه‌ای به طرز بچگانه‌ای صورتش را گرد کرد: «به کمک او بود که با
سامازل آشنا شدم.» به هانری تعارف کرد بنشیند و خودش هم نشست:

«در آن روزها ارزش‌های انسانی به حساب می‌آمد نه پول.»
 هانری برای اینکه حرفی زده باشد گفت: «خیلی وقت پیش بود.»
 تراریو با قیافه‌ی ترغیب‌کننده‌ای گفت: «به هر حال، اگر بشود پول را برای
 دفاع از پاره‌ای ارزش‌ها به کار برد، باز جای دلخوشی است.»
 هانری گفت: «دو بروی شما را از اوضاع با خبر کرده است؟»
 - از نظر کلی بله.

در نگاه تراریو حالت پرسش آمرانه‌ای دیده می‌شد؛ او از همه جزئیات
 کاملاً باخبر بود، ولی می‌خواست فرصت داشته باشد تا خوب هانری را
 برانداز کند، و در عین حال نقشش را هم به خوبی بازی کند. هانری بدون
 یقین کامل شروع به صحبت کرد. او هم به سهم خود تراریو را بررسی
 می‌کرد. تراریو با محبتی اندکی چشم‌پوشانه به حرف‌های او گوش
 می‌کرد. چون هم از مزیت‌هایی که داشت مطمئن بود و هم خشنود از
 اینکه به‌طور شفاهی از آنها چشم‌پوشیده است، او خودش را نسبت
 به کسانی که بی‌چیز بودند و نیز کسانی که باطناً قبول نکرده بودند اجازه
 دهند از آنها سلب مالکیت شود، برتر می‌یافت. هانری بنا به توضیح‌هایی
 که دو بروی داده بود، به هیچ وجه او را به این شکل فرض نمی‌کرد؛ هیچ
 اثری از ضعف یا نگرانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد؛ از سخاوتمندی هم
 اثری نبود؛ اگر روزی به چپی‌ها تعلق داشته، به‌طور حتم از روی
 فرصت‌طلبی بوده.

تراریو ناگهان گفت: «همین جا دست نگه دارید. شما می‌گویید پایین
 آمدن شمارگان پرهیزناپذیر بوده؟» خیره در چشم‌های هانری نگریست
 انگار می‌خواست حقیقت خطرناکی را افشا کند: «من به پرهیزناپذیر بودن
 اعتقادی ندارم، و این یکی از دلایلی است که مرا از پیوستن به دیالکتیک
 مارکسیست‌ها منصرف می‌کند. تجربه‌ی من با تجربه‌ی شما یکی نیست؛
 تجربه‌ی مرد عمل و مرد اهل داد و ستد است؛ این تجربه‌ی من آموخته است

که جریان حوادث را همیشه می‌توان با دخالت در لحظه مناسب و با ابزار مناسب تغییر داد.

هانری با لحن اندکی تند گفت: «یعنی می‌خواهید بگویید می‌شد جلو این کاهش فروش روزنامه را گرفت؟»

تراریو کمی مکث کرد: «در هر صورت مطمئنم که امروز هم می‌توان شمارگان را بالا برد.» با حرکت تندی به گفته‌اش افزود: «منظورم به هیچ وجه مسئله پول نیست، ولی با توجه به حیثیتی که اسپوار دارد، به نظر من خیلی مهم است که بتواند خوانندگان زیادی را به خودش جلب کند.»

هانری با سرخوشی همان واژه‌هایی را که سامازل به کار می‌برد در گفته‌های تراریو یافت. گفت: «من هم به اندازه شما چنین آرزویی را دارم؛ کمبود پول ما را به زحمت انداخته، با سرمایه‌گذاری، من می‌توانم تعهد کنم که به کمک گزارش‌ها و تحقیق‌های جالب، خوانندگان زیادی را به خودمان جلب کنیم.»

تراریو با صدای بی‌اعتنایی گفت: «گزارش و تحقیق، بله، لازم است؛ ولی عامل اصلی نیست.»

هانری پرسید: «عامل اصلی چیست؟»

تراریو گفت: «می‌خواهم صریح با شما صحبت کنم. شما آدم بسیار سرشناسی هستید، حتی بسیار محبوب. ولی اجازه بدهید به شما بگویم که دوست‌تان لوک، کسی نیست، هیچ اسم و رسمی ندارد. از همه بالاتر اینکه مقاله‌هایی از او خوانده‌ام که کاملاً ناپخته است.»

هانری با خشکی حرف او را قطع کرد و گفت: «لوک روزنامه‌نگار معرکه‌ای است، و روزنامه همان اندازه که به من تعلق دارد، مال او هم هست؛ اگر به این فکر افتاده‌اید او را حذف کنید، حرفش را هم نزنید.»

- نمی‌توان به او پیشنهاد کرد خودش پاپس بکشد؟ با خریدن سهم او به بهایی جالب و فراهم کردن موقعیت کاری مناسبی برای او؟

هانری گفت: «حرفش را هم نزنید، هرگز قبول نخواهد کرد، تازه من هم چنین چیزی را از او نخواهم خواست. اسپوار عبارت است از لوک و من؛ یا شما به ما کمک مالی می‌کنید، یا نمی‌کنید، شق سومی وجود ندارد. تراریو تفریح‌کنان گفت: «طبعاً برای کسی که در کاری درگیر شده، پذیرفتن بعضی گسستگی‌ها دشوارتر از کسی است که بیرون‌گود نشسته.» - منظورتان را نمی‌فهمم.

تراریو گفت: «هیچ قانونی مدیریت یک روزنامه را به دو نفر محدود نمی‌کند.» لبخند زد: «با توجه به رفاقتی که میان شما و سامازل وجود دارد، مطمئنم که با شراکت او در روزنامه هیچ مخالفتی ندارید.»

هانری سکوت کرد؛ پس به این دلیل بود که سامازل خود را نسبت به سرنوشت اسپوار این همه علاقه‌مند نشان می‌داد! سرانجام با لحن سردی گفت: «من لزومی نمی‌بینم؛ سامازل هر وقت دلش بخواهد می‌تواند مقاله برای ما بنویسد؛ همین باید برایش کافی باشد...»

تراریو با لحن متکبرانه‌ای گفت: «سامازل نیست که چنین خواسته‌ای دارد، من این را می‌خواهم؛» صدایش خشن شد: «به نظر من کنار اسم شما باید اسم بلندآوازه دیگری هم باشد؛ سامازل دارد به سرعت اوج می‌گیرد، فردا حرف او سر همه زبان‌ها خواهد بود؛ هانری پرون و ژان‌پییر سامازل، به این می‌شود گفت نام ارزنده‌ای برای یک شرکت؛ علاوه بر این، روزنامه‌تان باید از تحرک تازه‌ای برخوردار شود؛ سامازل مثل یکی از نیروی‌های طبیعت است. پیشنهاد من این است: بدهی‌هاتان را می‌پردازم و نیمی از سهام اسپوار را می‌خرم، با شرایطی که درباره آن بحث خواهیم کرد، و شما و سامازل و لوک نیمه دیگر سهام را میان خودتان تقسیم خواهید کرد؛ تصمیمات با اکثریت آرا گرفته خواهد شد.»

هانری گفت: «من احترام زیادی برای سامازل قائلم، ولی من هم می‌خواهم صریح با شما صحبت کنم: شخصیت سامازل قوی‌تر از آن

است که وقتی در جایی خودش را صاحب خانه می‌داند، من هم بتوانم خودم را صاحب خانه احساس کنم؛ و من اصرار دارم در روزنامه خودم صاحب خانه باشم.»

تراریو گفت: «این ابراز مخالفت خیلی شخصی است.»
- امکان دارد؛ ولی از همه چیز گذشته پای روزنامه‌ای در میان است که به شخص من تعلق دارد.

- این روزنامه اس. ار. ال. است.

- این موضوع آن دیگری را نفی نمی‌کند.

تراریو گفت: «مسئله درست سر همین است. من به روزنامه اس. ار. ال. کمک مالی می‌کنم و قصدم این است که حداکثر شانس موفقیت را برایش فراهم کنم.» با حرکت قاطعی افزود: «اسپوار یک سرمایه‌گذاری خارق‌العاده است، باور کنید من به ارزش واقعی آن آگاهم، ولی با مشکلات تازه‌ای روبه‌رو هستیم، و باید به میزان بسیار گسترده‌تری موفق شویم: نیروهای یک مرد به تنهایی برای این کار کافی نیست.»

هانری گفت: «تکرار می‌کنم که من تنها نیستم، در حدی هستم که به کمک لوک با وضعیت جدید دست و پنجه نرم کنم.»

تراریو سرش را تکان داد: «من به خودم تبریک می‌گویم که همیشه توانسته‌ام توانایی‌های هر فردی را درست ارزیابی کنم؛ بحران بزرگی را باید پشت سر گذاشت و شما برای این کار به کمک آدمی مثل سامازل نیاز دارید.»

- نظر من این نیست.

تراریو با لحن ناگهان خودخواهانه‌ای گفت: «نظر من این است؛ و هیچ کس هم نمی‌تواند آن را تغییر دهد.»

هانری گفت: «منظورتان این است که اگر من با ساخت و پاخت‌های شما موافقت نکنم، شما از دادن کمک مالی به اسپوار خودداری می‌کنید؟»

چهره‌تراریو درهم شد و گفت: «شما دلیلی ندارید با آن موافقت نکنید.»

هانری گفت: «شما تعهد کرده بودید بدون قید و شرط به من کمک کنید؛ با اعتماد به این تعهد بود که من اسپوار را روزنامه‌ارگان اس. ار. ال. کردم.»

- بس کنید، من هیچ قید و شرطی برای شما قائل نمی‌شوم، کاملاً واضح است که مثنی سیاسی روزنامه دقیقاً همانی خواهد بود که هست؛ من فقط از شما می‌خواهم اقدام‌های لازم را برای ترمیم وضع مالی روزنامه به عمل بیاورید، ترمیمی که همان اندازه که شما به آن علاقه‌مندید مورد علاقه من هم هست.

هانری از جا بلند شد: «می‌روم با سامازل صحبت کنم.»
تراریو گفت: «طبعاً سامازل به‌خلاف میل شما وارد اسپوار نخواهد شد؛ به‌همین جهت است که ترجیح دارد این گفت و شنود میان من و شما بماند؛ امتناع چه از سوی شما باشد و چه از طرف او فرقی نمی‌کند: من به‌روزنامه کمک مالی نمی‌کنم، مگر اینکه او هم در اداره آن سهیم باشد.»
هانری گفت: «با این همه، او را باخبر می‌کنم.» سعی می‌کرد لحن صدایش را کنترل کند: «چون این‌طور که از حرف‌های شما دستگیرم شده، من امنیت اسپوار را به‌خطر انداخته‌ام، آن را به‌لبه پرتگاه ورشکستگی کشانده‌ام: شما هم از این موقعیت استفاده می‌کنید تا مرا زیر فشار بگذارید. در هر صورت، ترجیح می‌دهم از خیر کمک‌های مردی که قادر است چنین رفتار ناجوانمردانه‌ای داشته باشد بگذرم.»

تراریو هم از جابرخاست و گفت: «شما حق ندارید مرا به‌زیر فشار گذاشتن متهم کنید. همه داد و ستدهایی که من می‌کنم شرافتمندانه است، این یکی هم مثل آن‌های دیگر. من هیچ‌گاه پنهان نکرده‌ام بعضی تغییر و تبدیل‌ها برای حسن اداره اسپوار از نظر من ضروری است.»

هانری گفت: «دوبروی این طور به من نگفت.»

تراریو باز لحن صدایش را بالا برد و گفت: «من مسئول آنچه او به شما گفته نیستم؛ من چیزهایی را می دانم که به او گفته ام؛ اگر سوء تفاهمی پیش آمده جای تأسف است، ولی من نظرهایم را به روشنی توضیح داده بودم.»
- شما این ساخت و پاخت تان را به او اطلاع داده بودید؟

- کاملاً؛ حتی مدت زیادی هم درباره آن با هم صحبت کردیم.

در لحن صدایش چنان صداقت متقاعدکننده ای وجود داشت که هانری یک لحظه ندانست چه بگوید. سرانجام گفت: «در هر حال او متوجه نشده است که این شرط لازم الاجرا است.»

تراریو با لحن اندکی خصمانه گفت: «به گمان من او آنچه را می خواسته فهمیده است.» بعد با لحن آشتی جویانه ای افزود: «گوش کنید، چرا پیشنهاد من تا این اندازه به نظرتان پذیرفتنی می آید؟ شما عصبانی هستید چون گمان می کنید قربانی ساخت و پاخت غیر شرافتمندانه ای شده اید؛ کافی است گفت و شنودی با دوبروی داشته باشید تا به حسن نیت من پی ببرید؛ آن وقت به طور حتم درک خواهید کرد پیشنهاد من چقدر به نفع شماست. چون مطمئن باشید هیچ کس حاضر نخواهد شد اسپوار را با شش میلیون بدهی که دارد قبول کند؛ باید مثل من به اس. ار. ال. وفادار باشد تا دست به چنین اقدامی بزند. یا اینکه شرایطی کاملاً متفاوت با شرایط من به شما تحمیل خواهند کرد؛ شرایط سیاسی.»

هانری گفت: «من از یافتن یک پشتیبان مالی بدون چشمداشت نومید

نشده ام.»

تراریو گفت: «ولی آن را پیدا کرده اید!» لبخند زد: «من این گفت و شنود را فقط تماس اولیه ای تلقی می کنم. تا آنجا که به من مربوط می شود، در گفت و شنود همچنان باز است. خوب فکر کنید.»

هانری گفت: «از توصیه تان متشکرم.»

این جواب را با کج خلقی داده بود، ولی از ترار یو کینه‌ای به دل نداشت. خوش‌بینی دوبروی، خوش‌بینی علاج‌ناپذیرش! نه، در این جا پای خوش‌بینی به میان نبود، دوبروی آن قدرها هم ساده‌لوح نیست. ناگهان حقیقت در نظر هانری روشن شد: «مرا بازی داده است!» روی نیمکتی توی خیابان مارسو^۱ ولو شد؛ در جسم و روحش چنان اغتشاشی به پا شده بود که گمان کرد الان است از هوش برود. «او آگاهانه به من دروغ گفت چون اسپوار را می‌خواست و من هم در دامش افتادم. نیمه شب، به سراغم می‌آید، تبسم می‌کند، سرمایه‌های بدون قید و شرط برایم می‌آورد، برویم گشتی بزنیم، شب خیلی قشنگی است، و میان لیخنده‌هایش، تورهایش را هم پهن می‌کند.» هانری از جابرخواست، با گام‌های بلند راه افتاد، اگر کندتر راه می‌رفت، سکندری می‌خورد.

«چه جوابی دارد بدهد؟ هیچ جوابی ندارد.» بی‌آنکه متوجه باشد سراسر پاریس را طی کرده و جلو خانه دوبروی رسیده بود؛ لحظه‌ای روی پاگرد درنگ کرد تا ضربان قلبش را آرام کند؛ هیچ مطمئن نبود صدایی از دهانش خارج شود.

پرسید: «می‌توانم با آقای دوبروی صحبت کنم؟ از شنیدن صدای خودش تعجب کرد، صدایی طبیعی.»

ایوت گفت: «خانه نیست، هیچ کس خانه نیست.»

- کی برمی‌گردد؟

- به هیچ وجه نمی‌دانم.

- منتظرش می‌مانم.

ایوت او را به دفتر راهنمایی کرد؛ شاید دوبروی پیش از ساعت هشت برنگردد و هانری کار داشت؛ ولی دیگر هیچ چیزی برایش وجود خارجی نداشت، نه اسپوار، نه اس. ار. ال. نه تراریو، نه لوک، هیچ کس و هیچ چیز

جز دوبروی؛ از آن بهار دوردستی که عاشق پل شده بود، تا به حال هیچ‌گاه با این همه هیجان حضور کسی را آرزو نکرده بود. در همان صندلی دسته‌داری که همیشه جایش بود نشست، ولی امروز مبل‌ها و کتاب‌ها او را تحقیر می‌کردند: همگی شریک جرم بودند! آن روی میز چرخدار کوچک ژانبون و انواع سالاد می‌آورد و شادمانه، میان دوستان شام می‌خوردند: چه نیرویی! دوبروی متحدانی داشت، پیروانی و ابزارهایی؛ ولی یک دوست هم نداشت. چه خوب به حرف دیگران گوش می‌کرد! با چه ایثاری حرف می‌زد! و حاضر بود در اولین فرصت آدم را زیر پا لگد مال کند. صمیمیت گرمش، لبخندش، نگاهش که آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد، همگی خیلی ساده بازتاب علاقه‌ای بود که او به همه جهان نشان می‌داد. «او می‌دانست چقدر به این روزنامه علاقه دارم و آن را از چنگم درآورد!» شاید او بود که جایگزینی سامازل را به جای لوک پیشنهاد کرده بود؛ توصیه می‌کرد: «بروید تراریو را ببینید!» به این ترتیب خودش محفوظ می‌ماند، ولی پیشنهادش دستورهای لازم را به تراریو داده بود. «یک توطئه، یک تله. و وقتی به دام افتادم چگونه می‌توانم از آن خارج شوم؟ بین سامازل و ورشکستگی، باید سامازل را انتخاب کنم: یعنی کاملاً تعجب خواهد کرد.» هانری دنبال واژه‌های تندی می‌گشت تا تصمیمش را به او اعلام کند؛ ولی در خشمش هیچ چیز قدرتمندی وجود نداشت؛ برعکس خود را فرسوده احساس می‌کرد، حتی به طور مبهمی وحشت‌زده و تحقیر شده، انگار پس از ساعت‌ها تلاش، او را از میان ریگ روان بیرون کشیده باشند. صدای باز و بسته شدن در ورودی شنیده شد، ناخن‌هایش را در دسته‌های صندلی فروبرد: نو میدانه آرزو می‌کرد بتواند دوبروی را در وحشتی که به او القا کرده بود سهیم کند.

دوبروی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «خیلی وقت است منتظرم هستید؟» هانری بی‌اختیار آن را فشرد: همان دست و همان چهره

دیروز؛ از ورای نقاب چیزی را نمی‌توان دید حتی اگر آدم بداند پشت آن چیست. زمزمه کنان گفت:

- نه، مدت زیادی نیست، باید به فوریت با شما حرف بزنم.
دو بروی یا صدایی که خیلی خوب ادای مهربانی را درمی‌آورد
گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

- از پیش تراریو می‌آیم.

قیافه دو بروی تغییر کرد. «آه! پس این‌طور؟» با لحن مضطربانه‌ای
افزود: «شما دیگر نمی‌توانید این وضع را تحمل کنید و تراریو هم سخت
می‌گیرد، نه؟»

- می‌فهمم! شما به من تأکید کرده بودید که او حاضر است بدون هیچ
قید و شرطی از اسپوار حمایت کند؛ و او از من می‌خواهد سامازل را
شریک خودم بکنم. «هانری خیره به دو بروی نگاه کرد: «ظاهراً شما از این
موضوع باخبر بودید؟»

دو بروی گفت: «از ماه ژوئیه به بعد باخبر شدم. بی‌درنگ در صدد
برآمدم از جای دیگری پول تهیه کنم. گمان می‌کردم مووان به من قرض
خواهد داد، کم و بیش به من قول داده بود؛ و حالا که از سفر برگشته، رفتم
او را دیدم ولی به هیچ وجه مصمم به نظر نمی‌رسد. دو بروی با نگرانی
هانری را برانداز کرد: «می‌توانید تا یک ماه دیگر هم دوام بیاورید؟»
هانری سرتکان داد: «حرفش را هم نباید زد.» بعد با خشم پرسید:
«چرا به من اطلاع ندادید؟»

دو بروی گفت: «به مووان امید داشتم.» شانه‌هایش را بالا انداخت:
«شاید لازم بود شما را باخبر کنم. ولی خوب می‌دانید که من دوست ندارم
خودم را شکست خورده بدانم. تقصیر من است که شما توی چنین
دردسری افتادید و قسم خورده بودم از آن نجات‌تان بدهم.»

هانری گفت: «شما صحبت از ژوئیه می‌کنید؛ ولی تراریو تأکید می‌کند که هیچ وقت نگفته است بدون قید و شرط به ما کمک می‌کند.»
دوبروی به تندی گفت: «در ماه آوریل فقط صحبت از خط‌مش سیاسی روزنامه بود و او هم به‌طور کامل این موضوع را پذیرفت.»
هانری گفت: «شما تضمینی بیشتر از این به من داده بودید. تراریو در هیچ چیز و در هیچ زمینه‌ای نیاستی دخالت می‌کرد.»
دوبروی گفت: «آه! گوش کنید، در مورد صحبت‌هایی که در ماه آوریل کرده بودیم هیچ جای ایرادی به من وارد نیست. من بی‌درنگ به شما توصیه کردم بروید شخصاً نظرتان را به تراریو توضیح بدهید.
- شما با چنان اطمینان خاطری با من حرف زدید که نیازی به توضیح نداشت.

دوبروی گفت: «من آنچه را فکر می‌کردم گفتم، آن‌طور که فکر می‌کردم. امکان دارد اشتباه کرده باشم. هیچ کس بری از اشتباه نیست. ولی مجبور تان نکردم به قول من اطمینان کنید.»
هانری گفت: «شما هیچ وقت عادت نداشتید اشتباه‌های چنین فاحشی بکنید.»

دوبروی ناگهان لب‌خند زد: «چه می‌خواهید بگویید؟ که من به شما دروغ گفته‌ام، آگاهانه؟»

کلمه اصلی را خودش به‌زبان آورده بود؛ کافی بود به او جواب داده شود: «بله!» کار آسانی بود؛ ولی نه، ممکن نبود: نه در برابر این لب‌خند، نه در این دفتر، نه به این ترتیب. هانری بالحن خویشتن‌دارانه‌ای گفت: «من تصور می‌کنم شما آرزوهایتان را جای حقیقت فرض کرده‌اید بی‌آنکه نسبت به منافع من نگرانی به خودتان راه دهید. تراریو می‌پردازد؛ ولی با شرایطی؟ در واقع برای شما اهمیتی ندارد.»

دوبروی گفت: «شاید آرزوهایم را جای حقیقت گرفته باشم. ولی قسم

می‌خورم اگر یو برده بودم تراریو چه فکرهایی در سر دارد، او را با میلیون‌ها ثروتش می‌فرستادم برود به درک.»

در گفتارش حرارت متقاعدکننده‌ای وجود داشت، ولی هانری خود را متقاعد شده احساس نکرد.

دوبروی گفت: «امشب می‌روم با تراریو و همچنین با سامازل حرف می‌زنم.

هانری گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد.»

آه! گفت و شنود به‌بدجایی کشانده شده بود؛ گذار حرف‌هایی که آدم به خودش می‌گوید، به آنچه به صدای بلند به دیگران می‌گوید کار آسانی نیست. «یک توطئه» این حرف ناگهان به نظرش در منشا نه آمد، حتی کم و بیش جنون‌آمیز. البته دوبروی هیچ‌گاه ضمن به هم مالیدن دست‌ها به خودش نگفته بود: «دارم توطئه می‌چینم.» اگر هانری جرأت کرده بود این کلمه را به رخش بکشد، دوبروی باز هم لبخند می‌زد.

دوبروی گفت: «تراریو آدم چغری است، ولی سامازل را می‌شود رام کرد.»

هانری سری تکان داد و گفت: «نه، او را هم به چنگ نخواهید آورد. فقط یک راه حل می‌ماند: همه چیز را رها می‌کنم.»

دوبروی شانه‌هایش را بالا انداخت: «خوب می‌دانید که نمی‌توانید این کار را بکنید.»

— خواهید دید که چقدر باعث تعجب‌تان می‌شود. من این کار را می‌کنم.

— و با این کار اس. ار. ال. را هم غرق می‌کنید؟ هیچ حسابش را کرده‌اید: مخالفان ما چقدر خوشحال خواهند شد! اسپوار ورشکسته و اس. ار. ال. منحل شده! خیلی جالب می‌شود.

هانری با مرارت گفت: «امکان دارد اسپوار را به سامازل بفروشم و

بروم مزرعه‌ای در آردش بخرم، در این صورت لطمه‌ای به‌اس. ار. ال. وارد نخواهد شد.»

دوبروی با قیافه متأسفی او را برانداز کرد: «درک می‌کنم که عصبانی باشید. خودم را هم مقصر اعلام می‌کنم. اشتباه کردم به‌چنین آسانی به‌تراریو اعتماد کردم و بایستی از همان ماه ژوئیه که فهمیدم، با شما در این باره صحبت می‌کردم. ولی دست به‌هرکاری می‌زنم تا این اشتباه را جبران کنم.» صدایش التماس‌آمیز شد: «خواهش می‌کنم لجبازی نکنید. دو نفری با هم راهی برای بیرون آمدن از این مخمصه پیدا می‌کنیم.»

هانری ساکت او را برانداز کرد: پذیرفتن خطاهایش، ماهرانه بود، بهترین راه برای کوچک قلمداد کردن آنها؛ ولی دوبروی دقت می‌کرد در مورد وخیم‌ترین آنها سکوت کند؛ در حقیقت او خود را در مورد سوءاستفاده از اعتماد او مجرم قلمداد کرده بود؛ در برابر فداکاری‌هایی که از دوستی مثل او انتظار داشت، تظاهر می‌کرد خودش هم متقابلاً فداکاری می‌کند، حال آنکه هیچ کاری نمی‌کرد. بایستی به‌او گفت: «شما مرا و بقیه را دست انداخته‌اید؛ شما به‌بهانه عشق به‌حقیقت و خیر هرکسی را فدا می‌کنید؛ ولی این حقیقت آن چیزی است که شما فکر می‌کنید و خیر آن چیزی که می‌خواهید. شما همه دنیا را به‌چشم آفریده خودتان می‌انگارید و میان آدم‌ها و خودتان هیچ حد و مرزی قائل نمی‌شوید. وقتی ادای جوانمردی را درمی‌آورید، باز هم برای کسب شهرت خودتان است.» هزاران چیز دیگر می‌توانست به‌او بگوید، ولی در این صورت بایستی این در را پشت سر خود محکم به‌هم می‌زد و دیگر هم آن را باز نمی‌کرد. هانری به‌خودش گفت: «این کاری است که باید بکنم.» هر تصمیمی هم که می‌خواست درباره روزنامه بگیرد، بایستی پیش از آن و بی‌درنگ با دوبروی قطع رابطه می‌کرد. از جا برخاست. نگاهی به‌میز چرخدار کرد، به‌کتاب‌ها، به‌عکس آن، و خود را آدم پستی احساس کرد. طی پانزده سال

این دفتر کار برای او مرکز جهان و کانون خانوادگی‌اش بود؛ در اینجا حقیقت مطمئن و خوشبختی با اهمیت به نظر می‌رسید و شخصیت خود را حفظ کردن امتیاز بزرگی به‌شمار می‌آمد. نمی‌توانست مجسم کند دارد توی کوچه‌ها قدم می‌زند در حالی که این در را برای همیشه پشت سرش بسته است.

با صدای بدون احساسی گفت: «فایده ندارد؛ پشت‌مان به دیوار رسیده. لجبازی نمی‌کنم؛ ولی در چنین شرایطی دیگر به‌اداره کردن اسپوار علاقه‌ای ندارم. البته می‌توان ترتیبی داد که رفتن من لطمه‌ای به روزنامه و اس. ار. ال. نزنند.»

دوبروی گفت: «گوش کنید، دو روز به من مهلت بدهید. اگر تا دو روز دیگر نتوانستم کاری بکنم، هر تصمیمی خواستید بگیرید.»
هانری گفت: «باشد، ولی این دیگر آخرش است.»

توی کوچه، احساس کرد سرش گیج می‌رود؛ چند قدمی در جهت روزنامه برداشت، ولی آنجا آخرین جایی بود که آرزو می‌کرد برود؛ روبه‌رو شدن با لوک، که آه و ناله می‌کرد یا حمله دیگری به‌مطب دندان‌سازها را پیشنهاد می‌کرد، از توانش بیرون بود؛ پل هم با غیگی‌های و ورد خواندن‌هایش تحمل‌پذیر نبود. با این همه نیاز داشت با کسی حرف بزند. احساس می‌کرد فریب خورده است، مثل موقعی که آدم از تماشای نمایشی از تردستی‌های شعبده بازی حيله‌گر بیرون آمده باشد. دوبروی تقلب می‌کرد، مشتش باز شده بود؛ ولی نه، پس از کلک زدن، ورق نشان گذاری شده نه در دست‌هایش بود نه در جیب‌هایش. تا چه حد دروغ گفته بود، و آیا اصلاً دروغ گفته بود؟ خیانتش میان وقاحت و نیت نادرست کجا قرار داشت؟ این خیانت بدون هیچ تردیدی وجود داشت ولی امکان نداشت بتوان انگشت روی آن گذاشت. «باز هم اجازه دادم تحت تأثیر قرار بگیرم.» بار دیگر واقعیت چشمانش را خیره کرد: پای دسیسه‌ای

عمدی در میان بود. دویروی تمسخرکنان همه سرنخ‌ها را در دست داشت. هانری وسط پل توقف کرد و دست‌هایش را روی نرده جان پناه گذاشت. آیا خیال‌های بیهوده می‌کرد؟ یا برعکس وقتی نسبت به دویروی دویروی شک می‌کرد در حماقت محض فرومی‌رفت؟ به هر صورت، اگر به تنهایی به گذر از این واقعیت به واقعیتی دیگر ادامه می‌داد به زودی سرش می‌ترکید. باید به طور حتم قضیه را با یک نفر در میان بگذارد. به فکر لانیبر افتاد. به خودش گفت: «اگر به نصیحت‌های او عمل کرده بودم به این روز نمی‌افتادم.» لانیبر از دویروی خوشش نمی‌آمد ولی بی‌طرفی‌اش را حفظ می‌کرد؛ و تنها کسی بود که هانری می‌توانست گفت و شنود مهمی با او بکند. پل را طی کرد و رفت توی اتاقک تلفن یک کافه:

- الو، پرون هستم. می‌توانم بیایم سلامی به تو بکنم؟

- البته. تازه، کار خیلی خوبی هم می‌کنی. در صدای گرم لانیبر حالت تعجبی احساس نمی‌شد: «حالت چطور است؟»
- خوب است، تا چند لحظه دیگر.

لحن گرم و نگران این صدا هانری را خاطر جمع کرد. ابراز محبت لانیبر اندکی ناشیانه بود، ولی دست کم هانری برای او پیاده‌ای روی صفحه شطرنج به حساب نمی‌آمد. هانری با گام‌های سریع از پله‌ها بالا رفت. روز عجیبی بود چون همه وقتش به بالا و پایین رفتن از پله‌ها گذشته بود، انگار خود را داوطلب عضویت در فرهنگستان کرده بود.

لانیبر شادمانه گفت: «سلام، بیا از این طرف. این ریخته پاشیدگی را می‌بخشی: فرصت نکردم اینجا را منظم کنم.»

هانری گفت: «چه جای خوبی داری، بد نگذردا!»

اتاقی بزرگ و روشن، بی‌نظمی‌ای حساب شده، گرامافون، صفحه‌های موسیقی، کتاب‌های جلد چرمی و چیده شده بر حسب نام نویسنده؛ لانیبر بلوز سیاهی به تن داشت، با شال گردن ابریشمی زرد. هانری در این

مجموعه خورد را کمی غریبه حس می‌کرد.

لانیبر دریچه‌ای را زیر کتابخانه باز کرد و پرسید: ودکا، ویسکی، آب معدنی، آب میوه، کدام یکی؟

- یک لیوان ویسکی، کاملاً پر.

لانیبر رفت دنبال آب در حمام که به‌رنگ سبز کم رنگ بود. هانری چشمش به‌حوله حمام بزرگی افتاد و تعداد زیادی برس و صابون.

لانیبر پرسید: «چطور شده این ساعت روز در روزنامه نیستی؟»

- در دسرهایی با روزنامه دارم.

- چه در دسرهایی؟

واقعیت نداشت که لانیبر علاقه‌ای به روزنامه ندارد، برعکس میان او و لوک عدم علاقه خاصی وجود داشت که وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند به آسانی می‌شد تشخیص داد؛ ولی حرف‌های هانری را با دقتی خشم‌آمیز گوش کرد. سرانجام گفت:

- البته که این یک دسیسه چینی است. کمی فکر کرد: «تصور نمی‌کنی

دوبروی می‌خواهد کاری کند که همراه با سامازل یا به‌جای او وارد روزنامه شود؟»

هانری گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. از روزنامه‌نگاری خوشش نمی‌آید؛ و به‌هرصورت، اسپوار را به‌نام اس. ار. ال. کنترل می‌کند. ولی چیزی تغییر نمی‌کند، او دام‌کشیفی سرراه من چیده.» لانیبر را برانداز کرد: «اگر جای من بودی چه می‌کردی؟»

لانیبر گفت: «اگر دلت می‌خواهد توی در دسرشان بیندازی، همه چیز را به‌هم بریزی، ولی کاری که به‌هیچ قیمتی نباید بکنی این است که روزنامه را دودستی تقدیم‌شان کنی. آنها جز این چیزی نمی‌خواهند.»

هانری گفت: «نمی‌خواهم جنجال راه بیندازم؛ می‌گذارم همه چیز بی‌سر و صدا از هم بپاشد.»

لانیبر گفت: «این کار مفهومش این است که شکست خورده‌ای، آنها هم خیلی خشنود خواهند شد.»

- تو که همیشه مرا از وارد شدن به سیاست منع می‌کنی، این موقعیت بسیار خوبی است برای پاپس کشیدن از آن.

لانیبر گفت: «اسپوار ربطی به مسائل سیاسی ندارد. تو آن را بتیان گذشته‌ای، ماجرای است مربوط به خودت.» با حرارت افزود: «نه، از خودت دفاع کن. کاش واقعاً آن اندازه پول می‌داشتم! ولی فقط آن قدر دارم که نمی‌دانم با آن چه بکنم.»

- من هم هیچ جا نمی‌توانم پول پیدا کنم، آنها این را خوب می‌دانند.

- سامازل را قبول کن و با لوک ترتیبی بده تا او را خنثی کند.

- اگر سامازل با تراریو دست‌شان روی هم باشد، به اندازه ما قدرت خواهند داشت.

لانیبر گفت: «سامازل از کجا پول می‌آورد سهام بخرد؟»

- از محل پیش پرداخت کتابش؛ یا با کمک تراریو.

- چرا تراریو این همه به سامازل وابسته است؟

- از کجا بدانم؟ حتی نمی‌دانم چرا عضو اس. ار. ال. شده است.

لانیبر گفت: «باید جواب تندی برای آنها پیدا کرد.» با قیافه متفکرانه‌ای توی اتاقش قدم می‌زد. وقتی زنگ در دوباره آمرانه به صدا درآمد، لانیبر تا بناگوشش به شدت سرخ شد: «پدرم است! به این زودی منتظرش نبوده‌ام!»

هانری گفت: «رفع مزاحمت می‌کنم.»

لانیبر با قیافه ناراحت و التماس آمیزی براندازش کرد:

- نمی‌خواهی سلامی با او رد و بدل کنی؟

هانری با حرارت گفت: «چرا، البته.»

سلام گفتن آدم را به چیزی متعهد نمی‌کند، با این همه هانری وقتی دید این مردی که شاید روزا را به کام مرگ فرستاده، و به طور حتم تا آنجا که

توانسته با آلمانی‌ها همکاری کرده است به‌طرفش می‌آید، فقط توانست لبخند گرفته‌ای روی لبانش بنشانند. زیر موهای خاکستری‌اش، چشم‌های آبی شفاف‌ی چهرهٔ زرد و پف کرده‌اش را روشن می‌کرد، رنگ آبی ملایم و زنده‌ای که در این چهرهٔ فرسوده آدم را به‌تعجب وامی‌داشت. آقای لانبر صبر کرد تا اول هانری دستش را به‌طرف او دراز کند، ولی در عوض سر صحبت را خود او باز کرد.

- کنجکاو بودم شما را ببینم؛ ژرار خیلی دربارهٔ شما با من حرف زده! لبخند کوتاهی زد که خیلی زود از چهره‌اش محو شد: «چه جوان هستید!» برای او لانبر اسمش ژرار بود و پسر بچه‌ای هم بیشتر به‌شمار نمی‌آمد؛ این امر هم طبیعی بود و هم عجیب؛ به‌هم شباهتی نداشتند، ولی به‌دلیل نامشخصی، آدم با دیدن‌شان، تعجب نمی‌کرد که پدر و پسر باشند. هانری به‌آرامی گفت: «لانبر جوان است نه من.»

- شما برای مردی که این همه درباره‌اش حرف زده شده جوان هستید. آقای لانبر نشست: «داشتید با هم گپ می‌زدید...» به‌طرف پسرش برگشت و گفت: «نمی‌خواستم مزاحمت شوم؛ ولی کارهایم زودتر از آنچه تصورش را می‌کردم تمام شد؛ نمی‌دانستم کجا بروم، بنابراین آمدم پیش تو...»

- خوب کاری کردید، چیزی می‌خواهید بنوشید؟ آب میوه؟ آب معدنی؟ در تعارف کردن لانبر حالت تشویشی وجود داشت که به‌ناراحتی هانری افزود.

- نه، متشکرم؛ بالا آمدن از این چهار طبقه برای استخوان‌های فرسودهٔ من کار دشواری است. بعد ضمن اینکه نگاه تأییدآمیزی به‌اطرافش می‌کرد افزود: «ولی اینجا خیلی آرامش‌بخش است.» هانری گفت: «بله، لانبر خانهٔ خوبی دارد.»

- در خانوادهٔ ما خانهٔ خوب داشتن رسم است. ولی اعتراف می‌کنم که

طرز لباس پوشیدنش را کمتر می‌پسندم. صدای آقای لائبر محبوبانه بود، ولی نگاهش که روی بلوز سیاه لائبر خیره مانده بود خشن بود.

لائبر با تزلزل خاطر گفت: «هرکسی سلیقه‌ای دارد.»

سکوت کوتاهی برقرار شد که هانری از آن استفاده کرد و از جابر خاست: «متأسفم، وقتی شما زنگ زدید من داشتم می‌رفتم؛ کاری فوری دارم.»

آقای لائبر گفت: «این متم که متأسفم. هرچه شما نوشته‌اید به دقت زیاد خوانده‌ام، و مطالبی در آنها هست که خیلی میل داشتم درباره آنها با شما بحث کنم.» بعد ضمن اینکه دوباره جلو لبخندش را می‌گرفت، افزود: «ولی گمان می‌کنم این بحث برای من بیشتر جالب باشد تا برای شما.» در صدای یکنواخت، در لبخند فروخورده و در حرکاتش، جاذبه خسته‌ای احساس می‌شد، ولی انگار نمی‌خواست آن را به کار بگیرد، و این خویشتن‌داری به او قیافه متکبرانه و در عین حال گریزنده‌ای می‌داد.

هانری گفت: «به‌طور حتم موقعیتی پیش خواهد آمد که مدت طولانی‌تری همدیگر را ببینیم.»

مرد سالخورده گفت: «زیاد قطعی نیست.»

بی‌شک تا چند ماه دیگر به زندان خواهد افتاد و معلوم نیست زنده از آن بیرون بیاید یا نه. در زمان خودش، به‌طور حتم آدم خبیث کله‌گنده‌ای بوده، اریایی همکار آلمانی‌ها، ولی از هم‌اکنون دیگر از خط گذشته بود، حالا جزو محکوم‌ها به‌شمار می‌آمد نه مجرم‌ها. هانری این بار هنگام فشردن دست او، آزادانه لبخند زد.

لائبر ضمن مشایعت هانری به او گفت: «فردا می‌بینمت. فکری به‌خاطرم رسیده.»

- فکر خوبی؟

- خودت قضاوت خواهی کرد. ولی صبر کن درباره آن با تو حرف بزنم

بعد تصمیم بگیر. اگر حدود ساعت ده بیایم خوب است؟
 - باشد؛ ولی نه دیرتر چون باید با سکریاسین بروم میرون.
 لانیبر گفت: «باشد؛ بعد از ظهر به نادرین قول داده‌ام، ولی پیش از ساعت ده به سراغت می‌آیم.»

هانری در هر صورت امروز نمی‌خواست تصمیمی بگیرد؛ حتی نمی‌خواست از خودش پرسد چه می‌خواهد بکند، یا حتی یحیی دربارهٔ آن بکند. در هر حال ناچار بود سری به روزنامه بزند، ولی با خونسردی به لوک گفت که قرار ملاقتش با تراریو عقب افتاده است، و غرق در خواندن نامه‌های رسیده شد. به پل هم در این باره حرفی نخواهد زد. آنچه در حال چرخیدن کلید در قفل آپارتمان کوچک پل آرزو می‌کرد این بود که او خوابیده باشد؛ ولی هرساعتی هم که برمی‌گشت، پل بیدار بود. روی کاناپه نشسته بود، تازه آرایش کرده و لباس ابریشمی هم پوشیده بود. وقتی هانری وارد شد، لب‌هایش را به او تقدیم کرد و هانری بوسهٔ سریعی به آنها زد. پل پرسید:

- روز خوبی را گذرانده‌ای؟

- خیلی خوب، تو چطور؟

پل بی‌آنکه جوابی بدهد لبخند زد: «تراریو چی گفت؟»

- موافق است.

در حالی که با نگاه عمیقی هانری را برانداز می‌کرد پرسید: «واقعاً از این موضوع ناراحت نمی‌شوی؟»

- از چه موضوعی؟

- پول او را بپذیری؟

هانری با لحن خشکی گفت: «نه بابا، از خیلی وقت پیش قرارش را گذاشته‌ایم.»

پل مردد ماند و چیزی نگفت. دو روز بود که تردید می‌کرد. هانری

می دانست چه فکری در سر دارد، ولی نمی خواست کمکش کند حرف دلش را بزند؛ این احتیاط کاری او آزرده اش می کرد. با کینه توزی به خودش گفت: «با من راه می آید، تصمیم گرفته است برخوردی با من نداشته باشد، منتظر است وقتش برسد.» ضمن اینکه سعی می کرد بی طرفانه قضاوت کند دوباره به خودش گفت: «شش ماه پیش، وقتی شاد و پرخاش گر بود از دستش ناراحت بودم. در حقیقت آنچه عصبانی ام می کند، این است که زن با شخصیتی است.» پل خود را در خطر احساس می کرد، سعی داشت از خودش دفاع کند، طبیعی بود: بگذریم از اینکه حیل‌های غم‌انگیزش از او یک دشمن می ساخت. هانری دیگر دربارهٔ آواز خواندن به او حرفی نمی زد؛ پل کاملاً متوجه نیت او شده و همهٔ قرار ملاقات‌هایی را که برایش گذاشته بود، بی چون و چرا رد کرده بود؛ ولی اینجا حسابش غلط از آب درآمده بود، هانری از این یک دندگی نسبت به او خشمگین شده و در حال حاضر تصمیم گرفته بود برای خلاص کردن خود از شرش، از مساعدتش چشم‌پوشد.

پل پاکتی را به دستش داد و گفت: «از پونسله^۱ است.»

هانری گفت: «گمان می کنم امتناع کرده است.» نامه را مرور کرد و به پل داد: «بله، البته، پذیرفته است.»

تا به حال دوبار دست‌نویسش را با تعریف و تمجیدهای توأم با ترس برگردانده بودند: اثری بسیاری بزرگ، ولی جنجال برانگیز، مزاحم، پذیرفتن چنین خطری ناممکن است؛ بعدها وقتی جوش و خروش‌ها فروکش کند، باری. طبعاً همهٔ کسانی که می خواستند گذشته را فراموش کنند، و نیز کسانی که ادعا می کردند می خواهند آن را به میل خود اصلاح کنند، از نمایشنامه خوش‌شان نمی آمد. با این همه خیلی دوست داشت روی صحنه بیاید. نسبت به آن بیشتر از کتاب‌هایش علاقه داشت. یک

رمان را نمی‌شود دوباره خواند، واژه‌ها به چشم‌ها می‌چسبند، ولی این گفت و شنودهایی را که روزی با صداها و زنده‌ای جلوه‌گری خواهد کرد، از دور و با بی نظری خشنود نقاشی می‌شنید که نگاه همدلانه‌ای به تابلوش می‌کند.

پل با لحنی که انگار الهام گرفته است گفت: «نوشتات باید روی صحنه بیاید.»

- من هم جز این چیزی نمی‌خواهم.

پل دوباره گفت: «به موفقیت، بیشتر از تو اهمیت نمی‌دهم؛ ولی احساس می‌کنم تا وقتی از شر این نمایشنامه خلاص نشوی، دست به نوشتن رمانت نمی‌زنی.»

هانری با تعجب گفت: «چه فکرها توی سرت است.»

- نوشتن آن را از سرنگرفته‌ای؟

- نه؛ ولی نمایشنامه ریطی به این موضوع ندارد.

پل با قیافه‌ای که می‌خواست بگوید خیلی چیزها در این باره می‌دانند، هانری را برانداز کرد و پرسید: «در این صورت، چرا به نوشتن ادامه نمی‌دهی؟»

هانری لبخند زد: «بگوییم که عجله‌ای در کار نیست.»

پل با لحنی جدی گفت: «تو هرگز با تنبلی سروکار نداشته‌ای؛ سری

تکان داد و افزود: «به‌طور حتم پای مقاومتی درونی در میان است.»

هانری گفت: «این رمان درست شروع نشد؛ دلم می‌خواهد آن را دوباره شروع کنم؛ ولی می‌دانم که کار زیادی می‌برد؛ بنابراین عجله‌ای ندارم، همین.»

پل سرتکان داد: «تو هیچ وقت در برابر مانع پاپس نکشیده‌ای.»

- خیلی خوب، حالا در برابر این یکی وا مانده‌ام.

پل گفت: «چرا هرگز دست‌نویست را به من نشان نمی‌دهی؟ شاید

بتوانم توصیه‌ای به تو بکنم.»

صد بار به تو گفتم که چرک‌نویس‌هایم با خط خرچنگ قورباغه نوشته شده است.

پل به فکر فرو رفت و گفت: «این را قبلاً هم به من گفته‌ای.»

نمایشنامه‌ام را به تو نشان دادم.

در واقع اولین چرک‌نویس‌ها خوانا نبود ولی آنها را به من نشان دادی.

هانری چیزی نگفت، در این طرح اولیه، درباره‌ی خودش و پل زیادی آزادانه حرف زده بود؛ رمانی را که سعی می‌کرد یکی از این روزها از آن بیرون بکشد، کمتر صریح خواهد بود، بهتر بود پل کمی صبر کند. خمیازه‌ای کشید:

دارم از خواب می‌افتم، فردا اینجا نمی‌آیم، می‌روم در هتل می‌خوابم؛

چون پیش‌بینی می‌کنم سکریاسین پیش از سحر دست از سرم برندارد.

سردر نمی‌آورم هتل چه امتیازی دارد، در اینجا سحر باشد یا غروب

تو هرکاری دلت بخواهد می‌توانی بکنی.

هانری از جابرخاست، پل هم بلند شد. لحظه‌ی خطرناکی بود؛ توی

رختخواب به‌طور معمول بوسه‌ی سریعی به‌گونه‌ی او می‌زد، رو به دیوار

می‌کرد و تظاهر می‌کرد بی‌درنگ به خواب عمیقی فرو رفته است، ولی

گاهی هم پل دست از سرش بر نمی‌داشت، شروع می‌کرد به لرزیدن یا

حرف‌هایی را به‌لکنت ادا کردن، و تنها راه آرام کردنش، عشقبازی با او

بود؛ هانری همیشه هم در این کار موفق نمی‌شد، و همواره هم با ناراحتی

همراه بود؛ پل نمی‌توانست به این موضوع پی نبرد، و برای ترمیم این

سردمزاجی او، چنان شور و شعفی به خرج می‌داد که هانری را از واقعیت

لذت بردنش به شک می‌انداخت. هانری از نادرستی و به‌ویژه از اظهار

عجز کردنش بیشتر متنفر بود تا از بی‌شرمی آشفته‌اش. خوشبختانه امشب

آرام بود؛ به‌طور حتم بو برده بود که مسئله‌ای پیش آمده، هانری گونه‌اش

را به خنکی مطبوع متکا فشرد، چشم‌هایش باز بود و وقایع امروز را در ذهنتش زیر و رو می‌کرد، دیگر عصبانی نبود. در این فروماندگی، دیگر او مقصر نبود، دوبروی گناهکار بود. و این خطا که با پشیمانی و قول و قرار نمی‌توانست از شرش خلاص شود، بیشتر از موقعی که خودش آن را مرتکب شده باشد، روی قلبش سنگینی می‌کرد.

وقتی شروع به کار کرد، اولین فکری که به خاطرش رسید این بود که همه چیز را رها کند؛ به دوبروی تلقن نکرد، و در تمام روز این کلمه‌ها را مثل تکیه کلام آرامش‌بخشی با خودش تکرار می‌کرد: بحث کردن، کنار آمدن، مدارا کردن، حال آنکه این روزنامه ملک مطلقش بوده است و کسی بر آن ادعایی نمی‌توانست داشته باشد، نه، این چشم‌انداز حالش را به هم می‌زد. او کاملاً ترجیح می‌داد برود در جایی ییلاقی انزوا بگیرد، نوشتن رمانش را و شغل نویسندگی را دوباره شروع کند. با نگاهی سرسری و تفرج‌آمیز کنار آتش بخاری مطالب اسپوار را خواهد خواند. این طرح چنان کششی برایش داشت که وقتی در دفترش ساعت ده شب باز شد، آرزو کرد راه حلی که لائبر می‌خواست پیشنهاد کند خوب نباشد. لائبر با لحنی که بیشتر پوزش‌طلبانه بود تا تشکرآمیز گفت: «لطف کردی که دیروز پس از آمدن پدرم چند دقیقه‌ای ماندی. پدرم خیلی از این کار تو خشنود شد.»

هانری گفت: «علاقه داشتم با او آشنا شوم. قیافه‌اش خسته به نظر می‌آمد؛ ولی آدم احساس می‌کند که در گذشته جاذبه زیادی داشته است، هنوز هم اندکی از آن در او باقی مانده است.

لائبر با تعجب گفت: «جاذبه؟ او بخصوص مقتدر بود، مقتدر و تحقیرکننده؛ وانگهی در واقع هنوز هم همین ویژگی‌ها را دارد.»

- آه! خیلی به سادگی می‌توانم مجسم کنم که به راحتی نمی‌شود با او برخورد کرد.

- لائبر گفت: «نه، به هیچ وجه آدم راحتی نیست»؛ حرکتی کرد که انگار می‌خواست خاطره‌هایش را از خود براند؛ «خبر جدیدی درباره‌ی روزنامه هست؟»

- نه.

- پس گوش کن چه پیشنهادی می‌خواهم به تو بکنم. ناگهان حالت تزلزل پیدا کرد: «شاید نخواهی آن را بپذیری.»
- با این همه بگو.

- تو و لوک در برابر سامازل و تراریو، شاید نتوانید دوام بیاورید؛ ولی فرض کن من هم جزو شما باشم.
- تو؟

- من آن اندازه پول دارم که بتوانم سهامی را که سامازل قصد خریدن دارد به جای او بخرم؛ و چون قرار شده تصمیم‌ها با رأی اکثریت گرفته شود، ماکه سه نفریم همیشه نسبت به آنها دست بالا را داریم.

- ولی تو که مردد بودی در کار روزنامه نگاری بمانی؟

- این پیشه‌ای است، مثل هرپیشه دیگر. بعد با لحنی که به طور ساختگی طنزآمیز بود افزود: «به علاوه اسپوار برای من هم حماسه کوچکی بوده.»

هانری لبخند زد: «من و تو از نظر مسائل سیاسی همیشه با یکدیگر هم عقیده نیستیم.»

لائبر گفت: «سیاست برای من اهمیت ندارد؛ من می‌خواهم تو بتوانی روزنامه‌ات را نگه داری، در هر حال، تو رأی مرا برای خودت خواهی داشت.» بعد با لحن شادمانه‌ای افزود: «وانگهی من این امید را دارم که تو روزی متحول شوی. مسئله اینجاست که ببینیم تراریو این شرایط را می‌پذیرد یا نه.»

هانری گفت: «خیلی باید خوشحال باشد که خبرنگار به این خوبی را

به عضویت روزنامه درآورد. خوشبختانه تو هنوز از تهیه گزارش دلزده نشده‌ای؛ گزارش‌هایت درباره هلند معرکه است.»

- به کمک نادین آن را تهیه کرده‌ام، او چنان از این کار لذت می‌برد که مورد علاقه من هم واقع شده است. با قیافه دلواپسی هانری را برانداز کرد: «تو گمان می‌کنی تراریو راه بیاید؟»

- من تصور می‌کنم رفتن من به درد سرشان بیندازد؛ بنابراین اگر من سامازل را بپذیرم آنها هم ناچارند امتیازهایی به من بدهند.

لانبر با قیافه اندکی مأیوس گفت: «تو زیاد مشتاق به نظر نمی‌رسی؟» هانری گفت: «آه! تمام این ماجرا دلم را به هم می‌زند. نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم... بعد به طور عمدی حرفش را عوض کرد و گفت: «موتور سیکلت همراهت است؟»

- بله، می‌خواهی تو به جایی برسانم؟

- مرا به کوچه لیل ببر؛ سکریاسین در خانه ننه بلزونس سکونت دارد.

- با او می‌خوابد؟

- نمی‌دانم. کلودی همیشه به تعدادی از نویسندگان و هنرمندان سرپناه می‌دهد، نمی‌دانم معشوقه کدام یک از آنهاست.

لانبر ضمن پایین رفتن از پله‌ها پرسید: «تو سکریاسین را زود به زود می‌بینی؟»

- نه، گهگاه مرا آمرانه احضار می‌کند، ده بار از زیرش در می‌روم و سرانجام از روی ناچاری یک بار سری به او می‌زنم.

هر دو سوار شدند. موتور سیکلت با سر و صدا خیابان‌های ساحلی رود سن را طی می‌کرد. هانری با اندکی پشیمانی پس گردن لانبر را نگاه می‌کرد. پیشنهادش محبت‌آمیز بود، او علاقه‌ای نداشت به روزنامه بپیوندد، و اگر این کار را می‌کرد فقط به این خاطر بود که خدمتی در حق او انجام دهد. هانری به خودش گفت: «من حتی درست و حسابی از او تشکر

نکسردم». ولی در واقع به هیچ وجه نسبت به او احساس حق شناسی نمی کرد. دوباره به خودش تکرار کرد: «بهترین کار این است که روزنامه را ول کنم». نگه داشتن روزنامه و ماندن در اسی. ار. ال. مفهومی این بود که شانه به شانه دوبروی به کار ادامه دهد، آدم وقتی آن همه از کسی کینه به دل دارد نمی تواند شانه به شانه او کار کند؛ توانش را نیافته بود بدون رودربایستی با او به هم بزنند؛ ولی دیگر حاضر نبود به بازی دوست بودن یا او ادامه دهد. وقتی موتور سیکلت جلو خانه بلزونس ایستاد، به خودش گفت: «نه، دیگر تمام شد.»

لانبر با لحن مغبونی گفت: «خوب دیگر، تو را اینجا می گذارم». هانری مردد ماند، ناراحت بود از اینکه پس از برخورد چنان سردی با پیشنهادی که لانبر از صمیم قلب کرده بود، این گونه ناگهانی از او جدا شود.

از او پرسید: «میل داری تو هم با من بیایی؟» چهره لانبر از هم شکفت؛ خیلی دوست داشت با آدم های سرشناس ملاقات کند: «خیلی هم خوشحال می شوم؛ ولی به نظرت دور از نزاکت نیست؟»

- آه! به هیچ وجه. می رویم در یکی از این کاباره های کولی ها گیلای و دکا می زنیم، و اگر سکر یاسین خوشش بیاید، نوازنده ها را هم سرمیزش دعوت می کند. آدم با او هیچ مشکلی ندارد.

- احساس می کنم چندان از من خوشش نمی آید.

- ولی او از مصاحبت با کسانی که همدیگر را دوست ندارند لذت می برد. بعد با لحن محبت آمیزی افزود: «بیا، عیبی ندارد.»

ساختمان بزرگ را که همه پنجره هایش روشن بود دور زدند؛ صدای موسیقی جاز شنیده می شد. هانری زنگ دری فرعی را زد و سکر یاسین آن را باز کرد. بی آنکه از حضور لانبر کوچک ترین تعجیبی نشان دهد، لبخند گرمی تحویل شان داد.

کلودی مجلس کوکتلی به‌پا کرده، وحشتناک است، خانه پر از ژینگولوهاست، آدم دیگر آرامش ندارد. از این طرف بیاید و بعد هم بی‌سر و صدا می‌زنیم به‌چاک. یقه پیراهنش کاملاً باز بود و نگاهش خیرگی ماتی داشت. از چند پله بالا رفتند؛ در انتهای راهرو، دری باز بود و در پس آن اتاق روشنی دیده می‌شد که صدای نجوایی از آن به‌گوش می‌رسید.

هانری پرسید: «همان داری؟»

سکریاسین با قیافه‌ای خشنود گفت: «یک خبر تعجب‌آور است.»
هانری با اندکی نگرانی به دنبال او رفت. وقتی چشمش به آنها افتاد، قدمی واپس رفت: ولانژ و هوگت آنجا بودند. لوی با چهره گشاده‌ای دستش را به طرف او دراز کرد؛ قیافه‌اش کم و بیش تغییری نکرده بود، فقط چین‌های روی پیشانی‌اش کمی عمیق‌تر شده بود و چانه‌اش محکم‌تر؛ چهره زیبای به‌دقت طرح‌ریزی شده‌ای برای آیندگان. هانری در یک چشم به‌هم‌زدن یادش آمد که بیشتر وقت‌ها، موقع خواندن مقاله‌هایی که لوی از سرخوش خدمتی در منطقه آزاد می‌نوشت، با خودش عهد کرده بود هنگام مواجه شدن با او چانه‌اش را خرد کند؛ ولی دستش را جلو برد.

لوی گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم رفیق. هیچ وقت جرأت نکرده‌ام مزاحمت شوم، می‌دانم سرت خیلی شلوغ است؛ ولی خیلی وقت‌ها میل کرده‌ام با تو صحبت کنم.»

هوگت گفت: «هیچ تغییر نکرده‌اید.»

او هم تغییر نکرده بود؛ مثل گذشته بور، سفید و برازنده بود، و همان لب‌خند معطر را به لب داشت؛ او هرگز عوض نخواهد شد؛ ولی یک روز سرانجام کسی تلنگری به او خواهد زد و مثل گرد و غبار روی زمین پخش خواهد شد.

هانری گفت: «حقیقت این است که من هیچ کس را نمی‌بینم. مثل یک

وحشی کار می‌کنم.»

لوی با ابراز همدردی گفت: «بله، باید زندگی دشواری داشته باشی. ولی در عین حال موقیعت ادبی درجه یکی هم برای خودت فراهم آورده‌ای. وانگهی من تعجب نمی‌کنم، همیشه معتقد بوده‌ام که تو بالاخره روزی سرشناس خواهی شد. هیچ می‌دانی کتابت را در بازار سیاه سه هزار فرانک می‌فروشند؟»

هانری گفت: «در اوضاع فعلی هر کتابی مثل سوسیسی فروخته می‌شود.»

لوی با لحن تشویق آمیزی گفت: «ولی تو منتقد حیرت‌آوری داشته‌ای. لبخند زد: «باید گفت که تو موضوع طلایی شگفت‌آوری را انتخاب کرده‌ای؛ برای همین هم مورد استقبال قرار گرفت؛ وقتی آدم چنین موضوعی را در اختیار دارد، کتاب خود به‌خود نوشته می‌شود.»

لوی لبخند سهل‌انگارانه‌اش را همچنان حفظ کرده بود؛ ولی در لحن صدایش شور و شوقی بود که با حالت‌های قاطع گذشته‌اش متضاد بود.

هانری گفت: «و تو، تو چه کار می‌کنی؟»

به‌طرز مبهمی احساس شرمندگی می‌کرد، درست نمی‌دانست به‌خاطر لوی است یا خودش.

لوی که به‌ناخن‌هایش خیره مانده بود گفت: «امیدوارم کار انتقاد ادبی را در مجله‌ای هفتگی که به‌زودی منتشر می‌شود به‌من واگذار کنند.»

سکریاسین یا بی‌صبری گفت: «از اینجا بزنیم به‌چاک. این آهنگ‌ها تحمل‌ناپذیرند. برویم در ایسباکمی شامپانی بخوریم.»

هانری گفت: «گمان می‌کردم از موقعی که سبرکیسه‌ات کرده‌اند دیگر پا به‌این دخمه نمی‌گذاری.»

سکریاسین با لبخند حیل‌گرانه‌ای گفت: «دزدی شغل آنهاست؛ مشتری باید مواظب جیش باشد.»

هانری مردد ماند؛ اگرچه ممکن بود دور از ادب باشد، ولی چرا سعی

می‌کردند دست و پایش را توی پوست گردو بگذارند. او به هیچ وجه نمی‌خواست شب را در جوار لوی بگذارند. گفت: «در هر صورت من نمی‌توانم همراهت بیایم. به شتاب آمدم چون به تو قول داده بودم بیایم، ولی باید هرچه زودتر به روزنامه برگردم.»

لوی گفت: «من از کاباره‌ها به شدت متنفرم. بنابراین آرام و راحت همین جا بمانیم.»

سکریاسین گفت: «هرطور میل شماست.» با نگاه غمگینی هانری را برانداز کرد: «به اندازه زدن یک گیلان مشروب که وقت داری؟»
- بله، البته.

سکریاسین در گنج‌های را باز کرد و یک بطری ویسکی بیرون آورد: «دیگر چیزی از آن نمانده.»

لوی گفت: «من مشروب نمی‌خورم، هوگت هم همین‌طور.»
سر و کله کلودی در آستانه در پیدا شد، اشاره‌ای به سکریاسین کرد و گفت: «چه جالب! نیمه مست به مجلس مهمانی من می‌آید، به مهمان‌هایم و آدم‌های محترم توهین می‌کند، و زیرکانه آنها را از من کش می‌رود! دیگر هرگز روس‌ها را به خانه‌ام راه نخواهم داد.»

سکریاسین گفت: «این‌طور داد و فریاد نکنید.» بعد آهی کشید و گفت: «جیرجیرک به زودی می‌آید؛ جیرجیرک شیپور است.»
کلودی در را بست و مصممانه گفت: «من با شما می‌مانم، دخترم از مهمان‌ها پذیرایی خواهد کرد.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد. لوی به همه سیگار امریکایی تعارف کرد.

با مهربانی از هانری پرسید: «در حال حاضر چه می‌کنی؟»

هانری گفت: «در فکر رمان دیگری هستم.»

کلودی گفت: «آن به من گفت نمایشنامه خیلی قشنگی نوشته‌اید.»

هانری شادمانه گفت: «نمایشنامه‌ای نوشته‌ام و تا به حال هم سه مدیر تماشاخانه آن را رد کرده‌اند.»

کلودی گفت: «باید ترتیب ملاقاتی را با لوسی بلوم برای شما بدهم.»
 - لوسی بلوم؟ او دیگر چه کاره است؟
 - شما چه آدم عجیبی هستید، همه شما را می‌شناسند و شما هیچ کس را نمی‌شناسید. او مزون خیاطی بزرگ آماریلیس را که اسمش سر همه زیان‌هاست اداره می‌کند.

- سر در نمی‌آورم چه ربطی به قضیه من دارد.
 - لوسی معشوقه ریشتر^۱ است که زنش طلاق گرفته و رفته زن ورنون^۲ شده است، ورنون هم مدیر استودیو ۴۶ است.
 - باز هم متوجه نمی‌شوم.

کلودی زد زیر خنده: «ورنون سراپا از زنش اطاعت می‌کند تا او هم دوستی‌های مردانه‌اش را نادیده بگیرد؛ چون از آن همجنس‌بازهای درجه یک است، و ژولیت با شوهر سابقش دوستی صمیمانه‌ای دارد و شوهر سابقش هم دست و پا بسته از لوسی اطاعت می‌کند. حالا متوجه شدید؟»
 هانری گفت: «واضح است ولی این لوسی شما چه سودی در این ماجرا دارد؟»

- دختر خیلی خوشگلی دارد که سعی می‌کند او را به کار هنریشگی بکشاند. شما در نمایشنامه‌تان که نقشی هم برای یک زن دارید، نه؟
 - البته، ولی...

- با اما و اگر گفتن آدم به جایی نمی‌رسد. به شما که گفتم این دخترک خیلی دلپذیر است. روزی که به خانه من آمدید او را به شما معرفی می‌کنم. بعد با توپ و تشرافزود: «شما از حضور در مجالس روزهای پنجشنبه من شانه خالی می‌کنید، ولی می‌خواهم تقاضای خدمتی را از شما بکنم که

نمی‌توانید از من مضایقه کنید؛ من مؤسسه‌ای را اداره می‌کنم که از فرزندان تبعید شده‌ها حمایت می‌کند و خیلی هم برایم گران تمام می‌شود. به‌همین جهت یک سلسله سخنرانی‌ها با شرکت افراد داوطلب و خیرخواه راه می‌اندازم. آدم‌های متظاهری هستند که حاضرند دو هزار فرانک پول بلیط بدهند تا شما را حی و حاضر از نزدیک ببینند، مثل مور و ملخ می‌ریزند، خاطرم جمع است. اسم شما را برای شرکت در یکی از اولین سخنرانی‌ها می‌نویسم.

هانری گفت: «من از این مجالس متنفرم.»

— به‌خاطر بچه‌های تبعیدی‌ها، شما نمی‌توانید این خواهش را رد کنید؛ حتی دوبروی هم می‌پذیرد.

— این بشر دوست‌های شما نمی‌توانند دو هزار فرانک را همین‌طوری بدهند و مزاحم کسی نشوند؟

— یک بار چرا، ولی ده دفعه نه. نیکوکاری خیلی قشنگ است ولی نفعی هم باید داشته باشد. این اصل جشن‌های نیکوکارانه است. کلودی شروع کرد به خندیدن: «این سکریاسین را نگاه کنید، چه قیافهٔ خشمگینی دارد؛ به‌نظر او من شما را در چنگ خودم اسیر کرده‌ام!»

سکریاسین گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی در واقع می‌خواستم چند کلمه‌ای با پرون حرف بزنم.»

کلودی گفت: «بزنید.» بعد رفت روی کاناپه کنار هوگت نشست و به صدای آهسته شروع کردند به گپ زدن.

سکریاسین جلو هانری ایستاد و گفت: «تو آن روز ادعا می‌کردی اسپوار با پیوستن به‌اس. ار. ال. از بیان حقیقت چشم‌پوشیده است.»

هانری گفت: «درست است، مگر چی شده؟»

— خوب، به‌همین جهت هم می‌خواستم هرچه زودتر تو را ببینم. اگر دلایل و حقایق انکارناپذیری در مورد اقدام‌های رژیم روسیهٔ شوروی به‌تو

ارائه بدهم که نتوانی هیچ تردیدی در آنها داشته باشی، حاضری آنها را فاش کنی؟

هانری خنده کنان گفت: «آه! البته فیگارو جلوتر آنها را فاش خواهد کرد.»

سکریاسین گفت: «دوستی دارم که تازه از برلن برگشته؛ اطلاعات دقیقی را در اختیار من گذاشته که چگونه روس‌ها انقلاب آلمان را در نطفه خفه کرده‌اند. باید یک روزنامهٔ چپی آنها را منتشر کند. تو حاضری این کار را بکنی؟»

هانری پرسید: «رفیقت چی تعریف کرده؟»

سکریاسین نگاهی به دوروبر خودش کرد: «به‌طور خلاصه از این قرار است. بعضی از شهرک‌های حومهٔ برلن حتی در زمان هیتلر کمونیست دو آتشه باقی مانده‌اند. در طول نبرد برلن، کارگرهای کوپنیک^۱ و ودینگ لاروژ^۲، کارخانه‌ها را اشغال کرده، پرچم سرخ برافراشته و کمیته‌هایی تشکیل داده‌اند. این اقدام می‌توانسته شروع انقلاب توده‌ای بزرگی باشد؛ استقلال کارگران آغاز شده و کمیته‌ها کاملاً آماده بوده‌اند سران رژیم جدید را معرفی کنند.» سکریاسین کمی سکوت کرد: «به‌جای این، می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ دیوانسالارها از مسکو آمده‌اند، کمیته‌ها را برچیده‌اند، پایگاه‌ها را پس گرفته‌اند و دستگاه حکومتی را برقرار کرده‌اند: یا به عبارت دیگر تشکیلات اشغال را.» نگاه سکریاسین روی هانری متوقف ماند: «ارزش قائل نشدن برای آدم‌ها و ظلم و ستم دیوان سالارها به نظر تو اهمیتی ندارد؟ چه نمونهٔ نابیی.»

هانری گفت: «هیچ چیز جدیدی به من نگفتی. جز اینکه یادت رفت بگویی این دیوانسالارها، کمونیست‌های آلمانی‌اند که به روسیه پناه برده و از مدت‌ها پیش کمیتهٔ آلمان آزاد را در مسکو تشکیل داده بودند:

عنوان‌های آنها به‌طور قطع مهم‌تر از کسانی است که هنگام سقوط برلن سرب‌ه‌طغیان برداشته‌اند. بله، البته میان کارگرها کمونیست‌های واقعی هم وجود داشته است: حالا برو تشخیص بده میان شصت میلیون نازی که یک صدا می‌گویند مخالف رژیم بوده‌اند کی راست می‌گویند! به‌نظر من روس‌ها حق دارند بدگمان باشند. ولی این ثابت نمی‌کند که اصل کلی را قبول ندارند.»

سکریاسین با جوش و خروش گفت: «مطمئن بودم. برای حمله به آمریکا، شما همیشه آماده‌اید؛ ولی برای دهان باز کردن علیه روسیه شوروی، هیچ‌کس پیدا نمی‌شود.»
هانری گفت: «این کاملاً روشن است آنها حق داشته‌اند به این ترتیب عمل کنند!»

سکریاسین گفت: «سردر نمی‌آورم، واقعاً کوری؟ یا می‌ترسی؟
دوبروی خودش را فروخته، این را همه می‌دانند، ولی تو چی؟»
هانری گفت: «دوبروی خودش را فروخته؟ تو خودت هم این حرف را باور نداری!»

سکریاسین گفت: «آه! حزب کمونیست شما را با پول نمی‌خرد.
دوبروی پیر است، مشهور هم هست، بورژواها طرفدارش هستند؛ حالا حمایت توده‌ها را می‌خواهد.»
هانری گفت: «برو به‌خواه‌اها ان.اس. ار. ال. بگو که دوبروی کمونیست است.»

سکریاسین با قیافه در مانده‌ای سرش را به‌پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «اس. ار. ال. چه یاهو بازار قشنگی.»

لوی به‌هانری لب‌خند زد و گفت: «به‌نظر تو غم‌انگیز نیست که آدم نتواند حتی یک شب را بدون بحث‌ها و مشاجره‌های سیاسی بین دوستان بگذراند؟ وارد سیاست شدن باری، ولی چرا آدم باید مدام از آن حرف

بزنند؟»

لوی سعی می‌کرد دور از چشم سکریاسین همدستانی دوران جوانی را با هانری باز یابد؛ ولی هانری از این بابت ناراحت بود، به‌ویژه که با او هم عقیده بود.

با نارضایتی گفت: «کاملاً موافقم.»

لوی گفت: «سرانجام آدم فراموش می‌کند که چیزهای دیگری هم در این دنیا وجود دارد؛ با نگاه محجوبانه‌ای ناخن‌هایش را نگاه کرد: «چیزهایی که اسمش زیبایی است، شعر است و حقیقت است. دیگر هیچ کس به این چیزها توجهی ندارد.»

هانری گفت: «هنوز آدم‌هایی هستند که به این چیزها علاقه‌مندند.» به خودش گفت: «باید با او حرف بزنم، باید به او بگویم که دیگر کاری با همدیگر نداریم.» ولی توهین کردن به دوستی قدیمی بدون مرافعه راه انداختن کار آسانی نبود. گیلانش را روی میز گذاشت، می‌خواست برای رفتن برخیزد که لانبر شروع به حرف زدن کرد، با حرارت گفت:

«چه کسانی علاقه‌مندند؟ در هر صورت روزنامه ویریلانس نیست. برای اینکه متنی را بپذیرند باید عاری از سیاست باشد؛ اگر هم فقط قشنگ و شاعرانه باشد، هرگز منتشرش نمی‌کنند.»

لوی گفت: «این در واقع سرزنشی است که من به ویریلانس می‌کنم، البته کتاب‌های بسیار زیبایی با موضوع‌های سیاسی می‌توان نوشت.» بعد با لحن مؤدبانه‌ای افزود: «رمان تو نمونه خوبی از آن است. ولی به نظر من بهتر است به ادبیات احترامی را که شایسته‌اش است گذاشته شود و مسائل دیگر را در آن وارد نکنند.»

هانری گفت: «برای من این حرف کلمه‌ای است که مفهومی ندارد.» بعد با لحن گرنده‌ای افزود: «و کلمه‌ای خطرناک. همه می‌دانند وقتی ادعا شود ادبیات از بقیه چیزها جدا شده است چه مفهومی دارد.»

لوی گفت: «بستگی دارد چه دوره‌ای باشد. در سال ۴۰ به‌طور حتم اشتباه می‌کردم که گمان می‌کردم آدم می‌تواند خودش را از سیاست دور نگه دارد.» بعد با لحن نافذی افزود: «باور کن فهمیده‌ام این اشتباه من چه قدر بزرگ بوده است. ولی امروز گمان می‌کنم آدم دوباره حق دارد فقط برای خاطر دلش بنویسد.»

با نگاه پرسشی‌آمیز و فروتنانه‌ای هانری را برانداز می‌کرد، انگار واقعاً تقاضای اجازه داشت؛ این فروتنی تصنعی هانری را آورده کرد؛ ولی هیچ فایده‌ای نداشت بخواهد با او درگیر شود.

با لحن خشکی گفت: «همه آزاداند.»

لانیبر گفت: «نه آن قدرها هم آزاد. تو متوجه نیستی. خلاف جریان آب شنا کردن سخت است.»

لوی از روی همدلی سری تکان داد: «به‌خصوص از این جهت سخت است که امروز همه چیز با دسیسه‌چینی می‌خواهد فرد را متقاعد کند که هیچ ارزشی ندارد؛ اگر فرد به‌خودش بیاید، خیلی چیزها را در خواهد یافت، ولی این درست یک دایره‌معیوب است: امکانش را به‌او نمی‌دهند.»

لانیبر با حدت گفت: «نه، واقعاً امکانش را به‌او نمی‌دهند.» با قیافه‌ی هیجان‌زده‌ای هانری را نگاه کرد: «یادت می‌آید، یک بار در اسکریب در این باره بحث کردیم؛ من می‌گفتم هرکسی باید به‌خودش توجه داشته باشد؛ هنوز هم براین عقیده‌ام. اگر آدم فکر کند ارزشی ندارد، کاری از دستش برنمی‌آید و هیچ حقی هم ندارد، انتظار داری چی بشود؟ نگاه کن: شانسل دستی خودش را به‌کشتن داد، سزناک معتاد شده، ونسان مست می‌کند و لاشوم روحش را به‌حزب کمونیست فروخته...»

هانری گفت: «تو همه چیز را قاطی می‌کنی. من نمی‌توانم بفهمم ادبیات ناب چه تاج گلی به‌سر ونسان یا سزناک می‌تواند بزنند.» بعد

به طرف لوی برگشت و ادامه داد: «و اما ماجرای تو درباره فردی که راهش را گم کرده و دوباره پیدا کرده، این‌ها همه دری وری است. افرادی هستند که ارزشمندند و افراد دیگری که هیچ ارزشی ندارند. بستگی دارد با زندگی‌شان چه می‌کنند. وقتی آدم جوان است هنوز نمی‌داند با آن چه خواهد کرد، برای همین هم سردرگم است: ولی به محض اینکه به چیزی علاقه‌مند می‌شود - به چیزی جز خودش - دیگر مشکلی ندارد.»

با خشم این حرف‌ها را زده بود. اهمیت قائل شدن لانبر برای یاوه‌گویی‌های لوی آورده‌اش می‌کرد و از جا بلند شد: «باید بروم.»
سکریاسین هم از جا برخاست: «حقیقتاً تصمیم داری برای اطلاعات من ارزشی قائل نشوی؟»

هانری گفت: «تو هیچ اطلاعاتی به من ندادی.»
سکریاسین گیلای و سکی برای خودش ریخت و به یک نفس آن را نوشید؛ دوباره بطری را برداشت. کلودی به سرعت به او نزدیک شد و جلو دستش را گرفت:

- گمان می‌کنم بابا و وکتور کوچولو به اندازه کافی نوشیده است!
سکریاسین با لحن تند و قریاد زد: «تصور می‌کنید برای لذت بردن می‌خورم؟»

هانری لبخند زد: «بهانه خوبی می‌تواند باشد.»
سکریاسین ضمن پرخردن گیلایش گفت: «به این وسیله است که می‌توانم فراموش کنم.»

هوگت با قیافه مبهوتی پرسید: «چی را فراموش کنید؟»
سکریاسین گفت: «تا دو سال دیگر روس‌ها فرانسه را اشغال می‌کنند و شما هم جلوشان زانو می‌زنید، از آنها استقبال می‌کنید.»
هوگت گفت: «تا دو سال دیگر.»

هانری گفت: «ولی نه.»

سکریاسین گفت: «همین الان دارید اروپا را تسلیم می‌کنید، همگی تان شریک جرمید. حقیقت این است که می‌ترسید: خیانت می‌کنید چون می‌ترسید.»

هانری گفت: «حقیقت این است که نفرت تو نسبت به روسیه شوروی باعث می‌شود عقلت را از دست بدهی. حقایق را دگرگون می‌کنی. هردروغی را انتشار می‌دهی. کارکشیی است. تواز طریق روسیه شوروی، سوسیالیسم را به‌طور کلی مورد حمله قرار می‌دهی.»

سکریاسین با صدای شل و ولی گفت: «تو خیلی خوب می‌دانی که روسیه شوروی دیگر هیچ سر و کاری با سوسیالیسم ندارد.»
هانری گفت: «نگو که امریکا به آن نزدیک‌تر است.»

سکریاسین با چشم‌هایی که از خشم سرخ شده بود هانری را نگاه کرد: «تو به‌خودت می‌گویی دوست من هستی! و داری از رژیم دفاع می‌کنی که مرا محکوم به‌مرگ کرده است! روزی که مرا تیرباران کردند تو در اسپوار توضیح خواهی داد که آنها دلایل محکمی برای این کارشان داشته‌اند.»

هانری گفت: «خدا جان! جنگجویان قدیمی تا به حال هم به‌اندازه کافی در درس درست کن بوده‌اند! حالا دیگر می‌خواهند برای ما از تیرباران شده‌های آینده پیراهن عثمان درست کنند!»

سکریاسین با نفرت هانری را نگاه کرد. گیلان نیمه پرش را برداشت و به‌طرف او پرتاب کرد؛ هانری جا خالی داد و گیلان به‌دیوار خورد و شکست.

هانری ضمن اینکه به‌طرف در می‌رفت گفت: «باید بروی بخوابی.»
بعد با دست اشاره‌ای کرد و افزود: «شب به‌خیر.»

کلودی گفت: «نباید از او کینه‌ای به‌دل بگیری، مست است.»
- معلوم است.

سکریاسین خود را روی صندلی‌اش انداخته و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود.

هانری وقتی همراه لانیبر قوی حیاط رسید گفت: «چه نمایشی!»
لانیبر گفت: «بله، من با نظر ولانژ موافقم. بحث‌های سیاسی باید ممنوع باشد.»

- سکریاسین بحث نمی‌کند: غیب می‌گوید.
لانیبر گفت: «آه همیشه این‌طور پیش می‌آید، آدم گیلاشش را به طرف سررفیقش پرتاب می‌کند بی آنکه بداند درباره چی حرف می‌زند. شما هردو تان نمی‌دانید در آلمان شرقی چه می‌گذرد. هیچ کدام تان بی طرف نیستید، او مخالف روس‌هاست و تو طرفدار آنها.»
- من جانب‌داری نمی‌کنم. کاملاً حدس می‌زنم که در روسیه همه چیز کامل نیست، اگر جز این باشد جای تعجب است. ولی به هر حال آنها هستند که راه درست را انتخاب کرده‌اند.

لانیبر اخمی کرد و جواب نداد.
هانری گفت: «از خودم می‌پرسم سکریاسین از این دیدار چه انتظاری داشت. به احتمال لوی چنین پیشنهادی به او کرده: امیدوار است کمکش کنم تا از زیر بار مسئولیت خلاص شود.»

لانیبر گفت: «شاید میل دارد دوباره با تو دوست شود.»
- لوی؟ چه حرف‌ها می‌زنی.
لانیبر با دودلی هانری را برانداز کرد: «در گذشته بهترین دوستت نبود؟»

هانری گفت: «دوستی‌ای عجیب. وقتی به دبیرستان تول^۱ وارد شد از پاریس می‌آمد، خیلی چیزها از پاریس برایم تعریف کرد و مرا کمتر از دیگران روستایی فرض کرد. ولی هرگز یکدیگر را دوست نداشتیم.»

لانیبر گفت: «به نظر من که دوست داشتنی می آید.»

- تو از این نظر او را دوست داشتنی می دانی که از سیاست خوشش نمی آید و او هم طرفدار ادبیات ناب است. ولی خودت بهتر می دانی چرا از ادبیات طرفداری می کنی، نه؟

لانیبر تردید کرد: «به هر دلیلی که می خواهد باشد، آنچه می گفت حقیقت داشت. مسائلی شخصی وجود دارد، و وقتی همه می گویند حق نداری آنها را برای خودت مطرح کنی، حل کردنشان مشکل می شود.»

هانری گفت: «من هرگز چنین ادعایی نکرده ام. قبول دارم، آدم باید آنها را برای خودش مطرح کند. آنچه من می گویم این است که نمی شود آنها را از سایر مسائل جدا کرد. برای اینکه بدانی کی هستی و چه می خواهی بکنی، باید تصمیم بگیری می خواهی در دنیا چه وضعیتی داشته باشی.»

لانیبر سوار موتورسیکلتش شد و هانری هم پشتش نشست. به خودش گفت: «یک سال کفایت کرد، حالا برگشته اند، با خودستایی آدم های گناهکاری که نود و نه درصد اطمینان دارند کارشان درست بوده است. چون حرف هایی سوای حرف های ما می زنند، لانیبر و جوان های هم سن و سالش گمان می کنند مسائل تازه ای را برایشان مطرح می کنند. وسوسه می شوند باور کنند. ولی نباید این طور بشود. باید به هر طریقی شده با آنها مخالفت کرد.» به محض اینکه موتورسیکلت متوقف شد، با لحن گرمی گفت:

- می دانی، پیشنهادت را با سپاس گزاری قبول می کنم؛ فکر خیلی جالبی کرده ای؛ در روزنامه اختیار دست ما باقی می ماند.

لانیبر با قیافه خوشحالی گفت: «قبول می کنی؟»

- البته. این ماجرا خلقم را تنگ کرده بود، به همین جهت وقتی پیشنهاد کردی از خوشحالی به هوا پیریدم. ولی خودت می دانی از اینکه می توانم روزنامه را نگه دارم چقدر راضی ام.

لانبر گفت: «گمان می‌کنی تراریو موافقت کند؟»

هانری گفت: «مجبور است.» دست لانبر را با حرارت فشرد و گفت: «متشکرم!» فردا.

وقتی وارد اتاقش شد به خودش گفت: «نه، حالا دیگر وقت شانه خالی کردن نیست.» کینه‌اش نسبت به دوبروی به این زودی‌ها رفع نمی‌شد؛ ولی این امر مانع از انجام کار مشترکی نبود، مسائل احساسی در درجه دوم اهمیت قرار داشتند. مهم این بود که از روی کار آمدن امثال ولانژ جلوگیری کنند و بازی را ببرند. سیگاری آتش زد. برای لانبر خیلی خوب می‌شود که جزو کمیته اسپوار باشد؛ هانری ترتیبی می‌دهد که هرچه تنگاتنگ‌تر در اداره روزنامه شرکت کند؛ لانبر از نظر سیاسی آموزش خواهد دید، خود را در دنیا خیلی کمتر سرگشته احساس خواهد کرد و پس از اینکه درست و حسابی وارد گود شد، دیگر از خودش نخواهد پرسید در زندگی چه باید بکند.

هانری به خودش گفت: «راست است، در حال حاضر جوان بودن کار دشواری است.» تصمیم گرفت یکی از این روزها صحبتی جدی با لانبر داشته باشد. «راستی چی باید به او بگویم؟» شروع کرد به گفتن لباس‌هایش، به خودش گفت: «اگر یک کمونیست یا مسیحی بودم، کمتر دچار اشکال می‌شدم. اخلاقی عمومی را به آسانی می‌شود به کسی تحمیل کرد. ولی مفهومی که آدم به زندگی‌اش می‌دهد، موضوع دیگری است. امکان ندارد بشود آن را با چند جمله توضیح داد: باید لانبر را ببرم دنیا را از دید من ببیند.» آهی کشید. ادبیات اینجا به درد می‌خورد: نشان دادن دنیا به دیگران آن‌طور که آدم خودش می‌بیند؛ مسئله فقط اینجا بود که او تلاش کرده و موفق نشده بود. از خودش پرسید: «آیا واقعاً سعی کردم؟» سیگار دیگری آتش زد و روی لبه تخت‌خوابش نشست. او خواسته بود کتاب بدون زحمتی بنویسد: بدون زحمت، غیر ضروری و بی دلیل،

جای تعجبی نیست که از آن دلزده شده باشد، و به خودش قول داده بود رو راست باشد، ولی فقط خوش خدمتی کرده بود. ادعا کرده بود می‌خواهد دربارهٔ خودش حرف بزند، بی‌آنکه خود را در گذشته یا حال قرار دهد؛ در حالی که حقیقت زندگی‌اش بیرون از خودش بود، در وقایع، در مردم و در اشیا قرار داشت؛ آدم برای حرف زدن دربارهٔ خودش باید دربارهٔ همه چیز دیگر حرف بزند. از جا برخاست و یک لیوان آب خورد. در حال حاضر، با گفتن اینکه ادبیات دیگر مفهومی ندارد، خود را راضی کرده بود، در عین حال این امر مانع از این نشده بود که نمایشنامه‌ای بنویسد و از آن خشنود هم باشد. نمایشنامه‌ای با زمان و مکانی مشخص که معنایی داشت: به همین جهت هم از آن خشنود بود. چرا زمانی با زمان و مکانی مشخص ننویسد که آن هم معنایی داشته باشد؟ ماجرای را در زمان حاضر تعریف کند که خواننده‌ها دغدغه‌ها و مشکلات‌شان را در آن ببینند. نه چیزی را نشان دهد و نه با آن برخورد کند، بلکه شهادت بدهد. خیلی طول کشید تا خوابش برد.

دوبروی نه تراریو را توانسته بود متقاعد کند و نه سامازل را. ولی بی‌تردید درک نکردند حضور لانبر در کمیتهٔ روزنامه چه تضمینی برای هانری همراه دارد، یا اینکه ترسیدند اقدام درخشانی باشد که به ضرر اس. ار. ال. تمام شود، یا شاید از همه چیز گذشته، هیچ نقشهٔ حيله‌گرانه‌ای در سر نداشتند: طرح پیشنهادی هانری را به آسانی پذیرفتند. در روزنامه هیچ کس از این تغییر که موضوعی کاملاً اداری به نظر می‌آمد ناراحت نشد. به جز ونسان. در لحظه‌ای که جز هانری و لوک کس دیگری در سالن شورای نویسندگان حضور نداشت وارد آنجا شد و با کج خلقی حمله را شروع کرد: «هیچ سر در نمی‌آورم چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

هانری گفت: «با این همه، خیلی ساده است.»

- من تراریو را نمی‌شناسم، ولی آدمی که این همه پول دارد به‌طور قطع

خطرناک است. می توانستیم از خیرش بگذریم.

هانری گفت: «نمی توانستیم.»

ونسان گفت: «چرا لانبر را جزو کمیته کردی؟ با عراقب ناجوری روبه‌رو خواهی شد. وقتی فکر می‌کنم با پدرش آشتی کرده، حال آنکه می‌داند او چه کاره است...»

هانری گفت: «هیچ دلیلی نداریم که او روزا را لو داده باشد. بنابراین از قضاوت نادرست دربارهٔ افراد دست بردار. من لانبر را می‌شناسم و کاملاً به او اطمینان دارم.»

ونسان شانه‌هایش را بالا انداخت: «کلیهٔ این ماجرا باعث تأسف من است!»

لوک با لبخندی گفت: «باید اعتراف کنیم که نتوانستیم به مقصودمان برسیم.»

هانری پرسید: «چه مقصودی؟»

- هر مقصودی، می توانستیم امیدوار باشیم که اوضاع کمی تغییر کند: ولی دوباره باز فقط پول است که به حساب می‌آید.

هانری گفت: «وضعیت مان به این سرعت نمی‌توانست تغییر کند.»

ونسان گفت: «هیچ چیز هیچ وقت تغییر نمی‌کند.» ناگهان پشت به آنها کرد و به طرف در راه افتاد.

لوک با نگرانی پرسید: «او که نمی‌داند من تو را از ماجرا باخبر کرده‌ام، ها؟»

هانری گفت: «نه، چیزی به او نگفته‌ام و نخواهم گفت. چه فایده دارد؟» در روزی که برای امضای قرار داد تعیین شده بود، پل به‌رغم هوای ملایم ماه نوامبر، آتش بزرگی از چوب در بخاری دیواری درست کرده بود، و ضمن اینکه با بی‌توجهی هیزم‌ها را زیرورو می‌کرد پرسید:
- تو مطلقاً تصمیم داری امضا کنی؟

- مطلقاً.

- چرا؟

- چاره دیگری ندارم.

- همیشه چاره‌ای وجود دارد.

- نه در این مورد.

- چرا. از جا برخاست رو در روی هانری ایستاد و گفت: «می‌توانستی

خودت را کنار بکشی!»

خوب این هم کلمه‌هایی که پس از روزها به‌طور ناشیانه در دل نگه داشتن، سرانجام به‌زیان آورد؛ پل بی‌حرکت ایستاده و لبه‌های شالش را چنگ زده بود، شبیه قربانیانی بود که بدنش را به حیوانات درنده عرضه می‌کرد. با صدای محکمی ادامه داد: «به‌نظر من اگر خودت را کنار می‌کشیدی خیلی برازنده‌تر بود.»

- اگر بدانی چقدر برازنده بودن برایم بی‌اهمیت است.

پل گفت:

- اگر پنج سال پیش بود، در این کار تردید نمی‌کردی؛ می‌گذاشتی و می‌رفتی.

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «من طی این پنج سال اخیر چیزها یاد گرفته‌ام، تو یاد نگرفته‌ای؟»

پل با صدایی نمایشی پرسید: «چی یاد گرفته‌ای؟ کنار بیایی، مدارا کنی؟»

- به‌تو که توضیح دادم به‌چه دلیل قبول کرده‌ام.

- آه! همیشه دلیل‌هایی وجود دارد، آدم هیچ وقت بدون دلیل خودش را به‌خطر نمی‌اندازد. ولی درستش این است که بلند باشد دلیل‌ها را رد کند. چهره پل شکفته شد، در نگاهش تضرع سرگشته‌ای وجود داشت: «تو می‌دانستی در گذشته دشوارترین راه‌ها را انتخاب می‌کردی، تنهایی

را، خلوص را: یادت هست، سن ژرژ کوچک اثر پیزانلو^۱ را که لباس سفید و طلایی به تن داشت، می گفتیم تویی...»

- تو این را می گفتی...

پل فریاد زد: «آه! گذشته مان را انکار نکن.»

هانری با کج خلقی گفت: «من چیزی را انکار نمی کنم.»

- تو خودت را انکار می کنی؛ تو به چهره خودت خیانت می کنی. بعد با خشم افزود: «و می دانم چه کسی مسئول آن است. روزی باید حسابم را با او تصفیه کنم.»

- دوبروی را می گویی؟ ولی اینکه مزخرف است؛ تو آن قدرها مرا می شناسی که بدانی کسی نمی تواند مرا وادار به کاری بکند که نمی خواهم.

پل نومیدانه هانری را برانداز کرد و گفت: «گاهی احساس می کنم دیگر.

تو را نمی شناسم.» بعد با سرگشتگی افزود: «واقعاً تو خودت هستی؟»

هانری شانه ها را بالا انداخت و گفت: «این طور به نظرم می آید.»

- ولی از این موضوع خودت هم مطمئن نیستی. دوباره می بینمت...

هانری با خشونت حرقش را قطع کرد: «همیشه در گذشته دنبالم

می گردی. امروز همان اندازه واقعی هستم که دیروز بودم.»

پل با لحنی که انگار فکر تازه ای به نظرش رسیده گفت: «نه، می دانم

حقیقت ما در چیست. و به رغم همه چیز نگهش می دارم.»

- پس دعوا مان تمام نشده! من تغییر کرده ام، این را توی سرت فرو کن،

پل. همه تغییر می کنند. و فکرها و احساس ها هم تغییر می کنند. بالاخره

باید این واقعیت را بپذیری.

پل گفت: «هرگز.» چشم هایش پراشک شد: «باور کن من از این

مشاجره ها بیشتر از تو رنج می برم؛ اگر مجبور نبودم علیه تو مبارزه

نمی‌کردم.»

- هیچ کس مجبورت نمی‌کند.

یا لحن سرکشی گفت: «من هم رسالت خاص خودم را دارم و انجامش می‌دهم. اجازه نمی‌دهم کسی تو را از راهت منحرف کند.»

هانری در برابر این گنده‌گویی‌ها کاری نمی‌توانست بکند. با قیافه عبوسی غرولندکنان گفت: «می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بالاخره کارمان به آنجا می‌رسد که از هم متنفر باشیم.»

- تو می‌توانی از من متنفر باشی؟ صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد، بعد سربلند کرد و گفت: «اگر لازم شود، به‌خاطر عشق تو، نفرتت را هم تحمل خواهم کرد.»

هانری شانه‌ها را بالا انداخت و بی‌آنکه جوابی بدهد به‌طرف اتاقش رفت. با شور و هیجان تمام به‌خودش گفت: «باید تماش کرد. می‌خواهم تمام شود.»

اس. ار. ال. در ماه نوامبر از ادعاهای تورز پشتیبانی کرد؛ در عوض کمونیست‌ها هم دوباره حسن نظرهایی به‌آن ابراز کردند و کاوگران در کارخانه‌ها خواندن اسپوار را از سرگرفتند؛ ولی این ابراز محبت چندان به‌طول نیانجامید. کمونیست‌ها با خشم به‌مقاله هانری که آنها را به‌خاطر رأی دادن به‌بودجه نظامی صد و چهل میلیارد فرانکی مورد سرزنش قرار داده بود و نیز مقاله سامازل که در آن به‌اختلاف نظرهای میان کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در مورد سه قدرت بزرگ اشاره شده بود، ایراد گرفتند. واکنش‌شان را با فرستادن عوامل نفوذی درون اس. ار. ال. و مخالفت ورزیدن با آن با همه روش‌های ممکن، نشان دادند. سامازل دلش می‌خواست آشکارا از کمونیست‌ها جدا شوند؛ به‌نظر او اس. ار. ال. باید به‌شکل حزب مستقلی درآمد و نامزدهایی هم برای شرکت در انتخابات

ماه ژوئن معرفی کند. پیشنهادش رد شد، ولی کمیته تصمیم گرفت از انتخابات استفاده کند و نسبت به حزب کمونیست سیاستی کمتر انفعالی در پیش گیرد: مبارزه‌ای سیاسی آغاز می‌شد.

دوبروی چنین نتیجه‌گیری کرد: «ما نمی‌خواهیم حزب کمونیست را تضعیف کنیم، ولی انتظار داریم روشش را اصلاح کند. بسیار خوب، حالا موقع آن است قدرت‌مان را نشان دهیم. آنچه از طرف خودمان می‌گوییم در سران حزب اثری ندارد، ولی در اعضا چرا، آن وقت اداره کنندگان هم مجبور خواهند شد به آن توجه کنند. ما مردم را دعوت می‌کنیم با ذکر شرایط‌شان به احزاب چپ رأی بدهند. در حال حاضر قشر زحمتکش ایرادهای زیادی نسبت به حزب کمونیست دارد؛ اگر ما این نارضایتی‌ها را هدایت کنیم و موفق شویم آنها را به صورت ادعاهای مشخصی درآوریم، شانس این را خواهیم داشت که رؤسای حزب را وادار به تغییر رفتار کنیم.»

دوبروی وقتی تصمیمی می‌گرفت، این‌طور نشان می‌داد که زندگی گذشته‌اش هم همواره براساس آن تنظیم شده است. هانری، وقتی پس از پایان جلسه، مثل هر شب رفته در رستوران کوچکی ناهار بخورند به این موضوع پی برد. دوبروی مقاله‌ای را که همان شب می‌خواست در این باره بنویسد برای هانری تشریح کرد، آدم به این فکر می‌افتاد که پیشاپیش مصمم بوده آن را درست در همان تاریخی که قرار بود منتشر شود، به چاپ برساند. در وهله اول کمونیست‌ها را ملامت می‌کرد که چرا از وام گرفتن از آنگلو ساکسن‌ها جانب‌داری کرده است؛ درست است، نعمت و آسایش را به همراه می‌آورد ولی کارگران از آن نصیبی نمی‌برند.

هانری پرسید: «و شما گمان می‌کنید این مبارزه واقعاً می‌تواند در آنها تأثیری داشته باشد؟»

دوبروی شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهیم دید. در دوران نهضت

مقاومت شما تأکید می‌کردید که باید طوری عمل کرد که انگار موفقیت اقدامی که تصمیم به انجام آن گرفته‌ایم تضمین شده است؛ این اصل خوبی بود، و من هنوز هم به آن پای بندم.»

هانری او را برانداز کرد؛ به خودش گفت: «این همان پاسخی نیست که اگر در سال گذشته بودیم می‌داد.»

دوبروی این روزها آشکارا دلواپس به نظر می‌رسید.

هانری گفت: «به عبارت دیگر، شما انتظار زیادی ندارید؟»

دوبروی گفت: «آه! گوش کنید: امیدوار بودن یا نبودن خیلی ذهنی است. اگر قرار باشد آدم برحسب خلق و خویش تصمیم بگیرد، هیچ وقت به جایی نمی‌رسد و می‌شود مثل سکریاسین. وقتی آدم باید تصمیمی بگیرد، دیگر نباید خودش را در نظر داشته باشد.»

در لحن صدا و در لبخندش چیزی شبیه از خودگذشتگی وجود داشت که در گذشته هانری را متأثر می‌کرد؛ ولی از بحران ماه نوامبر به بعد دیگر آن تعلق خاطری را که به دوبروی داشت از دست داده بود. به خودش گفت: «اگر با این همه اعتماد با من حرف می‌زند، از این جهت است که آن اینجا حضور ندارد؛ او نیاز دارد فکرش را روی کسی بیازماید.» در همان حال خود را به خاطر کج‌اندیشی‌اش سرزنش کرد.

دوبروی در اسپوار یک سلسله مقاله‌های بسیار سخت‌گیرانه منتشر کرد که روزنامه‌های کمونیستی هم با کج‌خلقی به آن پاسخ دادند. آنها روش اس. ار. ال. را با روش‌های طرفداران تروتسکی^۱ مقایسه کردند که نهضت مقاومت به وجود نیاورده بود به این بهانه که مورد بهره‌برداری امپریالیسم انگلیس قرار خواهد گرفت. به رغم همه چیز، این مشاجره لفظی میان حزب کمونیست و اس. ار. ال. که متقابلاً همدیگر را متهم می‌کردند که به درستی به منافع طبقه کارگر پی نبرده است، لحن نسبتاً متواضعانه‌ای

داشت. به همین جهت وقتی هانری یک روز پنجشنبه در روزنامه لانکلوم^۱ مقاله‌ای خواند که در آن دوبیروی به شدت و خشونت مورد حمله قرار گرفته بود خیلی تعجب کرد. در این مقاله از یک سلسله جستارها که دوبیروی در وژیبلانس منتشر می‌کرد انتقاد شده بود: این جستارها مربوط به فصلی از کتابش می‌شد که چند ماه پیش درباره آن با هانری صحبت کرده بود و به طریقی کاملاً غیرمستقیم به مسائل سیاسی اشاره می‌کرد؛ براساس آن، و بدون دلیل آشکاری، ایرادهای واقعی به او گرفته شده بود: او را سگ نگهبان کاپیتالیزم و دشمن طبقه کارگر معرفی کرده بودند.

هانری گفت: «چه سگ هاری پاچه آنها را گرفته؟ و چطور لاشوم اجازه داده این مقاله چاپ شود؟ نفرت انگیز است.»

لانبر گفت: «از او تعجب می‌کنی؟»

بله، و لحن مقاله هم متعجبم می‌کند. در حال حاضر بیشتر جو چشم‌پوشی همه جا حکمفرماست.

سامازل گفت: «من زیاد تعجب نمی‌کنم. سه ماه مانده به انتخابات، آنها حاضر نمی‌شوند روزنامه‌ای مثل اسپوار را که هم در محیط‌های کارگری آن را می‌خوانند و هم حتی کمونیست‌ها، به لجن نکشند. برای اس. ار. ال. هم وضع به همین قرار است، به سودشان است با آن مدارا کنند. ولی کوچک کردن دوبیروی در نظر جوان‌های روشنفکر چپ‌رو، به سود آنها تمام می‌شود.»

خشنودی آشکار سامازل و لانبر هانری را آزوده کرد. وقتی دو روز بعد لانبر با قیافه با نشاط و کم و بیش ستیزه‌جویانه‌ای به او گفت: «با نوشتن مقاله‌ای در پاسخ به مقاله لانکلوم کلی تفریح کرده‌ام، فقط نمی‌دانم تو اجازه چاپ آن را می‌دهی یا نه؟» احساس کرد کمی مضطرب شده است. از او پرسید:

- چرا این طور فکر می‌کنی؟

- چون لاشوم و دویروی را در یک کفه ترازو قرار داده‌ام؛ آنچه به سر دویروی آمده اتفاقی نبوده؛ این امر باعث می‌شود دیگر به نعل و به میخ نزنند. اگر او یک روشنفکر است، پس نباید فضیلت‌های روشنفکری را فدای سیاست کند، اگر هم این فضیلت‌ها را تجمل زائدی می‌داند حرفش را صریح بزنند و اگر مسئله دگراندیشی در میان است، برود حرفش را جای دیگری بزنند.

هانری گفت: «در واقع تردید دارم بتوانم آن را در اسپوار چاپ کنم؛ وانگهی این کار تو غیر منصفانه است. با این حال، بده بیتم.»
مقاله ماهرانه، نیش‌دار و گاهی هم به رغم کینه‌ورزی‌اش، کاملاً درست نوشته شده بود؛ با خشونت به کمونیست‌ها حمله کرده و در عین حال با ناسپاسی شدیدی با دویروی برخورد کرده بود.

هانری گفت: «تو استعداد هجونویسی داری، مقاله ات هم حرف ندارد.» لبخندی زد و افزود: «طبعاً چاپ شدنی هم نیست.»

لانبر پرسید: «این حرف‌هایی که من می‌گویم حقیقت ندارد؟»
- راست است که دویروی انشعاب کرده است؛ ولی تعجب می‌کنم که تو این کارش را براو خرده می‌گیری. می‌دانی، من هم مثل او هستم.

لانبر گفت: «تو؟ ولی تو از روی اخلاص به او این کار را می‌کنی.»
دست نوشته‌اش را توی جیبش گذاشت و دوباره گفت: «ببین، نه اینکه من به این کاغذ پاره‌هایم اهمیت بدهم، ولی در عین حال خنده‌دار است: اگر بخواهم این مقاله را جایی به چاپ برسانم امکان‌پذیر نیست، چون از دید اسپوار یا وژیلائنس یک ضدکمونیستم و برای راستی‌ها زیادی چپ‌گرا.»

هانری گفت: «این اولین مقاله‌ای است که از تو نمی‌پذیرم.»
- آه! گزارش‌های خبری و مقاله‌های انتقادی را همه‌جا می‌توان به چاپ رساند. ولی اگر بخواهم نظرم را درباره موضوعی کمی مبهم ابراز کنم، آن

وقت جز اظهار تأسف چیز دیگری نمی‌توانی به من بگویی.

- هانری با لحن محبت آمیزی گفت: «می‌توانی امتحان کنی.»

لانیبر لبخند زد: «خوشبختانه هیچ حرف مهمی برای گفتن ندارم.»

هانری پرسید: «دیگر سعی نکرده‌ای باز هم داستانهای کوتاه

بنویسی؟»

- نه.

- خیلی زود دلسرد شدی.

لانیبر ناگهان با پرخاش جویی گفت: «نمی‌دانی چه چیزی دلسردم می‌کند؟ کافی است این داستان پولوه بی‌نوا را توی وژیلائنس بخوانی. اگر

تو این نوع ادبیات را دوست داری، من از آن سر در نمی‌آورم.»

هانری حیرت زده گفت: «به نظر تو جالب نیست؟ آدم هندوچین را

لمس می‌کند، می‌فهمد مستعمره و دوران بچگی یعنی چی.»

لانیبر گفت: «پس سرراست بگو که وژیلائنس نه رمان چاپ می‌کند و

نه داستان کوتاه، فقط گزارش خبری چاپ می‌کند. کافی است یک نفر

دوران بچگی‌اش را در مستعمره‌ها گذرانده و با آن‌ها مخالف باشد: آن

وقت شما اسمش را می‌گذارید آدم یا استعداد.»

هانری گفت: «پولوه استعداد دارد. حقیقت این است که اگر آدم چیزی

را تعریف کند، هرچه می‌خواهد باشد، بهتر از آن است که هیچ حرفی

نزند. اگر تو هم مثل او تجربه‌هایت را روی کاغذ بیاوری، به طور حتم چیز

جالبی از کار در خواهد آمد.»

لانیبر شانه‌هایش را بالا انداخت: «من هم به فکر افتادم ماجرای من از

دوران بچگی‌ام را بنویسم، ولی بعد منصرف شدم. تجربه‌های من به درد

دیگران نمی‌خورد؛ آنها کاملاً ذهنی هستند و بنابراین از دیدگاه شما

بی‌معنی.»

هانری گفت: «هیچ چیز بی‌معنی نیست. دوران کودکی تو هم مفهومی

دارد: با تو است که آن را پیدا کنی و به‌ما بفهمانی.»

لانیبا با لحن طنزآمیزی گفت: «می‌دانم، با هر موضوعی می‌شود مدرکی انسانی ساخت.» سرش را تکان داد و افزود: «ولی این موضوع مورد علاقه من نیست. اگر چیزی بنویسم، برای این است که مسائل را در همان بی‌مفهوم بودن‌شان شرح دهم: فقط به این ترتیب شرح دادن آنهاست که می‌توانم نجات‌شان بدهم.» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «خاطرت جمع، این کار را نخواهم کرد: وگرنه با وجدانم درگیری خواهم داشت. فقط ادبیاتی را که شما دوست دارید من دوست ندارم؛ بنابراین چیزی هم نمی‌نویسم: این خیلی ساده‌تر است.»

هانری گفت: «گوش کن، دفعه بعد که با هم بیرون رفتیم به‌طور جدی درباره این مسائل با هم حرف می‌زنیم. اگر من باعث می‌شوم که از نوشتن دلزده بشوی، متأسفم.»

لانیبا گفت: «متأسف نباش، ارزشش را ندارد.» بی آنکه لبخند بزند از دفتر بیرون رفت؛ اگر بحث‌شان کمی ادامه می‌یافت، امکان داشت در را هم محکم به‌هم بزند؛ حقیقتاً آزرده‌خاطر شده بود.

هانری به‌خودش گفت: «فراموش می‌کند.» تصمیم گرفته بود بی‌جهت نگران نشود: اوضاع همیشه کمتر از آنچه تصور می‌شد ناگوار بود. سامازل به‌هیچ وجه آن‌طور که هانری گمان کرده بود مزاحم و دست و پاگیر نبود؛ با خوش قلبی و صمیمیتش توانسته بود دل همه را - به جز لوک - به‌دست بیاورد؛ تراریو هیچ‌وقت قدم به‌روزنامه نمی‌گذاشت، شمارگان خیلی افزایش یافته بود و هانری سرانجام مثل گذشته خود را آزاد می‌یافت. ولی به‌ویژه رمان جدیدش بود که خوشبینی را به‌او برگردانده بود؛ مشکلات بزرگی را برای نوشتن آن پیش‌بینی کرده بود، و حالا کار نوشتن خود به‌خود پیش می‌رفت. این بار مطمئن بود که از خوب جایی شروع کرده است، شادمانه به‌نوشتن ادامه می‌داد. تنها گرفتاری‌اش این بود که پل

تقاضا می‌کرد هنگام نوشتن کنار او بنشیند. و چرکتویس‌هایش را هم می‌خواست ببیند. او امتناع می‌کرد و پل هم عصبانی می‌شد. آن روز صبح، همان موقع که صبحانه‌شان داشت تمام می‌شد، پل حمله را شروع کرد:

- کارت خوب پیش می‌رود؟

- ید نیست.

- چه موقع کمی از آن را نشانم می‌دهی؟

- صدبار به تو گفتم که هنوز شکلی پیدا نکرده است، خواندنی نیست.

- درست، ولی از موقعی که این را به من گفته‌ای، تا به حال باید شکلی

به خودش گرفته باشد.

- همه چیز را از نو شروع کرده‌ام.

پل آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه

داد: «تو دیگر اعتماد چندانی به من نداری، نه؟»

- البته که دارم.

پل با لحن متفکرانه‌ای گفت: «نه، دیگر اعتماد نداری. این موضوع هم

از موقعی که با دو چرخه به سفر رفتی پیش آمده.»

هانری حیرت‌زده او را برانداز کرد: «این سفر چه چیزی را می‌توانسته

میان ما تغییر بدهد؟»

- قضیه برسر همین است.

- چه قضیه‌ای؟

- خوب، هرچه می‌گویم باور نمی‌کنی. هانری شانه‌هایش را بالا

انداخت. پل به تندى افزود: «می‌توانم بیست مورد را نام ببرم که حرفم را

باور نکرده‌ای؟»

- مثلاً؟

- مثلاً در ماه سپتامبر به تو گفتم هر وقت دلت می‌خواهد می‌توانی در

اتاق در هتل بخوابی؛ و باز تو هر بار با قیافه آدم‌های خطاکار از من اجازه می‌گیری. نمی‌خواهی باور کنی که من آزادی‌ات را به خوشبختی خودم ترجیح می‌دهم.

- بین پل، اولین شبی که در هتل خوابیدم، تو فردا صبح چشم‌هایت از گریه ورم کرده بود.

با لحن ستیزه‌جویانه‌ای گفت: «یعنی حق ندارم گریه بکنم؟»

- ولی من میل ندارم کاری بکنم که تو را به گریه بیندازم.

- و گمان می‌کنی وقتی به من اعتماد نشان نمی‌دهی گریه نمی‌کنم، یا وقتی می‌بینم دست‌نوشته‌هایت را توی کشو می‌گذاری و درش را قفل می‌کنی: تو این کار را می‌کنی چون...

هانری با عصبانیت گفت: «اینها واقعاً چیزی نیست که تو به خاطرش گریه کنی.»

- نه، ولی توهین‌آمیز است. هانری را با نگاه وحشت‌زده و کم و بیش بچگانه‌ای نگاه کرد: «گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسم تو واقعاً آدم دگر آزاری نیستی؟»

هانری بی آنکه جوابی بدهد، فنجان دیگری برای خودش قهوه ریخت و پل با خشم گفت: «می‌ترسی به کاغذهایت سر بزنی؟»

هانری با صدایی که سعی می‌کرد شادمانه باشد گفت: «این کاری است که اگر جای تو بودم می‌کردم.»

پل از جابرخواست و صندلی‌اش را عقب زد: «پس اعتراف می‌کنی! تو کشوهایت را قفل می‌کنی، به خاطر من. پس کارمان به اینجا کشیده.»

- این کار را می‌کنم که وسوسه نشوی. این بار لحن شادمانه صدایش کاملاً نشان می‌داد که ساختگی است.

پل تکرار کرد: «پس کارمان به اینجا کشیده.» خیره به چشم‌های هانری نگاه کرد: «اگر قسم بخورم که به کاغذهایت دست نمی‌زنم، باور می‌کنی؟»

کشوات را باز می‌گذاری؟»

- تو چنان به این دست‌نویس بیچاره من بند کرده‌ای که خودت هم نمی‌توانی بگویی چه خواهی کرد؛ البته صداقت گفتارت را باور می‌کنم، ولی کشور را باز نمی‌گذارم.

کمی سکوت برقرار شد، بعد پل به‌کندی گفت: «تا به حال هرگز به این اندازه دلم را نشکسته بودی.»

هانری با خشونت صندلی‌اش را عقب زد و گفت: «اگر نمی‌توانی حقیقت را تحمل کنی، پس مجبورم نکن آن را به‌رخت بکشم.»

از پله‌ها بالا رفت، پشت میزش نشست. پل استحقاق این را داشت که دست‌نویس را نشانش دهد و به این ترتیب خود را از شر او خلاص کند. طبعاً موقع چاپ، مجبور می‌شد این صفحه‌ها را تغییر دهد، مگر اینکه پل تا آن زمان بمیرد، در این انتظار کتاب را که دوباره می‌خواند، احساس می‌کرد انتقامش را گرفته است. به خودش گفت: «از یک جهت ادبیات واقعی‌تر از زندگی است. دوبروی به‌من خیانت کرد، لوی یک کثافت است و پل زندگی‌ام را زهرآگین می‌کند: و من به آنها لبخند می‌زنم. روی کاغذ آدم آن چیزی را می‌نویسد که حقیقتاً احساس می‌کند.» صحنه قطع رابطه را یک‌بار دیگر خواند: آدم روی کاغذ چه راحت قطع رابطه می‌کند: متفر می‌شود، فریاد می‌زند، می‌کشد، کشته می‌شود؛ تا آخر خط می‌رود: برای همین هم ساختگی است. به خودش گفت: «باشد، ولی خیلی خشنودکننده است. در زندگی آدم دائماً خودش را انکار می‌کند و دیگران خلاف گفته آدم حرف می‌زنند. پل آزارم می‌دهد: با این همه، تا چند دقیقه دیگر دلم به‌حالش می‌سوزد، و او تصور می‌کند واقعاً عاشقش هستم. روی کاغذ زمان را متوقف می‌کنم و آنچه را باور دارم به مردم می‌قبولانم: آن وقت باورهایم تنها حقیقت موجود می‌شود.» کلاهی خودنویسش را باز کرد. پل هرگز این صفحه‌ها را نخواهد خواند؛ با این همه خوشحال

بود، انگار او را واداشته بود در تصویری که از او رسم کرده بود خود را بازشناسد: زن عاشق دروغینی که فقط رؤیاها و فکرهای مسخره‌اش را دوست دارد؛ زنی که وانمود می‌کند بزرگواری، سخاوتمند و از خود گذشته است، حال آن که نه غروری دارد و نه شهامتی، و خودخواهانه در ابراز علاقه‌های مفرط ساختگی‌اش سماجت به خرج می‌دهد. پل را او از این نگاه می‌دید، و روی کاغذ هم درست با این تصویر مطابقت می‌کرد.

هانری در روزهای بعد تا آنجا که می‌توانست سعی کرد با او درگیر نشود. و پل بهانه دیگری برای عصبانی شدن پیدا کرده بود: در مورد همان سخنرانی که قرار بود در خانه کلودی بکند. ابتدا سعی کرد خود را تبرئه کند: حتی دوبروی هم در خانه کلودی سخنرانی کرده بود، هدف از آن هم جمع‌آوری اعانه برای مؤسسه نگه‌داری کودکان بی سرپرست بود، که طبعاً آدم نمی‌توانست قبول نکند. از آنجا که پل دست بردار نبود، تصمیم گرفت سکوت کند. این ترفند آشکارا پل را نومیدتر کرد؛ او هم ساکت مانده بود، ولی به نظر می‌آمد تصمیم‌های مهمی را دارد در ذهنش سنگین و سبک می‌کند. روز سخنرانی، هنگامی که داشت گره کراواتش را جلو آینه می‌بست، پل با قیافه چنان خشونت‌باری او را نگاه می‌کرد، که هانری امیدوارانه به خودش گفت: «به‌طور حتم خود او تقاضای قطع رابطه خواهد کرد.» به همین دلیل با لحن محبت‌آمیزی پرسید:

«حتماً همراه من نمی‌آیی؟»

پل خنده‌ای چنان ناگهانی و بی‌جا کرد که اگر هانری او را درست نمی‌شناخت گمان می‌کرد دیوانه شده است: «چه شوخی بامزه‌ای! همراه تو به این کارناوال بیایم!»

«هرطور میل تو است.»

پل با لحنی که پرسشی را ایجاب می‌کرد گفت: «کار بهتری برای انجام دادن دارم.» هانری مطیعانه پرسید:

- چه کاری؟

پل با نخوت گفت: «به خودم مربوط است.»

این بار هانری دیگر پافشاری نکرد، ولی همان موقع که داشت آخرین شانه را به موهایش می زد، پل با لحن تحریک کننده ای گفت:

- سری به ویزیلانس می زنم تا دوبروی را ببینم.

هانری ناگهان به طرف او برگشت؛ پل به مقصودش رسیده بود: «چرا می خواهی دوبروی را ببینی؟»

- به تو گفته بودم که یکی از این روزها می روم حرف هایم را به او می زنم.

- درباره چی؟

- من خیلی حرف ها دارم که از جانب خودم و همچنین از جانب تو به او بزنم.

- از تو خواهش می کنم در آنچه مربوط به روابط من با دوبروی می شود دخالتی نکنی؛ تو هیچ حرفی نداری به او بزنی و به دیدنش هم نخواهی رفت.

- خیلی معذرت می خواهم، خیلی زودتر از اینها بایستی این کار را می کردم. این مرد طالع نحس تو است و جز من هیچ کس دیگر نمی تواند تو را از شرش خلاص کند.

هانری احساس کرد صورتش سرخ شده است؛ می خواهد برود چه به دوبروی بگوید؟ در لحظه های خشم یا نگرانی، حرف هایی را بی پرده در برابر پل به زبان آورده بود: تحمل تکرار شدن بعضی از این حرف ها برایش ناممکن بود؛ ولی چگونه او را از این کار منصرف کند؟ در خانه کلودی منتظرش بودند و او هم ظرف پنج دقیقه نمی توانست پل را متقاعد کند، یا باید دست و پایش را ببندد، یا زندانی اش کند. با لکنت زبان گفت:

- پرت می گویی.

پل گفت: «می‌بینی، وقتی آدم مجبور است مثل من مدت زیادی تنها زندگی کند، وقت زیادی برای فکر کردن پیدا می‌کند. به همه چیز و به هر چه مربوط به تو می‌شود فکر می‌کنم، و گاهی به حقایقی پی می‌برم. دوبروی را چند روز پیش در عالم خیال به وضوح دیدم: و پی بردم که برای نابود کردن تو هرکاری از دستش بریاید می‌کند.»

هانری ضمن اینکه در صدد یافتن وسیله‌ای بود تا پل را بترساند گفت: «آه! باز شروع کرده‌ای به غیغویی!» تنها راهی که به نظرش رسید تهدید او به ترک کردنش بود.

پل با صدایی که به طور عمد آن را اسرارآمیز کرده بود گفت: «من فقط به پیشگویی‌هایم تکیه نمی‌کنم.»

- دیگر به چه چیزهایی تکیه می‌کنی؟

- اطلاعات به دست آورده‌ام؛ نگاه شادمانه‌اش را به هانری دوخت؛

هانری با دودلی او را برانداز کرد:

- حتماً آن به تو گفته که دوبروی می‌خواهد مرا بی‌اعتبار کند، ها؟

- کی درباره‌ی آن حرف می‌زند؟ آن در این ماجرا از تو کور تر است.

- پس این آدم فوق‌العاده روشن‌بینی که تو با او مشورت کرده‌ای کی

بوده؟ هانری به طور مبهمی خود را نگران احساس می‌کرد.

نگاه پل حالت جدی به خود گفت: «با لائبر حرف زده‌ام.»

- لائبر؟ کجا او را دیده‌ای؟ گلوی هانری از خشم خشک شده بود.

پل با قیافه‌ی آرامی گفت: «همین جا؛ این کار یک جنایت است؟ به او تلفن

کردم بیاید اینجا.»

- کی؟

پل با خشنودی گفت: «دیروز. او هم از دوبروی خوشش نمی‌آید.»

هانری گفت: «این کار سوءاستفاده از اعتماد دیگران است.» هانری

وقتی فکر کرد پل با آن کلمه‌های نیش‌داری که به کار می‌برد و با تندی

مسخره آمیزش با لایبر حرف زده است دلش خواست به صورت او سیلی بزند.

با صدای خشم آگینی گفت: «تو همیشه دم از خلوص و برازندگی می زنی، ولی زنی که در زندگی، در فکر و در رازهای یک مرد شریک است، و درباره آنها، پشت سرش، بی آنکه به او اطلاع دهد، با دیگران حرف می زند؛ کار بسیار کثیفی می کند.» بعد مچ دست پل را گرفت و تکرار کرد: «می فهمی؟ کار بسیار کثیفی.»

پل سرش را تکان داد و گفت: «زندگی تو، زندگی من هم هست، چون زندگی ام را برای آن فدا کرده ام؛ نسبت به آن حق و حقوقی دارم.»

- من هیچ گاه، هیچ گونه فداکاری از تو نخواسته ام. سال گذشته سعی کردم کمکت کنم تا زندگی مستقلی برای خودت بسازی. نخواستی، به خودت مربوط است، ولی هیچ حقی نسبت به من نداری.

- به خاطر تو نخواستم، چون تو به من احتیاج داری.

- گمان می کنی به این صحنه های دائمی نیاز دارم؟ خیلی اشتباه می کنی! لحظه هایی فرامی رسد که باعث می شوی تصمیم بگیرم دیگر هرگز قدم به اینجا نگذارم. حالا می خواهم یک چیز را به تو بگویم: اگر به دیدن دوبروی بروی، تو را بابت این کار نخواهم بخشید. دیگر هم مرا نخواهی دید.

پل با شور و اشتیاق گفت: «ولی من می خواهم نجاتت بدهم. تو متوجه نیستی که داری نابود می شوی! تو هرگونه مصالحه ای را می پذیری، می روی در سالن ها سخنرانی می کنی... و می دانم چرا جرأت نمی کنی آنچه را می نویسی به من نشان بدهی: شکست در کارت منعکس است و خودت هم آن را احساس می کنی. شرم داری. آن قدر شرمنده ای که دست نویست را توی کشو می گذاری و آن را قفل می کنی. به طور حتم باید چیز کاملاً بی ارزش و پلیدی باشد.»

هانری با نفرت او را برانداز کرد: «اگر این دست‌نویس را نشانت بدهم
قول می‌دهی به سراغ دوبروی نروی؟»

حالت چهره پل ناگهان نرم شد: «آن را نشانم می‌دهی؟»

- قول می‌دهی پیش دوبروی نروی؟

پل به فکر فرو رفت: «به تو قول می‌دهم امروز به دیدنش نروم.»

هانری گفت: «همین برایم کافی است.» کثو را باز کرد، دفتر کلفت

سبز و خاکستری‌ای را از آن بیرون کشید و انداخت روی تخت‌خواب.

پل با صدای متزلزلی گفت: «می‌توانم آن را بخوانم؟ واقعاً؟» اعتماد

به نفسش را به عنوان هنرپیشه‌ای که نقش‌های تراژدی را بازی می‌کند از

دست داده بود، قیافه‌اش ناگهان حالت ترحم‌انگیزی پیدا کرد.

- می‌توانی.

- آه! چقدر خوشحالم؛ محجوبانه لب‌خندی زد: «امشب مثل گذشته

درباره آن بحث خواهیم کرد.»

هانری جوابی نداد. به دخترچه که پل با کف دست آن را نوازش می‌کرد

خیره مانده بود. فقط کاغذ و جوهر، اینها به همان اندازه گردهایی که

پدرش در گنج‌های داروخانه‌اش می‌گذاشت و در آن‌ها را قفل می‌کرد،

بی‌آزار بودند، حتی بی‌خاصیت‌تر از گردهای مسموم‌کننده.

در حین‌ی که هانری داشت از آپارتمان می‌گریخت، پل از بالای طارمی

پله‌ها فریاد زد: «به امید دیدار.»

- به امید دیدار.

هانری توی پله‌ها هم همچنان در حال فرار بود، بیهوده سعی می‌کرد

هرگونه فکری را از ذهنش براند. امشب وقتی پیش پل برگردد، او

نوشته‌هایش را خوانده است. هر جمله و هر کلمه را دوباره و سه‌باره

خواهد خواند: نوشته‌هایش برای او حکم قتلش را داشت. از رفتن

بازایستاد. همچنان که دستش را به نرده گرفته بود، به‌کندی از چند پله بالا

رفت و سگ سیاه درشت جثه پارس‌کنان خودش را توی پاهای او انداخت. هانری از این سگ سیاه، از این پله‌ها، از عشق متعصبانه پل، از سکوت‌ها، خشم و خروش‌ها و بدبختی‌هایش بدش می‌آمد. تا برسد به کوچه، پله‌ها را چهار تا چهار تا پایین رفت.

یکی از آن روزهای فشنگ زمستانی بود، کمی مه‌آلود، از آن روزهایی، که آسمان در انتهای افق صورتی رنگ است؛ هانری از ورای پنجره قدی پاره‌ای از آسمان را می‌دید که مثل ابریشم نرم بود؛ نگاهش را برگرداند به طرف مخاطبانش، ولی وقتی آدم چشمش به آنها می‌افتاد، حرف زدن برایش دشوارتر می‌شد: کلاه‌های کوچک، جواهرات، خزها؛ بیشترشان زن بودند، از آن زن‌ها که هنوز بازمانده‌ای از جوانی و زیبایی‌شان را حفظ کرده بودند و گمان می‌کردند بلندند چگونه از آن استفاده کنند. تاریخچه روزنامه‌نگاری در فرانسه به چه دردشان می‌خورد؟ هوای سالن خیلی گرم بود و اشباع از عطر؛ نگاه هانری با لبخند ظریف ماری - آنژ برخورد کرد و ونسان چشمیک خندانی تحویلش داد؛ در گوشه‌ای از سالن، لائبر میان یک میلیاردر آرژانتینی و یک حامی قوزدار ادبیات نشسته بود، و هانری از رو در روشن شدن با او بیم داشت: شرمنده بود؛ بار دیگر چشم‌هایش را پایین انداخت و گذاشت کلمه‌ها به روانی برزبانش جاری شود.

- عالی!

کلودی بود که با این حرف کف زدن را شروع کرد، همگی کف می‌زدند، هورا می‌کشیدند و به طرف جایگاه هجوم می‌آوردند. هوگت و لائز در کوچکی را پشت سر هانری باز کرد: «بیایید از این طرف. کلودی این خاله خانجایی‌ها را دست به سرشان می‌کند؛ او فقط دوستان شما و چند نفر از خودمانی‌ها را نگه داشته است. حتماً دارید از تشنگی هلاک می‌شوید.» دستش را گرفت و او را کشید به طرف بوفه. ژولی‌ین در آنجا روبه‌روی دو پیشخدمت ایستاده بود و داشت گیللاس شامپانی‌اش را

سر می کشید.

ژولی ین به صدای بلند گفت: «مرا ببخش، حرف‌هایت را نشنیدم، فقط برای این آمدم اینجا که مجانی مست کنم.»
هانری گفت: «بخشیده شدی، سخترانی‌ها شنیدنش همان اندازه کسالت‌آور است که انجام دادنش.»

ونسان گفت: «معذرت می‌خواهم! من به هیچ وجه کسل نشدم، حتی برایم آموزنده هم بود.» خندید: «من هم به هر حال گیلای می‌زنم.»
هانری لبخند محبت‌آمیزی تحویلش داد و گفت: «بنوش!» خانمی با موهای سفید، نشان لژیون دو نور روی سینه‌اش، به طرف او شتافت:
- از مساعدت‌تان متشکرم! عالی بود! هیچ می‌دانید اعانه‌هایی که به خاطر شما جمع شد خیلی بیشتر از دوهامل^۱ بود؟

هانری گفت: «از این بابت خوشحالم.» با نگاه دنبال لانی می‌گشت. پل به او چه گفته بود؟ هانری هیچ وقت مسائل زندگی خصوصی‌اش را با او در میان نگذاشته بود؛ طبعاً از طریق نادین چیزهایی از زندگی خصوصی او می‌دانست، ولی هانری به ماجرایش با نادین هیچ اهمیتی نمی‌داد، آن ماجرا مثل آب زلال روشن بود. ولی با پل فرق می‌کرد. به لانی لبخند زد:
- وقتی این کارناوال تمام شد، زحمت نیست مرا با موتورسیکلت برسانی؟

لانی با لحنی کاملاً طبیعی گفت: «برعکس خیلی هم خوشحال می‌شوم.»

- متشکرم! می‌توانیم کمی با هم گپ بزنیم.
حرفش را قطع کرد چون کلودی با بوق و کرنا وارد سالن شد و به طرف او شتافت: «حالا دیگر نورچشمی همه شده‌اید، چند تا از کتاب‌ها را امضا کنید: این خانم‌ها تحسین‌کنندگان مشتاق‌تان هستند.»

۱. Duhamel نویسنده معروف فرانسوی.

هانری گفت: «با کمال میل.» بعد به صدای آهسته افزود: «ولی نمی توانم بمانم، در روزنامه منتظرم هستند.»

– باید حتماً لوسی بلوم و دخترش را ببینید، آنها مخصوصاً به خاطر شما می آیند: تا چند دقیقه دیگر می رسند.

هانری گفت: «من تا نیم ساعت دیگر باید بروم.» کتابی را که خانم مو طلایی قد بلندی به طرف او دراز کرده بود گرفت و پرسید: «به اسم چه کسی؟»

خانم مو طلایی با لبخند تبخترآمیزی گفت: «او را نمی شناسید، ولی با او آشنا خواهید شد: کولت ماسون.^۱»

خانم با لبخند مرموز دیگری از او تشکر کرد، هانری کتاب دیگری را امضا کرد و اسم شخص دیگری را روی آن نوشت. چه بازی مسخره ای! امضا می کرد، لبخند می زد، لبخند می زد، امضا می کرد؛ سالن کوچک از این مشتاقان پر شده بود، همگی دوستان نزدیک کلودی بودند. آنها هم لبخند می زدند، دست هانری را می فشردند، چشم هاشان برق می زد، حالت کنجکاوی رندانه ای در آنها دیده می شد، آنها همان حرف هایی را که به دوها مل گفته بودند برای او تکرار می کردند، و دفعه آینده با بی اعتنایی آنها را به موریاک^۲ یا آراگون^۳ هم می گفتند. گه گاه، خواننده پرشوری خود را موظف می دانست میزان تحسینش را نسبت به او ابراز کند: این یکی از شرح یک بی خوابی در فصلی از کتاب منقلب شده بود، آن یکی از جمله ای درباره گورستان ها: همواره هم درباره صحنه کم اهمیتی بود که با بی اعتنایی نوشته بود. گیت وانتادور با لحن سرزنش آمیزی از هانری پرسید چرا مردهای چنین غمگینی را برای شخصیت های کتاب هایش انتخاب می کند: و خودش به گروهی آدم های

1. Colette Maïsson

2. Francois Mauriac

3. Louis Aragon دو تن از نویسندگان بسیار معروف فرانسه.

مهمل و غمگین تری که دور و برش بودند لیخند می‌زد. هانری به خودش گفت: «این آدم‌ها چقدر دربارهٔ شخصیت‌های کتاب‌ها سخت می‌گیرند، کوچک‌ترین نقطه ضعفی را از آنها نمی‌پذیرند. و به چه شکل عجیبی کتاب می‌خوانند. گمان می‌کنم به جای اینکه از راهی بروند که در کتاب برایشان تعیین شده، بیشترشان، کورکورانه صفحه‌ها را می‌خوانند؛ گه گاه کلمه‌ای نظرشان را جلب می‌کند، خدا می‌داند چه یادبود یا چه دل‌تنگی‌ای را به یادشان می‌آورد؛ یا گمان می‌کنند در تصویر یکی از این شخصیت‌ها چهرهٔ خودشان را می‌بینند. یک لحظه درنگ می‌کنند، خود را تحسین می‌کنند و دوباره کورکورانه به راه‌شان ادامه می‌دهند. همان بهتر که آدم با این‌گونه خواننده‌ها رودررو نشود.» رفت کنار ماری - آنژ که با قیافهٔ تمسخر کننده‌ای او را برانداز می‌کرد:

- چرا پوزخند می‌زنی؟

- پوزخند نمی‌زنم، تماشا می‌کنم. بعد با لحن نیش‌داری افزود: «حق داری که خودت را پنهان می‌کنی؟ آدم درخشانی نیستی.»

- برای درخشان بودن چه کار باید کرد؟

- به دوستت ولائز نگاه کن و از او درس بگیر.

- برای این کار استعدادی ندارم.

هیچ دلش نمی‌خواست آنها را شیفتهٔ خود کند؛ ادعای دست انداختن‌شان هم به همان اندازه بی‌حاصل بود. ژولی‌ین با صدای بلند حرف می‌زد و با خودنمایی گیلان پشت گیلان بالا می‌انداخت. دوروبری‌هایش با چشم‌پوشی به حرف‌هایش می‌خندیدند: «من اگر چنین اسم‌هایی داشتم، خیلی زود خودم را از شرشان خلاص می‌کردم: بلزونس، پولین یاک^۱، لاروشفوکو^۲، این اسم‌ها در سراسر تاریخ فرانسه به چشم می‌خورند، غرق گرد و غبارند.» می‌توانست به آنها توهین کند،

بدترین بد و بی‌راه‌ها را به آنها بگوید، لذت می‌بردند. اگر شاعری نتوانسته عنوان‌ها، جایزه‌ها و مدال‌هایی را نصیب خود کند، همان بهتر که یک دلچسب باشد. ژولی‌ین گمان می‌کرد بر آنها غلبه دارد، حال آنکه با این حرف‌هایش آنها را از آگاهی به برتری‌شان مطمئن می‌کرد. نه، تنها راه موجود این بود که با این‌گونه آدم‌ها نشست و برخاست نداشته باشد. نویسندگان جامعه‌اشراقی و نیمه روشنفکرهایی که دور کلودی جمع می‌شدند، شاید از همه افسرده‌تر بودند. نوشتن سرگرم‌شان نمی‌کرد، فکر کردن مورد علاقه‌شان نبود، و همه ملالی که به خودشان تحمیل می‌کردند در چهره‌هاشان منعکس بود. تنها دغدغه‌شان شخصیتی بود که از خودشان ارائه می‌دادند و هم و غم‌شان موفقیت در حرفه‌شان بود، و به این دلیل با دیگران حشر و نشر داشتند که از نزدیک آنها را نسبت به خود به حسادت وادارند. تخم و ترکه‌ای نفرت‌انگیز. هانری با دیدن سکریاسین، لبخند محبت‌آمیزی به او زد: سکریاسین آدم متعصب، زود قهر و تحمل‌ناپذیری بود، ولی سرزننده هم بود و موقعی که واژه‌ای را به کار می‌برد از روی علاقه مفرط بود، نه برای عوض کردن آنها با پول یا تعریف و تمجید و یا افتخارات؛ خودخواهی در او، از پی همه چیزهای دیگر می‌آمد و جز نقصی سطحی چیز دیگری نبود.

سکریاسین گفت: «امیدوارم از من چیزی به دل نگرفته باشی.»

البته که نه، تو آن روز مست بودی. حالت چطور است؟ هنوز هم

اینجا لنگر انداخته‌ای؟

بله، مخصوصاً آدم‌بایین که سلامی به تو کرده باشم. امیدوارم هرچه

زودتر این خانم‌ها بروند پی کارشان، تو در برابر اینها سخنرانی کرده‌ای و

حالا کلودی از من می‌خواهد برای اینها حرف بزنم!

ولانژ که با گام‌های سهل‌انگارانه‌ای به آنها نزدیک شده بود

گفت: «مخاطب‌های بدی نیستند، لبخند تکبرآمیزی نثار جمع کرد،

نگاهش روی چهرهٔ لائبربی حرکت ماند و گفت: «کسانی که خیلی پول دارند تظاهر به سبک مغزی می‌کنند؛ ولی در واقع بیشتر وقت‌ها ارزش‌های واقعی را درک می‌کنند. به‌طور مثال زندگی پرتجمل کلودی بسیار هوشمندانه است.»

سکریاسین گفت: «تجمل کلودی حالم را به هم می‌زند. ماری - آثر زد زیر خنده و لوی با قیافهٔ خشنی او را نگاه کرد. هوگت با چشم‌پوشی گفت: «منظورتان تجمل قلابی است.» - قلابی یا واقعی، به هر حال تجمل را دوست ندارم. هوگت پرسید: «چطور ممکن است آدم تجمل را دوست نداشته باشد؟»

سکریاسین گفت: «من از آدم‌هایی که تجمل را دوست دارند خوشم نمی‌آید.» ناگهان به گفته‌اش افزود: «در وین سه نفر بودیم که در یک زاغه زندگی می‌کردیم و جز یک بالاپوش چیز دیگری نداشتیم و گرسنه هم بودیم. آن دوره جزو بهترین روزهای عمرم به‌شمار می‌رود.» ولانژ با لحن تمسخرآمیزی گفت: «این هم یک نمونه از احساس مقصر بودن است.»

سکریاسین با لحن خشکی جواب داد: «من می‌دانم چه عقیده‌هایی دارم و ربطی به این قضیه ندارد.»

ولانژ به طرف هانری برگشت و گفت: «البته که ربط دارد، شما دو نفر، مثل همهٔ چپ‌گراها متعصب هستید، تجمل آزارتان می‌دهد، چون نمی‌توانید تحمل کنید که وجدان‌تان ناراحت باشد. این ریاضت‌کشی ترسناک است؛ وقتی آدم از تجمل می‌پرهیزد، یعنی اینکه شعر و هنر را هم نمی‌پذیرد.»

هانری جوابی نداد؛ او برای حرف‌های ولانژ اهمیتی قائل نبود؛ آنچه نظرش را جلب می‌کرد این بود که ملاحظه می‌کرد ولانژ از آخرین

ملاقات‌شان به این طرف چقدر تغییر کرده است: هیچ اثری از فروتنی در صدا و لبخندهایش دیده نمی‌شد. خودستایی قدیمی‌اش دوباره به‌طور کامل به‌سراغش آمده بود.

لانیبر با کمرویی گفت: «تجمل و هنر با هم تفاوت دارند.»
لوی گفت: «نه، ولی اگر در دنیا دیگر کسی وجدان معذب نداشته باشد و اگر شر از روی زمین نابود شود هنر هم از بین می‌رود. هنر کوششی است برای موجودیت بخشیدن به‌بدی. طرفداران پیشرفت سازمان داده شده می‌خواهند بدی را بزدایند: در نتیجه هنر را محکوم به‌مرگ می‌کنند.» آهی کشید و افزود: «دنیایی که آنها نویدش را می‌دهند، دنیای غم‌انگیزی است.»

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «شما آدم‌های ضدپیشرفت‌های سازمان یافته، خیلی بامزه‌اید. یک بار پیش‌گویی می‌کنید که آدم‌ها هرگز نخواهند توانست بی‌عدالتی را ریشه‌کن کنند؛ بار دیگر اظهار می‌کنید که دنیا به‌زودی مثل یک مزرعه کسالت‌آور می‌شود. استدلال‌هاتان را می‌شود علیه خودتان به‌کار برد.»

لانیبر ضمن اینکه لوی را با نگاه مورد پرسش قرار می‌داد گفت: «این فکر خیلی به‌نظم جالب می‌آید که بدی برای هنر ضروری باشد.»
کلودی دست‌هایش را روی بازوهای هانری گذاشت و گفت:
- این هم لوسی بلوم، این خانم بلند قد برازنده، بیاید تا شما را به‌او معرفی کنم.

زن قد بلند خشکی را که لباس سیاه به‌تن داشت نشان داد؛ آیا زن برازنده‌ای بود؟ هانری هیچ وقت به‌درستی مفهوم این واژه را درک نکرده بود: برای او زن‌ها یا خواستنی بودند و یا نبودند؛ این یکی خواستنی نبود. کلودی گفت: «او این هم دوشیزه ژوزت بلوم^۱»

ژوزت بی‌تردید خوشگل بود، ولی برای اجرای نقش ژان در نمایشنامه او هیچ مناسب نبود؛ با خیزی که به‌تن داشت، عطری که به‌خودش زده بود، کفش‌های پاشنه بلند و ناخن‌های لاک‌زده و صورتش زیر انبوه موهای خرمایی، بیشتر شبیه عروسی تجملی بود میان عروسک‌های دیگر.

لوسی بلوم با لحن ستایشگرانه‌ای گفت: «نمایشنامه‌تان را خواندم، خیلی عالی است؛ و مطمئنم که پول زیادی کسب خواهد کرد. شامه من برای این چیزها تیز است. درباره آن با ورنون که مدیر استودیو ۴۶ و یکی از دوستان صمیمی من است حرف زده‌ام. خیلی به آن علاقه‌مند شده است.»

هانری گفت: «به‌نظر او زیادی جنجال برانگیز نیست؟»
- جنجال آفرینی می‌تواند باعث موفقیت یا شکست یک نمایشنامه بشود؛ این امر به‌خیلی چیزها بستگی دارد. گمان می‌کنم بتوانم ورنون را متقاعد کنم تن به این خطر بدهد. سکوت کوتاهی برقرار شد، سپس لوسی ابتدا به ساکن و کم و بیش با گستاخی افزود: «ورنون حاضر است این شانس را به ژوزت بدهد، او تا به حال فقط نقش‌های کوچک را بازی کرده است، بیست و یک سال بیشتر ندارد؛ ولی با استعداد است و شخصیت نمایشنامه را به‌طرز عجیبی درک می‌کند؛ دلم می‌خواهد اجرایش را در صحنه مهم دو نفری نمایشنامه ببینید.»

هانری گفت: «با کمال میل.»

لوسی برگشت به طرف کلودی و گفت: «گوشه خلوتی ندارید که این کوچولو آن صحنه را اجرا کند؟»
ژوزت گفت: «آه! حالاً نه.»

با قیافه وحشت‌زده‌ای مادرش و هانری را برانداز می‌کرد؛ او از اعتماد به نفسی که در مانکن‌های پرتجمل وجود دارد برخوردار نبود؛ حتی

می شد گفت از زیبایی اش هراسان بود؛ با آن چشم های درشت تیره، دهان اندکی برجسته و پوست سفید و شفاف، چهره اش زیر این خرمن موهای سرکش واقعاً خوشگل بود.

لوسی گفت: «ده دقیقه بیشتر طول نمی کشد.»

ژوزت گفت: «همین طور بدون مقدمه که نمی توانم.»

هانری گفت: «عجله ای در کار نیست. اگر ورتون واقعاً نمایشنامه را

می پذیرد، می توانیم قرار ملاقاتی بگذاریم.»

لوسی لبخند زودگذری زد و گفت: «می توانم به شما اطمینان بدهم که اگر بداند ژوزت این نقش را در نمایشنامه خواهد داشت آن را می پذیرد.» دختر جوان تا بناگوش سرخ شد. هانری لبخند محبت آمیزی به او زد و پرسید:

«می خواهید روزی را قرار بگذاریم، مثلاً سه شنبه ساعت چهار بعدازظهر برایتان مناسب است؟»

دختر جوان به نشانه پذیرفتن سرفروید آورد.

لوسی گفت: «می توانید بیاید خانه من. آنجا به راحتی می توانید کار کنید.»

هانری با لحنی قراردادی از ژوزت پرسید: «این نقش مورد علاقه تان هست؟»

«البته.»

هانری شادمانه گفت: «اقرار می کنم که ژان را به این خوشگلی در نظر منجم نمی کردم.»

لبخند مؤدبانه ای دور دهان ژوزت پرسه زد بی آنکه موفق شود روی لب هایش بنشیند، همه ریزه کاری های حرکت های صورت و قیافه گرفتن ها که برای موفقیت ضروری بود به ژوزت آموخته شده بود، ولی او آنها را بد به کار می برد؛ این چهره سنگین و نگاه بی پایان همه نقاب ها را

درهم می شکست.

لوسی گفت: «یک بازیگر زن هر قدر هم زیبا باشد، باز کم است، وقتی بازیگر زن شما نیمه برهنه روی صحنه ظاهر می شود، آنچه تماشاچی می خواهد ببیند این است: با حرکتی ناگهانی دامن دختر جوان را بالا زد و پاهای کشیده قشنگش را با آن پوست لطیف و ابریشمین آشکار کرد.»

- ماما!

صدای بهت زده دختر جوان هانری را متأثر کرد. آیا واقعاً عروسکی تجملی کاملاً شبیه عروسک های دیگر نبود؟ هانری به خودش گفت: «واقعاً دختر باهوشی نیست؛ ولی آدم باورش نمی شود این چهره درست داشتنی کاری از دستش برنیايد.»

لوسی بلوم با لحن خشکی گفت: «ادای آدم های ساده لوح را درنیاور، به درد تو نمی خورد.» بعد افزود: «قرار ملاقات را یادداشت نمی کنی؟»
ژوزت مطیعانه در کیفش را باز کرد و دفتر یادداشتی از آن بیرون آورد؛ چشم هانری به جاپودری طلایی و دستمال توری ظریفی افتاد: در گذشته محتویات درون کیف زنانه برایش پررمز و راز بود. لحظه ای انگشت های بلند و ظریف دختر جوان را در دست نگه داشت و گفت:

- تا سه شنبه.

- تا سه شنبه.

وقتی مادر و دختر از آنها دور شدند، کلودی با خنده کوتاه و قیحانه ای پرسید: «از او خوش تان می آید؟ اگر به دل تان می نشیند به دیدنش بروید؛ دختر بیچاره زیاد تیزهوش نیست.»

- چرا بیچاره؟

- می دانید، با لوسی سرکردن کار آسانی نیست، زن هایی که پیش از دست یافتن به موفقیت، زحمت و رنج فراوانی را متحمل شده اند، از قماش این دخترهای نازک نارنجی نبوده اند.

اگر در موقعیت دیگری بود، هانری تفریح‌کنان به پرحرفی‌های کلودی گوش می‌کرد؛ ولی ولانژ و لانبر آنجا حضور داشتند و با قیافه هیجان‌زده‌ای با هم حرف می‌زدند؛ ولانژ با حرکات ظریف سر و دستش انگار داشت نطق می‌کرد و لانبر لبخند زنان سر تکان می‌داد. هانری دلش می‌خواست وارد صحبت‌هاشان شود. وقتی دید ونسان از بوفه فاصله گرفت، خیالش آسوده شد. ونسان از دور به صدای بلند خطاب به ولانژ گفت:

- می‌خواهم سؤالی از شما بکنم، فقط یک سؤال، آدمی مثل شما اینجا چه می‌کند؟

لوی با لحن آرامی گفت: «می‌بینید که دارم با لانبر حرف می‌زنم. شما هم که مست هستید، کاملاً روشن است.»

ونسان گفت: «شاید به شما نگفته‌اند که این مجلس به خاطر جمع‌آوری اعانه برای بچه‌های تبعید شده‌ها تشکیل شده. جای شما اینجا نیست.»

لوی گفت: «چه کسی در این دنیا می‌داند جای درستش کجاست؟ اگر شما گمان می‌کنید می‌دانید جاتان کجاست، بی‌تردید به این علت است که دائم‌الخمرها از موهبت خاصی برخوردارند.»

لانبر با لحن گزنده‌ای گفت: «آه! ونسان برای خودش آدمی است، همه چیز را می‌داند، درباره همه قضاوت می‌کند، هرگز هم اشتباه نمی‌کند و نیازی ندارد به او پول بدهید تا به شما درس بدهد.»

ونسان هیچ وقت رنگش تا این اندازه نپریده بود؛ آدم گمان می‌کرد الان است که از چشم‌هایش خون بچکد؛ جویده جویده گفت:

- یک بی‌شرف را هم خوب می‌توانم تشخیص بدهم.

لوی گفت: «گمان می‌کنم این مرد جوان نیاز به مراقبت‌های پزشکی دارد. دیدن جوانی به این سن و سال که بخار الکلی از بدنش بیرون می‌زند، منظره غم‌انگیزی است.»

هانری به تندى به او نزديك شد: «تو كه چنين شجاعانه از بدى دفاع مى‌كنى، حالا ناگهان تعصب پيدا كرده‌اى! و نسان به‌شيوه خودش دنبال بدى مى‌رود؛ پس چرا آدم نبايد حق داشته باشد مست كند؟»

ونسان با لبخندى خون‌چكان زمزمه‌كنان گفت: «يك بى‌شرف و پسر يك بى‌شرف، طبعاً باهم جور در مى‌آيند.»

لانبر پرسيد: «چى گفت؟ تكرر كن.»

ونسان صدايش را بلند كرد و گفت: «گفتم تو بايد يك كثافت واقعى باشى كه بتوانى با آدمى كه روزا را لو داد آشتى كنى. روزا را يادت هست؟»

لانبر گفت: «بيا برويم توى حياط، تا حالى ات كنم.»

ـ احتياجى به رفتن توى حياط نيست.

هانرى جلو ونسان را گرفت، در همان حال لوى هم دستش را روى شانه لانبر گذاشت. لوى گفت: «كوتاه بيايد.»

ـ مى‌خواهم دك و پوزش را خرد كنم.

هانرى گفت: «باشد براى يك روز ديگر، به‌من قول دادى با موتورسيكلت مرا برگردانى، عجله دارم.» بعد خطاب به ونسان كه چيزهاى را براى خودش بلغور مى‌كرد، به‌لحن دوستانه‌اى گفت: «ما را به‌حال خودمان بگذار.»

لانبر گذاشت هانرى او را دنبال خودش بكشاند، ولى در حين عبور از حياط با قيافه درهمى گفت: «نبايستى مانع مى‌شدى، نبايستى درس خوبى به او مى‌دادم، مى‌دانى، بلدم چطور ادبش كنم.»

ـ نمى‌گويم نه، ولى با مشيت كسى را از پا درآوردن احمقانه است.

لانبر گفت: «به‌جاي حرف زدن بايستى مى‌زدمش. واكنش‌هاى خوبى ندارم. وقتى بايد بزنم، صحبت مى‌كنم.»

هانرى گفت: «ونسان مست بود و خودت بهتر مى‌دانى كه مشكلاتى

دارد. به حرف‌هایی که می‌زند توجه نکن.»

لانیبا با خشم گفت: «گفتنش خیلی آسان است، اگر او تا این حد بی‌کله است، چرا این همه با او دوست هستی؟» سوار موتور سیکلتش شد و پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

هانری گفت: «می‌روم به خانه، کمی بعد به روزنامه خواهم رفت.» ناگهان پل را جلو نظرش مجسم کرد؛ نشسته بود وسط آپارتمان و چشم‌هایش خیره مانده بود. دست‌نویس را مرور کرده بود، صحنه قطع رابطه را جمله به جمله و کلمه به کلمه خوانده بود، حالا می‌دانست هانری چه نظری درباره‌ی او دارد. احتیاج داشت بی‌درنگ او را ببیند. لانیبا با خشم در طول خیابان‌های کنار رود سن موتور می‌راند. وقتی جلو آخرین چراغ قرمز متوقف شد، هانری پرسید:

«می‌خواهی گیلادی با هم بزنیم؟»

لازم بود بی‌درنگ پل را ببیند، ولی دلش نمی‌آمد تنها با او رویه‌رو شود.

لانیبا با لحن عبوسی گفت: «هرطور میل تو است.»

رفتند توی کافه تیش خیابان، جلو پیشخوان ایستادند و شراب سفید سفارش دادند.

هانری با مهربانی گفت: «امیدوارم از اینکه مانع شده‌ام با ونسان کتک کاری کنی از من دلخور نباشی، ها؟»

لانیبا با عصبانیت گفت: «سردر نمی‌آورم، تو چطور می‌توانی چنین آدمی را تحمل کنی؟ با این مست‌بازی‌هایش، پیراهن‌های کثیفش، جنده‌بازی‌هایش، با این قیافه‌های شربه‌پا کنی که به خودش می‌گیرد، حالم را بهم می‌زند. در جنگ‌های چریکی کسانی را کشته است، این چیزی است که برای دیگران هم می‌تواند پیش بیاید، این دلیل نمی‌شود این همه به‌خودش بنازد. و نادین را بگو که به‌بهانه‌ی اینکه نیمه ناتوان جنسی است،

او را یک فرشته به‌شمار می‌آورد. نه، واقعاً درک نمی‌کنم، اگر مخش عیب پیدا کرده، کافی است آدم کمی حالش را جا بیاورد تا دست از سرِ ما بردارد.»

هانری گفت: «خیلی بی‌انصافی.»

- گمان می‌کنی فقط خودت هستی که بی‌طرف نیستی.

هانری با لحن کمی خشکی گفت: «او را دوست دارم.» بعد افزود: «دربارهٔ ونسان نمی‌خواستم با تو حرف بزنم. پل حرف عجیبی به‌من زده است: دیروز تو را احضار کرده تا دربارهٔ دوبروی سؤال‌هایی از تو بکنند. این کار او به‌نظرم کاملاً بی‌جا آمد؛ باید موقعیت ناراحت‌کننده‌ای برای تو پیش آمده باشد.»

لانبر با حرارت گفت: «نه بابا، من درست سردر نیاوردم از من چه می‌خواهد پرسد، ولی خیلی به‌مه‌ریانی با من رفتار کرد.»

هانری لانبر را برانداز کرد؛ قیافه‌اش واقعاً صادقانه بود؛ شاید پل توانسته در برابر او جلو خودش را بگیرد. به‌او گفت: «پل در حال حاضر از دوبروی متنفر است؛ زن بسیار زیاده‌طلبی است، به‌طور حتم خودت متوجه شده‌ای.»

- بله، ولی چون من هم زیاد از دوبروی خوشم نمی‌آید، بنابراین حرف‌های او ناراحت‌م نکرد.

- در این صورت چه بهتر! می‌ترسیدم این گفت و شنود برایت ناخوشایند بوده باشد.

- به‌هیچ وجه.

هانری تکرار کرد: «چه بهتر. پس بعداً می‌بینمت. متشکرم که مرا رساندی.»

هانری با گام‌های کند توی کوچه راه افتاد. دیگر جای فرجه‌ای باقی نبود: تا دو دقیقه دیگر با پل رودررو خواهد شد، نگاهش را روی صورت

خود احساس خواهد کرد، باید کلماتی پیدا کند: «انکار می‌کنم، می‌گویم ایوت^۱ هیچ وجه مشترکی با او ندارد و فقط حرف‌ها و کلماتش را از او به عاریت گرفته‌ام، ولی حتی آنها را هم کاملاً تغییر شکل داده‌ام.» از پله‌ها شروع کرد به بالا رفتن. به خودش گفت: «هیچ وقت حرفم را باور نخواهد کرد!» شاید حتی به او اجازه ندهد حرف بزند. شاید... قدم‌هایش را تندتر کرد؛ گلویش به هم فشرده بود، پله‌های آخر را تقریباً به دو طی کرد. نه صدایی، نه عوعو سگی، نه صدای زنگی، نه صدای موسیقی‌ای از رادیو. به خودش گفت: «سکوت مرگ»، و فکر کرد: «خودش را کشته است!» جلو در ایستاد؛ صدای زمزمه‌ای شنید.

- بیا تو.

پل لبخند می‌زد، زنده بود. زن سرایدار که روی لبه کاناپه نشسته بود از جا بلند شد: «با حرف‌های خودم سرتان را درد آوردم.»

پل گفت: «نه، به هیچ وجه. خیلی برایم جالب بود.»

- خاطرتان جمع، فردا به صاحب خانه‌اش می‌گویم.

موقعی که زن سرایدار داشت در را می‌بست، پل شادمانه گفت: «سقف دارد می‌ریزد.» بعد افزود: «زن دوست داشتنی‌ای است، این سرایدار، درباره آسمان جل‌های محله ماجراهای بامزه‌ای برایم تعریف کرده است، می‌شود درباره آنها یک کتاب نوشت.

هانری با آمیزه‌ای از احساس غبن و آسودگی خاطر پل را برانداز می‌کرد، حدس می‌زد تمام بعدازظهر را با زن سرایدار و راجی کرده است، بنابراین وقت پیدا نکرده دست‌نویس را بخواند، پس همه چیز از نو شروع می‌شود، و می‌دانست شهادت مواجه شدن با این چیزها را ندارد.

با لحن بی‌اعتنایی گفت: «پس او نگذاشت دست‌نویسم را بخوانی، ها؟» سعی کرد لبخند بزند: «به زحمتش نمی‌ارزید!»

پل با قیافه‌ای عصبانی گفت: «خوب، البته که آن را خواندم!»

- آه! درباره‌اش چه نظری داری؟

به سادگی گفت: «شکوه‌مند است.»

هانری دفتر را برداشت، با بی‌اعتنایی آن را ورق زد.

- شخصیت شاروال^۱ چگونه به نظرت می‌آید؟ گمان می‌کنی دوست

داشتنی باشد؟

- نه کاملاً! ولی واقعاً آدم با شخصیتی است. گمان می‌کنم این همان

چیزی است که می‌خواسته‌ای، نه؟

هانری با اشاره سر گفت بله: «از صحنه ۱۴ ژوئیه خشت آمد؟»

پل کمی فکر کرد.

- آن چنان صحنه‌ای نبود که به آن‌های دیگر ترجیح بدهم.

هانری آن صفحه سرنوشت‌ساز را باز کرد: «درباره قطع رابطه‌اش با

ایوت نظرت چیست؟»

- متأثرکننده است.

- این طور فکر می‌کنی؟

پل با اندکی بدگمانی او را برانداز کرد: «چرا تعجب کردی؟» خنده

کوتاهی کرد: «وقتی آن را می‌نوشتی به خودمان فکر می‌کردی؟»

هانری دفتر را انداخت روی میز و گفت: «خل شده‌ای!»

پل با لحن آمرانه‌ای گفت: «این از قشنگ‌ترین کتاب‌هایت خواهد شد.»

با مهربانی دست توی موهای هانری فروبرد: «واقعاً سردرنمی‌آورم چرا

این قدر اصرار داشتی آن را پنهان کنی؟»

- خودم هم نمی‌دانم.

هانری کم و بیش از سنگینی این سکوت به هراس افتاده بود؛ فرش‌ها،

پرده‌ها و پارچه‌های روی دیوارها هرگونه انعکاس صدایی را در این سالن مجلل خاموش می‌کرد؛ از پشت درهای بسته آدم کوچک‌ترین صدایی که نشانه زندگی باشد نمی‌شنید: سکوت چنان سنگین بود که هانری از خودش پرسید بهتر نیست مبل‌ها را به هم بریزد تا بالاخره سر و کله کسی پیدا شود.

- منتظر تان گذاشتم؟

هانری مؤدبانه گفت: «خیلی کم.»

ژوزت مقابلش ایستاده بود، لبخند محجوبانه‌ای به لب داشت؛ پیراهن کهربایی رنگ سبک و یقه بازی پوشیده بود. کلودی گفته بود: «تیزهوش نیست.» این لبخند، این سکوت و این کاناپه‌های پوشیده با پوست حیوانات، آشکارا آدم را به جسارت به خرج دادن دعوت می‌کرد، زیادی آشکارا. و اگر این کار را می‌کرد مثل این بود بخواهد زیر نگاه نافذ و تمسخرآمیز زن با اندازی به دختر نابالغی تجاوز کند. با کمی ملاحظه کاری گفت: «اگر موافق باشید، بی درنگ شروع می‌کنیم؛ من کمی عجله دارم؛ متن نمایشنامه را دارید؟»

ژوزت گفت: «حرف‌هایی را که باید بزنم از حفظم.»

- پس شروع کنید.

هانری نمونه چاپی نمایشنامه را روی میز سه پایه کوتاهی گذاشت و خودش روی صندلی دسته‌دار پهنی نشست؛ این حرف زدن‌های یک نفره مشکل‌ترین بخش نمایشنامه بود؛ ژوزت هیچ سردر نمی‌آورد و وحشت زده شده بود. هانری ناراحت بود که می‌دید دختر جوان به هردری می‌زند تا مورد خوشایند او واقع شود؛ احساس می‌کرد مثل آدم ثروتمند و کم و بیش دیوانه‌ای شده که در یک روسپی خانه مجلل شاهد اجرای برنامه مخصوصی از سوی یکی از دخترها باشد.

به ژوزت گفت: «صحنه سوم از پرده دوم را امتحان کنیم، شما بگویید و

من جواب‌تان را می‌دهم.»

ژوزت گفت: «از روی متن خواندن و در عین حال بازی کردن مشکل است.»

- امتحان کنیم.

صحنه عاشقانه‌ای بود، ژوزت کمی بهتر اجرا می‌کرد؛ تلفظ خوبی داشت؛ صورت و صدایش واقعاً هیجان‌انگیز بود؛ کسی چه می‌داند، شاید کارگردان زیردستی بتواند از این دختر، بازیگر ماهری بسازد. هانری شادمانه گفت:

- به هیچ وجه متوجه نیستید، ولی جای امیدواری هست.

- این طور تصور می‌کنید؟

- مطمئنم. بنشینید آنجا تا کمی این شخصیت را برایتان تشریح کنم.

ژوزت کنارش نشست؛ خیلی وقت بود که کنار دختر جوانی به این خوشگلی ننشسته بود. در حال حرف زدن عطرگیسوانش را هم می‌بوید، عطرش بوی عطر می‌داد، مثل همه عطرهاى دیگر، ولی از او که به مشام می‌رسید تقریباً رایحه‌ای طبیعی بود؛ و باعث می‌شد هانری به شدت میل کند این رایحه دیگر را، یعنی عطر نمناک و ملایم تنش را ببوید؛ دست توی موهایش فروبرد و دهان نیمه شکفته او را ببوسد؛ کار آسانی بود، حتی زیادی آسان. احساس می‌کرد ژوزت با رضا و تسلیمی واقعاً دلسرد کننده منتظر همین کار است.

از او پرسید: «فهمیدید؟»

- بله.

- پس یالاً، شروع کنیم.

صحنه را دوباره تکرار کردند، ژوزت سعی می‌کرد هریاسخی که می‌داد جان‌دار باشد ولی خیلی بدتر از بار اول از کار درآمد.

هانری گفت: «زیادی در آن مایه می‌گذارید. ساده‌تر باشید.»

دختر جوان با لحن تأسف آمیزی گفت: «آه! هرگز موفق نخواهم شد.
- با کار کردن موفق می شوید.

ژوزت آه بلندی کشید. طفلک بی نوا، بالاتر از همه اینها مادرش او را سرزنش خواهد کرد که نتوانسته خود را به آغوش هانری بیندازد. هانری از جا بلند شد. کمی تأسف می خورد که وسواس به خرج داده: این دهان چقدر خواستنی بود! پیش خودش مجسم کرد عشقبازی کردن با زنی واقعاً خواستنی چه لذتی می توانست داشته باشد.

به دختر جوان گفت: «قرار ملاقات دیگری می گذاریم.»

- من باعث می شوم وقت تان را هدر بدهید.

- برای من وقت هدر دادن نیست. به او لبخند زد: «اگر شما نمی ترسید وقت تان را تلف کنید، شاید جلسه آینده پس از کار بتوانیم با هم بیرون برویم.»

- می توانیم.

- دوست دارید برقصید؟

- البته.

- خیلی خوب، پس می برم تان برقصید.

شنبه بعد هانری در خانه خود ژوزت واقع در کوچه گابریل^۱ به ملاقاتش رفت، روکش مبل هایش از ساتن سفید و صورتی بود. با دیدن مجدد او کمی تکان خورد. زیبایی واقعی را وقتی آدم از جلو نظر دور می کند، از یادش می رود: پوست ژوزت رنگ پریده تر بود، موهایش تیره تر از آنچه به یاد داشت، و برق کوچکی که در چشم هایش می درخشید آدم را به یاد سیلابی در عمق کوه های پیرنه می انداخت. هانری ضمن گوش کردن به جمله های نمایشنامه که مربوط به نقش او می شد، با نگاه این بدن جوان و با طراوت را که لباس مخمل سیاهی آن را مثل قالب در خود

گرفته بود برانداز می‌کرد و به خودش می‌گفت این تن و بدن و این صدا کافی است تا روی بسیاری از ناشی‌گری‌های او قلم عفو کشیده شود. وانگهی اگر ژوزت خوب هدایت شود، چه دلیلی دارد که از بازیگرهای دیگر دست و پا چلفتی‌تر باشد. گه‌گاه لحن گفتارش حالت بسیار منقلب‌کننده‌ای به‌خود می‌گرفت. هانری تصمیم گرفت شانسش را امتحان کند. با لحن پرحرارتی گفت: «روبه‌راه خواهید شد. البته باید سخت کار کنید، ولی موفق می‌شوید.»

ژوزت گفت: «خیلی دلم می‌خواهد.»

- خوب، حالا برویم برقصیم، فکر کردم برویم به سن ژرمن دپره^۱، نظر شما چیست؟
- هرطور میل شماست.

رفتند در کافه‌ای زیرزمینی در کوچهٔ سن بنوا^۲، زیر تصویر زنی ریش‌دار نشستند. ژوزت پیراهن شگفت‌انگیزی پوشیده بود. وقتی نیم تنهٔ خزش را کند، شانه‌های گرد و رسیده‌اش که با چهرهٔ کردکانه‌اش در تضاد بود آشکار شد. هانری با خوشحالی به‌خودش گفت: «این هم آن چیزی که می‌تواند به‌من لذت ببخشد. ماجرای دلپذیری در کنارم.»
- برویم برقصیم؟

- برویم.

در آغوش گرفتن این بدن با طراوت و دلپذیر کمی حالت سرگیجه به‌او داد. در گذشته چقدر این نوع سرگیجه را دوست داشته بود! حالا هم دوست داشت. و باردیگر از موسیقی جاز، دود، صداها، جوان و شاد دیگران لذت می‌برد. آماده بود این بدن جوان را هم دوست داشته باشد. فقط پیش از اینکه دست به‌اقدامی بزند، می‌خواست مطمئن شود که ژوزت هم گرایشی به‌او دارد.

- از اینجا خوش‌تان می‌آید؟

- بله. کمی تردید کرد: «جای مخصوصی است، نه؟»

- گمان می‌کنم بله. چه جایی را بیشتر ترجیح می‌دهید؟

ژوزت به‌عجله گفت: «آه! همین جا هم خیلی خوب است.»

هانری به‌محض اینکه می‌خواست او را وادار به‌حرف زدن بکند، ژوزت وحشت‌زده می‌شد. مادرش به‌طور حتم ساکت ماندن را به‌دقت به‌او آموخته بود. تا ساعت دو صبح به‌رقصیدن و نوشیدن شامپانی پرداختند و ساکت هم ماندند. ژوزت نه شاد به‌نظر می‌آمد و نه غمگین. ساعت دو از هانری خواست برگردند، هانری متوجه نشد به‌خاطر خستگی است، یا ملال یا ملاحظه‌کاری. او را به‌خانه‌اش رساند. توی اتومبیل ژوزت خیلی مؤدبانه گفت: «دوست دارم یکی از کتاب‌هاتان را بخوانم.»

- «کاری ندارد.» به‌او لبخند زد: «مطالعه را دوست دارید؟»

- موقعی که وقت دارم.

- یعنی بیشتر مواقع وقت ندارید؟

دختر جوان آهی کشید و گفت: «نه به‌طور حتم.»

یعنی کاملاً احمق بود؟ یا کمی خل و چل؟ یا بسیار کمرو؟ مشکل می‌شد تشخیص داد. چنان زیبا بود که به‌طور معمول بایستی احمق هم می‌بود: ولی در عین حال خوشگلی‌اش او را مرموز هم جلوه می‌داد. لوسی بلوم تصمیم گرفت قرارداد در خانه او پس از شامی دوستانه به‌امضا برسد. هانری به‌ژوزت تلفن کرد تا از او بخواهد این خبر خوش را با هم جشن بگیرند. دختر جوان با لحنی مبادی‌آداب از کتابی که با جمله‌ای محبت‌آمیز به‌او تقدیم کرده بود تشکر کرد و قرار ملاقات را برای شب در بار کوچکی در محله مونت‌مارتر گذاشت.

هنگام برخورد با او لحظه‌ای چند دست او را در دستش نگه داشت و

گفت: «خوب، راضی هستید؟»

ژوزت گفت: «از چی؟» قیافه‌اش کمتر از همیشه جوان می‌نمود و هیچ هم خشنود نبود.

- منظورم قرارداد است. آن را امضا می‌کنیم، تصمیمش گرفته شد؛ باعث خوشحالی‌تان نمی‌شود؟

لیوان آب معدنی‌اش را به لبانش نزدیک کرد.

به صدای آهسته‌ای گفت: «باعث وحشتم می‌شود.»

- نه ورنه دیوانه است، نه من؛ هیچ نترسید: خوب از عهده برو خواهید آمد.

- ولی شما شخصیت زنی را که در نمایشنامه در نظر گرفته‌اید به هیچ

وجه شبیه من نیست، نه؟

- به شکل دیگری نمی‌توانم مجسمش کنم.

- راست می‌گویید؟

- بله، البته.

راست بود؛ او نقش را به هر حال کم و بیش خوب اجرا خواهد کرد؛

ولی نمی‌خواست مجسم کند که ژان می‌توانسته چشم‌ها و صدایی جز این داشته باشد.

ژوزت گفت: «شما خیلی مهربان هستید.»

با حالت سپاسگزاری واقعی او را نگاه می‌کرد؛ ولی اینکه خودش را

به خاطر سپاسگزاری یا حسابگری به او تسلیم کند، چیزی بود که هانری

نمی‌خواست. از جایش تکان نخورد. میان سکوت ملایم و کسل‌کننده،

درباره کارگردان‌هایی مناسب، بازیگرها، و دکورهایی که هانری دوست

داشت به کار گرفته شود حرف زدند؛ ژوزت باز هم نگران بود؛ هانری او

را تا دم در خانه‌اش رساند؛ دختر جوان دست او را در دست نگه داشت و

با صدای گرفته‌ای گفت:

- پس تا دوشنبه آینده.

هانری گفت: «دیگر نمی ترسید؟ مثل بچه های عاقل می روید می خوابید؟»

- چرا، باز هم می ترسم.

هانری لبخندی زد و گفت: «نمی خواهید آخرین گیلان و یسکی را تعارف کنید؟»

ژوزت با قیافه بشاشی او را نگاه کرد: «جرات نمی کردم!»

با هیجان از پله ها بالا رفت، نیمه تنه خزش را کناری انداخت و لیوان بزرگی پر از ویسکی و یخ به دست او داد.

هانری گفت: «به سلامتی موفقیت تان.»

ژوزت هیجان زده به میز زد و گفت: «این را نگویید! خدا جان! اگر نقشم را بد اجرا کنم چه وحشتناک می شود.»

هانری تکرار کرد: «خیلی هم خوب اجرا خواهید کرد.»

ژوزت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من همیشه خراب می کنم!»

هانری لبخند زد: «باورم نمی شود.»

- این طور است. کمی تردید کرد: «نباید این را به شما بگویم: شما

هستید که به من اطمینان نخواهید کرد. امروز بعد از ظهر رفتم پیش زنی که

فال ورق می گیرد؛ به من اعلام کرد که نو میدی بزرگی پیش رو دارم.»

هانری با لحن محکمی گفت: «این کسانی که فال ورق می گیرند همیشه

غلو می کنند. به طور تصادفی لباس سفارش نداده اید؟»

- چرا، برای دوشنبه.

- خیلی خوب، این لباس خوب از کار در نمی آید؛ این هم موضوعی که

باعث نو میدی تان می شود.

ژوزت گفت: «آه! اینکه خیلی تأسف آور خواهد بود. پس برای شام

چی باید بپوشم؟»

هانری خنده کنان گفت: «در هر حال یک نومییدی باید به اجبار ناراحت کننده هم باشد. بس کنید، دوشنبه هم مثل همیشه، شما خوشگل‌ترین زن‌ها خواهید بود؛ تازه این نومییدی خیلی کمتر از بدبازی کردن وخیم است، نه؟»

ژوزت گفت: «شما با چه حسن نیتی همه کارها را جور می‌کنید؛ جای تأسف است که نمی‌توانید جای خدای مهربان را بگیرید.» کاملاً نزدیک او نشسته بود؛ آیا فقط احساس حق شناسی بود که لبانش را چنین برجسته و چشم‌هایش را چنین خمار کرده بود؟ هانری او را در آغوش گرفت و گفت: «ولی به طور حتم حاضر نیستم جایم را به او بدهم.»

وقتی هانری چشم‌هایش را باز کرد، از میان تاریک و روشن اتاق چشمش به دیواری افتاد که با پارچه سبز کم رنگ پوشانده شده بود، و خوشحالی این فردا قلبش را لبریز کرد؛ این خوشحالی لذت‌های تند و پرشوری را هم طلب می‌کرد: آب سرد، لیف کتفی. بی‌آنکه ژوزت را بیدار کند، از رختخواب بیرون پرید، و موقعی که حمام گرفته، لباس پوشیده و هار و هور از حمام بیرون آمد، دختر جوان هنوز هم خواب بود؛ با پنجه پا اتاق را طی کرد و روی او خم شد؛ ژوزت توی رختخواب؛ در طراوتش، در عطر بدنش و موهای درخشانش که روی چشم‌هایش ریخته بود غوطه می‌خورد، و هانری به طرز شگفت‌آوری خوشحال بود که مرد است و این زن از آن اوست؛ ژوزت یک چشمش را باز کرد، فقط یکی را، انگار سعی می‌کرد خواب را در آن یکی دیگر نگه دارد.

- به این زودی بلند شدی؟

- بله، می‌روم در بیسترو نبش کوچه فنجان قهوه می‌خورم و برمی‌گردم.

- نه! نه، خودم برایت جای درست می‌کنم.

ژوزت چشم‌هایش را مالید، از لای ملافه‌ها بیرون آمد، بدنش در لباس خواب ابریشمی‌اش کاملاً گرم بود. هانری او را در آغوش گرفت.
- قیافهٔ یک آهو بره را داری.
- آهو برهٔ ماده.

دهانش را با قیافهٔ مسحورکننده‌ای به او تقدیم کرد. شاهزاده خانمی ایرانی، دختری هندی، یک روباه، یک گل ارغوان، یک یاس بنفش. وقتی آدم به آنها می‌گوید شبیه چیزی هستند، چیزی سوای خودشان، خوش‌شان می‌آید. هانری به ملایمت او را بوسید و گفت: «آهو برهٔ کوچولوی من.»

ژوزت رب دوشامبرش را پوشید، دمپایی‌هایش را به پا کرد و به طرف آشپزخانه رفت، هانری هم به دنبالش. آسمان صاف و درخشان بود. سرامیک سفید آشپزخانه برق می‌زد، ژوزت با حرکات تردیدآمیزی این طرف و آن طرف می‌رفت.

- شیر یا لیمو؟

- کمی شیر.

ژوزت سینی چای را به اتاق نشیمن وصل به اتاق خواب برد که به رنگ پوست بدن بود، و هانری با کنجکاوای این میزهای گرد و کوتاه، این راحتی‌های ابری چین‌دار را برانداز می‌کرد. چرا ژوزت که به این خوبی بلد است لباس بپوشد، صدایی به این دلپذیری و حرکاتی چنین هماهنگ دارد در این دکور زشت مخصوص فیلم‌های سینمایی زندگی می‌کند؟

- خودت این آپارتمان را آراسته‌ای؟

- مامان و من.

با قیافهٔ نگرانی هانری را نگاه کرد، و هانری خیلی سریع گفت:

- خیلی قشنگ است.

چرا دیگر با مادرش زندگی نمی‌کرد؟ از کی؟ به خاطر کی؟ ناگهان میل

کرد سؤال‌های زیادی را از او پرسد. ژوزت روزها و ساعت‌های زیادی را در اینجا گذرانده است، و شب‌های بسیاری را؛ و او هیچ چیز دربارهٔ آنها نمی‌دانست، حالا موقعش نبود از او بازجویی کند، ولی میان این خرده‌ریزهای زینتی بد انتخاب شده و این خاطرات نامرئی، احساس ناراحتی می‌کرد.

- می‌دانی چه کار باید بکنیم؟ دو نفری برویم گردش: صبح خیلی قشنگی است.

- گردش؟ کجا؟

- توی کوچه‌ها.

- منظورت این است که پیاده گردش کنیم؟

- بله، توی کوچه‌ها قدم بزنیم.

قیافه‌اش حالت سرگشتگی داشت: «در این صورت باید بروم لباس

بپوشم؟»

هانری خندید: «بهتر است بپوشی چون با این پیراهن خواب نمی‌توانی توی کوچه بیایی؛ ولی مجبور نیستی خودت را به شکل خانم بزرگ‌ها درآوری.»

- چي بپوشم؟

- آدم برای گردش کردن توی کوچه‌ها در ساعت نه صبح چي می‌پوشد؟ در گنج‌های لباسش را باز کرد، کشوهایش را بیرون کشید، اشراف‌ها و بلوزهایش را زیر و رو کرد. جوراب ابریشمی بلندی پوشید.

- این طوری خوب است؟

- خیلی دلپذیر است.

کت و دامن سبک تیره‌ای پوشید اشراف سبزی روی شانه‌هایش انداخت، موهایش را بالا برد، خیلی دل‌انگیز شده بود.

- تصور نمی‌کنی این کت و دامن چاقم بکند؟

نه.

با قیافه پردغدغه‌ای خودش را در آینه نگاه کرد: چی می‌خواست؟ زن باشد و خوشگل، آدم این را از درونش چگونه احساس می‌کند؟ و این نوازش ابریشم را روی ران‌هایش و گرمای این ساتن براق را روی شکمش! و از خودش پرسید: «شب‌مان را چگونه به‌خاطر می‌آورد؟ آیا با آن صدای زمزمه مانند اسم‌های دیگری را به‌زبان نیاورده بود؟ چه اسم‌هایی؟ پی‌یر، ویکتور، ژاک؟ و اسم هانری برایش چه مفهومی دارد؟ کتاب را خواندی؟

نگاهش کردم. کمی تردید کرد: «احمقانه است، ولی کتاب خواندن را بلد نیستم.»

کسالت می‌کند؟

نه، ولی خیلی زود در می‌یابم دارم به چیزهای دیگری فکر می‌کنم. یک کلمه کافی است مرا همراه خود ببرد.

و به کجا می‌روی؟ منظورم این است که به چه فکری می‌افتی؟

آه! مبهم است، وقتی آدم در رؤیاها فرومی‌رود، همه چیز مبهم است. به مکان‌ها یا به اشخاص فکر می‌کنی؟

نه هیچ چیز و هیچ کس، فقط در عالم رؤیا هستم.

او را در آغوش گرفت و لبخند زنان پرسید:

زود به‌زود عاشق شده‌ای؟

من؟ شانه‌هایش را بالا انداخت. عاشق کی؟

خیلی‌ها عاشقت شده‌اند: تو خیلی خوشگلی.

سرش را به‌طرفی برگرداند و گفت: «خوشگل بودن تحقیرکننده است.»

آغوشش را باز کرد؛ درست نمی‌دانست چرا ژوزت این همه احساس همدردی در او برمی‌انگیخت؛ در شکوه و تجمل زندگی می‌کرد، کار

نمی‌کرد، دست‌هایش مثل شاهزاده خانم‌ها بود: و با این همه، هانری نسبت به او به شدت احساس ترحم می‌کرد.

ژوزت چهرهٔ آرایش شده‌اش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «صبح به این زودی توی کوچه‌ها پرسه زدن چه بامزه است.»

هانری بازوی او را فشرد و گفت: «اینجا با تو بودن هم بامزه است.» یا خوشحالی هوای بیرون را تنفس می‌کرد. امروز صبح همه چیز تر و تازه به نظر می‌رسید. هم این صبح و هم بهار که داشت از راه می‌رسید. ولی از هم اکنون آدم همدلی شادابی را در هوا حس می‌کرد؛ میدان آپس^۱ بوی کلم و ماهی می‌داد، خانم‌های خانه‌دار در لباس خانه، یا قیافه‌ای بدگمان کلم‌های نوبرانه را برانداز می‌کردند؛ موهاشان که بر اثر خواب به هم چسبیده بود رنگ‌هایی غیرعادی داشت که نه طبیعی بود و نه ساختگی. هانری به پیرزنی که غرق در آرایش و زینت آلات بود و کلاه چرب و چلی بزرگی به سر داشت اشاره کرد: «این پری دریایی را نگاه کن.»

ژوزت گفت: «آه! او را می‌شناسم؛ دیگر لب‌خند نمی‌زد: «شاید من هم روزی مثل او بشوم.»

هانری گفت: «باورم نمی‌شود.» چند پله‌ای را ساکت پایین رفتند، ژوزت با پاشنه‌های خیلی بلندش سکندری می‌رفت؛ هانری پرسید: «چند سالت است؟»

- بیست و یک سال.

- منظورم سن حقیقی‌ات است.

ژوزت تردید کرد: «بیست و شش سالم است.» بعد وحشت‌زده افزود: «به ماما نگو که سن واقعی‌ام را به تو گفته‌ام.»

هانری گفت: «همین الان فراموش کردم گفتمی چند سال. قیافه‌ات خیلی جوان‌تر است.»

دختر جوان آه کشید: «چون خیلی مواظب خودم هستم؛ کار خسته کننده‌ای است.»

هانری با مهربانی گفت: «خوب، خودت را خسته نکن!» بازویش را محکم‌تر فشرد: «خیلی وقت است که می‌خواهی بازیگر تئاتر شوی؟» ژوزت از میان دندان‌های به‌هم فشردۀ اش گفت: «من نه مانکن شدن را دوست دارم و نه مردهای پیر را.»

به‌طور حتم مادرش معشوق‌های او را انتخاب می‌کرده است؛ شاید درست باشد که هرگز کسی را دوست نداشته است؛ بیست و شش سال، این چشم‌ها، این دهان، و با عشق بیگانه بودن: واقعاً استحقاقش را داشت که آدم دلش به‌حالش بسوزد! از خودش پرسید: «و من برای او چی هستم؟ و چی خواهم بود؟ در هر صورت لذت دیشبش و این برق اعتماد در چشم‌هایش صادقانه بود. رسیدند به بولوار کلیشی^۱، کیوسک‌های مخصوص جشن‌های بهاری در آن خاموش بودند؛ دو تا بچه روی چرخ و فلک افقی کوچکی دور می‌زدند؛ دکور کوهستان‌های روسی زیر چادری به‌خواب رفته بود.

- بیلارد ژاپنی بلدی بازی کنی.

- نه.

کنارش جلو تخته‌های سوراخ‌داری ایستاد، هانری پرسید: «از این بازار مکاره‌ها خوشت نمی‌آید؟»

- هرگز به این بازار مکاره‌ها نیامده‌ام.

- هرگز سوار این کوهستان‌های روسی یا ترن اشباح نشده‌ای؟

- نه. وقتی بچه بودم، آه در بساط نداشتیم؛ بعد مادرم مرا در یک

شبانۀ روزی گذاشت؛ و وقتی از آن بیرون آمدم، دیگر بچه نبودم.

- چند سالت بود؟

- شانزده سال.

ژوزت با دقت تمام گلوله‌های چوبی را به طرف سوراخ‌های گرد روی تخته‌ها می‌انداخت: «کار سختی است.»

- نه بابا، نگاه کن: می‌شود گفت برنده شده‌ای. دوباره بازوی او را

گرفت: «یکی از این شب‌ها می‌رویم سوار اسب‌های چوبی می‌شویم.»
ژوزت با قیافه ناباورانه‌ای گفت: «تو، تو سوار اسب چوبی می‌شوی؟»
- البته نه وقتی تنها هستم.

دوباره روی کف خیابان که شیب تندی داشت سکندری رفت.

- خسته شدی؟

- کفش‌هایم اذیتم می‌کند.

هانری بی‌هوا در کافه‌ای را باز کرد و گفت: «برویم این تو.» بیسترو
خیلی کوچکی بود که روی میزهایش مشمع انداخته بودند: «چی
می‌خوری؟»

- یک آب معدنی.

- چرا همیشه آب معدنی می‌خوری.

با قیافه‌اندوهگینی توضیح داد: «به خاطر کبدم.»

هانری سفارش داد: «یک آب معدنی، یک گیللاس شراب قرمز.»
اعلانی را که به دیوار آویزان بود نشان داد و گفت: «نگاه کن!»

ژوزت با صدای کند و عمیقش خواند: «با نوشیدن شراب با اعتیاد
به الکل مبارزه کنید.» از ته دل شروع کرد به خندیدن:

- چه بامزه! جاهای خیلی جالبی را می‌شناسی.

- هیچ وقت به اینجا نیامده بودم؛ ولی می‌دانی، وقتی آدم پیاده گردش

می‌کند، به خیلی چیزها پی می‌برد. تو هرگز گردش نمی‌کنی؟

- وقت ندارم.

- پس وقت را چگونه می‌گذرانی.

- همیشه خیلی کارها برای انجام دادن هست؛ کلاس‌های نطق و بیان، خرید، آرایشگر: نمی‌توانی مجسم کنی این کارها چه وقتی از آدم می‌گیرد، آرایشگر، و بعد مجالس عصرانه برای چای و کوکتل.
- از این چیزها خورش می‌آید؟

- تو کسی را می‌شناسی که از این چیزها خورش بیاید؟
- کسانی را می‌شناسم که از زندگی‌شان راضی‌اند؛ مثلاً خودم.
ژوزت حرفی نزد و هانری دستش را به ملایمت دور کمر او انداخت:
- چی لازم داری تا از زندگی‌ات راضی باشی؟
ژوزت یک نفس گفت: «دیگر به مامان نیازی نداشته باشم و اطمینان داشته باشم که روزی دوباره تنگدست نمی‌شوم».
- این وضع به زودی برایت پیش می‌آید، آن وقت چه می‌کنی؟
- آن وقت راضی خواهم شد.

- خوب چه کار می‌کنی، به مسافرت می‌روی؟ گردش می‌کنی؟
شانه‌هایش را بالا انداخت: «فکرش را نکرده‌ام».
از کیفش جا پودری طلایی‌ای درآورد و آرایشش را اصلاح کرد: «دیگر باید بروم؛ در مزون مامان باید لباسی را امتحان کنم» با نگرانی هانری را نگاه کرد: «واقعاً تصور می‌کنی لباسم بد از آب دربیاید؟»
هانری خنده‌کنان گفت: «نه جانم، به نظر من زن فال‌گیر کاملاً اشتباه کرده است، می‌دانی، پیش می‌آید که آنها هم اشتباه بکنند. لباس قشنگی است؟»

- دوشنبه آن را خواهی دید. آهی کشید: «باید برای تبلیغ درباره‌ی خودم، اینجا و آنجا آفتابی شوم، بنابراین لباس قشنگ باید بپوشم».
- لباس پوشیدن خسته‌ات نمی‌کند؟

- اگر بدانی چقدر کسل‌کننده است، مخصوصاً این امتحان کردن‌های پیش از آماده شدن، پس از آن تمام روز سرم درد می‌گیرد.

هانری از جا بلند شد و به اتفاق هم رفتند به ایستگاه تاکسی.

- همراهت می‌آیم.

- زحمت نکش.

هانری با مهربانی گفت: «برایم زحمت نیست، لذت است.»

- خیلی محبت داری.

این سه کلمه «خیلی محبت داری»، آن هم با این صدا و این چشم‌ها، یک راست در قلب هانری نشست. توی تاکسی سر ژوزت را روی شانه‌اش گذاشت و به خودش گفت: «چه کار برایش می‌توانم بکنم؟» کمکش کند که بازیگر تئاتر شود، بله، ولی خودش علاقه به خصوصی به این کار ندارد، آن خلأیی را که در وجودش حس می‌کند، پر نمی‌کند؛ و اگر موفق نشود چی؟ از یهودگی سخت‌گیرانه زندگی‌اش راضی نبود، ولی به چه چیزی می‌شد او را علاقه‌مند کرد؟ سعی کند با او حرف بزنند، افق‌های تازه‌ای جلو دیدش بگسترانند... در عین حال نمی‌توانست او را با خود به موزه‌ها ببرد، به کنسرت‌ها بکشاند، کتاب برای خواندن به قرضش بدهد، دنیا را به او بشناساند. به ملایمت موهایش را بوسید. دست آخر ناچار می‌شد دوستش بدارد، با زن‌ها آدم همیشه به این نتیجه می‌رسد؛ باید همگی‌شان را با عشق منحصر به فردی دوست داشت.

موقع پیاده شدن ژوزت گفت: «تا امشب.»

- بله، می‌روم در آن بار کوچک مان منتظرت می‌مانم.

ژوزت به ملایمت دست او را فشرد و هانری دانست هردو در این فکرند: «تا امشب، در تخت‌خواب کوچک مان.» وقتی ژوزت در ساختمان باشکوه ناپدید شد، هانری پیاده به طرف سن راه افتاد. ساعت یازده و نیم بود. به خودش گفت: «زودتر از موقع به خانه پل می‌رسم، باعث خوشحالی‌اش می‌شود.» امروز صبح دوست داشت همه را خوشحال کند. با اندکی نگرانی به خودش گفت: «با این همه، باید با او حرف بزنم.»

پس از در آغوش فشردن ژوزت، دیگر برایش اهمیتی نداشت شب را با پل بگذرانند. با امیدواری به خودش گفت: «شاید هم این موضوع برایش اهمیتی نداشته باشد. خودش به خوبی می‌داند که دیگر میلی به او ندارم.» پل از باز شناختن خود در شخصیت زن رمان جدید او خودداری کرده بود، ولی با این همه، پس از خواندن دستنویس کلی عوض شده بود، دیگر دعوا و مرافعه راه نمی‌انداخت، وقتی می‌دید هانری به تدریج نوشته‌ها، لباس‌ها و لوازمش را به اتاقی در هتل منتقل می‌کند و بیشتر شب‌ها هم آنجا می‌خوابد، اعتراضی نمی‌کرد. کسی چه می‌داند، شاید برقراری دوستی صمیمانه‌ای را میان خودشان به جای زندگی عاشقانه پذیرا شود؟ این آسمان بهاری چنان شادی بخش بود که روراست زندگی کردن بدون آزدن کسی را کاملاً امکان‌پذیر نشان می‌داد. هانری سرنیش کوچه، جلو مغازه گل فروشی لحظه‌ای تردید کرد: وسوسه شد مثل گذشته دسته‌ای گل بنفشه کم رنگ برای پل بخرد؛ ولی از شگفت زده شدن او ترسید. وارد بقالی محل شد و به خودش گفت: «یک بطر شراب مرغوب کمتر تعهد آور است.» وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت خوشحال بود. هم تشنه بود و هم گرسنه، پیشاپیش طعم قدرتمند این شراب کهنه بوردر را در دهان حس می‌کرد، بطری را با علاقه به خودش فشرد، انگار همه دوستی‌ای که می‌خواست به پل تقدیم کند در آن خلاصه شده بود.

مثل گذشته، بدون در زدن و خیلی آهسته کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد؛ پل چیزی نشنید، روی فرش زانو زده و نامه‌هایی قدیمی را اطرافش پخش کرده بود. هانری نامه‌های خودش را شناخت؛ پل عکسی از او را در دست گرفته بود و با قیافه و حالتی آن را نگاه می‌کرد که هانری هرگز در او ندیده بود؛ چشم‌هایش خشک بود ولی آدم احساس می‌کرد در این چشم‌ها، اشک به علت امیدواری، در سرازیر شدن درنگ می‌کند؛ پل سرنوشتش را رودررو نظاره می‌کرد، دیگر از آن انتظاری نداشت، و

به آن تن در داده بود. در برابر تصویر بی حرکت هانری چنان تنها بود که هانری احساس کرد دیگر اختیاری از خودش ندارد. در را بست، بی آنکه بتواند جلو خشمی را که ترحم را در او فلج می کرد بگیرد؛ وقتی در زد، ابتدا صدای نگران کننده ابریشم مچاله شده و خش خش کاغذ را شنید، بعد صدای پل را که با لحن نامطمئنی گفت: «بیا تو».

- باز چه کار داری می کنی؟

- نامه های قدیمی را می خواندم؛ به این زودی منتظرت نبودم.

نامه ها را روی صندلی راحتی دسته دار انداخته و عکس را پنهان کرده بود؛ چهره اش آرام ولی گرفته بود؛ هانری بایستی به یاد می آورد که او هرگز شاد نبوده؛ با بغض و کین بطری شراب را روی میز گذاشت و گفت: - بهتر است این قدر خودت را در گذشته غرق نکنی و کمی هم در زمان حال زندگی کنی.

- آه! می دانی، زمان حال! نگاهی به میز کرد و افزود: میز را برای ناهار

نچیده ام.

- می خواهی ببرمت به رستوران؟

- نه، نه. چیدنش یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

رفت به طرف آشپزخانه و هانری دستش را به طرف نامه ها دراز کرد.

پل با تشر گفت: «به آنها دست زن».

آمد آنها را برداشت و انداخت توی گنجی. هانری شانه هایش را بالا انداخت؛ از نظری حق با پل بود، همه این کلمه های روی کاغذ خشک شده تبدیل به دروغ شده بود. ساکت شد و آمد پل را اطراف میز تماشا کرد: صحبت کردن با او درباره دوستی کار آسانی نبود.

روبه روی هم، جلو بشقاب های پیش غذا نشستند، هانری در بطری را

باز کرد.

با لحن مؤدبانه ای گفت: «شراب بور دو قرمز را دوست داری، نه؟»

پل با بی‌اعتنایی گفت: «خوب بله.»

البته برای او یک روز جشن نبود، اگر هانری می‌خواست عشق جدیدش به‌ژوزت را با پل جشن بگیرد، نهایت خودخواهی و کوردلی بود؛ ولی ضمن اینکه خودش را ملامت می‌کرد کینه‌ای پنهانی در او در حال غلیان بود. به پل گفت:

- باید کمی هم از خانه بیرون بروی.

پل با لحن ناباورانه‌ای گفت: «بیرون؟»

- بله؛ بروی بیرون، مردم را ببینی.

- که چه بشود؟

- ماندن در این سوراخ و کز کردن در تمام روز تو را به کجا می‌رساند؟

پل با لبخند اندوهگینی گفت: «من این سوراخ را دوست دارم.»

- تمام عمرت را که نمی‌توانی به این ترتیب زندگی کنی. نمی‌خواهی

آواز بخوانی، خوب باشد. ولی سعی کن کار دیگری پیدا کنی.

- چه کاری؟

- خوب پیدا می‌کنیم.

پل سرش را تکان داد: «من سی و هفت ساله هستم و هیچ کاری هم

بلد نیستم. می‌توانم کهنه جمع‌کن شوم، تازه آن هم...

- هر حرفه‌ای را می‌شود یاد گرفت، هیچ چیزی مانع از یاد گرفتن تو

نیست.

با نگرانی هانری را نگاه کرد: «می‌خواهی خرج زندگی‌ام را خودم

به‌دست بیاورم؟»

هانری به‌تندی گفت: «مسئله پول در میان نیست. من دوست دارم

به چیزی علاقه‌مند شوی، به کاری پردازی.»

- من به خودمان علاقه‌مندم.

- این کافی نیست.

...از ده سال پیش تا به حال برایم کافی بوده.

هانری همه دل و جرأتش را سرجمع کرد:

«گوش کن پل، خوب می‌دانی که خیلی چیزها میان ما تغییر کرده، به خود دروغ گفتن فایده‌ای ندارد. ما عشق بزرگ و زیبایی داشتیم؛ باید به خودمان اعتراف کنیم که دارد تبدیل به یک دوستی بزرگ می‌شود. این مفهومش آن نیست که کمتر همدیگر را ببینیم، به هیچ وجه؛ ولی تو باید روی پای خودت بایستی.»

پل خیره نگاهش کرد: «من هیچ وقت نمی‌توانم دوست تو باشم.»
لبخند زودگذری روی لب‌هایش نشست: «و نه تو برای من.»
...ولی چرا، پل...

پل حرفش را قطع کرد: «بین، امروز صبح نتوانستی منتظر ساعت همیشگی ملاقات‌مان بشوی، بیست دقیقه زودتر آمدی؛ و آن‌طور به ملایمت در زدی. تو اسم این را می‌گذاری دوستی؟
...اشتباه می‌کنی.»

از این لجاجت به خرج دادن پل سخت عصبانی شد؛ ولی یادش آمد چه اندوهی در این چهره دیده بود و کلمه‌های خصمانه توی گلوش مرد؛ غذایشان را در سکوت خوردند؛ حالت قیافه پل اجازه هیچ‌گونه بگو به خندی را نمی‌داد. وقتی از سرمیز برخاستند، پل با صدای بی تفاوتی پرسید:

«شب برای خوابیدن برمی‌گردی اینجا؟»

...نه.

«دیر به دیر به اینجا می‌آیی. لبخند غمگینی زد: «این جزو طرح جدیدت برای دوستی است؟»

هانری تردید کرد: «این‌طور پیش آمده.»

پل لحظه‌هایی چند در او خیره ماند و بعد به کندی گفت: «به تو گفتم که

در حال حاضر تو را سخاوتمندانه و با احترام کامل نسبت به آزادی‌ات، دوست دارم. مفهومش این است که هیچ حسابی از تو پس نمی‌گیرم؛ تو می‌توانی با زن‌های دیگر عشقبازی کنی، بی‌آنکه خودت را نسبت به من مقصر احساس کنی. نسبت به آنچه در زندگی‌ات معمولی و پیش پا افتاده است، روز به روز بی‌اعتنا تر می‌شوم.»

هانری با ناراحتی گفت: «ولی من چیزی برای پنهان کردن ندارم.»
پل با لحن موقرانه‌ای گفت: «منظورم این است که احتیاجی نداری و سواس به خرج دهی و خودت را ملامت کنی؛ هرچه که برایت پیش بیاید، در هر حال می‌توانی برای خوابیدن برگردی اینجا بی‌آنکه خودت را لایق عشق‌مان ندانی. امشب منتظرت می‌مانم.»

هانری به خودش گفت: «خوب، خودش این طور می‌خواهد!» بعد با صدای بلند گفت: «گوش کن پل، می‌خواهم رو راست با تو صحبت کنم: به نظر من دیگر نباید شب را با هم بگذرانیم. تو که این قدر به گذشته‌مان دلبسته‌ای، بهتر می‌دانی که چه شب‌های خوشی با هم داشته‌ایم؛ خاطره‌شان را خراب نکنیم. حالا دیگر میل و کششی میان ما وجود ندارد.»

پل ناباورانه پرسید: «دیگر هیچ میل و کششی نسبت به من نداری؟»
- نه چندان. تو هم نسبت به من نداری. نگو بی‌خودی حرف می‌زنم؛ من هم حافظه‌ام خوب کار می‌کند.
- ولی اشتباه می‌کنی! به طرز فاجعه‌باری اشتباه می‌کنی! سوء تفاهم و حشتناکی است! من هیچ عوض نشده‌ام.

هانری می‌دانست که او دروغ می‌گوید؛ ولی همان اندازه که به او دروغ می‌گفت، بی‌تردید به خودش هم می‌گفت.

با لحن ملایمی گفت: «در هر صورت، من تغییر کرده‌ام. یک زن ممکن است تفاوت داشته باشد، ولی یک مرد هرگز نمی‌تواند برای همیشه بدن

زنی را دوست داشته باشد. تو به همان اندازه گذشته خوشگلی، ولی زیادی برایم خودمانی شده‌ای.»

با دلوپسی سعی کرد چهره پل را برانداز کند و لبخندی هم روی لب‌های خودش بنشانند. پل به نظر می‌آمد از وحشت فلج شده است؛ با تلاش زیاد زمزمه کنان گفت:

- پس می‌خواهی بگویی که دیگر اینجا نمی‌خواهی بخوابی، درست فهمیده‌ام؟

- بله؛ ولی چندان فرقی نمی‌کند...

پل بدون عصبانیت گفت: «برو، از اینجا برو، احتیاج دارم تنها باشم.»

- بگذار توضیح بدهم...

- خواهش می‌کنم. برو.

هانری از جا بلند شد: «هرطور میل تو است؛ ولی فردا برمی‌گردم و با هم حرف می‌زنیم.»

پل جواب نداد؛ هانری در آپارتمان را پشت سرش بست و لحظه‌ای روی پاگرد درنگ کرد، گوش کرد بییند صدای حق‌گریه‌ای، زمین افتادنی، حرکتی را می‌شنود؛ ولی فقط سکوت بود. هانری در حین پایین رفتن از پله‌ها، به یاد سگ‌هایی افتاد که پیش از تشریح کردن‌شان، تارهای صوتی‌شان را قطع می‌کنند، از درد و رنج‌شان هیچ نشانی به جا نمی‌ماند؛ نعره کشیدن‌شان تحمل‌ناپذیرتر است.

نه فردا و نه روزهای بعد با هم حرفی نزدند؛ پل تظاهر می‌کرد گفت و شنودشان را فراموش کرده و هانری هم اشاره‌ای به آن نمی‌کرد. به خودش می‌گفت: «بالاخره باید درباره ژوزت با او صحبت کنم؛ ولی نه حالا.» همه شب‌هایش را در اتاق سبز کم رنگ ژوزت می‌گذراند، شب‌های شورانگیزی بود، ولی صبح که از خواب برمی‌خاست ژوزت هرگز تلاشی برای نگه‌داشتن او نمی‌کرد. روز امضای قرارداد، با هم قرار گذاشته بودند

بعد از ظهر تا دیروقت با هم بمانند: ولی ژوزت بود که در ساعت دو بعد از ظهر برای رفتن پیش آرایشگرش او را ترک کرد. این کار بی ملاحظگی بود؟ بی اعتنایی بود؟ ارزیابی احساسات زنی که با بدنش بذل و بخشش می‌کند ولی چیز دیگری برای ارائه کردن ندارد کار آسانی نیست. ضمن انداختن نگاهی سرسری به ویرترین مغازه‌های کوچه فوبور سنت اونوره^۱ از خودش پرسید: «من چی؟ می‌خواهم دلبسته‌اش باشم؟» کمی احساس سرگشتگی می‌کرد. برای رفتن به روزنامه هنوز زود بود؛ تصمیم گرفت سری به بارروژ بزند. در گذشته هر وقت چند دقیقه‌ای بی‌کار بود به آنجا می‌رفت. ماه‌ها بود به آنجا قدم نگذاشته بود. ولی چیزی در آن عوض نشده بود. ونسان، لاشوم و سزناک سرمیز همیشگی‌شان نشسته بودند. سزناک همان قیافه خواب‌آلوده همیشگی‌اش را داشت.

لاشوم لبخند گشاده‌ای زد و گفت: «خوشحالم می‌بینمت. از این محله فرار کرده‌ای؟»

هانری نشست و یک قهوه سفارش داد، بعد گفت: «کم و بیش.» بعد با نیم لیخندی افزود: «من هم دوست داشتم بینمت، ولی نه فقط برای لذت بردن. بیشتر برای اینکه طرز فکرم را برایت توضیح دهم: مقاله‌ای که ماه گذشته درباره دوبروی به چاپ زدی نفرت‌انگیز بود.»

چهره لاشوم به شدت سرخ شد: «بله، ونسان به من گفت تو با آن مخالفی. ولی که چی؟ خیلی از چیزهایی که فیکو^۲ گفته راست است، نه؟» - نه! سرتاسر این تصویر ارائه شده چنان دروغ است که هیچ یک از جزئیاتش نمی‌تواند راست باشد. دوبروی دشمن طبقه کارگر! خوب، خوب، یادت نمی‌آید؟ یک سال پیش، سرهمین میز به من توضیح می‌دادی که تو و رفاقیت با من و دوبروی باید شانه به شانه هم کار کنیم. آن وقت می‌روی این حرف‌های رکیک را منتشر می‌کنی؟

لاشوم با نگاه سرزنش‌باری او را برانداز کرد: «ولی لائیکلوم هرگز چیزی علیه تو منتشر نکرده است.»
- دیر نشده.

- خوب می‌دانی که این‌طور نیست.

- چرا باید دوبروی آن هم به این شکل مورد حمله قرار بگیرد؟ بقیه روزنامه‌ها تان کم و بیش مؤدبانه با او برخورد کرده‌اند. و بعد ناگهان، بدون دلیل، به خاطر مقاله‌هایی که سیاسی هم نیست، شروع می‌کنید چنان به زشتی به هم بد و بیراه گفتن!

لاشوم دچار تردید شد: «قبول، موقع مناسبی برای این کار انتخاب نشده بود و قبول دارم که فیکو هم آب روغنش را زیاد کرده بود. ولی باید درک کرد! این پیرمرد با بشر دوستی قلبی‌اش بدجوری اذیت‌مان می‌کند. اس. ار. ال. از نظر سیاسی چندان آزاردهنده نیست؛ ولی از آنجا که دوبروی نظریه‌پرداز در حرف زدن آدم جسوری است، امکان دارد جوان‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، و چی به آنها پیشنهاد می‌کند؟ مارکسیسم را با ارزش‌های کهنه بورژوازی آشتی دهند! اعتراف کن که امروز دیگر کسی به این چیزها نیازی ندارد! ارزش‌های بورژوایی را باید دور ریخت. هانری گفت: «دوبروی از چیزهایی سوای ارزش‌های بورژوایی دفاع می‌کند.»

- این چیزی است که ادعا دارد، ولی درست سرهمین موضوع همه را فریب می‌دهد.

هانری شانه‌ها را بالا انداخت: «من موافق نیستم. ولی از همه چیز گذشته، چرا این حرف‌هایی را که الان به من داری می‌زنی توی مقالات نگفتی و به جای آن او را سگ نگهبان بورژوازی معرفی کردی؟»
لاشوم گفت: «اگر آدم بخواهد حرفش را به دیگران بفهماند، مجبور است آن را ساده کند.»

هانری با دلخوری گفت: «خوب، بس کن! مخاطبان لانکلوم روشنفکرها هستند: آنها خیلی خوب این چیزها را درک می کنند.»
 لاشوم گفت: «آه! ولی من این مقاله را ننوشتم.»
 - ولی آن را برای چاپ قبول کردی.
 لحن صدای لاشوم تغییر کرد:

- تو تصور می کنی من هرکاری را دلم می خواهد می کنم؟ همین الان به تو گفتم که موقع مناسبی برای این کار انتخاب نشده بود و فیکو هم آب روغنش را زیاد کرده بود. من شخصاً براین عقیده ام که با آدمی مثل دوبروی به جای توهین کردن، باید بحث کرد. اگر من و رفقایم می توانستیم مجله مان را راه بیندازیم، به این شکل عمل می کردیم...
 هانری لبخند زنان گفت: «مجله ای که بتوانی عقایدت را آزادانه در آن چاپ کنی؟ دیگر امکانش وجود ندارد؟»
 - نه.

کمی سکوت برقرار شد. هانری لاشوم را برانداز کرد:
 - البته می فهمم با انضباط بودن یعنی چی. ولی با این همه، با اینکه موافق نیستی، ناراحت نمی شوی در لانکلوم بمانی؟
 لاشوم گفت: «به نظر من ترجیح دارد که من آنجا باشم تا کسی دیگر. تا وقتی بگذارند آنجا می مانم.»
 - گمان می کنی نگذارند آنجا بمانی؟

- می دانی، حزب کمونیست، اس. ار. ال. نیست. وقتی دو گرایش وجود داشته باشد که مخالف هم باشند، بازنده ها همیشه مورد بدگمانی قرار می گیرند.

چنان مرارتی در صدای او وجود داشت که هانری پرسید: «بینم، تو که این همه مرا تشویق می کردی وارد حزب کمونیست شوم، شاید حالا خودت هستی که می خواهی از آن جدا شوی.»

اطلاع دارم که خیلی‌ها منتظر همین‌اند! روشنفکرهای حزب سبدهای خرچنگ شکار کن خوبی هستند! سری تکان داد و افزود: «بگذریم: من هرگز استعفا نمی‌دهم. هرچند لحظه‌هایی پیش می‌آید که خیلی دوست دارم این کار را بکنم. آدم قدیس که نیست. ضمناً دندان روی جگر گذاشتن را هم یاد می‌گیرد.»

هانری گفت: «من احساس می‌کنم هرگز این را یاد نخواهم گرفت.»
- تو این حرف را می‌زنی. ولی اگر یقین داشتی که در کل حق با حزب است، به این نتیجه می‌رسی که خواسته‌های کوچک شخصیات در برابر مسائل مهمی که در مخاطره قرار دارند اهمیتی ندارد. بعد با هیجان تمام افزود: «بین، یک چیز هست که من از آن مطمئنم: فقط کمونیست‌ها هستند که کار مفید انجام می‌دهند. حالا می‌خواهی مرا تحقیر بکنی، بکن. ولی به جای استعفا دادن، هر ایرادی را حاضرم بپذیرم.»

هانری گفت: «آه، می‌فهمم چی می‌گویی.» به خودش گفت: «چه کسی کامل است؟ من به اس. ار. ال. می‌پیوندم، چون خط‌مشی آن را تأیید می‌کنم، ولی این واقعیت را از یاد می‌برم که مبارزات سیاسی‌اش به احتمال زیاد ممکن است با شکست مواجه شود. لاشوم کارآمد بودن را در نظر می‌گیرد و روش‌هایی را که مورد قبولش نیست می‌پذیرد. هیچ کس به طور کامل در هریک از اعمالش حضور ندارد، مبارزه‌های سیاسی است که او را از این کار باز می‌دارد.»

از جا بلند شد و گفت: «می‌روم به روزنامه.»

ونسان گفت: «من هم همین‌طور.»

سزناک از روی صندلی‌اش بلند شد: «همراه‌تان می‌آیم.»

ونسان تر و فرزند گفت: «نه، می‌خواهم با پرون حرف بزنم.»

وقتی در کافه به روی‌شان بسته شد، هانری پرسید: «سزناک مشغول

چه کاری است؟»

- کار مهمی نمی‌کند. می‌گویند مشغول ترجمه است، ولی هیچ‌کس نمی‌داند چی را ترجمه می‌کند؛ خانهٔ رققا بیتوته می‌کند و هرچی هم به‌او می‌دهند می‌خورد. در حال حاضر در خانهٔ من می‌خوابد.

هانری گفت: «مواظب باش.»

- مواظب چی؟

- معتادها آدم‌های خطرناکی هستند، پدر و مادرشان را هم حاضرند بفروشند.

- من که دیوانه نیستم؛ او هیچ وقت، از هیچ چیز اطلاعی پیدا نکرده. از او خوشم می‌آید؛ با او هیچ سازشی ممکن نیست. تو میدی محض است. ساکت کوچه را طی کردند. هانری پرسید:

- واقعاً می‌خواستی با من حرف بزنی؟

- بله. سعی کرد به چشم‌های هانری نگاه کند: «راست است که می‌گویند نمایشنامه‌ات قرار است در استودیو ۴۶ در ماه اکتبر روی صحنه بیاید و بلوم کوچولو هم نقش اول آن را بازی کند؟»

- امشب با ورنون قراردادش را امضا می‌کنم. چرا این را از من می‌پرسی؟

- به‌طور حتم نمی‌دانی که بلوم مادر از آنهایی بوده که سرش را تراشیده‌اند، و بی‌جهت هم نبوده. او در نورماندی قصری دارد، در آنجا از افسران آلمانی پذیرایی می‌کرده، با آنها می‌خوابیده، و احتمالاً دخترش هم همین کار را می‌کرده.

- چرا آمده‌ای این قصه‌ها را برای من تعریف می‌کنی، از کی تا به حال خودت را مأمور پلیس به حساب می‌آوری، و تازه، تصور می‌کنی من از آنها خوشم می‌آید؟

- قصه نیست؛ پرونده دارند، رققایی دارم که آن را دیده‌اند: نامه‌ها، عکس‌هایی که یکی از بچه‌ها جمع‌آوری کرده به این فکر که شاید رو، مورد استفاده‌اش واقع شود.

- خود تو هم دیده‌ای؟

- نه.

- صد البته. بعد با عصبانیت افزود: «به هر حال، من هیچ اهمیتی نمی‌دهم. به من مربوط نیست.»

- جلوگیری از این بی‌شرف‌ها که دوباره سکان مملکت را در دست بگیرند و خودداری از کنار آمدن با آنها، به همه ما مربوط می‌شود. برو این درس‌ها را جای دیگری بده.

ونسان گفت: «گوش کن، عصبانی نشو. فقط می‌خواستم با خبرت کنم که بلوم مادر زیر نظر است و خیلی احمقانه خواهد بود که تو به خاطر او به دردسر بیفتی.»
- غصه مرا نخور.

- باشد. فقط می‌خواستم با خبر باشی، همین.

بقیه راه را ساکت طی کردند؛ ولی صدایی در سینه هانری جا گرفته بود که دائماً تکرار می‌کرد: «دخترش هم همین‌طور.» تمام بعد از ظهر آن صدا این جمله را تکرار می‌کرد. ژوزت کم و بیش اعتراف کرده بود که مادرش او را فروخته است؛ تازه، آنچه هانری از او انتظار داشت این بود که چند شب دیگر را هم با او بگذراند، شاید چند شبی. با این همه، طی شام طولانی، در همان حال که ژوزت را نگاه می‌کرد که داشت لبخندی حاکی از خوش خدمتی به ورنون تحویل می‌داد، تا سرحد دلشوره آرزو می‌کرد هرچه زودتر با ژوزت تنها بماند و او را زیر سؤال بکشد.

لوسی به او گفت: «خوب، راضی هستی، قرارداد امضا شد.»

بیراهن و جواهراتش به همان تنگاتنگی به پوستش چسبیده بود که موهایش به سرش، انگار در لباسی با مارک آماریلیس به دنیا آمده، زندگی کرده، و با آن هم خواهد مرد. طره‌ای موی طلایی میان موهای سیاهش در پیچ و تاب بود و هانری مسحور او شده بود. با سر تراشیده چه قیافه‌ای داشته؟

به لوسی گفت: «خیلی خوشنودم.»

- دودول^۱ به شما خواهد گفت وقتی من کاری را به دست بگیرم، خیال همه می تواند راحت باشد.

دودول به آرامی گفت: «او زن فوق العاده ای است.»

کلودی هانری را خاطر جمع کرده بود که دودول، معشوق در حال حاضر لوسی، مرد شرافتمند بزرگی است. در حقیقت زیر موهای نقره‌یی اش چهره آرام و روراستی قرار داشت که آدم فقط در آدمهای رند می بیند: از آنهایی که آن اندازه ثروت دارند که وجدان شان را بخرند؛ شاید هم شرافتمندی اش بر حسب اصول خودش بود.

لوسی گفت: «به پل بگوئید کار خیلی بدی کرد که نیامد.»

هانری گفت: «واقعاً خیلی خسته بود.»

برای مرخص شدن، جلو ژوزت سرفرود آورد؛ همه زن‌ها لباس سیاه پوشیده و جواهرات درخشان به خودشان آویزان کرده بودند؛ لباس ژوزت هم سیاه بود، چهره اش انگار زیر توده اتبوه موهایش درهم شکسته بود، با نزاکتی ظاهری به او لبخند زد و دستش را به طرفش دراز کرد؛ در تمام طول آن شب، حتی نیم نگاهی هم به او نکرده بود تا بی‌اعتنایی ظاهری اش محفوظ بماند. یعنی دو رو بودن این قدر برایش آسان بود؟ او که شب‌ها با او آن همه ساده، روراست و معصوم بود؟ هانری در آمیزه‌ای از محبت، ترحم و نفرت، از خودش می پرسید آیا در این پرونده عکس‌هایی هم از او هم هست؟

از چند روز پیش، تاکسی‌ها دوباره آزادانه در شهر می گشتند؛ سه تا از آنها در ایستگاه میدان موئت^۲ ایستاده بودند، هانری سوار یکی از آنها شد و به مونمارتر رفت. تازه سفارش یک گیلان و اسکوی داده بود که ژوزت خودش را روی صندلی گود کنار او انداخت و گفت: «این ورنون آدم

نازنینی است، علاوه بر این همجنس‌باز هم هست، شانس آوردم که کاری به کار من نخواهد داشت.»

«وقتی کسانی پیدا می‌شوند که به کارت کار دارند چه می‌کنی؟»

«بستگی دارد؛ گاهی خیلی حساس است.»

هانری ضمن اینکه سعی می‌کرد حالت صدایش طبیعی باشد گفت: «در طول جنگ آلمانی‌ها کاری به کارت نداشتند؟»

«آلمانی‌ها؟ مثل دفعه گذشته تا بناگوش سرخ شد: «چرا این سؤال را از من می‌کنی؟ چی برایت تعریف کرده‌اند؟»

«که مادرت از آلمانی‌ها در قصرش در نورماندی پذیرایی می‌کرده.»

«قصر اشغال شده بود؛ ولی تقصیر ما نبود. می‌دانم. روستایی‌ها داستان‌های زشتی دربارهٔ مامان شایع کرده‌اند، چون از او بدشان می‌آید: البته سزاوارش هم بوده، چون زن خوبی نیست. ولی هیچ کار زشتی نکرده، همیشه فاصله‌اش را با آلمانی‌ها حفظ می‌کرد.»

هانری لبخند زد: «تازه اگر هم کار زشتی کرده بود، تو به من نمی‌گفتی.»
«آه! چرا این را می‌گویی؟ با اخمی غم‌آلود او را نگاه می‌کرد و پرده اشکی هم چشم‌هایش را پر کرده بود. هانری از قدرتی که نسبت به این چهره زیبا کسب کرده بود کمی ترسید.»

«مادرت بایستی مزون خیاطی‌اش را اداره می‌کرد و از آنجا که پای‌بند اخلاقیات نیست، پس می‌توانسته در صدد استفاده کردن از تو هم بریاید. ژوزت با چهره وحشت‌زده‌ای پرسید: «چه خیال‌هایی دربارهٔ من می‌کنی؟»

«من گمان می‌کنم بی‌احتیاطی می‌کرده‌ای و به‌طور مثال با افسرهای آلمانی آمد و شد داشته‌ای.»

«با آنها مؤدبانه برخورد می‌کردم، نه چیزی دیگر، با آنها حرف می‌زدم و گاهی هم مرا با اتومبیل از دهکده به‌خانه می‌رساندند. شانه‌ای بالا انداخت و افزود: «می‌دانی، من دشمنی‌ای با آنها نداشتم، خیلی مؤدبانه با

من رفتار می‌کردند، من هم جوان بودم، از این جنگ چیزی سردر نمی‌آوردم، دوست داشتم هرچه زودتر تمام شود، همین. حالا است که می‌فهمم در بازداشتگاه‌ها چه جنایت‌های وحشتناکی مرتکب می‌شده‌اند، و بقیه چیزها...

هانری با مهربانی گفت: «تو چیز زیادی نمی‌دانی، ولی اهمیتی ندارد.» در سال ۴۳ زیاد هم جوان نبوده: نادین در آن موقع هفده ساله بوده. ولی این دو نفر را نمی‌شود با هم مقایسه کرد؛ ژوزت بد بار آورده شده، کسی دوستش نداشته و هیچ کس هم حقایق را به او توضیح نداده. او وقتی با آلمانی‌ها توی کوچه برخورد می‌کرده، زیادی با «مهربانی» به آنها لبخند می‌زده و سوار اتومبیل‌شان هم می‌شده است: طبیعی است که این موضوع باعث ناراحتی اهالی می‌شود. آیا چیزهای دیگری هم بوده؟ آیا ژوزت دروغ می‌گوید؟ او هم می‌تواند خیلی روراست باشد و هم خیلی دورو؛ چطور می‌شود فهمید؟ و به چه حقی؟ هانری با بی‌زاری‌ای ناگهانی این حرف‌ها را به خودش می‌گفت. از اینکه نقش مأمورهای پلیس را بازی کرده بود، احساس شرمندگی کرد.

ژوزت با کمرویی پرسید: «حرف‌هایم را باور می‌کنی؟»

- باور می‌کنم. او را به خودش فشار دافزود: «دیگر درباره این چیزها حرف نزنیم: درباره هیچ چیز حرفی نزنیم. برویم خانه تو، خیلی سریع.»

دادگاه آقای لانبر در ماه مه در لیل شروع به کار کرد؛ دخالت پسرش بی‌تردید برایش مفید واقع شد و نیز اعمال نفوذ بسیاری از قدرتمندان؛ در نتیجه آقای لانبر تبرئه شد. وقتی هانری از حکم دادگاه اطلاع پیدا کرد به خودش گفت: «برای لانبر خیلی خوب شد.» چهار روز بعد لانبر در روزنامه مشغول کار بود که از لیل به او تلفن کردند: پدرش که پایستی با قطار سریع‌السیر شب به پاریس برمی‌گشت، از در قطار به بیرون پرت شده و حالش وخیم بود. در حقیقت یک ساعت بعد معلوم شد در جا کشته

شده است. لانی‌بی آنکه کلامی به‌زبان بیاورد سوار موتورسیکلتش شد و رفت، و موقعی که پس از خاکسپاری به‌پاریس برگشت، بدون اینکه خبری به‌کسی بدهد، رفت در خانه خودش را زندانی کرد.

هانری پس از چند روز که خبری از او نشد، به‌خودش گفت: «باید به‌دیدنش بروم، امروز بعدازظهر می‌روم.» چندین بار تلفن کرده بود، بی‌نتیجه، لانی‌بی تلفن را قطع کرده بود. هانری همچنان که بی‌هدف کاغذهایی را که روی میزش پخش شده بود نگاه می‌کرد، به‌خودش می‌گفت: «چه کار هولناکی.» پدر لانی‌بی بود و آدمی دوست‌داشتنی هم نبود، لانی‌بی هم به‌او بیشتر احساس ترحم داشت تا محبت؛ با این همه، هانری نمی‌توانست به‌بی‌اعتنائی با این موضوع برخورد کند. چه سرنوشت عجیبی، اول حکم تبرئه و بعد این حادثه. سعی کرد حواسش را به‌مطالب ماشین شده روی میزش متمرکز کند.

با ندامت به‌خود گفت: «ظهر ژورژ می‌آید من هنوز این پرونده را بررسی نکرده‌ام.» کاراگاندا^۱، چاردزکوی^۲، اوزبک^۳، این اسم‌های غیرعادی و این ارقام در مغزش فرو نمی‌رفت. با این همه بایستی پیش از نشست بعدازظهر از مطالب این کاغذها آگاهی پیدا می‌کند. در حقیقت اگر توجهش به‌آنها جلب نمی‌شد، مفهومش این بود که ارزش و اعتبار چندانی برای آنها قائل نیست. به‌اسنادی که سکریاسین ارائه کرده باشد، چه اطمینانی می‌شود کرد؟ آیا این کارمند دولتی روسیه شوروی که از جهنم سرخ بخصوص برای این گریخته که این اسناد را منتشر کند، واقعاً وجود خارجی دارد؟ سامازل این را تأیید می‌کرد، او حتی ادعا داشت او را شناخته است، ولی هانری همچنان شک داشت. صفحه‌ای را ورق زد.

- کوکو.

1. Karaganda

2. Tzardskowj

3. Ouzbek

ژوزت بود که ماتو گشاد سفیدی پوشیده و گیسوان شکوهمندش را روی شانه‌هایش رها کرده بود؛ حتی پیش از اینکه در را ببندد، هانری از جا بلند شد و او را در آغوش گرفت. به‌طور معمول، بی‌درنگ پس از بوسه‌ها، هانری خود را در دنیای مینیاتورها و میان بازیچه‌های بدون وزن می‌یافت؛ امروز این تغییر موقعیت دشوارتر از همیشه بود، دغدغه دست از سرش برنمی‌داشت.

ژوزت با شادمانی گفت: «پس تو اینجا زندگی می‌کنی؟ حالا می‌فهمم چرا هرگز مرا به اینجا دعوت نکرده‌ای: جای واقعاً ناخوشایندی است! راستی کتاب‌هایت را کجا می‌گذاری؟»

- کتابی ندارم. وقتی کتابی را می‌خوانم، آن را برای خواندن به دوستانم قرض می‌دهم و آنها هم هرگز برنمی‌گردانند.

- گمان می‌کردم یک نویسنده همیشه در اتاقی زندگی می‌کند که دیوارهای دور تا دورش پوشیده از قفسه‌های کتاب است. با نگاه شک‌داری او را برانداز کرد و ادامه داد: «مطمئنم که تو یک نویسنده‌ای؟» هانری شروع کرد به خندیدن: «در هر صورت می‌نویسم.»

ژوزت روی صندلی نشست و گفت: «داشتی کار می‌کردی، زود آمدم؟»

هانری گفت: «پنج دقیقه به‌من مهلت بده، بعد در اختیار هستم. می‌خواهی نگاهی به روزنامه‌ها بیندازی؟»

ژوزت اخم کوچکی کرد و پرسید: «صفحهٔ حوادث هم دارد؟» هانری با لحن شماتت‌آمیزی گفت: «گمان می‌کردم به مقاله‌های سیاسی هم علاقه پیدا کرده‌ای، نه؟ یا دیگر علاقه‌ات تمام شده؟»

- تقصیر من نیست، سعی‌ام را کردم ولی کلمه‌ها از زیر چشم‌هایم می‌گریزند. بعد با قیافهٔ غمناکی افزود: «چنین به‌نظرم می‌رسد که این مطالب هیچ کدام به‌من مربوط نمی‌شود.»

هانری گفت: «در این صورت با خواندن ماجرای مرد به‌دار آویخته

شده پونتواز^۱ خودت را سرگرم کن.»

ناریلسکی^۲، ایگارکا^۳، آبساگاچف^۴. نام‌ها و عددها مرده باقی مانده بودند، جمله‌ها از زیر چشم‌های او هم فرار می‌کردند. احساس می‌کرد این مطالب هیچ کدام به او مربوط نیست. این حوادث در سرزمینی بسیار دور در دنیایی چنان متفاوت روی می‌داد که قضاوت کردن درباره آنها دشوار بود.

ژوزت به صدای آهسته‌ای گفت: «سیگار داری؟»
...بله.

«کبریت چی؟»

«این هم کبریت. چرا این طور آهسته حرف می‌زنی؟»
«نمی‌خواهم مزاحمت شوم.»

هانری خنده کنان بلند شد و گفت: «کارم تمام شد، برای ناهار می‌خواهی کجا بیرمت؟»

ژوزت با لحن مصممی گفت: «ایل بورومه^۵»

«همان رستوران زیادی متظاهر که دیروز افتتاح شد؟ نه، خواهش می‌کنم، جای دیگری را پیدا کن.»

«ولی... من می‌زی برای خودمان رزرو کرده‌ام.»

«باطل کردنش خیلی آسان است. دمتش را به طرف تلفن برد. ژوزت متوقفش کرد:

«آخر آنجا منتظرمان هستند.»

«کی؟»

ژوزت سرش را پایین انداخت. هانری تکرار کرد: «کی منتظرمان

1. Pontoise

2. Naryisk

3. Igarka

4. Absagachev

5. Iles Borromées

است؟»

- این فکر از مامان بود، به نظر او من باید بی درنگ تبایغ درباره خودم را شروع کنم. این رستوران از آن جاهایی است که این روزها سرزبان‌هاست. مامان از روزنامه نگارها دعوت کرده است بیایند آنجا و با من مصاحبه کنند و عکس بگیرند، از آن مصاحبه‌های نوع: «نویسنده در حال گفت و شنود با بازیگر نمایشش...»

هانری گفت: «نه عزیزم. هر قدر می‌خواهی بگذار از تو عکس بگیرند، ولی بدون من.»

- هانری! چشم‌های ژوزت پراشک شده بود؛ مثل بچه‌ها آسان‌گریه کردنش هانری را متقلب می‌کرد. با گریه گفت: «من این لباس را مخصوص همین کار دوختم، خیلی خوش‌حال بودم...»

- رستوران‌های دلیذیر دیگری هم وجود دارند که آدم در آنجا خیلی راحت است.

نومیدانه گفت: «ولی آنجا منتظرم هستند!»؛ چشمان درشت و خیس از اشکش را به او دوخت: «گوش کن، می‌توانی کاری برای من بکنی؟»

- ولی عزیزم، تو برای من چه کار می‌کنی؟

- من؟ ولی من...

هانری شادمانه گفت: «بله، تو... ولی من هم...»

ژوزت نمی‌خندید. با لحنی جدی گفت: «فرق می‌کند، من یک زن هستم.»

هانری باز هم خندید و به خودش گفت: «حق با اوست، هزاران بار حق با اوست؛ مسئله فرق می‌کند.»

از ژوزت پرسید: «خیلی اهمیت می‌دهی که در آنجا ناهار بخوری؟»
- متوجه نیستی. برای کارم ضروری است. اگر آدم بخواهد موفق شود،

باید خود را به همه نشان دهد و اسمش را سرزبان‌ها بیاندازد.

- آدم کاری را که می‌خواهد بکند بخصوص باید خوب انجام دهد؛

نقشت را خوب بازی کن، اسمت سر همه زبان‌ها می‌افتد.
 ژوزت گفت: «می‌خواهم تا جایی که امکان دارد شناس موفقیت‌م را
 زیاد کنم.» چهره‌اش درهم شد: «گمان می‌کنی کمک خواستن از مامان کار
 آسانی است؟ و موقعی که به سالن‌هایش می‌روم و او جلو همه به من
 می‌گوید این چارق‌ها چیست که پوشیده‌ای، خیلی دلچسب است؟»
 - مگر این کفش‌ها چه عیبی دارند؟ خیلی هم قشنگ‌اند.
 - اینها برای ناهار خوردن در ییلاق خیلی خوب است، ولی برای شهر
 زیادی ورزشی است.

- ولی به نظر من تو همیشه برازنده لباس می‌پوشی...
 با اندوه گفت: «چون تو از این چیزها سردر نمی‌آوری عزیزم.» شانه‌ها
 را بالا انداخت و افزود: «نمی‌دانی زندگی زنی که به موفقیت دست نیافته
 چگونه است.»

هانری دستش را روی دست لطیف او گذاشت و گفت: «تو هم موفق
 خواهی شد. برویم در ایل بورومه عکس‌مان را بگیرند.»
 از پله‌ها که داشتند پایین می‌رفتند، ژوزت پرسید:
 - اتومبیل داری؟
 - نه. سوار تاکسی می‌شویم.

- چرا اتومبیلی مخصوص خودت نداری؟
 - هنوز متوجه نشده‌ای که من پول ندارم؟ وگرنه قشنگ‌ترین کفش‌های
 پاریس را برایت می‌خریدم!

وقتی توی تاکسی نشستند از هانری پرسید: «ولی چرا پول نداری؟ تو
 از مامان و دودول خیلی باهوش‌تری. پول را دوست نداری؟»
 - همه کس پول را دوست دارد؛ ولی واقعاً برای به دست آوردنش، آدم
 باید پول را بیشتر از هر چیزی دوست داشته باشد.

ژوزت کمی فکر کرد: «نه اینکه من پول را بیشتر از هر چیزی دوست
 داشته باشم، ولی به چیزهایی که می‌شود با آن خرید علاقه‌مندم.»

هانری دستش را دور شانه‌های او انداخت: «شاید نمایشنامه‌ام ما را ثروتمند کند! آن وقت هرچه را که تو دوست داری می‌خریم.»

- و مرا به رستوران‌های قشنگ هم می‌بری؟

هانری با لحن پر نشاطی گفت: «گاهی وقت‌ها.»

ولی وقتی داشت از حیات غرق در گل رستوران می‌گذشت، زیر نگاه زن‌هایی که لباس پرزرق و برق پوشیده بودند و مردهایی که صورت‌شان را شش تیغه تراشیده بودند، احساس ناراحتی می‌کرد. بوته‌های رُز، درخت زیزفون کهنسال، نشاط و طراوت فواره‌هایی که آفتاب در آنها منعکس می‌شد، و همه این زیبایی زر خرید، برایش بی‌اهمیت بود، از خودش پرسید: «آمده‌ام اینجا چه غلطی بکنم؟»

ژوزت با شور و حرارت گفت: «جای قشنگی است، نه؟ من بیلاق را خیلی دوست دارم.» لبخند گشاده‌ای چهره رضامندانه‌اش را دگرگون کرده بود، هانری هم تبسم کرد: «خیلی قشنگ است: چی می‌خواهی بخوری؟» ژوزت با لحن تأسف باری گفت: «به‌گمانم جز یک گریب فروت و گوشت کباب شده چیز دیگری حق ندارم بخورم. به‌خاطر حفظ تناسب اندام.»

با این پیراهن کتان سبزی که پوشیده و بازوهای نرم و سفیدش را نشان می‌داد خیلی جوان به‌نظر می‌رسید، و اگرچه چهره‌اش را زنانه آراسته بود ولی خیلی طبیعی جلوه می‌کرد! طبیعی بود که بخواهد موفق شود، خود را به مردم نشان دهد، لباس قشنگ بپوشد و تفریح کند. و از این شایستگی بزرگ هم برخوردار بود که خواست‌ها و هوس‌هایش را روراست بیان می‌کرد بی آنکه دغدغه این را داشته باشد که این خواست‌ها شرافتمندانه است یا غیرعادی. حتی اگر هم اتفاق می‌افتاد دروغ بگوید، در این کار هم روراست‌تر از پل بود که هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفت. در این شعار متعالی که پل برای خودش ساخته بود، دورویی‌هایی هم دیده می‌شد. هانری نقاب متکبرانه‌ای را که او در برابر این تجمل بی‌شیله پيله به‌چهره‌اش می‌زد در

نظر محسوس کرد، و نیز لبخند حیرت‌زده دوبروی و نگاه خشمگین آن را. وقتی این مصاحبه و عکس‌ها در رونامه‌ها منتشر شود، همگی با قیافه‌ای متعجب سر تکان خواهند داد.

به خودش گفت: «درست است، همگی، اندکی از قشری هستیم. خودم جزو بقیه. به این علت است که خوش‌مان نمی‌آید امتیازهامان را به رخ‌مان بکشند.» او به این دلیل خواسته بود از این ناهار خوردن شانه خالی کند و نمی‌خواست به خودش اعتراف کند امکان عرضه کردن آن را به خودش دارد. «با این همه در کافه بار روز، وقتی با رفقا هستیم، هرگز به پولی که در یک شب خرج می‌کنم اهمیتی نمی‌دهم.»
به طرف ژوزت خم شد و پرسید: «راضی هستی؟»

بله، تو خیلی مهربانی. فقط تویی که این طور با من رفتار می‌کنی. آدم باید احمق باشد تا چنین لبخندهایی را فدای مسنوعیت‌های بی‌جگانه کند. ژوزت بی‌نوا! همیشه موقعیت برایش پیش نمی‌آمد لبخند بزند. نگاهی به ژوزت کرد و به خودش گفت: «زن‌ها بانشاط نیستند.» ماجرایش با پل داشت به جاهای نکبت‌باری می‌رسید: به نادین، هیچ چیز نتوانسته بود بدهد، ژوزت... خوب، این یکی تفاوت خواهد داشت. او می‌خواست به شهرت برسد؛ او را به شهرت خواهد رساند. به دو روزنامه نگاری که نزدیک می‌شدند، لبخند محبت‌آمیزی تحویل داد.

وقتی دو ساعت بعد جلوی ساختمانی که آپارتمان لانبر در آن بود از تاکسی پیاده شد، نادین را دید دارد از در بزرگ ساختمان خارج می‌شود. نادین لبخند صمیمانه‌ای به او زد؛ او عقیده داشت در ماجرای که با هم داشته‌اند، خودش نقش خوبی را به عهده گرفته است، به همین علت هم همواره به مهربانی با او برخورد می‌کرد.

عجب! تو هم که آمدی! چه همه آدم‌ها هوای این بچه یتیم عزیز را دارند.

هانری کمی با آزرده‌گی او را نگاه کرد: «این ماجرا خیلی هم بامزه نیست.»

نادین گفت: «چه اهمیتی دارد که این پست قطرت پیر مرده باشد؟»
شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «می‌دانم که من باید نقش خواهر
نیکوکار و تسکین دهنده و چیزهای دیگر را بازی کنم. ولی نمی‌توانم؛
امروز خیال‌های خوبی در سر داشتم؛ و ناگهان سر و کله‌ و لانتز پیدا شد و
من هم زدم به چاک.

- ولانتز پیش اوست؟

- خوب بله. لانتبر اغلب او را می‌بیند. هانری متوجه نشد نادین این
حرف را از روی بدجنسی می‌زند یا منظوری ندارد.

هانری گفت: «با این همه، می‌روم سری به او بزنم.»

- امیدوارم خوش بگذرد.

به‌کندی از پله‌ها بالا رفت. لانتبر بیشتر وقت‌ها با ولانتز ملاقات می‌کرد.
چرا چیزی در این باره به او نگفته بود؟ به خودش گفت: «می‌ترسد از این
بابت آزرده شوم. زنگ زد. لانتبر در را باز کرد، لبخند بی‌حالی تحویلش
داد.

- آه، تویی؟ لطف کردی.

لوی گفت: «چه تصادف خوبی. چند ماه است که همدیگر را

ندیده‌ایم!»

- چند ماه! هانری به طرف لانتبر برگشت؛ در این لباس فلانل که نوار
کرب سیاهی روی یقه آن زده بود، خیلی حالت بچه یتیم‌ها را داشت:
«شاید این روزها چندان علاقه‌ای به ظاهر شدن بین مردم نداشته باشی.
ولی امروز بعد از ظهر گردهم‌آیی بزرگی در خانه دوبروی برگزار می‌شود.
اسبوار باید تصمیم‌هایی بگیرد. خیلی دلم می‌خواهد تو هم همراه
بیایی.»

در حقیقت او نیازی به لانتبر نداشت، ولی دلش می‌خواست او را از این

حالت گوشه‌گیری بیرون بکشد.

لانبر گفت: «ولی من حواسم جای دیگری است!» خودش را توی یک صندلی راحتی انداخت و با لحن گرفته‌ای افزود: «ولانژ مطمئن است که پدرم بر اثر یک حادثه نمرده، بلکه کشته شده.»

هانری یکه خورد: «کشته شده؟»

لانبر گفت: «درهای قطار خود به خود باز نمی‌شوند؛ و خودکشی هم نکرده چون تبرئه شده بود.»

لوی گفت: «ماجرای مولیناری^۱ را بین لیون^۲ و والانس^۳ یادت نیست؟ و ماجرای پرال^۴ را؟ آنها هم کمی پس از تبرئه شدن از قطار پایین افتادند. هانری گفت: «پدرت خسته و سالخورده بود؛ شاید هیجان‌های ناشی از محاکمه باعث شده اعصابش را به هم بریزد.»

لانبر سرتکان داد و گفت: «خواهم فهمید کی این کار را کرده خواهم فهمید.»

دست‌های هانری چنگ شد؛ پس طی این هشت روز این فکر او را می‌خورده: این سوءظن. در دل التماس‌کنان گفت: «نه! ونسان نه! و نه هیچ‌کس دیگر!» مولیناری، پرال برایش اهمیت نداشتند، و شاید لانبر پیر به اندازه آن‌ها پست فطرت بود؛ ولی این چهره خون‌آلود را به روشنی روی تراورس ریل‌ها می‌دید، چهره‌ای زرد که رنگ آبی متعجب چشم‌ها آن را روشن می‌کرد؛ باید یک حادثه باشد.

لوی گفت: «گروه جنایت‌کاری در فرانسه تشکیل شده، این یک واقعیت است.» از جا برخاست: «این کینه و نفرت‌هایی که حاضر نیستند بمیرند چه وحشتناکند!» کمی سکوت برقرار شد و بعد با لحن تشویق‌کننده‌ای افزود: «یکی از این شب‌ها بیا به خانه با هم شام بخوریم، حیف

1. Molinari

2. Lyon

3. Valence

4. Péral

است، خیلی کم همدیگر را می بینیم. خیلی چیزها هست که می خواهم به تو بگویم.

هانری با سربه هوایی گفت: «باشد، به محض اینکه وقت کنم.»
وقتی در پشت سر لوی بسته شد، هانری از لائیر پرسید: «این روزهایی را که در لیل گذرانده ای باید خیلی به تو سخت گذشته باشد، نه؟»

لائیر شانه هایش را بالا انداخت و با لحن کینه توزانه ای گفت: «انگار اگر آدم از خبر قتل پدرش متقلب شود، زیاد مردانه نیست. به درک! ولی من اعتراف می کنم که حسابی تکان خورده ام.»

هانری گفت: «می فهمم!» لبخند زد و افزود: «این داستان های مربوط به مردانگی مخصوص زن هاست.»

لائیر نسبت به پدرش چه احساسی داشت؟ به ترحم اعتراف می کرد، ولی نشان می داد که بیشتر نسبت به او کینه دارد. بی تردید احساس های گوناگون در او درهم می آمیخت: تحسین، بیزاری، احترام، محبتی مغبون شده؛ در هر صورت این مرد برایش اهمیت داشت. هانری با لحن هرچه بیشتر محبت آمیزی گفت:

«این طور یک گوشه کز نکن، تکانی به خودت بده، با من بیا، هم مورد توجهت واقع خواهد شد و هم خدمتی در حق من انجام داده ای.
لائیر گفت: «حالا که از طرف من وکالت داری رأی بدهی، چه لزومی دارد؟»

«می خواهم عقیده ات را بدانم. سکریاسین ادعا می کند یکی از کارمندان عالی رتبه شوروی که از آنجا فرار کرده، اطلاعات معرکه و سرو صدا به پاکنی با خودش آورده: که البته لطمه شدیدی به رژیم می زند. به سامازل پیشنهاد کرده است برای انتشار آنها، اسپوار، وژیلانس و اس. ار. ال. کمک کنند. ولی دارای چه ارزشی هستند؟ بخش هایی از آن در اختیار من گذاشته شده، ولی هیچ وسیله ای برای ایراد گرفتن از آنها در

دست نیست.

چهرهٔ لانیبر به هیجان آمد و گفت: «آه! این مورد علاقهٔ من است.» ناگهان از جا بلند شد: «خیلی مورد علاقهٔ من است.»

وقتی به اتفاق وارد دفتر دوبروی شدند، او با سامازل تنها بود: سامازل می‌گفت: «حسابش را بکنید، انتشار این اطلاعات پیش از سایر روزنامه‌ها، چه جنگ‌آل و هیجانی به پا می‌کند. آخرین برنامهٔ پنج سالهٔ مال همین ماه مارس گذشته است و ما هیچ خبری از آن نداریم. مسئلهٔ اردوگاه‌های کار اجباری بخصوص افکار عمومی را متقلب خواهد کرد. توجه داشته باشید که این موضوع پیش از جنگ هم مطرح بوده است، به‌ویژه بخشی که من به آن تعلق داشتم این مسئله را بررسی می‌کرد؛ ولی در حال حاضر دیگر اقدامی برای جلب توجه عموم نمی‌کنیم. امروزه هرکسی مجبور است تکلیف خودش را با مسئلهٔ روسیهٔ شوروی روشن کند، و حالا ما این امکان را داریم که مسئله را از دید تازه‌ای مطرح کنیم.» صدای دوبروی پس از صدای بم و قوی سامازل، خیلی ظریف می‌نمود. دوبروی گفت: «در وهلهٔ اول، این‌گونه شهادت دادن‌ها به‌طور مضاعف مورد سوءظن است؛ اول به این خاطر که متهم کننده مدت‌ها با این رژیم همکاری داشته است، و دوم به این دلیل که وقتی از آن کناره گرفت، دیگر نمی‌شود انتظار داشت حمله‌هایش درست باشد.»

هانری پرسید: «چه چیزی دربارهٔ او می‌دانیم؟» سامازل گفت: «اسمش ژرژ پلتوف^۱ است. مدیر انستیتو کشاورزی تبریکو^۲ بوده و یک ماه پیش از منطقهٔ زیرنفوذ روس‌ها در آلمان گریخته است. هویتش کاملاً اثبات شده.»

دوبروی گفت: «ولی ویژگی‌های اخلاقی‌اش نه.» سامازل حرکتی از روی بی‌صبری کرد: «در هر صورت، پرونده‌ای را که

1. George Peltov

2. Tebriouka

سکریاسین به ما داده بررسی کرده‌اید. خود روس‌ها وجود اردوگاه‌های کار اجباری را قبول دارند.»

دوبروی گفت: «قبول، ولی تعداد افراد در این اردوگاه‌ها چقدر است؟ مسئله اینجاست؟»

لانبر گفت: «سال پیش وقتی در آلمان بودم، شایع بود که در بازداشتگاه بوخنوالد هیچ‌گاه این همه زندانی وجود نداشته که حالا پس از آزادسازی توسط روس‌ها وجود دارد.»

سامازل گفت: «پانزده میلیون به نظر من رقم بسیار معتدله‌ای است.»
هانری احساس کرد وحشت گلوش را می‌فشرد. تا به حال چیزهایی درباره‌ی این اردوگاه‌ها به گوشش خورده بود: ولی به‌طور نامشخص، و زیاد هم به آن توجه نکرده بود چون از این حرف‌ها زیاد زده می‌شد! و اما این پرونده را بدون اعتقاد چندانی به درست بودن آن ورق زده بود؛ به سکریاسین اطمینان نداشت؛ روی کاغذ عددها همان اندازه خیالی به نظر می‌آمد که نام‌ها با هجاهای عجیب و غریب. و حالا می‌دید که این کارمند عالی‌رتبه‌ی روسی وجود خارجی دارد و دوبروی هم قضیه را جدی گرفته است. بی‌اطلاع بودن خیلی راحت است، ولی هیچ معیاری از حقیقت را به دست نمی‌دهد. او با ژوزت رفته بود به رستوران ایل بورومه، هوا دلپذیر بود و او فقط به دغدغه‌های اخلاقی کوچکی فکر کرده و خیلی زود هم فراموش‌شان کرده بود. طی آن مدت، در سراسر نقاط دنیا آدم‌ها مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند، گرسنگی می‌کشیدند و به قتل می‌رسیدند.

سکریاسین با شتاب وارد اتاق شد، به دنبال او مرد ناشناسی می‌آمد، با موهای سیاه و نقره‌ای، چشم‌های درخشان، مثل دو قطعه زغال سنگ گداخته، بی‌آنکه لبخندی به لب داشته باشد، و با چهره‌ای بی‌حرکت مثل کورهای مادرزاد، که نگاه همه را به خود جلب کرد. ابروهای پرپشتش بالای بینی‌اش، در قسمت باریک آن به هم پیوسته بود، قد بلندی داشت و

لباسش بی اندازه مرتب و برازنده بود.

سکریاسین گفت: «دوست من ژرژ. به طور موقت او را با این اسم صدا می‌زنیم.» نگاهی به اطرافش کرد: «اینجا محل خاطرجمعی است؟ هیچ کس نمی‌تواند حرف‌ها مان را بشنود؟ طبقه بالا کی سکونت دارد؟»
دوبروی گفت: «معلم بیانو بسیار بی‌آزاری. و ساکنان طبقه پایین هم به مسافرت رفته‌اند.»

برای اولین بار بود که هانری به این قیافه گرفتن‌های سکریاسین لبخند نمی‌زد. این قامت بلند و تیره‌پوشی که کنارش ایستاده بود، به صحنه شکوه و وقار نگران‌کننده‌ای می‌بخشید. همه نشستند و سکریاسین گفت: «ژرژ به زبان روسی و آلمانی حرف می‌زند. اسناد و مدارکی همراه دارد که به طور خلاصه برای شما تفسیر می‌کند. میان همه مسائلی که او با وضوح وحشتناکی روشن خواهد کرد، از همه مهم‌تر و توجه‌برانگیزتر موضوع اردوگاه‌های کار اجباری است. او گفته‌هایش را با این قضیه شروع می‌کند.»

لانبر با هیجان گفت: «به زبان آلمانی صحبت کند، من ترجمه می‌کنم.»
- هرطور میل شماست. سکریاسین چند کلمه به روسی به همراهش گفت و او هم بی‌آنکه تغییری در حالت چهره‌اش پیدا شود سر تکان داد؛ به نظر می‌آمد زیر فشار کینه‌ای دردناک و محو نشدنی فلج شده است. ناگهان شروع به حرف زدن کرد؛ نگاهش همچنان خیره‌ماند و انگار به درون خودش و به مناظری که به این دنیا تعلق نداشت دوخته شده بود؛ ولی از دهان بی‌جانش، صدایی پرطنین و مشتاق، گاه خشک و گاه دوست‌داشتنی بیرون می‌آمد؛ لانبر به لب‌های او چشم دوخته بود، انگار داشت زبان آدم‌کر و لالی را معنی می‌کرد.

لانبر گفت: «او می‌گوید باید در وهله اول خوب درک کنیم که وجود اردوگاه‌های کار اجباری پدیده‌ای تصادفی نیست و می‌توان امیدوار بود که روزی برچیده شود. برنامه سرمایه‌گذاری‌های دولت شوروی برای عملی

شدن نیاز به کار فراوان دارد، که جز با کار اضافی امکان‌پذیر نیست. اگر مواد مورد مصرف کارگرهای آزاد، از سطح خاصی پایین‌تر بیاید، تولید هم کاهش می‌یابد. بنابراین دست به ایجاد طبقه خرده پرولتاریایی زده‌اند که در برابر حداکثر کار، حداقل دستمزد را به اندازه‌ای که زنده بمانند دریافت می‌کنند. ایجاد چنین ساختاری امکان‌پذیر نیست، مگر با تأسیس اردوگاه‌های کار اجباری.»

سکوت مرگباری دفتر کار را فراگرفت؛ هیچ کس کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد؛ ژرژ دوباره شروع به صحبت کرد و لانیبر هم حرف‌هایش را در قالب واژه‌های فاجعه‌باری به فرانسه برمی‌گرداند: «کار تنبیهی از همان ابتدای استقرار رژیم وجود داشته؛ ولی از سال ۱۹۳۴ به بعد بود که سازمان ان. کا. و. د. اجازه یافت، با یک اقدام ساده اداری، افراد را برای دوره‌ای که نایستی از پنج سال تجاوز می‌کرد به اردوگاه‌های کار گسیل کند؛ برای تنبیه‌های شدیدتر، نیاز به صدور حکم دادگاه بدوی بود. این اردوگاه‌ها بین سال‌های ۴۰ تا ۴۵ کم و بیش از جمعیت خالی شده بود، بسیار زندانی‌ها به ارتش پیوسته بودند، بقیه از قحطی مردند. ولی از یک سال پیش به این طرف، دوباره پر شده است.»

حالا ژرژ روی کاغذهایی که جلو رویش گسترده بود، نام‌ها و اعداد را ذکر می‌کرد و لانیبر به تدریج آنها را به فرانسه برمی‌گرداند. کاراگاندا، چاردز کوی و اوزیک فقط اسم نبودند، بخش‌هایی از صحرای یخزده، یا باتلاق‌ها یا کلبه‌هایی بودند که در آن‌ها زن و مرد در عوض چهارده ساعت کار در روز، ششصد گرم نان دریافت می‌کردند؛ آنها بر اثر سرما، اسهال، کمبود ویتامین ث و خستگی مفرط می‌مردند. به محض اینکه توانایی کارکردن را از دست می‌دادند، به بیمارستان‌هایی منتقل می‌شدند، و در آنجا به طرز برنامه‌ریزی شده‌ای آنها را با گرسنگی دادن به کام مرگ می‌فرستادند. هانری یا طغیانی درونی به خودش گفت: «ولی آیا اینها حقیقت دارد؟» ژرژ آدم مشکوکی بود، روسیه هم کشوری دوردست، و از

این حرف‌ها زیاد زده می‌شد! نگاهی به دوبروی کرد، چهره بی‌حرکتش چیزی را بیان نمی‌کرد.

دوبروی تردید را انتخاب کرده بود: شک و تردید اولین وسیله دفاعی است، ولی در عین حال نباید هم به آن اعتماد کرد. میان همه این چیزهایی که می‌گویند، حقیقت‌هایی هم وجود دارد. هانری در سال ۱۳۸۸ شک کرده بود که جنگ به این زودی‌ها درگیرد؛ و در سال ۴۰ به اتاق‌های گاز، شک کرده بود. ژرژ بی‌تردید غلو می‌کرد: ولی به‌طور حتم همه چیز را هم از خودش در نیاورده بود. هانری پرونده کلفت را روی زانوهایش باز کرد؛ همه چیزهایی که چند ساعت پیش به‌طور سرسری خوانده بود، حالا ناگهان مفهوم وحشتناکی پیدا می‌کرد. در آن اسناد رسمی ترجمه شده به انگلیسی‌ای بود که وجود اردوگاه‌های کار اجباری را تأیید می‌کرد. و آدم نمی‌توانست جز با سوءنیت، درست همه این شهادت‌ها را که بعضی از سوی نظاره‌گران آمریکایی داده شده بود و بعضی دیگر از سوی زندانیان نازی که هنوز در بازداشتگاه‌ها مانده بودند، انکار کند. در روسیه شوروی هم انسان‌هایی تا سرحد مرگ از سوی انسان‌های دیگر مورد استثمار قرار می‌گرفتند!

وقتی ژرژ ساکت شد، سکوت طولانی و سنگینی همه جا را فراگرفت. سکریاسین گفت: «شما همگی با خود آزاری طبیعی خاص روشن‌فکرها امکان خودکامگی روحی را پذیرفتید؛ ولی آیا می‌توانید این جنایت‌های سازمان یافته علیه انسان، علیه همه انسان‌ها را صحنه بگذارید؟»

سامازل گفت: «به‌نظر من برای جواب دادن به این پرسش هیچ تردیدی نمی‌توان کرد.»

دوبروی با لحن خشکی گفت: «معذرت می‌خواهم، برای من جای شک همچنان باقی است. من نمی‌دانم این دوست شما چرا فرار کرده و همچنین نمی‌دانم چرا سال‌ها با رژیم‌هایی که حالا دارد در برابر ما

جنایت‌هایش را فاش می‌کند، همکاری کرده است؛ به فرض که دلایلش کاملاً منطقی باشد؛ نمی‌خواهم خطر همکاری اقدامی ضد شوروی را بپذیرم. تازه، این اختیار را نداریم به نام اس. ار. ال. جوابی به شما بدهیم: فقط نیمی از اعضای کمیته الان حضور دارند.

سامازل گفت: «اگر موافق بودیم، به طور حتم می‌توانستیم تصمیم بگیریم.»

- چگونه می‌توانید تردید کنید! چهره لائبر از خشم می‌درخشید: «حتی اگر یک چهارم چیزهایی که تعریف کرده حقیقت داشته باشد، باید آن را از هزاران بلندگو، فوراً به گوش همه برسانیم. شما نمی‌دانید یک اردوگاه یعنی چی! چه روسی باشد چه نازی فرقی نمی‌کند: ما برای این با نازی‌ها نجنگیده‌ایم که روس‌ها را به این کار تشویق کنیم...»

دوبروی شانه‌ها را بالا انداخت: «در هر صورت کار ما نیست که بخواهیم رژیم روسیه شوروی را تغییر دهیم. بلکه فقط باید روی طرز فکری که امروزه درباره شوروی به وجود آمده اثر بگذاریم.

لائبر گفت: «به همین علت هم این قضیه به طور مستقیم به ما مربوط می‌شود.»

دوبروی گفت: «قبول، ولی اگر اطلاعات کافی و معتبر نداشته باشیم، آن وقت مرتکب جرم شده‌ایم.»

سکریاسین گفت: «به عبارت دیگر، به گفته‌های ژرژ اطمینان ندارید؟» - نمی‌توانم گفته‌هایش را آیه‌های آسمانی بدانم.

سکریاسین کوبید روی پرونده‌ای که روی میز بود:

..و با این اسناد و مدارک چه می‌خواهید بکنید؟

دوبروی سرتکان داد: «به نظر من هیچ واقعیتهایی را ثابت نمی‌کند.»

سکریاسین تندتند شروع کرد به روسی حرف زدن؛ و ژرژ با صدای تأثرناپذیری به او جواب داد.

- ژرژ می‌گوید تعهد می‌کند اسناد و دلایلی قطعی به شما ارائه دهد.

یک نفر را بفروستید به آلمان غربی: او در آنجا دوستانی دارد که می‌توانند اطلاعات دقیقی درباره منطقه نفوذ شوروی‌ها در اختیارش بگذارند. علاوه بر این در بایگانی‌های آلمان نازی اسنادی یافته‌اند که پس از امضای پیمان آلمان و شوروی به آنها تسلیم شده: در این اسناد ارقامی وجود دارد که می‌توانید به آنها دسترسی پیدا کنید.

لایبر گفت: «من می‌روم آلمان. خیلی هم فوری.»

سکریاسین با قیافه تأیید آمیزی او را نگاه کرد و گفت:

- بیاید مرا ببینید، این مأموریت حساسی است که باید به دقت طرح‌ریزی شود. بعد رو کرد به دوبروی و افزود: «اگر دلایلی را که مطالبه می‌کنید برای تان بیاوریم، حاضر به حرف زدن می‌شوید؟»

دوبروی با ناشکیبایی گفت: «شواهدتان را بیاورید آن وقت کمیته تصمیم خواهد گرفت. تا آن موقع، همه اینها حرف‌های بیهوده است.»

سکریاسین از جا بلند شد، ژرژ هم همچنین: «از همگی شماها می‌خواهم محرمانه بودن مطلق را درباره گفت و شنودهایی که داشته‌ایم رعایت کنید. ژرژ خودش شخصاً اصرار داشت اینها را برای شما تعریف کند: ولی می‌توانید مجسم کنید که در شهری مثل پاریس چه خطرهایی او را تهدید می‌کند.»

همگی با قیافه اطمینان بخشی سر تکان دادند: ژرژ به خشکی سرفروید آورد و بی آنکه دیگر حرفی بزند، دنبال سکریاسین از اتاق بیرون رفت.

سامازل گفت: «متأسفم که تا به حال تأخیر شده. در مورد اصل قضیه جای هیچ تردیدی نیست. می‌توانیم بی‌درنگ گزیده‌هایی از این اطلاعات را منتشر کنیم، همین کافی است تا عقیده عمومی را برانگیزد.»

دوبروی گفت: «یعنی عقیده عموم را علیه روسیه شوروی برانگیزد. این درست همان چیزی است که ما باید از آن پرهیز کنیم، آن هم در چنین موقعیتی.»

سامازل گفت: «ولی این جناح راست نیست که از این مبارزه سود

خواهد برد، بلکه اس. ار. ال. خواهد بود که نیاز فراوانی هم به آن دارد.» بعد با لحن تندی افزود: «از انتخابات به بعد، موقعیت تغییر کرده است و اگر ما در کج دار و مریز رفتار کردن پافشاری کنیم، کار اس. ار. ال. ساخته است. موفقیت حزب کمونیست بسیاری از کسانی را که هنوز دو دل هستند، و ا می دارد بروند در حزب نام نویسی کنند، و خیلی ها را هم تشویق می کند بر اثر وحشت خود را به آغوش ارتجاع بیندازند. در مورد گروه اول کاری نمی شود کرد، ولی گروه دوم را، اگر بی رودربایستی استالینیسم را مورد حمله قرار دهیم می توانیم به خودمان جلب کنیم، به ویژه اگر نوید به جود آمدن جناح چپی مستقل از مسکورا به آنها بدهیم.» دوبروی گفت: «چه جناح چپ عجیبی که می خواهد ضد کمونیست ها را در برنامه ای ضد کمونیستی دور هم جمع کند.»

سامازل با لحن خشمگینی گفت: «می دانید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر به همین ترتیب ادامه بدهیم، تا دو ماه دیگر اس. ار. ال. چیزی نخواهد بود جز گروه کوچکی از روشنفکرهای به بندگی کمونیست ها درآمده، که هم از سوی آنها تحقیر می شوند و هم در عین حال آلت دست شان قرار می گیرند.»

دوبروی گفت: «هیچ کس ما را آلت دست قرار نداده است.» هانری از ورای پرده ای از مه این صداها را می شنید. در حال حاضر به سرنوشت اس. ار. ال. هیچ اهمیتی نمی داد. مسئله مهم برای او این بود که حرف های ژرژ تا چه حد حقیقت داشت. در صورتی که همه حرف هایی که او گفته دروغ نباشد، از این به بعد برایش امکان نداشت درباره روسیه شوروی به همان صورتی فکر کند که در گذشته می کرد، بنابراین بایستی در مورد همه چیز تجدید نظر می کرد. دوبروی نمی خواست در هیچ موردی تجدید نظر کند، او به دودلی و تردید متوسل می شد، سامازل منتظر چنین موقعیتی بود تا به کمونیست ها بتازد. هانری هیچ علاقه ای به گسستن از کمونیست ها نداشت ولی حاضر هم نبود

به خودش دروغ بگوید. از جا بلند شد: «جان کلام اینجاست که بفهمیم ژرژ راست گفته یا دروغ. تا وقتی این موضوع روشن نشده هرچه بگوییم بیهوده است.»

دوبروی گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»
 لانیبر و سامازل با هانری از دفتر بیرون رفتند. تازه در پشت سرشان بسته شده بود که لانیبر غرولندگنان گفت: «راست است که دوبروی خودش را فروخته است. می‌خواهد روی این قضیه سرپوش بگذارد. ولی این بار، حرف آخر را او نخواهد زد.»
 سامازل گفت: «متأسفانه کمیته همیشه از او پیروی می‌کند. در واقع اس. ار. ال. اوست.»

لانیبر گفت: «ولی اسپوار مجبور نیست از اس. ار. ال. اطاعت کند.»
 سامازل لبخند زد: «آه! شما موضوع مهمی را مطرح کردید!» با لحنی متفکرانه افزود: «البته در صورتی که تصمیم می‌گرفتیم بی‌درنگ اظهارنظر کنیم، هیچ‌کس نمی‌توانست مانع مان شود.»
 هانری با تعجب او را نگاه کرد: «شما به گسستن اسپوار از اس. ار. ال. فکر می‌کنید؟ معلوم هست چه‌تان است؟»
 - به این شکلی که اوضاع پیش می‌رود، تا دو ماه دیگر اس. ار. ال. وجود نخواهد داشت. من امیدوارم اسپوار پس از آن به زندگی‌اش ادامه دهد.

با لبخندی گشاده از آنها جدا شد. هانری آرنج‌هایش را روی دیوارهٔ خیابان کنار رود سن گذاشت:

- از خودم می‌پرسم چه نقشه‌هایی در سر دارد.
 لانیبر گفت: «اگر دلش می‌خواهد اسپوار دوباره روزنامهٔ مستقلی بشود، حق دارد. در شوروی بردگی را رایج کرده‌اند و اینجا آدم‌کشی را! و می‌خواهند ما اعتراضی نکنیم!»
 هانری نگاهی به لانیبر کرد و گفت: «در صورتی که سامازل این گسستن

را پیشنهاد کند، به یاد داشته باش چه قولی به من داده‌ای: در هر موردی از من پشتیبانی خواهی کرد.»

لانیبر گفت: «قبول! فقط خبرت کرده باشم: اگر دوبروی در سرپوش گذاشتن به این ماجرا پافشاری کند، روزنامه را ترک می‌کنم و سهامم را هم می‌فروشم.»

هانری گفت: «گوش کن، تا حقایق روشن نشود هیچ تصمیمی نمی‌توانیم بگیریم.»

لانیبر گفت: «کی تصمیم خواهد گرفت که حقایق روشن شده است؟»
- کمیته.

- یعنی دوبروی. وقتی هم قرار باشد او تصمیم بگیرد، هرگز متقاعد نمی‌شود!

هانری با اندکی ملالت در لحن صدایش گفت: «اگر هم آدم بدون دلیل و مدرک متقاعد شود خودش یک نوع قضاوت یک طرفه است.»

- به من نگو که ژرژ همه اینها را از خودش درآورده! نگو که همه این استاد و مدارک قلابی است. یا بدگمانی هانری را برانداز کرد و گفت: «تو که با این موضوع موافقی که اگر اینها همه حقیقت داشته باشد، باید به همه گفت، نه؟»

هانری گفت: «البته.»

- خیلی خوب. هرچه زودتر به آلمان می‌روم و قسم می‌خورم که آنجا وقتم را بیهوده هدر ندهم. لبخندی زد و افزود: «کجا می‌خواهی بیرمت؟»
- نه، متشکرم، می‌خواهم کمی قدم بزنم.

قرار بود شام را با پل بخورد، بنابراین برای دیدن او عجله‌ای نداشت. با گام‌های آهسته شروع به راه رفتن کرد. گفتن حقیقت، تا اینجا هرگز مشکلی ایجاد نکرده بود. بی‌آنکه تردید کند به لانیبر جواب مثبت داده بود: واکنشی کم و بیش طبیعی بود. ولی در واقع نمی‌دانست چه چیزی را باید باور کند و چه کاری را انجام دهد: انگار ضربه محکمی به سرش

خورده باشد، هنوز گیج و منگ بود. البته ژرژ همه چیز را از خودش اختراع نکرده. شاید هم همه چیزهایی که گفت حقیقت داشته باشد. اردوگاه‌هایی وجود داشت که در آنها پانزده میلیون آدم به بردگی کشانده شده بودند، ولی به کمک همین اردوگاه‌ها بود که نازیسم شکست خورد و کشور بزرگی به وجود آمد که تنها مایه امید هزاران میلیون آدمی است که در چین و در هند دارند از گرسنگی تلف می‌شوند و نیز تنها شانس میلیون‌ها کارگری که در شرایطی غیرانسانی به بیگاری مشغولند، تنها شانس همه ما. با وحشت از خودش پرسید: «یعنی ممکن است این شانس از ما هم گرفته شود؟» دریافت که تا به حال جدی به این مسئله فکر نکرده است؛ معایب اخلاقی و زیاده‌روی‌های روسیه شوروی را می‌شناخت: بگذریم از اینکه بالاخره روزی سوسیالیسم واقعی در شوروی پیروز خواهد شد، سوسیالیسم واقعی که آزادی و عدالت را به هم پیوند دهد؛ و اگر امشب این یقین او را ترک می‌کرد، همه آینده در ظلمت غرق می‌شد، و دیگر هیچ جا، حتی سرابی از امید به چشم نمی‌خورد. از خودش پرسید: «برای همین است که من به شک و تردید متوسل می‌شوم؟ آیا واقعیت را به علت بزدلی انکار می‌کنم، چون اگر در گوشه‌ای از زمین، نقطه‌ای وجود نداشته باشد که آدم با اندکی اطمینان به آن رویاورد هوا دیگر تنفس‌کردنی نیست؟ یا برعکس، شاید به این علت که تصویرهای خوف‌انگیز را سرسری می‌گیرم، دست به تقلب می‌زنم؟ چون نمی‌توانم به کمونیست‌ها بپیوندم، پس مصممانه از آنها متنفر می‌شوم تا باعث تسلاي خاطر م‌شود. باز اگر آدم می‌توانست کاملاً موافق یا مخالف آن باشد، باری! ولی برای مخالف بودن با آن، آدم باید بتواند امکانات دیگری را به انسان‌ها ارائه دهد: کاملاً روشن است که یا انقلاب توسط روسیه به پا خواهد شد، یا به پا نخواهد شد. با این همه، اگر شوروی سیستم سرکوب‌گری را جانشین سیستم سرکوب‌گر دیگری کرده باشد، اگر رژیم برده‌داری را برقرار کرده باشد، چگونه می‌شود نسبت به آن

احساس دوستی کرد؟...» به خودش گفت: «شاید بدی همه جا حاکم است.» به یاد شبی افتاد که در سه‌ون^۱ در خرسندی ناشی از بی‌گناهی به خواب لذت‌بخشی فرو رفته بود: اگر بدی همه جا حاکم باشد، معصومیتی وجود نخواهد داشت. هرکاری که بکند باز هم مقصر است: مقصر، اگر حقیقتی نادرست را منتشر کند و مقصر اگر حقیقتی را، حتی اگر نادرست باشد، پنهان کند. رفت کنار رودخانه. اگر بدی همه جا حاکم باشد، نه برای بشریت راه‌گزینی وجود دارد نه برای خود آدم. یعنی باید کار به اینجا بکشد که آدم به این چیزها فکر کند؟ نشست و با سرگشتگی گذر آب را تماشا کرد.

پایان جلد اول



کافه رومک، پایتخت ایران، دهه ۱۹۵۰ (سال ۱۹۵۰)

در سال ۱۹۵۹، جاکوب گوکوپ رمان ماندازها
تعلیق نوشت.

شعبان دو بهمان در زندانی نامه شخصی اش، درباره
ماندازها می گوید: «رمان گسترده و شروع
کردم شهرمان و زمان من نیست. همه ی آنچه با
من در زندان از سر گذشته بودم، از سر بگذاشتم».